

آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ
پاییز ۱۴۰۳ - شماره ۴۱



به تبعید درگذشتگان
جلد نخست آتار

در راه

آنچه من می بینم
ماندن دریاست.

رستن و از نو رستن باغ است.

کشش شب به سوی روز است.

گذرا بودن موج و گل و شبنم نیست.

گرچه ما می گذریم

راه می ماند.

غم نیست.

اسماعیل خویی

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش تارنده شده باشد. تبعیدی می تواند از زبان، فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه اش در کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه می کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان معاصر می شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می یابد. می کوشد در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت می شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für Kultur und Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان لاتین بالا را درج کنید.

و یا این که آن را مستقیم از انتشارات «گوته-حافظ» سفارش بدهید؛

goethehafis-verlag@t-online.de
www.goethehafis-verlag.de

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۴۱، تابستان ۱۴۰۳ (۲۰۲۴)

مدیر مسئول: اسد سیف

پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

طرح رو و پشت جلد: آرتا داوری

- فهرست**
- جلد نخست**
- چند نکته/ اسد سیف/ ۱۱
- بهروز شیدا/ آوایی که پژواک‌اش بر پرده‌ی زمان آرزو است/ ۱۵
- مهدی استعدادی شاد/ یاد وداع کردگان، تلخی مرگ و شیرینی زندگی/ ۱۹
- آ**
- سیروس آتابای
- بیوگرافی به همراه چند شعر/ ۲۲
- هومن آذرکلاه
- با یاد بیدار هومن/ محسن یلفانی/ ۲۵
- هومن آذرکلاه، یکی از بازیگران توانا و خوشنام تئاتر تبعید/ ناصر رحمانی‌نژاد/ ۲۷
- از جفت کبوتران نمایش زیتون یکی پرکشید و رفت/ بهرخ بابایی/ ۲۹
- رحیم آذران
- یاد رحیم آذران/ مهدی استعدادی شاد/ ۳۱
- سیروس آراین‌پور
- بیوگرافی/ ۳۳
- یاد سیروس آراین‌پور/ داریوش آشوری/ ۳۴
- لئونارد آلیشان
- بیوگرافی/ ۳۷
- قطره اشکی برای ناردو/ مجید نفیسی/ ۳۸
- سیروس آموزگار
- مردی که نوشتن معنای زندگی‌اش بود/ فواد روستائی/ ۴۰
- هوشنگ ابتهاج
- درگذشت شاعر نامی هوشنگ ابتهاج/ صدرالدین الهی/ ۴۳
- "ای سایه! سحرخیزان، دلواپس خورشیدند"/ رضا مقصدی/ ۴۸
- هوشنگ ابرامی
- بیوگرافی/ ۵۱
- فریده ابلاغیان
- بیوگرافی/ ۵۳
- برهان ابن یوسف
- بیوگرافی/ ۵۴
- فریدون احمد (ابوالحسن زاده)
- بیوگرافی/ ۵۵
- احمد احرار
- بیوگرافی/ ۵۶
- سخنی چند در باره احمد احرار/ محمد جلالی چیمه (م. سحر)/ ۵۷
- مهدی اخوان لنگرودی
- من از یادت نمی‌کاهم/ رضا مقصدی/ ۶۰
- یوسف اسحاق‌پور
- بیوگرافی/ ۶۵
- یوسف اسحاق‌پور هم از میان ما رفت/ احمد افرادی/ ۶۶
- ژاله اصفهانی
- بیوگرافی/ ۶۸
- در باره ژاله اصفهانی/ اسماعیل نوری‌علاء/ ۶۹
- شهناز اعلامی
- بیوگرافی/ ۷۲
- نادره افشاری
- بیوگرافی/ ۷۴
- محمدعلی افراشته
- بشکنی ای قلم، اگر.../ شیوا فرهمند راد/ ۷۶
- احمد افرادی
- بیوگرافی/ ۸۰
- علی اکبر اکبری
- یاد علی اکبر اکبری/ محمد جواهرکلام/ ۸۱
- صدرالدین الهی
- معرفی مختصر از دکتر صدرالدین الهی/ ژاله پیرنظر/ ۸۵
- در سوگ دکتر صدرالدین الهی، فخر روزنامه‌نگاران وطنمان/ رضا علامه‌زاده/ ۸۸
- پرویز اسلامپور
- بیوگرافی/ ۹۳
- ایرج اسکندری
- آن گونه که من اسکندری را شناختم/ فرهاد فرجاد/ ۹۴
- سروژ استپانیان
- تراژدی یک نسل/ باقر مومنی/ ۱۰۵

– محمدعلی اسلامی ندوشن

بیوگرافی / ۱۱۶

– محمد امینی

بیوگرافی / ۱۱۷

– کاظم امیری

کاظم امیری؛ داستانی ناتمام/ عباس شکری / ۱۲۳

– شهر آشوب امیرشاهی

شهر آشوب امیرشاهی / ناصر مهاجر / ۱۲۸

– صادق انصاری

بیوگرافی / ۱۳۰

– پرویز اوصیا

نگاهی به زندگینامه دکتر پرویز اوصیا / ۱۳۱

غزل یاد پرویز جان اوصیا / اسماعیل خوبی / ۱۳۳

– فریدون ایل بیگی

یاد برادر / م. ایل بیگی / ۱۳۴

پ

– ناصر پاکدامن

ناصر، جدا از کتاب و قلم و تحقیق / شیدا نبوی / ۱۶۳

ناصر پاکدامن؛ روشنفکر مبارزی که معتقد بود «آینده از

آن ماست» / علی امینی نجفی / ۱۶۵

– یونس پارسا بناب

بیوگرافی / ۱۶۸

– باقر پرهام

بیوگرافی / ۱۶۹

– ایرج پزشکزاد

ایرج پزشکزاد درگذشت! / سرور کسمایی / ۱۷۴

– هوشنگ پورکریم

بیوگرافی / ۱۷۶

– اسماعیل پوروالی

بیوگرافی / ۱۷۷

ت

– فریدون تنکابنی

طنز، خنده و فریدون تنکابنی / اسد سیف / ۱۷۸

حور و قلمان در بهشت زمینی / گزارش یک بزرگداشت /

الهه خوشنام / ۱۸۵

– ملیحه تیره گل

ملیحه تیره گل از زبان خودش / ۱۸۹

در رثای ملیحه تیره گل / مهرنوش مزارعی / ۱۹۱

خ

– منصور خاکسار

سرگردان میان گور و ماه / خسرو دوامی / ۱۹۳

منصور خاکسار شاعر در منشور شعر و زندگی / عباس

خاکسار / ۲۰۹

برای منصور و با یاد عباس صفاری / علی آشوری / ۲۲۰

منصور خاکسار: با چهره‌ای از او که در سایه مانده است /

اردشیر مهرداد / ۲۲۲

– مرتضی خانعلی

بیوگرافی / بیژن اسدی پور / ۲۲۸

ب

– ثمین باغچه‌بان

بیوگرافی / ۱۳۹

به یاد ثمین باغچه‌بان / محمود خوشنام / ۱۴۰

– ناهید باقری

بیوگرافی / ۱۴۳

– رضا براهنی

رضا براهنی / محمد آزادگر / ۱۴۴

براهنی روزنامه‌نگار ادبی / حسن زرهی / ۱۵۱

– فرامرز بهزاد

بیوگرافی / ۱۵۵

– آشور بنی‌پال بابلا

بیوگرافی / ۱۵۶

– امین بنانی

دکتر امین بنانی / ولی پرخاش احمدی / ۱۵۸

– علی اصغر بهرام‌بیگی

بیوگرافی / ۱۶۲

- مولود خانلری
بیوگرافی / ۲۲۹
در گفت‌وگو با مولود خانلری / ۲۳۰
- رکن الدین خسروی
یادی از استاد رکن‌الدین خسروی / بهرخ بابایی / ۲۳۴
- پرویز خطیبی
نگاهی به کارنامه جوان‌ترین سردبیر فکاهی توفیق / فیروزه خطیبی / ۲۳۹
- محمود خوشنام
یاد و یادگار دکتر محمود خوشنام، پژوهشگر پرکار موسیقی / جواد طالعی / ۲۴۷
در گفت‌وگو با محمود خوشنام / ۲۴۸
- اسماعیل خوبی
شعر اسماعیل خوبی نگاه می‌کند / نسیم خاکسار / ۲۵۴
این داستان و عکس حقیقت محض است / زیبا کرباسی / ۲۵۹
اشکم مرا یاری نخواهد کرد، می‌دانم / رضا مقصدی / ۲۶۱
- فرنگیس حبیبی
به یاد ماندگار فرنگیس حبیبی / ویدا فرهودی / ۲۸۶
فرنگیس حبیبی / ناصر مهاجر / ۲۸۸
فرنگیس حبیبی و کمک به انتشار متن ۱۳۴ نویسنده / فرج سرکوهی / ۲۹۰
- امیر حسن پور
امیر حسن پور: از ناسیونالیسم تا کمونیسم نوین / شهرزاد مجاب / ۲۹۱
- تراب حق‌شناس
تراب حق‌شناس، چهره‌ای آشنا در تاریخ معاصر / جمع اندیشه و پیکار / ۲۹۷
به یاد تراب حق‌شناس / داریوش آشوری / ۲۹۹
راز دوستی تراب و من / علی اصغر حاج سیدجوادی / ۳۰۰
- هرمز حکمت
هرمز حکمت اندیشمندی که زیبا می‌گفت، زیبا می‌نوشت و زیبا می‌اندیشید / شکوه میرزادگی / ۳۰۱
بیوگرافی / ۳۰۳

چ

- صادق چوبک
صداق چوبک و آرمانی به نام "عدل" / س. سیفی / ۳۰۴
طبیعت بی‌جانِ مردی در قفس / احمد حلفانی / ۳۰۷
- بهرام چوبینه
بهرام چوبینه - گرگ تنهای کوهستان / آرتا داوری / ۳۰۹

جلد دوم

ر

- محمود راسخ
بیوگرافی / ۳۱۶
- محمد ربوبی
یادی از محمد ربوبی / مهدی استعدادی شاد / ۳۱۷
- سهراب رحیمی
به یاد سهراب عزیز / آرزیتا قهرمان / ۳۲۰
به یاد سهراب در پنجمین سالگرد او / آرزیتا قهرمان / ۳۲۲

ج

- بهروز جاویدی
بدرود ای دوست / ناصر مهاجر / ۲۶۲
- محمدعلی جمالزاده
جمالزاده و مشکل وطن / مجید نفیسی / ۲۷۱
- منوچهر جمالی
بیوگرافی / ۲۷۴

ح

- ویدا حاجبی
ویدا حاجبی تبریزی، چهره به یاد ماندنی تبعید / منیره برادران / ۲۷۵
- پری حاجبی
پری حاجبی / ناصر مهاجر / ۲۷۸
- علی اصغر حاج سیدجوادی
از صدای پای فاشیسم تا غول فاشیسم / کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی) / ۲۸۰

– شهروز رشید

بازگشت پسر گمشده / آذر میدخت آذر شهاب / ۳۲۷

شهروز رشید و آناندا / شهلا شفیق / ۳۳۰

– بهزاد رعیت

شعر مرگ / بهروز شیدا / ۳۳۳

– کمال رفعت

طرز نگاه مرغ از آینه قفس / حسین دولت‌آبادی / ۳۳۵

– داوود رمزی

بیوگرافی / ۳۴۸

– فضل‌الله روحانی

بیوگرافی از زبان خودش / ۳۴۹

درگذشت فضل‌الله روحانی شاعر در لس‌آنجلس / مجید

نفیسی / ۳۵۰

– یدالله رؤیایی

با آن لغت مه‌آلود / مسعود کریم‌خانی (روزبهران) / ۳۵۲

ز

– بیژن زرمندیلی

به یاد بیژن / باقر مرتضوی / ۳۵۴

– ایرج زهری

ایرج زهری: یک زندگی برای تئاتر / علی امینی نجفی /

۳۵۹

من اگر بمیرم تو چه کار می‌کنی؟ / مسعود کریم‌خانی

(روزبهران) / ۳۶۱

د

– روشنگ داریوش

روشنگ داریوش؛ زندگی در خاطره / خلیل رستم‌خانی /

۳۶۳

– آذر درخشان

آذر درخشان / امید بهرنگ / ۳۷۶

– رضا دانشور

نگاهی کوتاه به زندگی و آثار رضا دانشور / فروغ حاشابیگی

و بهروز شیدا / ۳۷۷

با رضا دانشور، در هزارتوی تبعید / شهلا شفیق / ۳۸۰

– آرامش دوستدار

آرامش دوستدار و الزام پالایش فرهنگ از "آلاینده‌های

امتی" / جمشید فاروقی / ۳۸۲

– مهرانگیز دولتشاهی

بیوگرافی / ۳۸۶

س

– غلامحسین ساعدی

تک‌چهره دکتر ساعدی در چهار زخمه قلم / رضا

علامه‌زاده / ۳۸۷

ساعدی در تبعید / اسد سیف / ۳۸۹

– سیامک ستوده

بیوگرافی / ۳۹۳

– مسعود سپند

بیوگرافی / ۳۹۴

– حسین سرفراز

بیوگرافی / ۳۹۵

– هدایت سلطانزاده

یادی از هدایت سلطان‌زاده / محمد آزادگر / ۳۹۶

– فرامرز سلیمانی

فرامرز سلیمانی، عاشق "نو شدن" / مسعود نقره کار / ۴۰۰

– مهدی سبحانی

جوانمرگی روشنفکران: چهار دهه با مهدی سبحانی / جواد

طالعی / ۴۰۴

– بیژن سمندر

بیوگرافی / ۴۰۸

ش

– خسرو شاکری

یادی از خسرو شاکری، کاوشگر تاریخ جنبش چپ و

کارگری ایران / تورج اتابکی و ناصر مهاجر / ۴۰۹

به یاد خسرو شاکری که رفت / مهران پاینده / ۴۱۱

– علی شاهنده

علی شاهنده؛ سوسیالیستی انسان‌دوست و پایبند به

ارزش‌ها / ناصر رحیم‌خانی و ناصر مهاجر / ۴۱۶

- فریدون شایان
مرگ یک اندیشمند در تبعید/ سپیده زرین پناه/ ۴۴۱
- صادق شباویز
سوگنامه‌ای برای صادق شباویز/ ماریو (مانی) شباویز/
برگردان به فارسی؛ ناصر رحمانی نژاد/ ۴۴۵
در آخرین نفس- بدرود با صادق شباویز/ جلال سرفراز/
۴۴۹
- هنرپیشه‌ای برجسته/ محمد عاصمی/ ۴۵۲
- ساویز شفای
"ضیافت زندگی" و جای خالی او/ مسعود نقره‌کار/ ۴۵۳
- حسن شهباز
بیوگرافی/ ۴۵۶
- شجاع‌الدین شفا
بیوگرافی/ ۴۵۷
- سهراب شهید ثالث
شهید ثالث، شورشی نومید/ علی امینی نجفی/ ۴۵۹
سهراب شهید ثالث و نئولیبرالیسم/ سامان آزاد/ ۴۶۲
- حامد شهیدیان
حامد شهیدیان/ ناصر مهاجر/ ۴۶۴
- ص
- علی صیامی
به یاد علی صیامی/ محمود فلکی/ ۴۶۸
- ضیاء صدقی
بیوگرافی/ ۴۷۱
- ذبیح‌الله صفا
بیوگرافی/ ۴۷۲
- عباس صفاری
عباس صفاری: شاعری با کراواتی در جیب/ حسین
نوش‌آذر/ ۴۷۳
- محمدعلی صفریان
بیوگرافی/ ۴۷۶
- محمود صناعتی
بیوگرافی/ ۴۷۷
- بهروز صوراصرافیل
بیوگرافی/ ۴۷۹
- حسین ضیایی
بیوگرافی/ ۴۸۰
- ع
- محمد عاصمی
به یاد محمد عاصمی/ الهه خوشنام/ ۴۸۲
سیماجان! ما این‌جا نخواهیم ماند/ رضا مقصدی/ ۴۸۵
- بزرگ علوی
نگاه به سه دوره از زندگی بزرگ علوی/ حمید احمدی/
۴۸۸
کوچک‌مرد بزرگ/ باقر مومنی/ ۴۹۲
- محمود عنایت
از "کندوکاچی تا نگین در غربت"/ ناصر پاکدامن/ ۵۰۴
محمود عنایت، "راپورتچی" زمان ما/ شیدا نبوی/ ۵۱۲
به یاد کسی که از یاد نمی‌رود/ علی اصغر حاج سیدجواد/ ۶۱۳
- حمید عنایت
بیوگرافی/ ۵۱۵
- غ
- رضا غفاری
بیوگرافی/ ۵۱۶
- عدنان غریفی
عدنان غریفی در گفت‌وگو با باوی ساجدی/ ۵۱۸
- محمدتقی غیائی
بیوگرافی/ ۵۲۴
- ف
- فریدون فرخزاد
فریدون فرخزاد، تولدی دوباره یافت/ میرزا آقا عسگری/
۵۲۵
- مهدی فروغ
مرگ دکتر مهدی فروغ/ اصغر نصرتی/ ۵۲۹

- دکتر مهدی فروغ را به یاد بیاوریم/ عزت گوشه‌گیر / ۵۳۲
- ک**
- **فرهنگ فرهی**
فرهنگ فرهی از روزنامه‌نگاری تا برنامه‌سازی/ ماندانا زندیان / ۵۳۴
- **نیوشا فرهی**
بیوگرافی / ۵۳۶
خودسوزی نیوشا/ شعری از مجید نفیسی / ۵۴۰
- **مصطفی فرزانه**
آشنایی با م. ف. فرزانه/ سرور کسمایی / ۵۴۲
- **مجید فلاح‌زاده**
مجید فلاح‌زاده/ بهرخ بابایی / ۵۴۵
مرگ مجید فلاح‌زاده/ جواد طالعی / ۵۵۴
مجید فلاح‌زاده؛ یک انسان راستین/ منوچهر رادین / ۵۵۶
به یاد مجید/ علی رستانی / ۵۵۷
دوستی که جهان را صحنی از یک نمایش بزرگ می‌دید/
بهمن سقایی / ۵۵۷
و باز مرگ دوستی دیگر در تبعید/ علی کامرانی / ۵۵۹
- **فریدون فریاد**
بیوگرافی / ۵۶۱
- **اسکندر فیروز**
در باره اسکندر فیروز، بنیان‌گذار سازمان محیط‌زیست ایران/ علی‌رضا زرگر / ۵۶۲
- ق**
- **پرویز قاضی سعید**
بیوگرافی / ۵۶۵
- **بیژن قدیمی**
بیوگرافی / ۵۶۶
- **رضا قنادان**
بیوگرافی / ۵۶۷
- **محمدعلی قوسی (فرزانه)**
محمدعلی قوسی (فرزانه) فرزند فرزانه‌ی آذربایجان/ س. حاتملوی / ۵۶۸
- **پرویز کاردان**
در مرگ "خانه بدوش" معرف به مراد برقی/ اصغر نصرتی / ۵۷۱
- **داریوش کارگر**
مرگ پروانه‌ای است آبی/ گیتی راجی / ۵۷۳
بار سنگین تبعید/ مسعود مافان / ۵۷۷
- **بیژن کارگر مقدم**
آخرین روزهای بیژن کارگر مقدم در روایتی از ژیل کاشف / ۵۷۹
به یاد دوست/ ناصر شاهین‌پر / ۵۸۱
بیژن کارگر مقدم: داستان‌گویی دیگرگونه از تبعید/ منصور خاکسار / ۵۸۵
- **کارو**
بیوگرافی / ۵۸۷
- **اکبر کاشفیان**
بیوگرافی / ۵۸۸
- **اسلام کاظمیه**
بیوگرافی / ۵۸۹
- **بهزاد کاظمی**
بیوگرافی / ۵۹۰
- **رحمان کریمی**
بیوگرافی / ۵۹۱
- **سیاوش کسرایی**
سهمی نیک‌خواهانه و بدفرجام/ جلال سرفراز / ۵۹۲
- **فرهنگ کسرایی**
کامجویی سوژه‌ای شکست‌خورده- وداع‌نامه‌ای برای فرهنگ کسرایی/ مهدی استعدادی شاد / ۵۹۴
- **محمود کوهن**
بیوگرافی / ۶۰۳
- **امیر هوشنگ کشاورز صدر**
امیر هوشنگ کشاورز صدر: انسان‌شناس، پژوهشگر و کنشگر سیاسی/ سیروس جاویدی- ناصر مهاجر / ۶۰۴
- **محمود کیانوش**
بیوگرافی / ۶۰۹
نگاهی به نمایشنامه علامت سؤال/ محمود خوشنام / ۶۱۰

محمود کیانوش و تأثر ایران / اصغر نصرتی / ۶۱۳

– سیما کوبان

افروختن چراغ در شب تاریک / تقی تام / ۶۱۶

– منصور کوشان

با منصور کوشان در گوچه‌پس کوچه‌های واژه / عباس

شکری / ۶۱۹

جلد سوم

گ

– ایرج گرگین

بیوگرافی / ۶۳۷

– ابراهیم گلستان

ابراهیم گلستان از نگاه دیگران / ۶۳۹

این خروس از کیست که سر ندارد / بهروز شیدا / ۶۴۰

در ستایش ابراهیم جان گلستان / اسماعیل خویی / ۶۵۰

– فریدون گیلانی

به یاد فریدون گیلانی / کامبیز گیلانی / ۶۵۱

– محمود گودرزی

بیوگرافی / ۶۵۴

ل

– حبیب لاجوردی

بیوگرافی / ۶۵۵

– ستار لقایی

در مرگ ستار لقایی، روزنامه‌نگار و نویسنده / گزارشگران

بدون مرز / ۶۵۸

م

– روی پرویز متحده

روی پرویز متحده / محسن آزموده / ۶۶۰

– محمدجعفر محبوب

یادی از استاد دکتر محمدجعفر محبوب / ناصر زراعتی /

۶۶۴

– منوچهر محبوبی

یادی از منوچهر محبوبی / عزت مصلی‌نژاد / ۶۶۸

محبوبی و آهنگر / عزت مصلی‌نژاد / ۶۷۸

– اردشیر محمص

بیوگرافی / ۶۸۲

در گرامیداشت اردشیر محمص / ناصر پاکدامن / ۶۸۲

– بهمن محمص

بیوگرافی / ۶۸۶

دیرماندگی بهمن محمص / حمید فرازنده / ۶۸۷

– فرهاد مجدآبادی

به یاد فرهاد مجدآبادی / احمد نیک‌آذر / ۶۹۶

– عباس معروفی

عباس معروفی؛ مرگ شهسوار پرتکاپوی ادبیات مدرن

ایران / علی امینی نجفی / ۶۹۹

روایت نادانی در "فریدون سه پسر داشت" / اسد سیف /

۷۰۱

– تقی مدرسی

بیوگرافی / ۷۰۵

– محمدعلی مهمید

یادی از پدر؛ محمدعلی مهمید / زیبا کرباسی / ۷۰۶

– محمد محمدعلی

کانون نویسندگان در مرگ محمدعلی می‌نویسد: / ۷۰۸

محمد محمدعلی در جهان زندگان / مسعود کدخدایی /

۷۰۹

– مصطفی مصباح‌زاده

بیوگرافی / ۷۱۵

– رضا مظلومان

بیوگرافی / ۷۱۶

– شاهرخ مسکوب

شایگان و مسکوب / سرور کسمایی / ۷۱۷

جای خالی مسکوب / سرور کسمایی / ۷۱۸

سرگذشت فکری و آثار شاهرخ مسکوب از نظر خود او /

یوسف اسحاق‌پور / ۷۱۹

– مهرداد مشایخی

بیوگرافی / ۷۲۸

– ربیع مشفق همدانی

بیوگرافی / ۷۲۹

- داوود منشی‌زاده
 بیوگرافی / ۷۳۱
- بیژن مفید
 بیژن مفید و شهر قصه‌اش / اصغر نصرتی / ۷۳۳
- سعید میرهادی
 سعید ریش / محمود حسینی‌زاد / ۷۴۰
- سعید میرهادی؛ نویسنده‌ای که میهنش را در زبان آلمانی یافت / جواد طالعی / ۷۴۴
- رضا مرزبان
 رضا مرزبان، روزنامه‌نگار و روزنامه‌نگاری... / احسان منوچهری / ۷۴۶
- به یاد استاد رضا مرزبان / جواد طالعی / ۷۵۰
- خلیل موحد دیلمقانی
 بیوگرافی / ۷۵۸
- باقر مومنی
 باقر مومنی؛ مردی استوار در پیکار برای داد و آزادی / ناصر مهاجر / ۷۵۹
- ابراهیم مکلا
 بیوگرافی / ۷۶۹
- وریا مظهر (و.م. ابرو)
 دیداری بی‌پسامد / عباس شکری / ۷۷۰
- عباس مغفوریان
 از تبریز تا مونیخ با عباس مغفوریان / اصغر نصرتی / ۷۷۴
- علی اصغر مهاجر
 بیوگرافی / ۷۷۹
- احمد مهدوی دامغانی
 بیوگرافی / ۷۸۰
- مرتضا میرآفتابی
 بیوگرافی / ۷۸۱
- ن
- نادر نادرپور
 شاعری که فکر نمی‌کرد سانسور هم می‌تواند خوب باشد! / اسماعیل نوری علاء / ۷۸۲
- در سوگ شاعر تبعیدی / مجید نفیسی / ۷۸۴
- نادر نادرپور و شعر نو در ایران / افشین بابازاده / ۷۸۵
- هما ناطق
 از ماست که بر ماست؛ به یاد هما ناطق / تورج اتابکی و ناصر مهاجر / ۷۸۷
- رحیم نامور
 خانه‌ای در باد / هوشنگ اسدی / ۷۸۹
- شکوه نجم‌آبادی
 به یاد شکوه / بنفشه مسعودی / ۷۹۵
- ناصر نجفی
 از دوست به یادگار یک‌چند سخنی / علی رستانی / ۸۰۵
- عیدی نعمتی
 یادنگاشته‌ی جناب دوست عیدی نعمتی / سیاوش میرزازاده / ۸۰۷
- یادی از عیدی نعمتی / عزت مصلی‌نژاد / ۸۱۱
- نصرت‌الله نوحیان
 بیوگرافی و یک گفت‌وگو با او / ۸۱۵
- عبدالحسین نوشین
 جایگاه عبدالحسین نوشین در تئاتر ایران / ناصر رحمانی‌نژاد / ۸۲۱
- نصرت‌الله نویدی
 زنده‌یاد نصرت‌الله نویدی / ناصر رحمانی‌نژاد / ۸۳۱
- و
- هوشنگ وزیری
 هوشنگ وزیری از نگاه دیگران / ۸۳۹
- گفت‌وگو با هوشنگ وزیری در کیهان لندن / ۸۴۰
- ه
- ایرج هاشمی‌زاده
 بیوگرافی / ۸۴۸
- صادق هدایت
 صادق هدایت، مرگ در پاریس / ناصر پاکدامن / ۸۴۹
- زنده بگور / ناصر پاکدامن / ۸۵۲
- منوچهر هزارخانی
 منوچهر هزارخانی / ناصر مهاجر / ۸۵۵

– حسن هنرمندی

گزارش یک مرگ/ رحمان اسدیان/ ۸۵۹

– داریوش همایون

نگاهی به یک زندگینامه/ ۸۶۳

– فریدون هویدا

یادی از فریدون هویدا/ مسعود کدخدایی/ ۸۷۰

ی

– احسان یارشاطر

احسان یارشاطر، روایتی از زندگی/ ماندانا زندیان/ ۸۷۵

– ناصر یوسفی

به یاد ناصر یوسفی/ امیر زرغشی/ ۸۷۹

– کردان، تبعیدیان تاریخ!

نویسندگان، شاعران و ادیبان گرد، اندکی از مردم/ انور

سلطانی و کامران امین آوه/ ۸۸۰

فرح‌الله ذکی مریوانی/ محی‌الدین صبری/ حسین حزنی

موکریانی/ گیو موکریانی/ ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی/

علامه ملا محمد قزلبی (ترجانی‌زاده)/ محمد کابلی/

عبدالرحمان ذبیحی/ علاء‌الدین سجادی/ رحیم سیف قاضی/

کریم ایوبی/ کریم حسامی/ محمد شاپسندی/ عبدالقادر

دباغی/ خالد حسامی/ صدیق انجیری آذری/ جعفر شفیع/

محمود سجادی/ عبدالرحمان قاسملو/ صدیق کمانگر/

صادق شرفکندی/ سعید یزدان‌پناه/ علی حسینی/ سلام

عزیزی/ طه عتیقی/ افراسیاب حلیمی (هورامی)/ شیخ

جلال‌الدین حسینی/ سلیمان چیره (هیرش)/ عمر عنایتی/

صارم‌الدین صادق وزیری/ ناصر ایرانپور/ محمد مگری/ امیر

حسن‌پور/ فتاح کاویان/ سعید کاوه کوئستانی/ انورخان

سلطان‌پناه/ جلیل‌گادانی/ میرزا علی کتابی/ سهیلا قادری/

ناصر امین‌نژاد/ طیفور بطحایی/ احمد کاکه‌مهمی/ فرهاد

شعبانی/ احمد قادری/ هاشم کریمی/ پولا نانوازاده/ حسین

مراد بیگی (حمه سور)

– نورمحمد عاشورپور

خلافت و توانایی‌های نورمحمد عاشورپور/ رحیم کاکایی/

۸۸۹

– صفر انصاری

یادمانی کوتاه از پروفیسور صفر انصاری/ رحیم کاکایی/ ۸۹۲

– در حسرت آزادی

تبعیدیان نفرین‌شده فرقه دمکرات آذربایجان/ محمد

آزادگر/ ۸۹۵

بالاش آذراوغلو/ میرزا ابراهیم‌اوف/ حکیمه بلوری/ محمد

بی‌ریا/ غلامحسین بیگدلی/ عباس پناهی ماکویی/ محمود

پناهیان/ میرجعفر پیشه‌وری/ علی توده/ عاشیق حسین

جوان/ محمدتقی زهتابی/ سهراب طاهر/ حمزه فتیحی

خشکنابی/ قهرمان قهرمان‌زاده/ مدینه گولگون/ ربابه مراداو/

حمید محمدزاده/ غلام محمدلی

– محمد باقرزاده نوحی (بی‌ریا)

بی‌ریا؛ شاعر مطرود/ اسد سیف/ ۹۰۹

– علی آذری

علی آذری و نمایش مرده‌ها در تبریز/ باقر مرتضوی/ ۹۱۷

– نویسندگان ایرانی قربانی نظام استالینی/ ۹۲۵

فتاده در گردباد- کارنامه و زمانه ابوالقاسم ذره/ تورج

اتابکی/ ۹۲۶

لادبن نوری ابراهیم‌زاده (اسفندیاری)/ تورج اتابکی/ لانا

راوندی فدایی/ برگردان آبتین گلکار/ ۹۳۳

آوتیس سلطان‌زاده/ تورج اتابکی/ لانا راوندی فدایی/

برگردان آبتین گلکار/ ۹۳۵

چند نکته:

نخستین شماره "آوای تبعید" در بهار ۲۰۱۷ منتشر شد؛ زمانی که نشریات ادبی و فرهنگی ایرانیان در خارج از کشور یکی پس از دیگری از ادامه انتشار بازمی‌ماندند. "آوای تبعید" در این راستا کوشید ادامه راه آنان باشد، به شکلی متفاوت در جهانی دیجیتال.

بر من آشکار بود که عمر این نشریه دوام نخواهد داشت و روزی سرانجام به پایان راه خواهد رسید. هیچ نشریه تبعیدی عمری دراز نداشته است. "آوای تبعید" نیز با عمری هفت‌ساله همین راه را طی کرد. به حتم کسانی دیگر و نشریاتی دیگر این راه را ادامه خواهند داد.

"آوای تبعید" می‌خواست صدای تمامی تبعیدیان باشد و تبعیدی را تنها به جغرافیای خارج از ایران محدود نمی‌کرد. با این سخن که: «تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش تاراند شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان، فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید گردد. آنکس که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه میکوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بلکه در انطباق با جهان معاصر می‌شناسد.» نشریه به این فکر وفادار ماند. در شماره‌های آن می‌توان در کنار نویسندگان تبعیدی ساکن در خارج از کشور، نام کسانی از نویسندگان و شاعران و پژوهشگران ساکن داخل کشور را نیز یافت که آثارشان در ایران امکان انتشار نداشته و ندارد.

"آوای تبعید" از همان آغاز اعلام داشت: «این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می‌یابد. میکوشد در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت میشوند.»

"آوای تبعید" می‌خواست نشریه‌ای چند صدایی باشد در عرصه ادبیات و فرهنگ. در دستیابی به این منظور برای نخستین بار در سنت نشریات ایران راهی دیگر پیش گرفت. قرار بر این بود که هر شماره آن سردبیری داشته باشد و این سردبیر با اختیار کامل موضوعی ویژه را تدارک ببیند. در ۴۱ شماره آوای تبعید می‌توان این موفقیت را باز یافت. در این مدت سی‌ودو سردبیر میهمان همکار آوای تبعید بودند. از میان دبیران میهمان "آوای تبعید" در سال‌های انتشار می‌توان نام‌های زیر را برشمرد:

ابراهیم هرندی (طنز)، ب. بی‌نیاز (تاریخ و اسلام‌شناسی)، احمد نیک‌آذر (تئاتر)، حمیدرضا رحیمی (طنز)، حسن زرهی (نویسندگان و شاعران ایرانی در کانادا)، فهیمه فرسایی (نویسندگان نسل دوم ایرانی در خارج از کشور)، روشنگ بی‌گناه با همکاری فرشته وزیری‌نسب (ویژه زنان شاعر ایرانی در خارج از کشور)، علی کامرانی (ترانه و ترانه‌سرایی)، اسد سیف (ویژه‌نامه داستان و داستان‌نویسی)، مجید نفیسی (شعر فارسی در لس‌آنجلس)، کوشیار پارسی (ویژه‌نامه نسیم خاکسار)، بهرام مرادی (ویژه‌نامه‌ای با عنوان "حذف شود" در رابطه با سانسور در ایران)، منوچهر دوستی با همکاری مهدی استعدادی شاد (کارگاه شعر و قصه فرانکفورت)، فهیمه فرسایی (کرونا در دنیای تخیل و هم‌چنین در شماره‌ای دیگر با عنوان داستان‌های زنانه‌نگر)، افشین بابازاده (ویژه‌نامه یدالله رؤیایی)، ناصر مهاجر (ویژه‌نامه باقر مومنی)، مسعود کدخدایی (ویژه‌نامه داستان)، افشین بابازاده (ویژه‌نامه شعر)، مهدی استعدادی شاد (ادبیات تبعید)، مجید نفیسی (شعر در تبعید)، علی صبوری (شعر در برابر سانسور)، علی صبوری (شعر اعتراض)، منیره برادران (ویژه زندان)، محمد آزادگر (ویژه‌نامه رضا براهنی)، مهدی استعدادی شاد (شاعران در معرفی

شاعران)، ناصر پاکدامن (ویژه‌نامه چشم‌انداز)، ناصر مهاجر (در گرامیداشت باقر مومنی)، مجید نفیسی (شعر مشروطه)، نیما نیا (ویژه‌نامه کویبر)، داریوش بی‌نیاز به اتفاق شکوه میرزادگی (ویژه‌نامه احمد کسروی).

"آوای تبعید" می‌خواست نشریه‌ای متفاوت باشد و صدای رسای ادبیات تبعیدی. در ایران سانسور و حذف تنها به آثاری محدود نمی‌شود که به زبان فارسی منتشر می‌شوند، در این کشور ادبیاتی پُر بار نیز به زبان‌های دیگر موجودند که حاکمیت این زبان‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد و صاحبان این زبان‌ها مجاز به چاپ و نشر آثارشان به زبان مادری نیستند. با کمال تأسف این زبان‌ها از ادبیات ایران نیز تبعید شده‌اند و جایی در تاریخ ادبیات ایران ندارند. کمتر ایرانی با نام نویسندگان و شاعرانی آشناست که به زبان غیرفارسی در این کشور نوشته و سروده‌اند. "آوای تبعید" در این سال‌ها کوشید با ویژه‌نامه‌هایی به ادبیات و فرهنگ این زبان‌ها ارج گذارد. برای نخستین بار در تاریخ نشریات ایران، "آوای تبعید" کوشید شماره‌هایی به زبان غیرفارسی منتشر کند. انتشار ویژه‌نامه‌های زبان و ادبیات کردی، ترکی، ترکمنی، عربی، گیلکی، گوشه‌هایی کوچک در این راه هستند. مسعود پورهادی (ویژه‌نامه زبان و ادبیات گیلکی)، شیوا فرهمند راد (ویژه‌نامه زبان و ادبیات آذربایجان)، فریدون ارشدی (زبان و ادبیات کردی)، حبیب باوی ساجد (ویژه‌نامه زبان و ادبیات عرب)، رحیم کاکایی (ویژه‌نامه زبان و ادبیات ترکمن)، دبیران میهمان آوای تبعید بودند در این عرصه.

در هر شماره از "آوای تبعید" نمایشگاهی از آثار هنری نقاشان، طراحان، پیکر تراشان و عکاسان ایرانی نیز برگزار می‌شد. در این عرصه سعی می‌شد با به نمایش گذاشتن آثاری از آنان، تا آن‌جا که در توان بود، در معرفی آنان بکوشیم. از جمله این هنرمندان می‌توان نام‌های زیر را برشمرد:

طراحان، عکاسان و پیکر تراش‌ها: آرتا داوری (طراح)، شهرام کریمی (نقاش)، قدسی قاضی نور (نقاش)، علی‌رضا درویش (نقاش)، بهروز حشمت (مجسمه‌ساز)، بیژن اسدی‌پور (طراح و نقاش)، مسعود سعدالدین (نقاش)، نورالدین زرین‌کلک (نقاش و طراح)، پرستو فروهر (طراح و نقاش)، داوود سرفراز (نقاش)، یدالله رؤیایی (طراح و نقاش)، هوشنگ انصاری (بی‌خانمان‌ها در لندن. عکس)، سودابه اردوان (طراح و نقاش)، حمید پوربهرامی (نقاش)، منوچهر دقتی (عکس)، رضا آرتمن (عکس)، ایوب امدادیان (نقاشی)، ناصر زراعتی (عکس)، فریده رضوی (طرح).

در طی این سال‌ها بیش از ۱۶۰۰ مطلب و دو برابر این رقم شعر در بیش از یازده هزار صفحه در "آوای تبعید" منتشر شده است. نویسندگان این مطالب نویسندگانی بودند که بدون کوچک‌ترین چشمداشتی، "به همت عالی" یار و همکارم بودند در انتشار نشریه. به نام‌ها که می‌نگرم، احساس غرور می‌کنم به این یاری و هم‌یاری. من جز سپاس از این یاران حرفی برای گفتن ندارم. به همت همه این عزیزان بود که کار نشریه پیش می‌رفت.

پس از انتشار هر شماره در فضای مجازی، دوست عزیزم جلال رستمی، مدیر انتشارات حافظ-گوته در شهر بُن، همزمان آن را برای فروش بر کاغذ، از طریق سایت "آمازون" در اختیار علاقمندان در سراسر جهان می‌گذاشت. سپاسگزار او هستم برای تمامی این سال‌ها برای این همکاری.

هر شماره از نشریه نخست در سایت رسمی آوای تبعید منتشر می‌شد. پس از آن در سایت‌هایی دیگر بازنشر می‌شد. سایت‌هایی که "آوای تبعید" را بازنشر می‌کردند، گاه به بیش از پنجاه سایت می‌رسید. با سپاس از تمامی این دوستان، سپاس بیکران خودم را از سایت "عصر نو" و مسئول آن مسعود فتاحی باید اعلام دارم که از همان نخستین شماره، نسخه‌ای از آن را در سایت منتشر می‌کرد. در واقع طی این هفت سال هر بار که به سایت "عصر نو" رجوع می‌کردی، بر بالای طرف چپ آن "آوای تبعید" به

چشم می خورد. در همین راستا باید از عزیز گرامی، امیر عزتی، مدیر سایت "باشگاه ادبیات" نیز سپاسگزار باشم که در تمامی این سالها از طریق "باشگاه ادبیات" دستیابی به آن را برای علاقمندان در سراسر گیتی ممکن گرداند. و هم چنین از دوست گرامی اژدر بهنام که با قرار دادن آن در سایت "آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران" امکان بازیابی آن را مهیا کرد.

با آخرین شماره "آوای تبعید" کوشش به عمل آمد تا یاد تمامی نویسندگان، شاعران و پژوهشگرانی را که در جهان تبعید درگذشتند، گرامی داشته شود. من خود فکر نمی کردم عده این افراد چنین گسترده باشد. به همین علت دامنه کار گسترده تر از آن شد که در نظر بود. در این شکی نیست که نام کسانی هنوز گفته نشده است. امیدوارم کسانی یافت بشوند که در تکمیل این یادنامه بکوشند. این را نیز باید امیدوار باشم که چنین یادنامه‌هایی برای هنرمندان نیز تدارک دیده شود. کوشش به عمل آمده در برابر هر نامی از یک تا دو نفر خواهش کنم تا در باره او بنویسند. عده کسانی که به آنان رجوع کرده‌ام بسیار بودند. این افراد کوشیدند تا با نوشتن در مورد آن کس و یا پرداختن به اثری از او بر اعتبار این شماره بیفزایند. در این راه تا آن جا که امکان داشت، همین شیوه را پیش گرفته‌ام. برایم مهم این بود که از کار و کوشش کسانی که دیگر در میان ما نیستند، نوشته شود. به نظرم چنین یادبودی ارزشمندتر از یک بیوگرافی کوتاه است. گاه در برابر بعضی از نفرات کسی را نیافته‌ام تا از او خواهش کنم، چیزی در رابطه با او بنویسد. به همین علت در چند مورد نوشته‌ای را از جایی بازچاپ کرده‌ام. حجم بیش از انتظار این شماره سبب شد تا آن را در سه جلد منتشر کنم. فهرست نام کسان را در هر جلد به تکرار آورده‌ام تا یافتن نوشته‌ها آسان تر گردند.

در کار تدارک نشریه، در رایزنی با دوستم محمد آزادگر، به این نتیجه رسیدیم که از نویسندگان آذربایجانی که پس از شکست فرقه دمکرات آذربایجان به آن سوی مرز گریختند نیز نامی ببریم. او خود این مسئولیت را برعهده گرفت و مطلبی در این راستا تهیه کرد. من همین پیشنهاد را در رابطه با نویسندگان کرد، با دوستم کامران آمین آوه در میان گذاشتم که او نیز به همراه انور سلطانی از نویسندگان کردی نوشت که در جهان تبعید درگذشتند. دوست عزیزم رحیم کاکایی در همین مورد از دو نویسنده و پژوهشگر ترکمن برای این شماره نوشتند. با سپاس از این دوستان.

در همین راستاست آخرین بخش این مجموعه: در "نصفیه بزرگ" نظام استالینی در اتحاد شوروی که هزاران قربانی به همراه داشت، صدها ایرانی نیز کشته و یا به زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری محکوم شدند. در میان کشته‌شدگان عده‌ای نویسنده و پژوهشگر نیز وجود داشتند که در تاریخ معاصر ایران کمتر نامی از آنان دیده می‌شود. در این بخش به زندگی سه تن از این افراد پرداخته شده است. این بخش را مدیون دوست گرامی تورج اتابکی هستم که بخشی کوچک از سالها پژوهش خود را در این عرصه در اختیار این شماره از آوای تبعید گذاشت. با سپاس از او.

سپاس بی کران من از تمامی کسانی که با نوشته‌های خود این شماره از "آوای تبعید" را پُر بارتر کردند. سپاس از تمامی کسانی که در این چند سال گذشته همراه و همکار آوای تبعید بودند.

در این جا بر خود لازم می‌دانم که در کار تدارک این شماره از ناصر مهاجر تشکر کنم که بدون یاری او بخشی از این کار به این شکل آماده نمی‌شد. هم چنین از ناصر رحمانی‌نژاد، مهدی استعدادی شاد، بهروز شیدا و عزیزانی دیگر. از آرتا داوری نیز سپاسگذارم که طرح رو و پشت جلد و هم چنین طرح‌های چهره کسانی در این شماره از اوست.

دوستان بسیاری را انتظار بر این بوده و هست که "آوای تبعید" هم چنان انتشار یابد. واقعیت‌های زندگی اما چیزی دیگر می‌گویند. "آوای تبعید" نیز رنگ و بوی تبعیدیان را دارد؛ زندگی آن سان پیش نمی‌رود که آرزوست. از میان یادداشت‌هایی که در این

رابطه دریافت داشتیم، برای نمونه یادداشت دوستم مسعود روزبهان را در این جا می آورم که دوست داشت در گوشه ای از این شماره بیاید.

اسد عزیز

سلام

به قول اهل کوه: پرتوان باشی!

که شنیدم خسته‌یی. خسته شده‌یی. خسته‌ات کرده‌ایم. یا شاید خسته‌ات کرده‌اند.

خستگی تو، خستگی من هم هست، و شاید نیز، خستگی بسیاری دیگر؛ که هی می‌رویم و هی نمی‌رسیم.

مگر رسیدنی هم در کار است؟! همه‌اش همین است: درشتی خرده‌سنگ‌ها و اغواگری صخره‌ها.

چشم‌انداز، رفتن است نه رسیدن. چشم‌انداز همین پاره‌سنگی ست که در زیر پایمان غلت می‌خورد و می‌غلطاندمان.

و خستگی.

اما شوق رفتن!

و نرسیدن.

هم نرسیدن، و هم دانستن نرسیدن!

و باز رفتن... .

همه‌اش همین است اسد عزیز!

خسته‌شده‌یی. و این، یعنی که آمده‌یی، پیموده‌یی، نوردیده‌یی. درود! پرتوان باشی!

و آرزویم این است که از ما نرنجیده باشی. آخر ما هم خسته‌ایم.

و امیدوارم این، آخرین شماره‌ی نشریه‌ات نباشد. شاید بتوانی با فاصله‌های بیش‌تری منتشرش کنی، با صفحات کم‌تر، و گزیده‌تر.

نباید که حتماً فصل‌نامه باشد، تبدیل‌اش کن به هرچندگاه‌نامه، به گاه‌وبی‌گاه‌نامه، به هر وقت دل‌خواست‌نامه.

کلید را دور نیانداز!

هر وقت دلت خواست در را باز کن!

این خواهش من است.

مسعود کریم‌خانی (روزبهان)

با سپاس از مسعود کریم‌خانی عزیز و دگربار سپاس از تمامی دوستانی که یار و یاورم بودند در انتشار چهل‌ویک شماره "آوای تبعید".

بهر روز شیدا

آوایی که پژواکش بر پرده‌ی زمان آرزو است

یادی از اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم که در تبعید جهان هستی را پشت سر گذاشتند

بسیارانی از ایرانیان اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم در تبعید جهان هستی را پشت سر گذاشتند. از آن‌ها اما تصویرها و صداها و متن‌ها مانده است؛ حضور و پژواکی که پرسش‌ها می‌سازند و جست‌وجوها پاسخ می‌گویند. نخست نام آن‌ها را بخوانیم. آن‌گاه در دو مفهوم تبعید و مرگ بچرخیم. آن‌گاه تدوین تکه‌های کوتاهی از خوانش متن‌هایی از تعدادی از آن‌ها را بخوانیم. نام آن‌ها را بخوانیم؛ تکرار سوک و آرزو.

۱

نام آن‌ها را به ترتیب حروف الفبا بخوانیم: سیروس آتابای، رحیم آذران، سیروس آرینبور، هوشنگ ابتهاج، هوشنگ ابرامی، فریده ابلاغیان، برهان ابن یوسف، احمد احرار، فریدون احمد (ابوالحسن‌زاده)، مهدی اخوان لنگرودی، سروش استپانیان، یوسف اسحاق‌پور، ایرج اسکندری، پرویز اسلامپور، محمدعلی اسلامی ندوشن، ژاله اصفهانی، شهناز اعلامی، احمد افرادی، محمدعلی افراشته، نادره افشاری، علی‌اکبر اکبری، صدرالدین الهی، شهرآشوب امیرشاهی، کاظم امیری، محمد امینی، صادق انصاری، پرویز اوصیا، فریدون ایل‌بیگی، رضا برهنی، نادر بکتاش، آشور بنی‌پال، بابلا، علی‌اصغر بهرام‌بیگی، فرامرز بهزاد، ناصر پاکدامن، ایرج پزشک‌زاد، اسماعیل پوروالی، ملیحه تیره‌گل، منوچهر جمالی، محمدعلی جمالزاده، صادق چوبک، بهرام چوبینه، ویدا حاجبی، تراب حق‌شناس، هرمز حکمت، منصور خاکسار، پرویز خطیبی، اسماعیل خوبی، روشنک داریوش، رضا دانشور، آرامش دوستدار، محمد ربوبی، سهراب رحیمی، شهرروز رشید، بهزاد رعیت، کمال رفعت، داود رمزی، فضل‌الله روحانی، یدالله رویایی، بیژن زرمندیلی، ایرج زهری، غلام‌حسین ساعدی، سیامک ستوده، مهدی سبحانی، فرامرز سلیمانی، ناصر شاهنده، فریدون شایان، صادق

شباویز، شجاع‌الدین شفا، ساویز شفایی، حسن شهباز، سهراب شهید ثالث، حامد شهیدیان، ضیاء صدقی، ذبیح‌الله صفا، عباس صفاری، محمدعلی صفریان، علی صیامی، محمد عاصمی، علی‌نقی عالیخانی، بزرگ علوی، حمید عنایت، محمود عنایت، عدنان غریفی، رضا غفاری، فریدون فرخزاد، مصطفی فرزانه، فرهنگ فرهی، نیوشا فرهی، فریدون فریاد، محمدعلی فزانه، مجید فلاح‌زاده، اسکندر فیروز، داریوش کارگر، بیژن کارگر مقدم، اکبر کاشفیان، بهزاد کاظمی، اسلام کاظمیه، رحمان کریمی، سیاوش کسرای، فرهنگ کسرای، امیرهوشنگ کشاورز صدر، سیما کوبان، منصور کوشان، محمود کیانوش، ابراهیم گلستان، فریدون گیلانی، حبیب لاجوردی، ستار لقایی، فرهاد مجدآبادی، محمدجعفر محجوب، اردشیر محمص، بهمن محمص، محمد محمدعلی، تقی مدرسی، رضا مرزبان شاهرخ مسکوب، مهرداد مشایخی، ربیع مشفق همدانی، رضا مظلومان، وریا مظهر (و. م. ایرو)، عباس معروفی، خلیل موحد دیلمقانی، باقرمومنی، داوود منشی‌زاده، علی‌اصغر مهاجر، احمد مهدوی دامغانی، محمدعلی مهمید، مرتضا میرآفتابی، سعید میرهادی، نادر نادرپور، هما ناطق، رحیم نامور، ناصر نجفی، عیدی نعمتی، نصرت‌الله نوحیان، هوشنگ وزیری، منوچهر هزارخانی، حسن هنرمندی، فریدون هویدا، احسان یارشاطر و ...
موج تبعید را بخوانیم؛ خانه‌ی ناگزیر.

۲

می‌دانیم که تبعید مکانی است که زیست در آن به اجبار رخ می‌دهد؛ مکانی برآمده از گریزی ناگزیر یا محکومیتی با دیوارهای نامرئی؛ محکومیتی که گاه در قامت گریزی ناگزیر فرصتی است برای رهایی از مرگ یا زندان یا زخم. جمهوری اسلامی که از همان آغاز سرشت‌اش جز سرکوب اندیشه و فریاد و پرسش و آرزوی روشنایی نبوده است، به‌ویژه در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی سبب گریز گروه بزرگی از ایرانیان از سرزمین‌شان شد. در آن سال‌ها ددمنشی بی‌مرز جمهوری اسلامی در تقابل با دگراندیشان و ستیزگران، انگار در کنار مرگ و زنجیر و اختفای بی‌پایان، تنها تبعید را پیش پای آن‌ها می‌ریخت.

موج گریز و تبعید در سال‌ها و دهه‌های بعد و پس از تکرار مکرر خیزش‌ها و شورش‌ها و ستیزها در تقابل با رنج و مرگریزی جمهوری اسلامی از سوی نسل‌های دیگر نیز تکرار شد. بسیاری از اعضای نسل نخست تبعیدی که در دهه‌ی ۱۳۶۰ سرزمین خویش را پشت سر گذاشتند اما با گذر زمان فرصت بازگشت به خانه‌ی خویش را نیافتند. مرگ در تبعید را تجربه کردند.

ادبیات تبعید نیز حاصل اندیشه و تخیل کسانی است که نام بسیاری از آنان در فهرست بلندبالای آنان که جهان هستی را پشت سر گذاشتند، ثبت شده است. آن‌ها به یاری اندیشه و هنر و سخن و قلم در همه جای جهان به سرعت تمام از جامه‌ی بازنده‌گان سرگردان گریختند و پرسش‌ها و نگاه‌هایی دیگر آغاز کردند تا از غربت فرصت بسازند و زبان مادری را در مکان جدید معماری کنند.

در متن ادبیات تبعید درچه‌هایی گشوده شده است و آواهایی پژواک یافته است که در ادبیات داخل کشور چندان ممکن نبوده است. از زاویه‌ای تاریخ و هستی را تصویر کرده است که در ادبیات داخل کشور چندان تصویر نشده است، تلاش کرده است به به دل مشغولی‌هایی پاسخ دهد که در داخل کشور چندان امکان پاسخ‌اش نبوده است؛ از زخم و مرگ و گریز و ستیز تا سرگردانی‌ها و پرسش‌ها و گفتمان‌ها. متن ادبیات تبعید تلاش کرده است، تا آن‌جا که پرواز ذهن یاری می‌کند، جای سه نقطه‌های اجباری، سخن عریان بنشانند.

ایرانیان اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم اما در کنار فرصت فریاد، غربت و دل‌تنگی را نیز در تبعید تجربه کرده‌اند. غربتی که پناه ساخته است، یاد آندوه‌ساز و صدا و نوستالوژی بی‌پاسخ نیز ساخته است. تبعید انگار زیست در مکانی است که انسان در آن پرواز بی‌مرز نبافته است و تاروپود نگسترده است و رسم بازی زمانه به‌تمامی نیاموخته است. انگار حتا پس از گذر سال‌ها و آشنایی با

^۱ - هایدگر، مارتین. (۱۳۸۷)، هستی و زمان، ترجمه سیاوش جمادی، تهران، صص ۲۹۵ - ۵۹

^۲ - الیاده، میرچا. (۱۳۶۵)، مقدمه بر فلسفه‌ای از تاریخ، ترجمه بهمن سرکاراتی، تبریز

بازی‌های تبعید سینه از یاد پر دغدغه و حسرت سرزمین پشت سر خالی نمی‌شود
ایرانیان اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم نیز هنگام لحظه ترک جهان هستی در تبعید شاید از میل پایان هستی در سرزمین‌شان هنوز پُر بوده‌اند.
مرگ را بخوانیم؛ اضطراب همیشه.

۳

از چرایی و سایه و تهدید و اضطراب و آندوه مرگ در همه‌ی تاریخ انسان سخن‌ها است؛ شاید از این رو که انگار اندیشه به هستی جز با اندیشه به مرگ ممکن نیست.^۱
شاید همین اندیشه به مرگ است که انسان را وامی‌دارد که در همه‌ی تاریخ خویش از چرایی مرگ بپرسد و در راه تقابل سایه و تهدید و اضطراب و آندوه مرگ راه‌ها بسازد یا بجوید و به خیال‌ها و تصویرها و جهان‌های گوناگون رو کند؛ از جهان اسطوره تا جهان فلسفه.

جهان اسطوره و تفکر انسان کهن بر باور به مدور بودن زمان، نفی زمان خطی و جست‌وجوی جاودانه‌گی نیز استوار است. بر مبنای باور به زمان اسطوره‌ای، تکرار صورت مثالی و آفرینش دوباره زمان خطی را متوقف می‌کند. این باور نشان عصیان علیه زمان تاریخی و تلاش برای انطباق هر گنش با گنش مینوی است؛ جانشینی بی‌مرگی ی خدایان به جای مرگ مردمان و انسان.^۲

در جهان عرفان اما نیل به جاودانه‌گی جز با گذر از زمان تاریخی ممکن نیست. عرفان ایرانی - اسلامی و عرفان چینی نیل به جاودانه‌گی را از دو راه گوناگون ترویج می‌کنند. عرفان ایرانی - اسلامی که رد پای آیین میترا، رهبانیت مسیحی، تعالیم مانی و مفاهیم و احادیث اسلامی نیز در آن پیدا است، رهایی از قفس تن و وصل معشوق آسمانی را تنها به شرطی ممکن می‌یابد که جان انسان با نفی و مقابله با نیازها و وسوسه‌های جسمانی تا دیدار معشوق آسمانی اوج گیرد.^۳ عرفان چینی اما اعتدال در لذت

^۲ - پورنامداریان، تقی. (۱۳۶۸)، رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی، تهران، صص ۲۶۲

از میان همه‌ی اهل اندیشه و هنر و قلم که در تبعید هستی را پشت سر گذاشتند، تدوین تکه‌های کوتاهی از خوانش متن‌هایی از شش نویسنده را بخوانیم؛ پژواک چند آوا.

۴

دیوانه‌گی در جهان انسان ایرانی از شعر مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، سیاحتنامه ابراهیم بیک زین‌العابدین مراغه‌ای، شعر نصرت رحمانی هم می‌گذرد تا سرانجام در آزاده خانم و نویسنده‌اش رضا براهنی هم خانه کند؛ در جان رویاساز زبانه‌گی، گنج خیال شاعر، نعش تقابل‌های دوتایی، تکرار این در آن؛ تمثیل‌های حسرت و رهایی و زندان؛ در خواب یک دست که از معرکه برایدت. ۷

ملیحه تیره‌گل در روایتی از ادبیات فارسی در تبعید، ۱۳۵۷ تا ۱۳۹۲ پنجره‌ها گشوده است، زاویه‌ها جسته است، نقش‌ها خوانده است، آواها شنیده است، وسعت‌ها دیده است، روشنایی‌ها افروخته است، مجموعه‌ای یگانه آفریده است؛ تصویر خود زیر نور نهانگاه. ۸

در آینه‌ی خسرو خوبان، نوشته‌ی رضا دانشور، بهرام راستین ناسیونالیست است، مسلمان است، چپ است، من است، منجی است، آرمان‌شهر می‌خواهد. سگ‌مار خود را نمی‌بیند. در آینه‌ی مسافر هیچ‌کجا، نوشته‌ی رضا دانشور، آلفرد، راننده است، سزار است، من است، منجی می‌خواهد. آرمان‌شهرش گم شده است. آلوده‌ی ادرار ولترسگ است. در متن خسرو خوبان بهرام راستین در آینه‌ها گم شده است. در صحنه‌ی مسافر هیچ‌کجا آلفرد آینه‌ی بهرام

جویی راه‌رهایی از جهان خاکی و درک نیروانا و جاودانه‌گی مقدس است. ۱

پرسش‌ها در مورد چرایی و سایه و تهدید و اضطراب و اندوه مرگ اما جان‌سختی‌ها می‌کنند و یکی از ستون‌های استوار جهان فلسفه را می‌سازند. نگاهی بر این باور است که هم شخصیت فردی هم فرهنگ انسان حاصل نیاز او به بی‌مرگی‌اند. ۲ نگاهی بر این باور است که راه نفی زمان خطی باور به بازگشت ابدی بر مبنای مرگ خدا است. ۳ نگاهی بر این باور است که همه‌ی زنده‌گی‌ی فیلسوفان آماده‌گی برای مرگ است. ۴ نگاه بر این باور است که در جهان هستی مرگ حضور ندارد؛ چرا که زمانی که انسان هست مرگ نیست و زمانی که مرگ می‌آید انسان نیست. ۵ نگاهی بر این باور است که ترس از مرگ در پس همه‌ی کنش‌ها و واکنش‌های انسانی حضور دارد؛ از آن میان در رویارویی با خطر، افسرده‌گی، خودکشی‌گرایی نیز. ۶

اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم اما تلاش می‌کنند با آفرینش تصویرها و صداها و متن‌های خود بر مرگ غلبه کنند؛ رد پای خود بر جهان را جای‌گزین گذر زمان کنند. انگار آن‌ها تصویرها و صداها و متن‌های خود را به دل فردای زمان پرتاب می‌کنند؛ در آرزوی آن‌ها که پرواز آن‌ها تا زمان جاری است بام زنده‌گان بیابد.

مرگ اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم در تبعید اما انگار اضطراب و آرزوی دیگری را نیز وجود آن‌ها نشانده است؛ اضطراب مرگ در تبعید و آرزوی روزگاری که تاریکی‌ی قدرت تباہ چنان از سرزمین آن‌ها رخت بر بندد که از رنج و دل‌تنگی‌ی تبعید نشانی نماند.

^۴ - همان‌جا، در همان‌جا، به نقل از اپیکور، ص ۳

^۹ - بکر، ارنست. (۱۳۸۸)، وحشت مرگ، ترجمه سامان توکلی، در همان‌جا، صص ۳۱۹ - ۳۱۸

^{۱۰} - شیدا، بهروز. (۱۳۸۵)، پنجره‌ای به بیشه‌ی اشاره، جستار خواب یک دست که از معرکه برایدت: نیم‌نگاهی به مفهوم دیوانه‌گی در جهان انسان ایرانی، از حی‌بن یقظان ابن سینا تا آزاده خانم و نویسنده‌اش، سوئد ص ۳۱

^{۱۱} - شیدا، بهروز. (۱۴۰۳)، هجوم کابوس و رویای بیداری، جستار تصویر خود زیر نور نهانگاه، سوئد، ص ۶۸

^۴ - کالتنمارک، ماکس. (۱۳۶۹)، لائوتزه و آئین دائو، ترجمه: شهرنوش پارسی‌پور، تهران، صص ۸۶ - ۶۱

^۵ - رنک، اتو. (۱۳۸۸)، همزاد به مثابه‌ی خود نامیرا، ترجمه مهشید تاج، در کتاب مرگ برگرفته از فصل‌نامه‌ی ارغنون شماره ۱۶، صص ۱۹۹

^۶ - شایگان، داریوش. (۱۳۷۱)، بتهای ذهنی و خاطره‌آزلی، تهران، صص ۱۷۹ - ۱۷۰

^۷ - صنعتی، محمد. (۱۳۸۸)، درآمدی به مرگ در اندیشه غرب: دگرگونیهایی نگرشی و گفتمانی، در کتاب مرگ برگرفته از فصل‌نامه‌ی ارغنون شماره ۱۶، به نقل از سقراط، تهران، ص ۳

راستین شده است. من تبخیر شده است همه جا در آینه‌ها. ۱

شعر ایکاروس، سروده‌ی شهروز رشید، انگار فریادِ رنج از غیابِ نور و اوج در گوشه‌های از جهان و تکه‌ای از تاریخ است؛ رنج از غیابِ ایکاروس‌هایی که فرصت تولد پیدا نکرده‌اند. شعر ایکاروس فریادِ ارج هستی‌ی ایکاروس‌گونه است؛ فریادِ ارج پرواز بلند؛ آرزوی مانایی‌ی اسطوره‌ی ایکاروس. [...] شعر ایکاروس رسا صدای شهروز رشید را چنین پژواک می‌دهد: دل تنگِ اوج باشم. ۲

داستان‌های غلام‌حسین ساعدی بازنویسی تاریخ نیست؛ نفی تاریخ است به نفع تاریخ انسان، به نفع تاریخ بی‌انتهای رنج‌های انسانِ نوعی، به نفع تاریخِ غم‌ها و اشک‌های انسانِ یک عصر. داستان‌های ساعدی منشورِ چندوجهی‌ی افشاء است از طریقِ پنهان‌کردن؛ تأییدِ تنهایی‌ی انسان است در روبه‌رویی با فضاها و خوفناک؛ تأکید بر سرگشته‌گی‌ی انسان است در برابر سلطه‌گر و سلطه‌پذیر. در روبه‌رویی با جهان داستان‌های غلام‌حسین ساعدی ما او را می‌گوییم که یک بار دیگر در کنار ما بنشینند و عبارتی هنوز تازه را بخواند: وای من سرما! ۳

در سایه‌ی چراغِ لحنِ پایانِ یک عمر، نوشته‌ی داریوش کارگر، آواز دسته‌جمعی‌ی ساکنان این رمان را یک بار دیگر گوش تیز می‌کنیم: آرزو باقی است؛ حتا اگر زخمِ تردید جان بفرساید. نسلی که در پایانِ یک عمر، جوانی پشت سر گذاشته است، درست در کمرگاه تبعید خویش، در سال ۱۳۷۱ خورشیدی، آرزوی تحققِ آرمانِ برادران سوخته در خاک میهن را در سینه دارد و تردید در امکان تحقق این آرمان را در چشم؛ که پایانِ یک عمر زمزمه‌ی یاد چشم برادر و زخمِ سینه است. ۴

در پایان راز بهار خواب، نوشته‌ی منصور کوشان، [...] در بله‌ی نرگس خاتون صدای درون‌مایه‌ی راز بهارخواب را در یک نَه می‌خوانیم؛ نَه به مرگ حرمت نفسی که در صدای مکرر داشتن، شرارت اخلاقی، سادیسیم و مازوخیسیم پژواک می‌یابد. در پایان تثلیث جادو، نوشته‌ی منصور کوشان، سوزاندن نمایش‌نامه انگار صدای نَه به تقدیر جدایی و تنهایی نیز هست. صدای درون‌مایه‌ی تثلیث جادو را در این نَه می‌خوانیم. در راز بهار خواب صدای نَه به نقشی از رنج، در تثلیث جادو صدای نَه به نقشی دیگر از رنج را می‌خوانیم؛ که زوالِ همه‌ی نقش‌های رنج آرزو است. ۵

جهان زندگان، نوشته‌ی محمد محمدعلی، می‌خواهد از سنگینی‌ی میراثِ یک سرزمین بگوید [...] می‌خواهد از میراثی بگوید که به ساز وعده‌ی بهشت، جهنم می‌سازد. می‌خواهد از میراثی بگوید که فردیت می‌کشد، آزادی می‌کشد، تخمِ جسدهای پایا می‌پراکند. می‌خواهد از میراثی بگوید که [...] شاید تنها نفسِ یک رویا در آن جان بدمد، جنون هنر بختِ آن بگشاید، بارشِ صداها را دیگر بام آن نو کند. متن جهان زندگان می‌خواهد بگوید این بود خوفِ خواب ما؛ تعبیرش با شما. ۶

تکرار یک آرزو را بخوانیم؛ پژواک بر پرده‌ی زمان. ۵

از ایرانیان اهل اندیشه و هنر و سخن و قلم که جهان هستی را به‌هنگام زیست در مکانی ناگزیر پشت سر گذاشتند، می‌توان تصویرها و صداها و متن‌ها دید و شنید و خواند؛ آوایی که پژواک‌اش بر پرده‌ی زمان آرزو است.

تیرماه ۱۴۰۳

جولای ۲۰۲۴

۱۵- شیدا، بهروز. (۱۳۸۲)، ترازوی‌های ناتمام در قاب قدرت، جستارِ برگ‌ریزانِ باغِ چشمِ برادر، سوند، ص ۱۲۴

۱۶- شیدا (۱۴۰۳)، جستارِ که زوالِ همه‌ی نقش‌های رنج آرزو است: گذری از دو رمان راز بهار خواب و تثلیث جادو، نوشته‌ی منصور کوشان، سوند، صص ۲۵۴ - ۲۵۵

۱۷- شیدا، بهروز. (۲۰۱۴)، بارانِ برهوتِ بوف کورها، جستارِ این بود خوفِ خوابِ ما تعبیرش به شما: خوانشی از جهان زندگان: نوشته‌ی محمد محمدعلی از منظرِ خودِ خواننده، سوند، صص ۸۱ - ۸۲

۱۲- شیدا، بهروز. (۱۳۸۸)، هفت دات کام: یک وبلاگِ فرضی، جستارِ من تبخیر شده است در آینه‌ها: تنها نگاه به آینه‌ی خسرو خوبان، نوشته‌ی رضا دانشور در آینه‌ی مسافر هیچ کجا، نوشته‌ی رضا دانشور، سوند، ص ۲۵۸

۱۳- شیدا (۱۴۰۳)، جستارِ دل تنگِ اوج باشم: خوانشی کوتاه از رابطه‌ی بینامتنی‌ی شعر ایکاروس، نوشته‌ی شهروز رشید، و اسطوره‌ی ایکاروس، سوند، ص ۱۲۵

۱۴- شیدا، بهروز. (۱۳۸۳)، در سوک آبی‌ی آب‌ها، جستارِ فضاها و نمادها: نگاهی به داستان‌های غلام‌حسین ساعدی، سوند، ص ۸۹

مهدی استعدادی شاد

یاد وداع کردگان، تلخی مرگ و شیرینی زندگی

آفریننده ادبیات فارسی تبعیدی در تاریخ معاصر که از مشروطه تا امروز ادامه دارد، همواره دو نوع مدعی ناجور و سمج داشته است. مدعیانی که با داغ، درفش و زور و یا با بی‌اعتنایی و نادانی به نفی، نابودی و انکار موجودیتش برآمده‌اند.

مدعی اول، حاکمیت نظر تنگ و خودپسند است. آن دار و دسته بد سلیقه و مستبد، بخاطر خود فریبی هم که شده، به وجود ادبیات و اهمیت ادیب تبعیدی باور نداشته و ندارد. چون ترس از مشروعیت و موجهیت خود دارد اساساً آن را پدیده و مقوله‌ای موجود نمیداند.

مدعی دوم جماعت ناآگاه است. جماعتی که به وضع موجود تمکین کرده، وجود بیداد و لزوم برپاخیزی علیه آن را واپس میزند. گویی اشراف بر وضع بنفesch نیست. دنیا را آب میبرد و او را خواب.

از اینرو اینان یعنی حاکمیت و جماعت ناآگاه، هر روزنه‌ای را پوشانده و هر جرقه‌ای را خاموش میکند. مبادا دانا شوند و دانش در خود گرد آورند. زیرا از آگاهی میهراسند که معمولاً وجدان انسانی را مورد خطاب قرار داده و معذب میسازد.

برای ویژه‌نامه "آوای تبعید" خود، دوستم اسد سیف، سیاهه یا لیستی از نام وداع کردگان ادبیات فارسی در تبعید چهار دهه اخیر را تهیه کرده است. در میان آن اسامی که بر حسب الفبا ردیف شده، برخی از نامها بیش از پیش آشنایند. بطوری که مرگشان همواره برایم آندوه و تأثر برانگیز بوده است.

از مجموع آن عزیزان وداع کرده در ادامه یادی میکنم که البته برخی از ایشان بیشتر از باقی مشهورند و بدین خاطر تکیه را بر یادآوری نام کمتر آشنایان میگذارم. برایم ماجرا و داستان مرگ تبعیدیان فارسی نویسی با مرگ غلامحسین ساعدی در نوامبر ۱۹۸۵ شروع میشود.

هنوز بخوبی آن روز ابری را بیاد دارم که قبلش بارانی زمین گورستان پرلاشز را خیس کرده و جمعیتی در پیچ و واپیچ گذرگاه دنبال تابوت روان بود.

آنجا، یعنی کنار مزار آتی ساعدی، مدتی ایستادیم. قریب به اتفاق ماتمزده بودیم. برخی سخنی گفتند. ولی بعد از کنار آن نمایشنامه نویسی جاذب، کارگزار و مدیر فرهنگی و فعال اجتماعی سازمانده پراکنده شدیم.

آنجا واژه "پراکندگی حصار"، خیلی از مفاهیم و معناها را در خود جا داده بود که بعدها درک و دریافت شد. خلیلهای ولی همانجا میفهمیدند که آینده خوشی در انتظار خواهد بود. چون ما میماندیم و گورستانهایی در غربت؛ که پیشکسوتان ما را در خود جا میدادند.

اما با این حال آنجا، تسلاهی هم ظاهر میشد. این که او از دست "کژدم غربت" نجات یافته و از آندوه تبعید دیگر درد نمیکشد.

در ضمن گویی او را به صادق هدایت میسپردیم که چندین قبر آنطرفتر آرامیده بود. باری. اهمیت هدایت برایم فقط در زندگانش خلاصه نمیشود. آن نجیب زاده والامقام، حتا آرامگاهش، لنگرگاهی برای کشتی شکستگان بشمار می‌آید. در پرلاشز پاریس فرهیختگان بسیاری خسبیده‌اند. اما برای من، که اینجا مبتنی بر یک همبستگی ملی به قضیه مینگرم، صادق هدایت اصل کاری است.

در این تقریباً چهل سالی که از مرگ ساعدی میگذرد، بجز دیدار چندین و چندباره آرامگاه هدایت، دیگرانی را نیز به پرلاشز برده‌ایم؛ که از جمله اینان کمال رفعت صفایی شاعر شوریده و رضا مرزبان روزنامه‌نگار مجرب بوده‌اند.

البته همه دوستان تبعیدی ما در پرلاشز پاریس نخفته‌اند. گرچه محسن حسام داستان خواندنی در مورد آرام گرفتگان ایرانی اهل قلم در پرلاشز دارد که اینان را به دید و بازدید هم زنده و فعال میسازد.

بواقع برخی از دوستان اهل ادب اینجانب در گورستانهای شهر برلین آرام گرفته‌اند که بترتیب الفبا رحیم آذران شاعر و کاظم امیری منتقد ادبی و شهرور رشید شاعر و جستارنویس هستند.

رحیم آذران در اواخر عمر بخاطر بیماری روزگار خوشی نداشت. اما وقتی قبراق دنیای سیاست و هواداری از این و

آن سازمان را کنار گذاشت بطور چابکی به سرایش متمایل شد و در عوالم نمادین و سورئال دفتر شعر بیرون داد. کاظم امیری پس از تحصیل در دانشگاه آزاد برلین و فارغ التحصیل شدن در رشته ژورنالیسم وقت خود را برای شناخت و سنجش ادبیات گذاشت و در این راه تلاش کرد و مقالاتی به جا گذاشت.

شهرورز رشید هم پس از طی مسیری در شاعرانگی و انتشار چندین دفتر شعر، بطرف رساله نویسی میل کرد و از خود نوشته‌های خواندنی در مورد تنهایی آدمی و مواجهه‌اش با کلیت هستی به میراث گذاشته است.

بواقع وقتی به نقشه زمین (سیاره آبی) مینگرید، اگر با ایرانیان تبعیدی اهل ادبیات دمخور بوده باشید، در بسیاری از جاها میتوانید گورستانها شهرهای مختلفی را انگشت نشان کنید. آرامگاههایی که یکی از وداع کردگان خانواده شعر و ادب متعهد و معترض زبان فارسی را در خود جا داده است.

حالا مثلا اگر از فرانسه و آلمان بگذریم و بر لندن تمرکز کنیم. آنجا منوچهر محجوبی، پرویز اوصیا، منچهر ثابتیان و اسماعیل خویی خوابیده‌اند با یادگارهای ادبی که در زندگی تولید کرده بودند.

و حال که بطرف شمال اروپا میرویم یادی هم از گورستانهایی در سوئد کنیم که به داریوش کارگر و سهراب رحیمی فضای آرامش داده‌اند.

داریوش کارگر زرین قلم، که بخاطر فروتنی نیمی از نام فامیلی خود را ذکر نمی‌کرد و احتراز داشت که زرین قلم خوانده شود، خودش و دانشش زرین بود و هست. در داستاننویسی و شناخت ادب و نثر کهن قلندر بود و بجز داستان و رمان یک سریال از نشریه افسانه مختص داستاننویسی مدرن را به میراث گذاشت.

سهراب رحیمی را باری در سفر به جنوب سوئد و در حاشیه یک نمایشگاه کتاب دیدم و آشنا شدم. او که شاعری بس عاطفی و لطیف بود. مرگش برایم همواره با علامت سوال همراه بوده و غمزه ام میکند که بهر حالت جوان بود و هنوز جای زندگی و بیانگری داشت.

بخاطر دوری راه و بخاطر وجود فاصله اقیانوسی از محل آرامیدن ملیحه تیره گل در ایالات متحده بی خیرم. بانو

ملیحه‌ای که در ایمیلهای دوستانه و در داد و ستد نظری در مورد ادبیات خود را "ملی" میخواند، برای حفظ ادبیات تبعید این چهل ساله حضوری چشمگیر داشت. وی تلاشی ارجمند و زحمت نگارش و انتشار چهارده جلد کتاب در مورد "ادبیات فارسی در تبعید" را بر خود هموار ساخت. اثری که ماندگار خواهد ماند.

از یاد نبریم که نادر نادرپور نیز که خودش از نمادهای برجسته شعر فارسی در میان شاعران نئوکلاسیک فارسی بشمار میرفته، در "اتازونی" آرام گرفته است. وقتی چند سال اولیه تبعید را در پاریس گذراند ولی سپس به کوچ و هجرتی دوبار تن داد. گویی در گورستانی در لوس آنجلس به خاک سپرده شده است.

در پاریس و فرانسه، از میان پیشکسوتان و دوستان همنسل، بانو هما ناطق درگذشته و وداع کرده است. او که بر من حق تعلیم و تربیت داشت. همچنین از یاد رضا دانشور نمیگذرم که اولین بار او را در حاشیه یک فستیوال تئاتر ایرانی در پاریس ملاقات کردم و این ملاقات چندبار با گپهای چند ساعته در مورد ادب و فرهنگ تکرار شد.

آن عزیزان که زندگیشان به شیرین تر شدن حیات ما یاری رساند، با مرگشان اوقاتی از ما را بسی تلخ کردند. و سرانجام ما را درس دادند که با این فراز و نشیب در رهگذاری و راه پیمایی تاریخی خود کنار بیائیم و شکیبایی بیاموزیم.

یادداشت خود را نمیتوانم بیایان برم پیش از این که به سه نام اشاره دهم. ایشان محمد ربوبی، فرهنگ کسرای و سرانجام به ترتیب وداع گفتن یدالله رویایی هستند.

رویایی را از همان دهه اول تبعید شناختم. با این که میان دوستان چپگرایم او بعنوان شاعری غیر متعهد و بقولی "هنر برای هنر" معروف بود. ولی برای آشنایی با وی تلاش شجاعانه کردم. یعنی از کنایه و طعنه این و آن نترسیدم. از همان نخستین دیدار او را ادیبی مدرن و ارجمند دیدم و تا زمان عارضه فراموشی او به گفت و شنید پیرامون شعر و زیبایی شناسی ادامه دادم. آشناییم با "روءیا" عمری سه دهه‌ای یافت. هر بار که پایم به پاریس میرسید به دیدارش میشتافتم.

در فرانکفورت آلمان که شاید روزی در یکی از گورستانهایش آرام گیرم، به دوره فعالیت فرهنگی بخت یارم

بود که انسان زلال و پاکی را بنام محمد ربوبی بشناسم و از تلاش دیرینه او بِنفع رهایی انسان باخبر شوم. او که چند سالی است در آرامگاهی در شهر "ماینز" خوابیده است. از محمد ربوبی مطالب ترجمه شده بسیاری بر جا مانده است. همچنین با فرهنگ کسرای در فرانکفورت دوستی دو سه دهه‌ای داشتم که اهل تئاتر بود و در ادبیات داستانی و قطعه‌نویسی میکرد. او نیز مثل ربوبی در آرامگاهی در شهر "ویسبادن" خوابیده است که از شهرهای نزدیک فرانکفورت هستند.

سیروس آتابای



سیروس آتابای از جمله شاعرانی است که در آلمان بیش از ایران شهرت دارد.

سیروس آتابای در ۱۵ شهریور ۱۳۰۸ خورشیدی در تهران زاده شد و در ششم بهمن ۱۳۷۴ خورشیدی در مونیخ درگذشت. سیروس شاعری ایرانی-آلمانی بود. پدرش هادی آتابای، پزشک و مادرش فاطمه پهلوی ملقب به همدم السلطنه پهلوی، بزرگ‌ترین فرزند رضاشاه بود.

آتابای در سال ۱۹۳۷ میلادی به همراه برادرش امیررضا آتابای برای تحصیل روانه برلین شد. جایی که پدرش پزشکی خوانده بود. اما با شروع جنگ جهانی دوم قرار بر آن شد که دو برادر برای ادامه تحصیل به سوئیس فرستاده شوند. به گفته آتابای از آن جا که سرپرست آن‌ها در انجام این امر قصور کرد، سیروس نوجوان در آلمان ماندگار شد. پس از پایان جنگ به ایران بازگشت ولی چون خواندن و نوشتن به زبان فارسی را نیاموخته بود، نتوانست در یکی از مدارس تهران و در کلاس متناسب با تحصیلات خودش ثبت‌نام کند. به پیشنهاد خودش راهی سوئیس شد و دوره دبیرستان را در آن جا به پایان برد. اولین سروده‌های آتابای به سال ۱۹۵۰ در روزنامه «کردار» چاپ زوریخ که ماکس رایشر شاعر و نویسنده نامدار آلمانی‌زبان سوئیسی دبیری صفحه ادبی آن را بر عهده داشت، منتشر شدند.

در سال ۱۹۵۲ به قصد تحصیل در رشته زبان و ادبیات آلمانی در دانشگاه مونیخ ثبت‌نام کرد ولی به شهادت دوستانش به‌ندرت در کلاس‌های درس شرکت می‌کرد و باور داشت مطالعات شخصی او برایش بسیار پربارترند.

سیروس از همان زمان چنان شیفته و مجذوب شعر و شاعری و مستحیل در جهان واژه‌ها بود که هیچ‌یک از دوستانش جامه‌ای جز ردای شاعری را برانزده او نمی‌یافتند. از میان شاعران و نویسندگان آلمانی به کلمنس برنتانو، ادوارد موریکه، گوتفرد بن و برتولت برشت ارادتی خاص داشت و با ارایش فرید شاعر اتریشی و الیاس کانتی شاعر و نویسنده بلغاری تبار دوستی نزدیک داشت. به رمانتیسیت‌ها به دلیل کلام معجزه‌آسایشان عشق می‌ورزید و مدرنیست‌ها را به سبب دوری‌جستن از خودفریبی می‌ستود. او در میان شاعران زمانه‌اش کاملاً شناخته شده بود. چنان‌که گرهارد باخ لایتر می‌نویسد: زبان ادبی آتابای در کتاب «سر برآوردن در جایی دیگر» و به خصوص اشعار تقدیمی‌اش شوق مرا برانگیخت تا در ۲۳ ژوئیه شعر «برای آ. س.» را بنویسم.

ماکس رایشر در کتاب «شعر زمانه ما» (مجموعه اشعار شاعران جوان آلمانی) می‌نویسد: «به رغم ویژگی‌هایی که آتابای خواهی نخواهی از فرهنگ شرقی - ایرانی با خود به همراه آورده‌است، می‌توان او را در ردیف شاعران جوان آلمانی قرار داد.» ریشارد اکسندر می‌نویسد: «درباره‌اش گفته‌اند که زندگی‌اش را وقف حرفه شاعری کرد؛ تقدیر چنین بود. او انسانی صمیمی، نسبتاً ساکت و دیرجوش بود. استعداد این را داشت که اگر از شخص مورد علاقه‌اش دعوت می‌کرد که به ملاقاتش بیاید، در طول این دیدار دربست در خدمت او باشد. آن دوست یا میهمان می‌رفت و می‌دانست که این ساعاتی فراموش‌نشدنی از زندگی او بوده‌است. مهم نبود که این دیدار تکرار می‌شود یا نه. در هر حال «به امید دیدار» گفتن از «بدرود» گفتن بهتر است. چنین انسان‌هایی تا مدت‌ها پس از مرگ‌شان هنوز در زندگی تو حضور دارند. از زمانی که او را شناختم (بیش از چهل سال) می‌دانستم که او همواره در زندگی من حضور خواهد داشت، حتی اگر مدت‌ها او را نبینم و با او صحبت نکنم. هر دو همواره دست‌کم می‌دانستیم که آن دیگری به چه کار مشغول است اما ملاقات واقعی و برای مدتی در کنار هم نشستن، رخدادی بود که به هدیه عالم غیب می‌مانست و ارزش این را داشت که این روز را به خاطر بسپاری. حتی بدون دفتر خاطرات.»

دو شعر به نمونه از شعرهای سیروس آتابای

به یاد فروغ

برگردان بیژن الهی

شناختنی

در نور نور سخی

همان گونه که بودی

شناختنی

در عطر اقاقیهها

در پیاله‌ی لاله

که دران به چشم تو می‌نگرم.

رخت‌کشان

باز می‌گشتی

با شعرها

با صدات

که جوانه می‌زند.

بعد ازین

هر نور لطیفی که مرا لمس کند

تو خواهی بود

خواهر مهربانی‌ی من.

نقشه شهر سمرقند

برگردان از توج رهنما

من در شهرهای گندآگین

آتابای سال‌های دهه شصت میلادی (چهل شمسی) را به تناوب در تهران و لندن گذراند. اواخر همین دهه برای مدتی به گروه ادبی طُرفه متشکل از گروهی از شاعران جوان آن زمان پیوست. حاصل این همکاری انتشار منتخبی از سروده‌هایش به زبان فارسی بود که برگردان آن‌ها با نظارت خودش صورت پذیرفت. در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳ را در لندن به سر برد و پس از آن تا زمان مرگش (آخر ژانویه ۱۹۹۶) در مونیخ سکونت داشت. این شاعر توانا و پرکار در طول چهار دهه فعالیت شعری، شانزده مجموعه شعر به دست چاپ سپرد که چند جایزه ادبی از جمله جایزه «هوگو یاکوبی» و جایزه «آدلبرت فون کامیسو» را برایش به ارمغان آوردند. این کتاب با وجود این که بخش‌هایی از آن به زندگی آتابای و نقل خاطرات دوستان و همکاران او اختصاص دارد اما شامل شعرهای این شاعر نیز می‌شود. شعرهایی که بخشی از آن را بیژن الهی و بخش دیگر را مهرداد صمدی ترجمه کرده‌اند. در این میان ترجمه صمدی پیش‌تر در سال ۱۳۴۴ با عنوان «وادی شاپرک‌ها» چاپ شده بود.

آتابای عضو آکادمی هنرهای زیبای باواریا بود و در آکادمی زبان و ادبیات آلمانی نیز عضویت داشت. او گذشته از شاعری مترجم و مؤلف نیز بود. اشعار حافظ را به آلمانی برگرداند، از شعرهای مولانا نوشت و بحش از شعرهای او را به آلمانی ترجمه کرد (با شب گفتم)، "تبریز شمس" نیز در همین راستا منتشر شد. از ابوالعلا معری نوشت (نیاز بی‌فایده)، اشعار عمر خیام و طنزهای عبید زاکانی را ترجمه کرد و در معرفی شعر معاصر ایران، مجموعه‌ای با عنوان "سرودهایی برای فردا" منتشر کرد.

در زبان فارسی از او بیش از سه کتاب منتشر نشده است. وادی شاپرک‌ها: برگزیده ۱۹۶۴ تا ۱۹۵۴. تهران: طرفه، ۱۳۴۴.

نقشه شهر سمرقند. ترجمه توج رهنما.

نزدیک نور: شعر و زندگی سیروس آتابای. به انتخاب هادی محیط.

"منبع: ویکیپدیای فارسی و آلمانی"

که از فضولات ماشین‌ها تغذیه می‌کنند

تبعیدی بی‌نشانی بودم

که تنها یکبار در سرزمین ارواح

همه‌جا را آشنا یافتم.

البته شهرهای دیگران را نیز می‌شناختم

که در آن‌ها ظرافت موسیقی هندل*

به زبان معماری ترجمه شده بود.

اما تنها در نقشه شهر سمرقند

باغی را یافتم که جستجو می‌کردم

کاروانسرای را که در پیش‌اش بودم

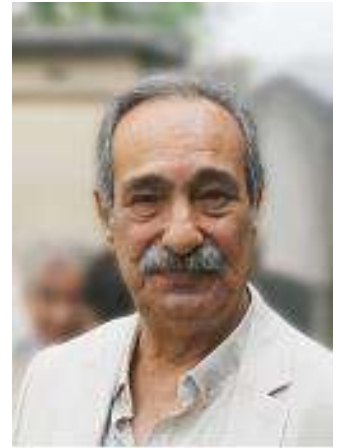
و خیابانی را

که در آن خانه توست.

من مسافری هستم

در نیمه راه سمرقند.

هومن آذرکلاه



با یاد بیدار هومن آذرکلاه

محسن یلفانی

مدت‌ها پیش دوستی بزرگوار و هوشیار از گفتگویی جکابت می‌کرد که در سال‌های اول تبعید با یکی از شخصیت‌های پرسابقه و شریف سیاسی، که او هم مجبور به جلای وطن شده بوده، داشته است. یکی از نگرانی‌های این شخصیت سیاسی این بوده است که پس از مرگ در تبعید، جسدش را به ایران بفرستند تا در میهن به خاک سپرده شود. اما دوست هوشیار به او توصیه می‌کند که از این آرزو صرف‌نظر کند و اجازه دهد تا جسدش در همین غربت دفن شود تا شاید آیندگان، اگر دشواری‌ها و بغرنج‌های دم‌افزون زندگی بر این کرهٔ خاکی فرصت دهد، با ملاحظهٔ شمار قبرهای ایرانیان در چهار گوشهٔ دنیا به ابعاد فاجعهٔ هول‌انگیز و نامنتظری که بر سرشان آمده، بیاندیشند و شاید از آن به صورت درسی یا فصلی از تاریخ پرآشوب زندگی بشر بیاموزند.

من از این که آرزوی آن شخصیت شریف سیاسی برآورده شده یا نه خبری ندارم، ولی می‌توانم مطمئن باشم شمار بزرگی از ایرانیان، خواسته یا ناخواسته، آرزوی آن دوست هوشیار را برآورده کرده‌اند. سال‌هاست، ده‌ها سال است که مراسم به خاک یا به خاکستر سپردن ایرانیان تبعیدی در چهارگوشهٔ دنیا چنان پرشمار شده که هر ناظر کنجکاو می‌تواند آن را به عنوان یکی از فصل‌های عبرت‌انگیز و دردناک زندگی گروه‌های انسانی بر کرهٔ خاکی موضوع

مطالعه قرار دهد... هر چند که نمی‌توان، حتی در اینجا، هشدار دانشمندان و کارشناسان محیط زیست را به یاد نیاورد که از مهاجرت‌های میلیونی بر اثر نابودی زیست‌بوم در آینده‌ای نه چندان دور دست در سراسر جهان سخن می‌گویند که به خاک سپردن ناگزیرشان تنها می‌تواند ما را به یاد آخر زمان بیاندازد...

این همه ارقام و آمار و اطلاعات، که فقط در صورت داشتن وقت اضافی بدانها می‌پردازیم، هیچ از اهمیت و شدت ضربهٔ مرگ نمی‌کاهد. بویژه آنگاه که در نزدیکی ما رخ می‌دهد. یکی از نزدیکانمان را یا کسی را که از دور یا از نزدیک می‌شناسیم و حضور و زندگی و فعالیتش برای ما معنی و اهمیت خاصی داشته، می‌رباید. حتی رهنمودها و دلداری‌های حکیمی چون خیام که از حدود هزار سال پیش به ما می‌آموزد تا زندگی را چیزی بیش از «بازیچه کردنی بر نطع وجود» ندانیم، راه به جایی نمی‌برد.

هومن آذرکلاه بازی‌گر بود و از میان انبوه بیشتر آشفته و متناقض معنا یا تعریف این واژه، شریف‌ترین و دشوارترین آنها را برگزیده بود. برای او بازی‌گری فقط هنرنمایی و اعجاب‌آفرینی و، مهم‌تر از اینها، دعوت به اندیشیدن به سرگذشت و رفتار و آخر و عاقبت نقشی نبود که به عهده می‌گرفت. ویژگی کارش، همچون ویژگی کار بازی‌گرانی که به درستی به «وظیفهٔ» بازی‌گر پی برده‌اند، گونه‌ای شهادت بود. اگر مبالغه یا ادعائی در این سخن هست، از معناهای گوناگون شهادت برمی‌خیزند که یکی از آنها «فداکاری و از خود گذشتن برای زنده کردن یا زنده نگاه داشتن صدای کسانی است که دیگر با ما نیستند—یا هیچ وقت نبوده‌اند. و تنها طرحی نه چندان دقیق و معتبر در نمایشنامه از آنها در دست است و این بازی‌گر است که با صرف‌نظر کردن و رهاکردن شخصیت خویش، به شخصیت نمایش زندگی می‌بخشد و آن را برای ما باور کردنی می‌کند.

راست است که تئاتر، چه بخواهیم و چه نخواهیم—فرصتی یگانه برای خود نمائی هم هست. و فراوانند بازی‌گرانی که به همین امکان تئاتر—یا سینما—قناعت می‌کنند. (خواه—ناخواه به یاد می‌آورم که اتفاقاً هومن به کشوری تبعید شده بود که بیشتر یا تقریباً تمامی بازی‌گران آن همین قناعت

را در پیش گرفته‌اند، ولی به اقتضای موضوع سخن این اشاره را نادیده می‌گیریم!) نکته اصلی اما این است که تماشاگران، در میان انبوه برگزیدگان این حرفه، با بازی‌گری احساس نزدیکی و اعتماد می‌کنند - یا حتی با او دم‌خور می‌شوند- که به هنگام اجرا خود را از یاد می‌برد و یکسره در اختیار نقش می‌گذارد.

هم از این روست که کار خلاق چنین بازی‌گرانی به واقع معنای دیگر شهادت (=فداکاری تا حدّ از خودگذشتن) را نیز می‌پذیرد. کافی است به این نکته ببیندیشیم که بازی‌گر برای اجرای هر نقش بجز پذیرفتن تغییرات و دگرگونی‌های روانی و اخلاقی، خواه-ناخواه دگرگونی‌های جسمی و فیزیکی را هم باید تحمل و تجربه کند. تنها بازی‌گری که از علاقه و آمادگی برای تحمل و از سرگذراندن چنین تجاربی برخوردار باشد، می‌تواند به حرفه خود ادامه دهد - کم نبوده‌اند بازی‌گران پر استعداد و توانائی که بر اثر پشت سر گذاشتن چنین تجربه‌هایی، گاه در اوج شهرت و توانائی، از ادامه کار باز مانده یا عطای آن را به لقایش بخشیده‌اند. هومن در شمار چنین بازی‌گرانی بود. و فراتر از این، در زندگی خصوصی‌اش نیز انگار به همین اصل یا شیوه وفادار ماند. دوران تبعید را، که آشکارا امکان خلاقیتش را محدود کرده بود، با شکیبائی و بزرگواری از سر گذراند. به آرزمانی که او را به تبعید کشانده بود، وفادار ماند. و هر از چندی که احساس می‌کرد کسانی که بدانها اعتماد داشت، به هنرش نیاز دارند، صمیمانه و باید بگویم فداکارانه همکاری می‌کرد.

هومن آذرکلاه از میان ما رفت و جای خالی‌ای که باقی گذاشت همواره به یادمان خواهد آورد که بودنش در میان ما چه موهبتی بوده است. در این روزهای سیاه و سال‌های مصیبت‌باری که، گوئی در انتظار فاجعه‌هایی بزرگ‌تر، از سر می‌گذرانیم، بهتر، و در نتیجه سخت‌تر، معنا و تأثیر رفتن او را درمی‌یابیم و می‌کوشیم تا از صبوری و رواداری او بیشتر بیاموزیم.

یاد کردن از هومن، بدون به یاد آوردن وفاداری و فداکاری همراه و همسر گران‌قدرش، بنفشه مسعودی، جفائی نابخشودنی در حق هر دوی آنهاست. کاملاً می‌توان مطمئن بود که بنفشه همچنان و همیشه پاسدار خاطرۀ هومن

خواهد بود که خود درس دیگری است در این زمانۀ درهم ریختگی و فروپاشی درس‌هایی که ما را به تبعید کشاند...

فهرست نه چندان کاملی از نمایش‌هایی که هومن آذرکلاه در آنها بازی کرد:

در ایران:

۱۳۵۵ - برج، نوشته پیترو وایس، کارگردان: رجب محمدین، تالار دانشکده هنرهای زیبا.

۱۳۵۵ - ساکت، نوشته محمد لری، کارگردان جعفر والی، تالار ۲۵ شهریور تئاتر سنگلج.

۱۳۵۵ - تیاله نوشته مصطفی رحیمی، کارگردان: محمدرضا کلاهدوزان، تالار دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۵ - سالگرد نوشته آنتوان چخوف، کارگردان: تاجبخش فنائیان، دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۵ - زیتون، نوشته آرمان امید، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، تالار دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۵ - گدا و سگ مرده، نوشته برتولت برشت، کارگردان محمد هراتی، دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۶ - ماندراگولا، نوشته نیکولو ماکیاولی، کارگردان عبدالحسین فهیم، دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۶ - دورگه، نوشته لنگستون هیوز، کارگردان: جمشید جهانزاده، دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۶ - محاکمه ژاندارک، نوشته برتولت برشت، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، دانشکده هنرهای دراماتیک.

۱۳۵۷ - استننا و قاعده، نوشته برتولت برشت، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، دانشگاه صنعتی.

۱۳۵۸ - گوشه نشینان آلتونا نوشته ژان پل سارتر، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، تالار سنگلج.

۱۳۵۸ - مرگ بر آمریکا نوشته نصرت الله نوح و مجید فلاحزاده، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، تالار سنگلج.

۱۳۵۹ - سیزوئه باسنی مرده است. نوشته آتول فوگارد، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، اداره تئاتر، تئاتر لاله‌زار.

در خارج از کشور:

۱۳۶۳ - اتللو در سرزمین عجایب، نوشته غلامحسین ساعدی، کارگردان: ناصر رحمانی نژاد.

مرگ، با تمام واقعیت عریان، پذیرفته شده و اجتناب‌ناپذیرش وقتی اتفاق می‌افتد غافلگیر کننده است؛ با تمام واقعیت باورپذیرش وقتی اتفاق می‌افتد ناباورانه است. همه‌ی ما تبعیدیان طی این سالهای سنگین و تیره‌ی تبعید بارها و به تکرار این واقعه‌ی پذیرفته شده‌ی واقعیت اجتناب‌ناپذیر مرگ، اما غافلگیرانه راه، هنگامی که یک ی از خویشان، دوستان و اطرافیان مان از دست می‌رود، تجربه کرده‌ایم. و باز وقتی دوباره اتفاق می‌افتد از درون تکان می‌خوریم و تعادل خود را از دست می‌دهیم. این تکان از درون، این غافلگیر شدن به‌ویژه هنگامی ویرانگر می‌شود که مرگ، فردی نیک، نزدیک و عزیز را از ما می‌رباید. مرگ هومن آذرکلاه چنین بود؛ غافلگیرانه و تکان دهنده.

هومن آذرکلاه، سوای یک انسان شریف، نجیب، رؤف، بزرگوار و فروتن، بازیگری نمونه بود که من صحبت‌م را در همین رابطه محدود خواهم کرد. به این دلیل که هومن یکی از نزدیک‌ترین دوستان هنرمندی بود که در طول سالهای تبعید که من در فرانسه بودم، سالهای آغازین سخت و تنگدستی‌های تبعید، پا به پای من در فعالیت‌های تئاتری با من بود و مهم‌ترین و مطمئن‌ترین تکیه‌گاه در ادامه‌ی کار بود.

هومن، با وجود نقش برجسته‌اش در تئاتر به‌عنوان بازیگر، اما از نوع بازیگران خود-شیفته نبود. او در محافل عمومی کمتر ظاهر می‌شد و اگر به این گونه محافل می‌رفت برای خودنمایی نبود. او را در رسانه‌های عمومی (Social Medea) پیدا نمی‌کردید. او یک زندگی خصوص داشت و هیچگاه هنرش را ابزار شهرت نمی‌کرد. برای روشن کردن منظوم شاید بهتر باشد توضیح مختصری بدهم:

هنرمندان عموماً در آغاز کار عشق شدیدی به کار خود دارند و به تجربه دیده شده که کشش آدم‌ها به این یا آن هنر ناشی از همین عشق شدید آنهاست. عشقی که به تدریج همراه با تحول هنری هنرمند و همچنین با تحول شخصیت خود هنرمند، تبدیل به مفاهیم یا انگیزه‌های دیگری می‌شود. این عشق در میان هنرمندان تئاتر و به‌ویژه سینما

۱۳۶۵- نوروز پیروز است، نوشته محسن یلفانی، کارگردان: ناصر رحمانی نژاد.

۱۳۶۵- رستمی دیگر، اسفندیاری دیگر، نویسنده و کارگردان: ایرج جنتی عطائی.

۱۳۶۷(?) - شترقربانی، نویسنده و کارگردان: ابراهیم مکی. پاریس.

۱۳۷۰- یادداشت‌های روزانه‌ی یک دیوانه، نوشته نیکلای گوگول، کارگردان: رکن‌الدین خسروی، لندن.

۱۳۷۶- مصدق، نویسنده و کارگردان: رضا علامه‌زاده. اجرا در چند شهر آمریکا و اروپا.

۱۳۹۴- انتظار سحر، نویسنده و کارگردان: محسن یلفانی. پاریس.

۱۴۰۲- دوشیزه و مرگ، نوشته آریل دورفمن، کارگردان: حمید جاودان. پاریس.

۱۴۰۲- داستان دو مرد، نویسنده و کارگردان: رضا علامه‌زاده.



هومن آذرکلاه، یکی از بازیگران توانا و خوشنام تئاتر تبعید

ناصر رحمانی نژاد

برای بنفشه مسعودی آذرکلاه عزیز

هومن آذرکلاه، یکی از بازیگران توانا و خوشنام تئاتر تبعید، تبعید خاکی را ترک گفت.

شدیدتر و حادث‌تر است، زیرا مخاطبان این دو هنر آنها را روی صحنه‌ی تئاتر و بر پرده‌ی سینما می‌بینند و نسبت به آنها نوعی رابطه، یا در واقع، نوعی جاذبه‌ی رمزآمیز پیدا می‌کنند. همین جاذبه‌ی مخاطبان نسبت به این هنرمندان سینما و تئاتر گاهی سبب خود-شیفتگی برخی از این هنرمندان می‌شود. من در طول بیش از ۶۰ سال تجربه‌ی تئاتری‌ام از این نمونه‌ها کم ندیده‌ام.



هومن آذرکلاه، بنفشه مسعودی، قاسم سیف و فرهاد مجدآبادی هومن، اما، یکی از بازیگران نادری بود که در اوج پرکاری و شهرتش در ایران و همین‌طور در تبعید، دچار این بیماری خود-شیفتگی نشد، و عشق او به تئاتر، به حرمت به تئاتر، به مسئولیت نسبت به تئاتر، و به حفظ نقش مهم انسانی و اجتماعی این هنر متحول شد.

هومن، همچنین، از بازیگران نمونه‌ای بود که در صحنه فقط نگران خود و نقش‌اش نبود، او به‌نحو مسئولانه‌ای نگران بازیگران دیگر و به‌ویژه همبازی خود بود، و روی صحنه با ظرافت ناپیدایی یک رابطه، یک همراهی و هماهنگی خلاق جمعی به‌وجود می‌آورد. برای این که او تئاتر را به معنای درست آن هنری کلکتیو و خلاق شناخته بود و این روش را در تمام سطوح کار در عمل به کار می‌برد- از آغاز تمرین‌ها تا پایان اجراها، و هر چه که در اطراف کار جریان داشت.

هومن بازیگری قابل اتکاء و قابل اعتماد بود. بازیگری بود که تئاتر برایش ابزار یا اهرمی نبود که از طریق آن بخواهد پیامی به مخاطب خود انتقال دهد. تئاتر برای او قبل از هر چیز هنر بود؛ هنری ویژه و برتر از هر هنر دیگری که تا امروز انسان در جهان آفریده است. هومن هنرمندی بود کم

سخن، و آنجا که گاه اراده می‌کرد یا ناگزیر می‌شد از هنر تئاتر سخن بگوید، با موجزترین عبارات و با ساده‌ترین واژه‌ها نظرش را بیان می‌کرد. برای درک مقصود او باید بیشتر به حالات او، نگاه و بیان او، به صدای آرام و اطمینان‌بخش او توجه می‌کردی تا به کلماتش. مفهوم والای هنر تئاتر برای او تبدیل به جوهری درونی شده بود، و در کلماتی که ادا می‌کرد منعکس نمی‌شد، بلکه نقش تاریخی تئاتر بود که او از ابتدا این معنی را جذب کرده بود، در روح و جان او عجین شده بود و با آن زیسته بود؛ در زندگی و همین‌طور بر صحنه‌ی تئاتر. و این مفهوم را بیشتر باید در جریان کار با او، از نزدیک، و روش او در خلق شخصیت‌های تئاتری، و سپس بر صحنه‌ی تئاتر می‌دید. همین مفهوم والا و یگانه‌ای که او برای هنر تئاتر قائل بود، برایش چند اصل اخلاقی و هنری جا انداخته بود که به نحو وفادارانه، و شاید بتوان گفت به‌نحو غیرتمندانه‌ای، آنها را در سراسر حرفه‌ی تئاتری‌اش رعایت کرد. او هیچ‌گاه حاضر نشد در نمایشنامه‌ی نقش بپذیرد که این اصول اخلاقی و هنری در آن نادیده گرفته شده باشد. تعهد هومن به نقش تاریخی و اجتماعی تئاتر، از نوعی که او شناخته بود، به او کاراکتر ویژه‌ای بخشیده بود. رویکرد او به تئاتر سیاسی بود، اما نه حزبی. به‌همین جهت او، برخلاف اکثریت بازیگران تئاتر، تنها با معدودی کارگردان همکاری کرد.

کار کردن با هومن برای من از لذت‌بخش‌ترین تجربه‌های فعالیت تئاتری‌ام در دوران تبعید بوده که همواره در خاطره و سابقه‌ی حرفه‌ای من، با من باقی خواهد ماند. هومن انسانی بود بسیار مهربان و بزرگووار، و من امیدوارم که منش و اخلاق هنری او به‌عنوان بازیگر تئاتر همچون میراث بازیگری ظریف که زندگی خود را در راه ارتقاء این هنر گذاشت، به نسل‌های آینده انتقال یابد.

هومن عزیز، یاد تو و نام تو در تئاتر ایران ماندگار خواهد بود.

بدرود.



از جفت کبوتران نمایش زیتون یکی پر کشید و رفت.

بهرخ بابائی

برای هومن عزیز

روزها شاهد دلدادگی شان بودم و بس که در سالن تمرین رنگ آفتاب را نمی دیدند آوردمشان بیرون که آفتابی بخورند. با استفاده از فرصتی کوتاه و نیز بی تجربگی من یکی شان پر کشید. آن یکی سر در گریبان برده و سکوت اختیار کرده بود. و من سر در گریبان تر از او و در غم تنهائی او کنار قفس اش نشسته بودم. هومن از سالن بیرون آمد و با دیدن من راهش را بسوی من کج کرد و گفت چرا اینجا نشستی؟ اشکم سرازیر شد و زیر لب زمزمه کردم که: یکی شان رفت. هومن غش غش خندید و گفت: حالا تو غصه دار این یکی هستی؟ باسر تأییدش کردم. گفت غصه نخور اون برمیگرده. با تعجب نگاهش کردم. گفت کبوترها برمیگردن... جفتشونو تنها نمیدارن. از چشم های من خواند که چه می خواهم بگویم و ادامه داد: اونا گم نمیشن، راهشونو بلدن. دو ساعتی بعد کبوتر برگشت و هومن با شعف گفت دیدی گفتم بر میگردد! البته تا مدتی داستان من و کبوترها مایه‌ی شوخی و خنده‌ی پسرهای گروه تئاترمان شده بود و روشن است که شر از هومن بر میخاست.

آغاز سال ۱۳۵۷ هومن در نمایش «محاكمه‌ی ژاندارک در روان» نوشته‌ی برتولت برشت نقش «اسقف بووه» را داشت که در نقش خود خوش درخشید. همه‌ی ما، شاگردان و فرزندان استادمان رکن‌الدین خسروی بودیم و هومن یکی

از نورچشمی‌ها بود که استاد بسیار دوستش می داشت؛ هم بخاطر توان بازیگری‌اش و حس قوی - غریبی که بر صحنه می ریخت و هم بخاطر انضباط‌اش در کار تئاتر. هومن آرام بود و مهربان اما اگر لازم می افتاد بسیار خشمگین و یک‌دنده. در سال ۱۳۵۱ وارد دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک شده بود و برای من حکم سال‌بالائی را داشت. از همان آغاز به گروه تئاتر ۵ آذر که خسروی بنیانش را گذاشته بود پیوست و تا زمانی که در ایران بود به آن وفادار ماند.

خسروی در سال ۱۳۵۸ درست در آن شور انقلاب، نمایش «استثناء و قاعده» را کارگردانی کرد که ما بچه‌های همگی در آن شرکت داشتیم. بعد از آن در سال ۱۳۵۹ گوشه‌نشینان آلتونا نوشته‌ی ژان پل سارتر را شروع کرد و بسیار بجا و به درستی نقش «فرانس» را به عهده‌ی هومن آذرکلاه گذاشت. هومن تمام زخم‌های تن و روان فرانس را که جنگ و سودجویی و بی‌ارزش شدن انسان به او زده بودند، بر صحنه ریخت و تن تماشاگران را به لرزه درآورد. و این اوج کار یک بازیگر است. مطمئنم این بازی او در ذهن تماشاگران، همچنان که در ذهن من، ماندگار شد. هومن بازیگری بود با دیدگاه سیاسی روشن و انسان‌دوستانه، او توانسته بود در همراهی با تحلیل و کارگردانی خسروی، کاراکتر فرانس را به اوج برساند.



در مقابل بگیر و ببندها و ممنوعیت‌های جدی که از طرف حکومت برای تئاتر ایجاد می شد همه تئاتری‌ها ایستادگی می‌کردند و با اجراهای خیابانی، اجراهای خانگی، نمایشنامه‌خوانی و بحث‌ها و گفتگوها فعالیت تئاتری خود را ادامه می‌دادند. که شورای نویسندگان هم محلی برای اینگونه فعالیت‌ها بود و هومن نیز فعالانه در آنها شرکت



هومن آذرنکانه در نقش سرزینب آرموده، در نمایشنامه‌ی «مصدق»، نویسنده و کارگردان رضا علامه زاده.

داشت. سرانجام با دستگیری رکن‌الدین خسروی و بسته شدن هر روزنه‌ای برای ادامه کار تئاتر هومن نیز راه غربت در پیش گرفت.

در پاریس او بسیار کم و گزیده کار کرد. «اتللو تر سرزمین عجایب» نوشته و کارگردانی ناصر رحمانی نژاد، «دکتر مصدق» نوشته و کارگردانی رضا علامه‌زاده، «در انتظار سحر» نوشته و کارگردانی محسن یلفانی، «دوشزه و مرگ» نوشته‌ی آریل دورفمن و کارگردانی حمید جاودان و سرانجام نمایش «دیدار دو مرد» نوشته و کارگردانی رضا علامه زاده.

بعد از آنکه رکن‌الدین خسروی از ایران خارج شد و به انگلیس آمد، هومن وفادارانه کنارش ایستاد. آقای خسروی نمایشنامه‌ی «یادداشت‌های روزانه ی یک دیوانه» نوشته‌ی گوگول را انتخاب کرد. او ماه‌ها در بین دو کشور در رفت آمد بود. فشار زیادی را متحمل شد تا سرانجام تمرین‌های نمایش به ثمر نشست و نمایش در لندن برصحنه رفت. فیلم کاملی از این اجرا موجود است و ای کاش زمانی بتوانیم آن را به تماشا بگذاریم.

هومن عزیزمان همچون آن کبوتر نمایش زیتون پرکشید و هرگز باز نخواهد گشت. جفت‌اش را تنها گذاشت. و اکنون یار و یاور زندگی‌اش بنفشه، بنفشه‌ی عزیز سر در گریبان چشم به جای خالی او دوخته است؛ باشد که بردباری یاری‌اش کند و نیز یاد روزهای خوش و خلاق‌ی که در کنار هم گذرانده‌اند.

۰۶،۰۶،۲۰۲۴

به‌رخ بابائی

از طرف انجمن تئاتر ایران و آلمان

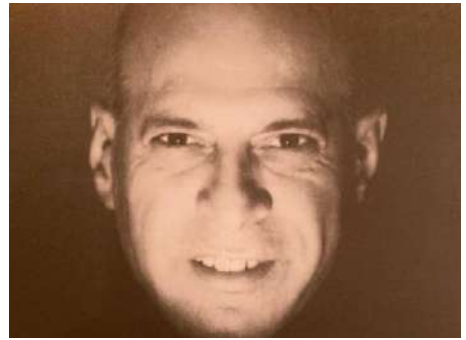
و نیز از طرف یاران جوانی‌مان در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک در چهار راه آب سردار



هومن آذرنکانه و ناصر رحمانی نژاد، در نمایشنامه‌ی «هوریز بیروز است»، نویسنده: محسن یلفانی، کارگردان: ناصر رحمانی نژاد.

رحیم آذران

(۱۹۵۲-۲۰۱۶)



یاد رحیم آذران

مهدی استعدادی شاد

برای شماره ویژه "آوای تبعید" که می‌خواهد در سرانجام خود یاد رفتگان اهل قلم در تبعید را زنده نگه دارد، اسد سیف می‌گوید که از رحیم آذران در اینترنت اثری نیافته و بهتر است از او یاد شود.

قبول مسئولیت میکنم که با دوستانی تماس بگیرم و چند خطی پیرامونش گزارش کنم.

از سیاوش میرزاده دوست مشترک دوران برلین، تقاضا میکنم که مشخصات شناسنامه ای رحیم و نمونه هایی از دفتر شعر او را برایم بفرستد. می‌گوید به گورستان خواهد رفت و از گور او فرتوری خواهد فرستاد که می‌گوید در چه سالهای زیسته است. چند ساعت بعد هم از طریق واتساپ چند عکس از صفحات شعر وی ارسال میدارد. زیر عکسها هم مینویسد: "آذران شاعر شکارچی لحظه های مُردد و مرده".

رحیم آذران، نخست مثل خیلی از ما، در عرصه اپوزیسیونی فعالیت سیاسی داشت. او که در شهر دو تکه برلین، یعنی همان مرز و حد فاصل دو اردوگاه شرق و غرب، در قسمت غربی زندگی و علوم سیاسی تحصیل کرد، دغدغه بهبودی وضع سیاسی و اقتصادی مردم ایران را داشت.

انسانی خونگرم و معاشرتی و مردمدار بود. در میان دوستان برلینی سالهای هشتاد و نود قرن بیست به رحیم اهوازی شهرت داشت. خانه اش پس از جدایی از همسر، به پاتوقی برای دوستان بدل گشت که به شعر و ابیات و جلسات بحث و جدل علاقه داشتند. خانه گاهی هتل هم میشد که

دوستان در آن رحل اقامت بیفکنند. چه مسافر بودند و چه بی جا در برلین. چون عربی هم میدانست به خانه خود لقب فندق الرحیم داده بود.

رحیم که قبل از اقامت در برلین دنیا را گشته و ارث پدری را به سیاحی اختصاص داده بود، طبع بلندی داشت. پس از فاصله گرفتن از فضای فعالیت سیاسی و نیز برای غلبه بر درد جدایی از همسر، شعر و ادبیات را برای خود کشف کرد و به سرایش پرداخت و آفورسم نوشت. همیشه یک دفتر یادداشت جلد سیاه در جیب داشت که به محض دیدار میگفت برایت شعری میخوانم. در همان دوران امکانات محدود در قیاس با دوره بعدی که اینترنت رواج یافت، دفتر شعری چاپ کرد با نام "هزار توی عصب".

یکی دوتا از شعرهایش را در اینجا تکرار میکنم تا سهمی در تکرار نامش داشته باشیم:

مُردد

در دایره

در نقطه ی اول فلسفه ام

در اتاقی که

نفس می کشد

دندان داری

*

دنیا گرم می شود

من سرد

دریا اتاقی ها را آبیاری می کند

او

با کامپیوتر کلنجر می رود

تا شاید اشک یخ ها را اندازه بگیرد

و تو

در اینترنت

به دنبال یار می گردی

*

من سایه

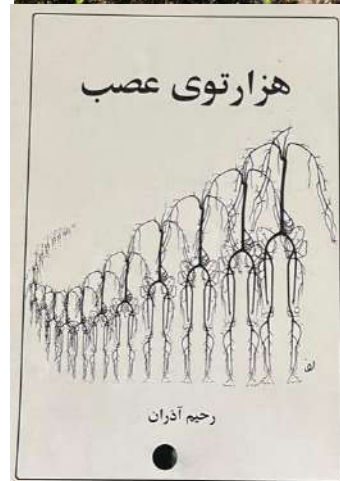
نقش

بر دیوار دو سایه

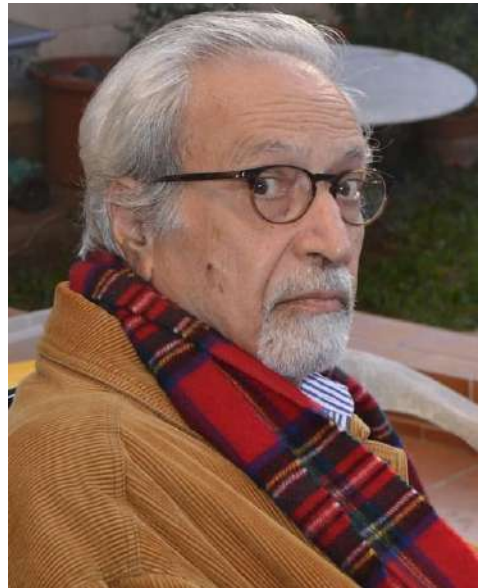
دانایی پیکری ست غریب

تخم سر پریده ای ست
که ته می نشیند
در رسومات ذهن
چه شوخی مجللی ست
سماجت او
*

یادش ارجمند



سیروس آرین‌پور



سیروس آرین‌پور، شاعر، نویسنده و مترجم، متولد ۱۳۱۷، روز دهم دی ۱۳۹۱ برابر ۳۰ دسامبر ۲۰۱۲ در پاریس درگذشت.

سیروس آرین‌پور در جوانی برای تحصیل به اتریش رفت. در رشته اقتصاد و جامعه‌شناسی تحصیل کرد. به ایران برگشت و به همکاری با "سازمان برنامه و بودجه" پرداخت. آرین‌پور از جوانی دارای گرایش‌های ملی بود. در زمان تحصیل در خارج با "کنفدراسیون دانشجویان ایرانی" همکاری داشت. پس از انقلاب با افزایش فشارهای سیاسی ناگزیر به مهاجرت شد. هنگام مرگ در اثر سکته مغزی، ۷۴ سال داشت.

دکتر آرین‌پور به زبان‌های آلمانی و فرانسوی تسلط داشت. از او آثار بسیاری در حوزه اقتصاد و فلسفه به زبان فارسی به یادگار مانده است. از معروف‌ترین کارهای او ترجمه کتاب "روشنگری چیست؟" پیرامون نظریه شناخت ایمانوئل کانت است.

سیروس آرین‌پور ترانه‌سرایی زبردست و در عین حال ناشناخته نیز بود. ترانه‌سرایی را بیشتر از روی تفنن انجام می‌داد، با این‌که تصنیف‌سرایی موفق بود، نام او برای بسیاری از دوستداران موسیقی ایرانی ناشناخته مانده است.

بسیاری از تصنیف‌های آرین‌پور با صدای ویگن (۱۳۰۷ - ۱۳۸۲) خواننده نوجوی ایرانی، اجرا شده است، مانند ترانه "شاه دوما"، با مطلع:

غنچه بیارید

لاله بکارید

خنده بر آرید

میره به حجله شادوماد

بله برونه گل میتکونه

دسته به دسته دونه به دونه شادوماد

همچنین تصنیف "بارون بارونه" یکی از آثار معروف آرین‌پور است که نخستین بار ویگن با موسیقی عطاءالله خرم خوانده است:

بارون بارونه زمینا تر میشه

گل نسا جونم کارا بهتر میشه

بارون بارونه زمینا تر میشه

گل نسا جونم کارا بهتر میشه

گل نسا جونم تو شالیزاره

برنج میکاره میتروسم بچاد

طاقت نداره طاقت نداره

طاقت نداره طاقت نداره

یادِ سیروس آرین‌پور



داریوش آشوری

یادِ سیروس آرین‌پور*

داریوش آشوری

برخورد من با سیروس یک پیشامد بود، در یک ساندویچ‌فروشی در نزدیکی میدان بهارستان در روزی از روزهای سال ۱۳۴۶ یا ۴۷. او، پس از بازگشت از فرنگ، به‌تازگی در سازمان برنامه، که یک دستگاه دولتی بود، استخدام شده بود و من هم دو-سه سالی بود که آن جا کار می‌کردم. او با یکی از دوستان دوران دانشجویی من در دانشکده‌ی حقوق، که همکار او بود، برای ناهار به آن جا آمده بود. آن دوست ما را به هم معرفی کرد. همان چند دقیقه‌ای که با هم بودیم سرآغاز دوستی پایداری شد که تا همین روزها، تا پایان عمر او، دوام داشت. سیروس با نام من آشنا بود و همان جا گفت که مقاله‌ی مرا در نقد کتاب غربزدگی آل احمد خوانده است. و بعدها هم گفت که یکی از دانشجویان ایرانی در اتریش، که همکلاسی من بود در کلاس ششم ادبی دبیرستان دارالفنون و هم‌دوره‌ی او در اتریش، با او در باره‌ی من حرف زده بوده است.

همان جا رابطه‌ای میان ما گره خورد که انس و دوستی پایداری دنباله‌ی آن بود. این مرد جذاب با قامت بلند و چهره‌ی زیبا و لبخند پر از مهربانی و کلام پرظرافت، که حکایت از هوشمندی بسیار-اش داشت، در دل‌ربایی از همه، از کودک و نوجوان و مرد و زن، و در دوست‌یابی و پایداری نگاه داشتن دوستی‌ها هنری تمام داشت. من هم، مانند

بسیاری از کسانی که او را شناخته‌اند، در همان برخورد اول او را بسیار دل‌پذیر یافتیم.

سیروس همان بعد از ظهر به اطاق من در اداره آمد و در پایان روز اداری با هم به گشت-و-گذار خیابانی رفتیم، شاید هم به خانه‌ی او. و این گونه بود که به‌زودی میان همسران ما، مهری و بهجت، هم دوستی نزدیک پایداری پا گرفت که بیش از چهل و پنج سال است که ادامه دارد. این رابطه‌ی دوستی میان فرزندان ما هم برقرار است.

از آن پس شب‌های ما هم بیش‌تر با هم می‌گذشت. سیروس با هنر مهرورزی و دوستی، و همچنین گشاده‌دستی و مهمان‌نوازی ویژه‌اش، محور جمع دوستانه‌ای بود که بر گرد او، و بیش‌تر در خانه‌ی او، جمع بودند. دو-سه سالی بعد بخش معاونت برنامه‌ریزی سازمان برنامه گسترش یافت و به چندین مدیریت بخش‌بندی شد. سیروس رئیس یکی از این مدیریت‌ها شد و سه تن از دوستان‌اش، جمشید ارجمند، باقر پرهام، و مرا هم در آن جا زیر پر-و-بال خود گرفت. من اهل کار اداری نبودم و دوست داشتم حقوق دولتی را برای گذران زندگی بگیرم اما به کتابخوانی و پژوهندگی و نویسندگی خود پردازم. از این‌رو، سیروس بهترین رئیسی بود که من می‌توانستم داشته باشم. به ما سه تن پست رئیس گروه در آن دفتر داده بود. و من که کار اداری را جدی نمی‌گرفتم و به آن می‌خندیدم، به خودمان عنوان «گروه‌بان» داده بودم و به سیروس هم به‌شوخی می‌گفتم «سرگروه‌بان». حالا دیگر هم روزهای من با سیروس می‌گذشت و هم بیش‌تر شب‌ها. در حقیقت، یار غار هم بودیم و محرر اسرار هم.

اما در برخی کارها با من مشورت می‌کرد و برای برخی کارها، از جمله ویرایش متن‌ها، او را یاری می‌کردم. در این دوران شاهد توانمندی بسیار او در کار مدیریت نیز بودم. یکی از پروژه‌هایی که به ابتکار و مدیریت او به انجام رسید، ترجمه و انتشار گزارش‌هایی بود که در همان اوایل سال‌های دهه‌ی هفتاد میلادی از سوی نهادی به نام «کلوب رم» منتشر شده بود. گزارش‌ها تحلیل‌های کارشناسانه‌ای بود در باره‌ی آینده‌نگری توسعه‌ی اقتصادی در سطح جهانی همراه با نگرانی در باره‌ی آثار انسانی و زیست‌محیطی آن. سیروس که مسئول «دفتر روش‌های برنامه‌ریزی» بود، برای آن که

این نظرهای سنجیده‌ی کارشناسان برجسته‌ی بین‌المللی بازتابی در سیاست‌های برنامه‌ریزی اقتصادی در ایران پیدا کند، بر آن شد که پروژه‌ی ترجمه‌ی آن‌ها را هرچه زودتر، به صورت ضربتی، انجام دهد. متن به زبان فرانسه بود. سیروس برای این کار گروهی از دوستانی را که زبان فرانسه می‌دانستند -- حسین ملک، جمشید ارجمند، باقر پرهام، و منوچهر هزارخانی -- و مرا به عنوان ویراستار، سه-چهار شبانه‌روز در خانه‌ی خود جمع کرد و ناهار و شام داد. به این ترتیب، کار ترجمه و ویرایش آن به‌تندی به پایان رسید و به دست ماشین‌نویس‌ها سپرده شد و به‌زودی برای پخش در سازمان برنامه آماده شد. اما، آن جا گوش کسی به این حرف‌ها بدهکار نبود. زیرا سیاست‌های توسعه‌ی اقتصادی و بودجه‌های آن همه با نظر و دستور شاهانه برنهاد می‌شد و هیچ کس حق «فضولی» در آن مسائل را نداشت.

سیروس در عالم دوستی به‌راستی سنگ تمام می‌گذاشت و با تمام وجود از دوستان‌اش غیرتمندانه پشتیبانی می‌کرد. من و بچه‌های‌ام از یاری‌های همدلانه‌ی او بسیار برخوردار شده ایم. دوستان دیگر هم. او با آن هنری که در برقراری رابطه با آدم‌ها داشت، با فرزندان من از همان کودکی آنان تا پایان عمر خویش چنان رابطه‌ی پرمهر «عمویانه»‌ای برقرار کرده بود که مرگ او برای آنان یکی از دردناک‌ترین رویدادهای زندگی‌شان بود. سیروس توانایی‌ها و هنرهای گوناگون داشت، ولی می‌توانم بگویم که هنر دوست‌یابی و دوست‌نوازی‌اش از هنرهای دیگر-اش برتر بود. در همین شهر کرتی (Créteil)، فرانسه، در کافه‌ای که پایین خانه‌ی او پاتوق او بود، بی آن که زبان فرانسه‌ی چندانی بدانم، با دو-سه تن از آدم‌های ولگرد محل چنان رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کرده بود که برای‌اش هدیه‌های دوستانه می‌آوردند و در مراسم خاکسپاری او هم آمده بودند. شاهد بودم که در این سال‌های زندگی در فرنگ با تلفن رابطه‌ی خود را با دوستان بسیاری از ایران و اتریش و جاهای دیگر نگاه داشته بود. جاذبه‌ی شخصیت سیروس و زبان گرم پر از مهر و ظرافت‌اش نمی‌گذاشت که رابطه‌ها کهنه شوند و رنگ ببازند. افزون بر قد-و-بالای بلند خوش‌تراش و چهره‌ی دل‌پذیر، شخصیت فره‌مند (کاریزماتیک) او هم جاذبه‌ی بسیار داشت.

سال‌های اوج جوانی ما که با هم می‌گذشت، سال‌های زمینه‌ساز انقلاب و شور انقلابی هم بود. ما از نسلی بودیم که در نوجوانی یا در جوانی سرکوب کودتای ۲۸ مرداد و سال‌های پس از آن را زیسته بودیم و اگرچه نان‌مان از دستگاه اداری نظام شاهنشاهی می‌رسید، هیچگاه با آن یکدل نبودیم. سیروس یکی از همین نسل با چنین ذهنیت سیاسی بود. در سال‌های دانشجویی هم در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا بر ضد رژیم شاه کوشا بود.

با درگیری انقلاب سیروس و خلیل دوستان او نیز در صف انقلاب و در تظاهرات آن بودند. سیروس به عنوان مدیری توانا، با آرمان‌خواهی ملی‌اش می‌خواست که به خدمت دولت انقلاب درآید و در دوران نخست‌وزیری مهندس بازرگان و ریاست عزت‌الله سجایی بر سازمان برنامه و تا چندی پس از آن در کار برنامه‌ریزی اقتصادی با رژیم تازه همکاری صمیمانه داشت. اما او نیز قربانی آن شبخ «انقلابی» سیاهی شد که برای در چنگ گرفتن تمامی قدرت آرام-آرام پیش می‌خزید و بر همه چیز و همه‌جا چنگ می‌انداخت و هر کسی را که «خودی» نمی‌شناخت از سر راه برمی‌داشت.

در پاییز سال ۱۳۶۰، درست در روزی که دختر او، یاسمن، به دنیا آمد، شبانگاه به خانه‌اش ریختند و او را دستگیر کردند. شش‌ماهی که در زندان‌های اوین و «کمیته‌ی مشترک» با تجربه‌های هولناک بر او گذشت، یکی آثار-اش بیماری قلبی پس از آزادی بود. سیروس ذهنی باریک‌بین و پیش‌بین داشت و چشم‌انداز آینده برای‌اش نگران‌کننده بود. با آن که دوری به‌ویژه از آن کودک دل‌بند، یعنی دختر-اش، برای او سخت بود، همسر و فرزندان‌اش را به اروپا فرستاد و خود در تنهایی سخت و بی‌پولی، با بیماری قلبی، برای آن که از پدر و مادر سالخورده و بیمار پرستاری کند، در ایران ماند و این بارِ گران را کشید. تا این که با مرگ مادر، و سپس پدر، توانست از ایران به فرانسه نزد خانواده‌اش بیاید. و دیگر بازنگشت.

در این جا او آرام-آرام به شکوفایی استعدادهای دیگر خود نیز پرداخت. سیروس در نوجوانی استعدادی در شاعری از خود نشان داده بود. و رباعی می‌سرود و

هم‌نشینی با دوستان و دوستارانی بود که شوق دیدارِ او را داشتند و از همه جا به دیدار او می‌آمدند، همان‌هایی که، از کوچک و بزرگ، او را «عمو سیروس» صدا می‌کردند. نوعی خصلتِ درویشی و بی‌نیازیِ ذاتیِ آمیخته با غرور و عزتِ نفس در او بود. در پی مال و جاه و نام نبود. به همین دلیل، در مجلس‌هایِ همگانی خیلی کم حضور می‌یافت. بیش‌تر دوست داشت «عمو سیروس» باشد و روزگار را با «عمو داریوش» و «عمو جمشید» و «عمو هوشنگ» و «عمو»های دیگر در محفلِ خودمانی بگذراند تا سیروس آری‌ن‌پور باشد با چهره‌ی سرشناسِ سیاسی یا ادبی.

یاد-اش زنده باد

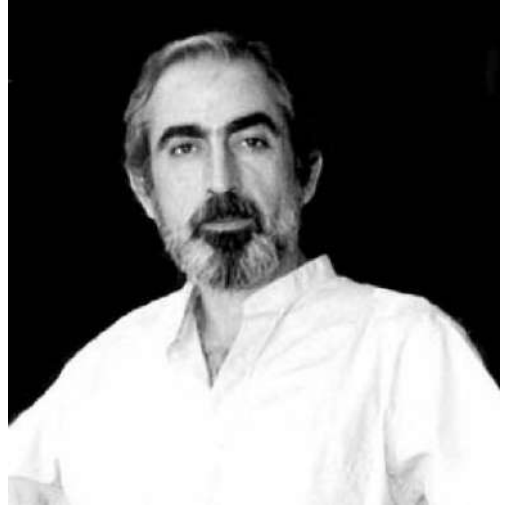
[این یادبودنامه در مجله‌ی بخارا، تهران، شماره‌ی ۹۱ بهمن و اسفند ۱۳۹۱ نشر شده است.]

ترانه‌سازی می‌کرد. چند ترانه‌ی نامدار از او از آن سال‌ها به یادگار مانده است. در فرانسه هم گاهی به تفنن و به شوخی و جد شعرهایی در قالب رباعی و غزل و همچنین شعر نو سروده است. اما زندگانی دوباره در اروپا و ارزیابیِ دوباره‌ی تجربه‌هایی که نسل ما با انقلاب از سر گذرانده بود، و دگردیسی‌های بزرگی که جهان از دورانِ نوجوانی تا پیری نسل ما رخ داده بود، در ذهن حساس و اندیشنده‌ی سیروس نیز اثر خود را گذاشته بود. این گونه بود که او دست به ترجمه‌ی چند اثر از زبانِ آلمانی زد، یکی ادبی و دو دیگر فلسفی. این ترجمه‌ها که بازتابی ست از چرخش‌های فکری او در این دوران، کارهایی ست پخته و ارزشمند. در یکی از آن‌ها که اثری ادبی نیز هست، یعنی وجدانِ بیدار، اثر اشتفن تسوایک، سیروس با نثرِ زنده و سبکدار و پرورده‌ای که برای آن آفرید، هنر خود را در نویسندگی نیز نشان داد. گزینش این اثر برای ترجمه خود کاری هوشمندانه و بهنگام بود. این کتاب به‌ویژه در فضای روشنفکری دینی در ایران بازتاب بزرگی یافت. چندی پیش مهندس موسوی در پیامی از زندانِ خانگی‌اش خواندن آن را به همه سفارش کرده بود.

دو اثر با اهمیتِ دیگر که سیروس ترجمه کرد، مقاله‌هایی بود از بحث‌های اواخر قرنِ هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در آلمان در باره‌ی مفهوم *Aufklärung* که مقاله‌ی نامدار کانت از آن جمله است. سیروس پافشاری می‌کرد که به‌جای واژه‌ی «روشنگری»، که در فارسی برای ترجمه‌ی این مفهوم و نام‌گذاریِ این دوران از تاریخ اندیشه در اروپا به کار می‌بریم، باید «روشن‌نگری» را به کار برد. سپس این را هم رسا ندانست و عنوانِ مجموعه‌ی سپسین را «روشنی‌یابی» گذاشت. جای بحث در این باره در این جا نیست، اما به اشاره بگویم که، به نظر من، دستِ کم در موردِ ترجمه‌ی این مفهوم در مقاله‌ی کانت حق با او بود.

گرفتاری‌های جسمانی و بیماری‌های‌اش، از سویی، نمی‌گذاشت که او بیش از این به کار نوشتن بپردازد. از سوی دیگر، خود او هم شوقی چندان به نام‌آوری ادبی و سیاسی نداشت و بیش‌تر در انزوا می‌زیست. میل‌اش بیش‌تر به لذت بردن از زندگی با فرهاد و سمنو (یاسمن، دختر-اش را سمنو صدا می‌کرد) و نوادگان‌اش و همچنین

لئوناردو آلیشان



لئوناردو پل (ناردو) آلیشان (داستان‌نویس، شاعر، مترجم و استاد دانشگاه) در چهارم مارس ۱۹۵۱ در تهران به دنیا آمد. پدرش میکائیل آلیشیان) و مادرش آنت نزلومیان از اعضای اقلیت ارمنیان کاتولیک بودند. او که نوه نویسنده ارمنی قوند آلیشان ۱۸۲۰-۱۹۰۱ بود از همان سال‌های کودکی به ادبیات علاقه‌مند شد. در سال ۱۹۷۳ در ۲۲ سالگی پس از اینکه در رشته زبان انگلیسی از دانشگاه ملی فارغ‌التحصیل شد به آمریکا رفت و در دانشگاه تگزاس در آستین درس خواند و دکترایش را در سال ۱۹۸۱ از این دانشگاه و در رشته تاریخ ادبیات فارسی دریافت کرد. آلیشان در ۱۹ ژوئیه ۱۹۷۴ با نلی اسدوریان ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه فرزند با نام‌های میکائیل، آرا و ایلین بود. اما این ازدواج در سال ۱۹۹۳ به طلاق ختم شد. آلیشان در سال‌های ۱۹۷۸-۱۹۹۷ در دانشگاه یوتا در ایالت یوتا ادبیات تطبیقی و فارسی درس می‌داد و درباره احمد شاملو، فروغ فرخزاد و دیگر شاعران معاصر ایران برای دانشجویانش سخنرانی می‌کرد. نسل‌کشی ارمنه به شیوه خودش از دغدغه‌هایش بود و پژوهش‌های مفصلی درباره ساسونتسی داویت، قهرمان حماسی ارمنه دارد. او در نوشته‌هایش چند جا از سوختن خود در میان شعله‌های آتش سخن گفته است و غریب اینکه به همین سان نیز از دنیا رفت. آپارتمان کوچکش در سانت‌لیک‌سیتی یوتا در ۸ ژانویه ۲۰۰۵ طعمه

حریق شد و این شاعر و نویسنده در میان شعله‌های آتش جان داد.

آلیشان در زمان حیاتش دو دفتر شعر منتشر کرد: «رقص پابرنه روی خرده‌شیشه‌ها» (۱۹۹۱) و «از میان شبنم» (۲۰۰۰). اثر اخیر مجموعه‌ای است از شعرهای کوتاه‌هایکومانند که بیشترشان از نظر بدعت تصویرها، قوت عاطفی و حس تراژیک‌شان بی‌نظیرند. پس از مرگ آلیشان دفتر شعر دیگر او به نام «سایه مرد مُرده» (۲۰۱۱) و مجموعه قصه‌هایش به نام «سقوط آزاد» (۲۰۱۱) به چاپ رسید.

او همچنین مقالات بسیاری نیز منتشر کرده و همچنین به ترجمه‌های ادبی از آثار نیما یوشیج، مهدی اخوان ثالث، احمد شاملو و جلال آل‌احمد به انگلیسی پرداخته‌است.

این نوشته با استفاده از ویکی‌پدیا تهیه شده است.

قطره اشکی برای ناردو

مجید نفیسی

برای من که از اصفهان آمده ام واژه ی "ارمنی" آهنگی دلنشین دارد. ارامنه در جنوب رودخانه ی زاینده رود در محله ی جلفا زندگی میکنند. کلیسای جامع "وانک" با میدانچه ی سنگفرش شده اش "قلب جلفاست". مادرم دستبند طلایش را از زرگرخانه ای در جلفا میخرد. آقا رضا ماشین را برای تعمیر پیش مکانیک های ارمنی میبرد. پدرم صبح های جمعه که به کوه "صفه" میرفت صبحانه اش را در کنار "آب خاجیک" میخورد. خواهرم که به نقاشی علاقه داشت جلوی کارگاه "سنباط" میایستاد و به تابلوهای پشت پنجره خیره میشد. من برای دیدن فیلمهای فلینی به یک مرکز فرهنگی در جلفا میرفتم و گاهی با هوشنگ گلشیری و دیگران سری به پیاله فروشی های آنجا میزدم. جلفا برای ما که این سوی رودخانه زیر سایه ی سنت زندگی میگردیم یک محله ی آزاد شده بود: تکه ای از غرب که رنگی بومی داشت و زبان فارسی در آن با لهجه ی شیرین ارمنی - اصفهانی شنیده میشد.

در نوجوانی با فرهنگ ارامنه نیز آشنا شدم. از طریق محمد حقوقی، هrand فوکاسیان را شناختم که کار اصلی او طبابت بود ولی به تشویق حقوقی گزینه ای از شعر شاعران ارمنی را برای نشریه "جنگ" ترجمه کرد.

با "مرگ نازلی" احمد شاملو، وارطان را شناختم و دریافتم که نقش ارامنه در جنبش آزادیخواهانه در ایران تنها به پیرم خان ارمنی محدود نمیشود و در همه ی دوره های تاریخ معاصر کشور به چشم میخورد. من خود در سالهای ۶۰-۱۳۵۸ فرصت همکاری با وازگن منصوریان را داشتم که صد افسوس در سال ۱۳۶۲ در تهران به خاک افتاد.

با چنین زمینه ی فکری بود که در اواخر دهه ی ۱۹۸۰ هنگامی که شنیدم یک استاد ارمنی ایرانی به نام "لئونارد عالی شان" میخواهد در دانشگاه کالیفرنیا ی جنوبی در لس آنجلس پیرامون نقش اسطوره در شعر احمد شاملو و فروغ فرخزاد صحبت کند با علاقه ی تمام به دیدارش رفتم و الحق از سخنانش بهره بردم. چند سال بعد هنگامی که داشتم برای نوشتن رساله ی دکتری روی شعر نیما یوشیج کار میکردم باز دیگر به نام عالی شان برخوردم. ترجمه ی او از شعر نیما و شاملو به انگلیسی درخشان بود. وقتی که شاملو از میان ما رفت "کانون نویسندگان ایران در تبعید"

تصمیم گرفت که در شهرهای گوناگون از جمله لس آنجلس مجلس یادبودی برای شاملو بگذارد. قرار شد من با عالی شان تماس بگیرم. ما زود با یکدیگر خودمانی شدیم و عالی شان از من خواست که او را "ناردو" صدا کنم. گفت و گو با او شیرین بود. ما گاهی ساعتها با یکدیگر حرف میزدیم. او از چگونگی آشنایی اش با شاملو و آیدا میگفت و از قتل عام ارامنه در ترکیه، از حماسه ملی "داود ساسون" و مقاومت ارامنه در برابر خلفای عباسی، از عصر ایرانیان در تبعید و . . با همه ی اینها من تردید داشتم که از او برای صحبت در مجلس بزرگداشت شاملو دعوت کنم. زیرا هر وقت که با هم تلفنی حرف میزدیم او مست بود و من مطمئن نبودم که اگر او را از سالت لیک سیتی به لس آنجلس بکشانم آیا قادر خواهد بود که پشت میز خطابه بنشیند و با همان متانت که ده سال پیش درباره ی شعر شاملو سخن گفته بود این بار از مرگ او با مردم سخن بگوید؟

در طی این ده سال دو اتفاق مهم برای ناردو رخ داده بود: نخست این که در سال ۱۹۹۳ از همسرش نلی که در تهران با او ازدواج کرده بود جدا شد. با این وجود هنوز زنش را دوست داشت و برای من عکسی از خود و همسر و سه پسرش فرستاد که در آن همه در کنار یکدیگر ایستاده بودند. دو دیگر این که پس از نزدیک به ده سال تدریس فارسی در بخش خاورمیانه ای دانشگاه یوتا از این سمت کناره گرفته بود و شغلی نداشت. یکنواختی کار تدریس و باندبازی استادان عرصه را بر او تنگ کرده بود و کار دانشگاهی با روح هنرمندانه ی او نمیخورد. او میخواست زندگی را صرف ادبیات و شعر کند. برای من بسته ای بزرگ از مقالاتش فرستاد همراه با دو کتاب نازک شعر از خودش به زبان انگلیسی "برهنه پاکوبی بر خرده شیشه‌ها" ۱۹۹۱ و "از درون قطره ی شبنم . . ." ۲۰۰۰ که مجموعه ای است از شعرهای کوتاه به سبک هایکو، تانکا و سنریو.

با این همه احساس میکردم که ناردو به صورت مردی شکست خورده درآمده بود که چاره ی درد را در فراموشی مستانه جستجو میکرد. بویژه یک بار صدای او را از یاد نمی برم که نیمه شب مرا از خواب بیدار کرد و گفت: "ساکو مرد" دیوانه شده بود و میگفت پس از مرگ برادرش ساکو دیگر نمیخواهد زنده باشد. اما پس از مرگ ناردو هنگامی که روی گوگل رفتم تا درباره چگونگی مرگ او اطلاعات وسیع تری پیدا کنم دریافتم که ناردو در طی پنج سال گذشته رابطه ی خود را با نشریات ادبی آمریکایی از دست نداده و حداقل دو بار در مسابقات شعر برنده شده است. من

هر کس که قایم شده بود دیگر پیدا نمیشد.
 آه "دلبندترین اشباح من!
 من برادر شما هستم
 من پسر شما هستم
 و من کار شمارش را تمام کرده ام
 آماده باشید یا نباشید
 دارم می‌آیم.

فکرهای خسته

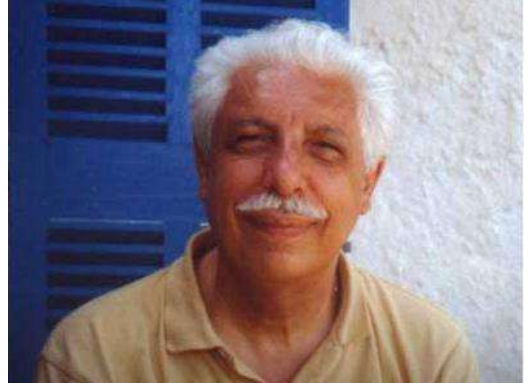
آنها در افغانستان ده میلیون مین چال کرده اند
 برای هر دو سه نفر افغانی یک مین زمینی
 از هر سن و از هر قوم
 آنها در زهدان مادر مین کاشته اند
 و همراه با خوراکی از هوا
 دست و پای مصنوعی میریزند
 آنها مین کاشته اند
 زیر بالش خدا و رویای کبوترانش
 هر شب یک رویای تاریک تازه
 بالهایش را در بستر من پهن میکند
 امروز صبح از خواب بیدار شدم
 با تپشی کوبنده در سر
 عجب خسته بودم
 زیرا در سراسر شب داشتم
 مین ها را خنثی میکردم
 خوابی بود چنان واقعی
 دست و پایم را لمس کردم
 آنها هنوز سر جایشان بودند
 خوابی بود چنان تاریک
 قلبم را امتحان کردم
 خدا هنوز آنجا بود
 اما مین هم هنوز آنجا بود
 با مشکل ده میلیون مین
 ده میلیون دست و پای مصنوعی
 ده میلیون زندگی و رویا
 که همه پرپر شده بود
 درون دل خدا
 و درون دل من
 که خدا در آن خاک را شخم میزند
 همراه با کشاورزانش.

این دو شعر برگزیده را به فارسی برگردانده ام و به پایان
 این نوشته ضمیمه میکنم.
 مرگ ناردو از زندگی او دلخراش تر است. در نهم ژانویه
 ۲۰۰۵ همسایگان ناردو به آتش نشانی سالت لیک سیتی
 خبر میدهند که از خانه ی او شعله های آتش به بیرون
 زبانه میکشد. هنگامی که ماموران به آنجا میرسند درمیابند
 که آتش از طبقه ی اول ساختمان شروع شده و سپس به
 زیرزمین سرایت کرده است. ماموران بقایای پیکر ناردو را
 در تخت خوابش در زیرزمین پیدا میکنند. آیا این آتش
 سوزی خودساخته بوده یا از روی سهل انگاری صورت گرفته
 است؟ بدبختانه به خاطر فرو ریختن طبقه ی اول همه ی
 آثار و شواهد علل بروز آتش سوزی از میان رفته است.
 از خود میپرسم: در آن لحظه که آتش داشت به جان ناردو
 میافتاد او چه میکرده و به چه میاندیشیده است؟ آه! تجسم
 این مرگ دلخراش جانم را میسوزاند و من یکریز از خود
 میپرسم: آیا نمیشد برای او کاری کرد؟ چرا ما نتوانستیم او
 را از خودویرانگری سالهای اخیر عمرش باز داریم؟ ناردو اما
 دیگر رفته است و تنها شعرها و مقاله هایش هستند که از
 شعله های آتش در امان مانده اند و هنوز میتوانند ما را با
 روح این شاعر پراحساس و اندیشمند پیوند دهند.
 مارچ ۲۰۰۵

بازی

وقتی بابا سر حال بود
 با من و برادر کوچکم
 قایم باشک میکرد
 در باغ بزرگ مادر بزرگم در اصفهان
 ساکو از همه بهتر بود
 بابا از همه بدتر
 و من اصلا دوست نداشتم قایم شوم
 ولی ما با هم بودیم و بهمان خوش میگذشت
 سالها گذشت و ما همچنان
 به بازی خود ادامه دادیم:
 یکی در انگلیس قایم شد
 یکی در آمریکا
 و بابا در ایران ماند
 در حال سر گذاشتن و شمردن.
 آن گاه ما یکدیگر را یافتیم
 و بار دیگر قایم باشک کردیم
 اما این بار مشکلی پیدا شد:

سیروس آموزگار



سیروس آموزگار، مردی که نوشتن معنای زندگی‌اش بود

فواد روستائی

سیروس آموزگار- نویسنده، روزنامه‌نگار و کنشگر عرصه‌ی سیاست- در سال ۱۳۱۳ خورشیدی در شهر بابل در شمال ایران پای به عرصه‌ی هستی گذاشت اما دوران کودکی و نوجوانی را به تمامی در شهر خوی در استان آذربایجان سپری کرد. به همین خاطر در گفت‌وگویی با بخش فارسی رادیوی بین‌المللی فرانسه تأکید می‌کند که به‌رغم تولد در بابل خود را خویی می‌داند. سیروس آموزگار تحصیلات ابتدائی و متوسطه را تا سال پنجم دبیرستان در خوی به ثمر رساند و برای گرفتن دیپلم ادبی و گذراندن سال ششم دبیرستان به شهر تبریز رفت و در آن شهر دیپلم گرفت. نقل مکان به تهران و پی‌گیری تحصیلات دانشگاهی در دانشگاه تهران و در پی آن در انگلیس به فارغ‌التحصیل شدن سیروس آموزگار در اقتصاد و حقوق انجامید. تحصیلاتی که تا گرفتن درجه‌ی دکترا پی‌گرفته‌شد. سیروس آموزگار تا پیش از ترک اجباری ایران پس از انقلاب ۱۳۵۷ و رخت‌اقامت افکندن در فرانسه، در سه عرصه‌ی تدریس در دبیرستان و دانشگاه، روزنامه‌نگاری و مدیریت چند نشریه به شیوه‌ی دامنه‌دار فعال بود و هم‌زمان سال‌هایی را نیز وقف فعالیت‌های سیاسی کرد. فعالیتی که نقطه‌ی اوج آن پذیرش مقام وزیر اطلاعات در دوران نخست‌وزیری شاپور بختیار، آخرین کابینه‌ی محمدرضاشاه پهلوی، بود. فعالیت سیاسی سیروس آموزگار را سه بار راهی زندان کرد. سیروس

آموزگار پس از گذراندن حدود ۹ ماه در زندان جمهوری اسلامی، سرانجام با توجه به در خطر بودن جاننش ایران را ترک کرد و با خانواده در فرانسه مستقر شد. سیروس آموزگار در دوران تبعید در فرانسه نیز در عرصه‌ی رسانه‌های فارسی زبان اعم از نوشتاری، شنیداری و دیداری حضوری چشم‌گیر داشت و لحظه‌ای از یاد ایران و سرنوشتی که زادگاهش بدان دچار شد غافل نبود. سیروس آموزگار سرانجام در روز ۱۰ مرداد ماه ۱۴۰۰ خورشیدی / ۲ نوامبر ۲۰۲۱ میلادی پس از یک عمل جراحی در ۸۷ سالگی چشم از جهان فرو بست. میراث برجای مانده از سیروس آموزگار در وهله‌ی اول کارنامه‌ای پر برگ و بار او در عرصه‌ی نویسندگی و روزنامه‌نگاری است. به گفته‌ی خود او در یک مصاحبه‌ی رادیویی، نخستین نوشته‌اش در ۱۳ سالگی در مطبوعات منتشر شده و در ۱۷ سالگی در شهر تبریز سردبیری روزنامه‌ای را بر عهده گرفت که به عنوان نام، نام همین شهر (تبریز) را بر پیشانی خود داشت.

سیروس آموزگار چون بسیاری در دوران جوانی کوتاه مدتی به حزب توده‌ی ایران پیوست. دورانی که بسیار کوتاه بود. در گفت‌وگویی با بخش فارسی در مورد دلیل گسستن خود از این حزب می‌گوید گروهی از ورزشکاران اتحاد شوروی برای رقابت‌هایی به تهران دعوت شده بودند. مسئولان حزب از اعضای حزب می‌خواهند در این رقابت‌ها در جمع تماشاچیان باشند و ورزشکاران شوروی را تشویق کنند. درخواستی که برای سیروس آموزگار پذیرفتنی نبوده و به ترک حزب منجر می‌شود. سیروس آموزگار پس از گسستن از حزب به طرفداری از دکتر محمد مصدق متمایل می‌شود ولی سرانجام سیاست را برای مدتی طولانی به کناری می‌نهد و هم‌وغم خود را صرف روزنامه‌نگاری و نویسندگی در مطبوعات و رادیو و تدریس در دانشگاه می‌کند. آخرین کار سیاسی او که کاری پر خطر و با بخت بسیار پایین برای موفقیت نیز همراه بوده است پذیرش ورود به دولت شاپور بختیار و تصدی مقام وزیر اطلاعات است. خطر کردنی که خود نیز امیدی چندان به موفقیت آن نداشته و باز هم به گفته‌ی خود او مهم‌ترین انگیزه‌اش در قبول این مقام دوستی با بختیار و کورسوی امیدی به مفید واقع شدن در راستای کمک به بهبود وضع

کشور بود. سیروس آموزگار در این مصاحبه‌ها هیچ‌گاه بذله‌گویی و شوخ‌طبعی ذاتی خود را کنار نمی‌گذارد و از جمله در ارتباط با سه بار به زندان افتادنش می‌گوید در دوران ن مصدق به اتهام توده‌ای بودن، در دوران پس از مصدق به اتهام مصدقی بودن و بالاخره در دوران ملّاه‌ها به اتهام طرفدار سلطنت بودن به زندان افتاده‌است.

پیش‌تر یادآور شدیم که سیروس آموزگار کار روزنامه‌نگاری را از نوجوانی آغاز کرد و از ۱۳ سالگی پای در این عرصه گذاشت. وی در طول حیات طولانی خود به عنوان نویسنده و روزنامه‌نگار در ایران با نشریات پر فروش و پراوازه‌ای چون روشنفکر، اطلاعات بانوان و آیندگان همکاری داشت. مدتی نیز سردبیر و مدیر ماهنامه‌ی تلاش بود. شرکت فعال در راه‌اندازی روزنامه‌ی آیندگان در دوره‌ای که شش ماه به‌درازاکشید از دیگر فعالیت‌های اوست. در مقاله‌ای که در تارنمای فارسی بی.بی.سی. پس از درگذشت سیروس آموزگار منتشر شد از او در این ارتباط به عنوان نفر دوم آیندگان پس از داریوش همایون، بنیان‌گذار این روزنامه، یاد شده است.

۲۶ داستان بلند، ۲۲ اپرا، ۶ نمایشنامه برای اجرا بر صحنه، و نزدیک به ۱۰۰۰ نمایشنامه‌ی رادیویی کارنامه‌ی سیروس آموزگار در پهنه‌ی نویسندگی

را تشکیل می‌دهد.

زنده‌یاد سیروس آموزگار در تبعید نیز که چند دهه ادامه‌داشت در رسانه‌های فارسی زبان برونمرزی حضوری فعال و چشم‌گیر داشت و به ویژه با نشریاتی چون روزگار نو که سال‌ها زیر نظر اسماعیل پوروالی در پاریس منتشر می‌شد و «ره‌آورد» که زیر نظر و به سردبیری حسن شهباز در آمریکا انتشار می‌یافت و انتشار آن کماکان ادامه دارد همکاری نزدیک داشت.

یکی دیگر از فعالیت‌های سیروس آموزگار اجابت درخواست انجمن‌ها و سازمان‌های مردم‌نهاد اجتماعی، فرهنگی و هنری ایرانیان در پاریس و اطراف آن برای ایراد سخنرانی بود

خانم شعله شمس (شهباز) که پس از درگذشت همسرش حسن شهباز، بنیان‌گذار و سردبیر ره‌آورد، سردبیری نشریه را بر عهده‌گرفت در ویژه‌نامه‌ی این نشریه که پس از

درگذشت سیروس آموزگار منتشر شد از جمله می‌نویسد او (سیروس آموزگار) هرگز قبول نکرد که در زمان حیاتش برای او بزرگ‌داشتی برگزار شود چرا که آن قدر فروتن بود که می‌گفت او به ره‌آورد تعلق دارد و بزرگداشت او گونه‌ای خودستایی است. در بخش دیگری از نوشته‌ی شعله شمس (شهباز) می‌خوانیم که این ویژه‌نامه تقدیم به مردی است که پس از درگذشت حسن شهباز قدم پیش گذاشت تا ره‌آورد را زنده نگه‌دارد و در تداوم آن مرا یاری دهد. مردی که ره‌آورد زندگی دوباره‌اش را مدیون اوست.

این نوشته‌ی کوتاه را نمی‌توان بدون اشاره‌ای به فضائل و خصائل انسانی سیروس آموزگار از جمله مهربانی، شوخ‌طبعی، فروتنی و مهم‌تر تر از همه همت بلند و مناعت طبع مثال‌زدنی او به پایان برد. سیروس آموزگار در طول زندگی در فرانسه سالها با عزمی راسخ و بی هیچ خم به ابرو آوردنی برای امرار معاش با برخورداری از یاری همسرش خانم ویدا آموزگار اداره‌ی یک مغازه‌ی روزنامه و نوشت‌افزار فروشی را در پاریس بر عهده داشت و همین مغازه نوعی پاتوق اهل قلم نیز بود. به گفته‌ی خانم آموزگار فعالیت همسرش در این ارتباط تنها زمانی متوقف‌شد که بیماری بر سیروس آموزگار غلبه‌کرد.

در ارتباط با مهرورزی او به پیر و جوان و عارف و عامی به مثالی در مورد خودم اشاره می‌کنم. سیروس آموزگار از معدود کسان یا شاید هم تنها کسی بود که به مناسبت اعیاد بهائیی همیشه پیام تبریکی برای من می‌فرستاد. البته همسر ویدا و من این بخت را داشتیم که در بیست و چهار سال اخیر در حومه‌ی پاریس در شهر کِرتی* با سیروس آموزگار و همسر ارجمندش همسایه باشیم.

این یادنامه را با دو نقل قول از خانم ویدا آموزگار، همسر، و استاد دکتر ژاله آموزگار، خواهر فرهیخته‌ی او، به پایان می‌بریم.

«شخصیت سیروس خیلی بالاتر از آن بود که به خاطر نشستن پشت دُخُل یک روزنامه‌فروشی کوچک خود را حقیر ببیند. تمام کسانی که مشتری دائمی ما بودند، به قدری به ما ابراز احترام و محبت می‌کردند که اندازه نداشت. سیروس زبان فرانسه‌اش خوب بود. سیروس بعد از ظهرها به مغازه می‌آمد و این تا زمانی که مریض شد ادامه داشت.

من حتی یک کلمه فرانسه نمی دانستم اما صبح‌ها به مغازه می‌رفتم. البته همایون (پسرمان) هم مدتی پیش از رفتن به مدرسه به مغازه می‌آمد و به من کمک می‌کرد.»

«سیروس عزیزم، بسیار غمگینم... اما برای تو سوگواری نمی‌کنم. برایت مرثیه نمی‌خوانم. چون تو اهل ناله و شکایت نبودی. تو زندگی را می‌نوشتی و با همه ناگواری‌ها و بیماری که در نیمه دوم زندگیت گریبان‌گیرت شد کوشیدی لب به شکایت نگشایی. می‌دانم که حسرت بزرگ تو دوری از سرزمین زیبا و دوست‌داشتی مان ایران بود. چه عاشقانه دل‌بسته‌ی این دیار بودی.»

این نوشته با بهره‌گیری از گفت و گوهای زنده‌یاد سیروس آموزگار با رسانه‌های فارسی زبان به ویژه سایت رادیوی بین‌المللی فرانسه و سایت بی.بی.سی. فارسی و بالاخره ویژه‌نامه‌ی «ره‌آورد» برای بزرگداشت او پس از درگذشتش منتشر شد تهیه شده‌است.

*Créteil

هوشنگ ابتهاج



به مناسبت در گذشت شاعر نامی هوشنگ ابتهاج*

صدرالدین الهی

در بگشائید

شمع بیارید

عود بسوزید

پرده به یک سو زنید از رخ مهتاب

شاید

این از غبار راه رسیده

آن سفری همنشین گمشده باشد.

هـ.ا. سایه

۱

مجله‌ی کاویان به مدیریت برادران مشفق همدانی که کتابفروشی و انتشارات صفی‌علیشاه را داشتند، هفته‌ای یک‌بار منتشر می‌شد. همکاران این مجله‌ی هفتگی از نامداران ادب و سیاست آن روز ایران بودند و مجله وزنی بیش از همگنانش، ترقی، صبا، تهران‌مصور و اطلاعات هفتگی، داشت. از آنها جوان‌تر می‌نمود و به همین سبب آرزوی جوانها بود که نامشان در آن بیاید. من نخستین کارهای مجله‌ای خود را با «کاویان» آغاز کردم؛ یعنی رپرتاژهایی از گودهای جنوب شهر و گزارشهای اتفاقات سیاسی از جمله همه‌پرسی معروف مرحوم دکتر مصدق با همراهی نجیب‌ترین عکاس روزنامه‌ها فریدون رضازاده. در این مجله به سیاق همه‌ی مجلات آن روز یک صفحه‌ی ادبی هم بود که هر چند گاه یک‌بار اشعار شاعری را با نام مستعار «هـ.ا. سایه» چاپ می‌زد. شعرهایی که با شعرهای مشابه متفاوت بود. خیلی دل‌مان می‌خواست این «هـ.ا. سایه» را

که می‌گفتند شاعر جوانی است و از غزل به شعر نو روی آورده است ببینم. اما «سایه» همیشه از جمع‌گریزان بود و شعرهایش پایه‌پا با ما حرکت می‌کرد. عشق ناب بود و تصویر التهاب جوانی.

از میان آن شعرها، من یک بند از یک شعر او را همواره با دلم به این جا و آن جا می‌برم. هر وقت به یاری می‌رسم که چشم اشکبارش را از من پنهان می‌دارد یا می‌کوشد تا رنگ اندوه را از آسمان چشم بزدايد برایش می‌خوانم:

چون صفای آسمان، در صبح نمناک بهار،

می‌تراود از نگاهت گریه‌ی پنهان دوش.

آه، ای چشم گریز‌آهنگ سامان سوخته!

بر چه گریان گشته بودی دوش؟ از من وامپوش!

آیا گمان می‌برید از این می‌توان بهانه‌ی گریستن را از کسی پرسید؟

۲

با «سایه» آشنا شدم. با آن سبیل پرپشت، چشمهای شیطان به ظاهر آرام و برخلاف سیاوش کسرایی کم‌حرف و نه چون او پرجوش. ما هم به دنیای شعر قدم گذاشته بودیم. پدرم همواره می‌گفت اگر شعر نگفته باشی و می‌نوشی حتما مسلمان خوبی هستی ولی بی‌شک باید ک در اصالت ایرانی‌بودنت تأمل کنی. شعرهایمان را با هیجان برای هم می‌خواندیم. کسرایی معلمی می‌کرد و ایراد می‌گرفت و «سایه» همواره خاموش بود. مثل این که می‌دانست ما آب روانیم و او ریگ ته جوی شعر معاصر. در آن روزها حتی شعرها هم سیاسی بودند، برخی در حد قطعنامه‌های روزهای میتینگ و سرشار از موضوعات روز که یاد آدمی نمی‌ماند. طفلکی شعر! یک‌روزه تلف می‌شد.

یک عصر دل‌ربای آخر زمستان بود. در حیاط اندرونی با اسدالسلطنه راستکار زیر کرسی نشسته بودیم و پنجره باز بود. همه سازمانی و سازمان گرفته بودند، مگر من بی‌سروسامان! مثل همیشه، فهیمه راستکار و علی برادرش سروصدا می‌کردند. آفاق خانم دستی به صورت برده، آماده می‌شد که از خانه بیرون برود. فکر می‌کردیم یواشکی می‌رود که رفیق خسرو را ببیند در پنهانگاه. و بحث داغ ما شعر سیاسی بود که اصلا به شکفتن بهاری روی پوست آبستن شاخه‌ها کاری نداشت. سیاوش با جوش و خروش

همیشه‌اش حرف می‌زد و «سایه» گوش می‌داد. دل‌مان برای یک شعر خوب تنگ شده بود. شنیدن شعر خوب مثل بوسیدن سپیده‌دم است وقتی شب را می‌شکافد. فهمیمه گفت: «سایه!» شعر تازه‌ات را بخوان.

همه ساکت شدیم. «سایه» بی‌تعارف با صدای بم و گرفته‌ی جویده و نیم‌جویده‌اش خواند:

چو یکی بوسه‌ی گرم،

چو یکی غنچه‌ی سرخ،

دل خود را به تو می‌بخشم،

ناظم حکمت.

و نه تنها دل من،

دل هر کودک و زن،

دل هر کس که شناخت،

بشری نغمه‌ی امید تو را.

ناظم حکمت شاعر کمونیست مسلول ترک در زندان بود و هیچ مقاله و قطعه‌نامه‌ای با دل من و به گمانم دل هر کودک و زن، کار این شعر «سایه» را نکرد. شعر سیاسی یعنی این و همین.

۳

مرتضی کیوان جزو گروه اول افسران توده‌ای بود که محکمه‌ی نظامی حکم اعدام در حقشان صادر کرد. ۱۰ نظامی به سرکردگی سرهنگ سیامک افسر ژاندارمری و کمونیست سالهای رضاشاهی و سرهنگ مبشر فرماندهی دانشکده‌ی افسری احتیاط و دو دو غیر نظامی که یکی از آنها مرتضی کیوان بود.

هرگز نمی‌توانستم باور کنم این رفیق آرام و منطقی و تیزهوش، روزهایی که ما زیر کرسی خانه‌ی سیاوش کسرای با سروصدا شعرهای صد تا یک‌غازمان را می‌خواندیم، در آن سطح از مسئولیت حزبی و سازمانی باشد که گذرش به جوخه‌ی اعدام بیفتند.

«سایه» با او حتی بیش از سیاوش نزدیک بود. به نظر می‌رسید که دوتایی گاهی «جدی» بودن ما را در شعر و یا دست کم خود را «خیلی جدی» پنداشتن به عنوان شاعر، دست می‌انداختند. مرتضی اگر در موردی نسبت به شعری اظهار نظر می‌کرد هم خیلی درست بود و هم منطبق بر یک نوع نقد بی‌غرض و آگاهانه.

وقتی که اعدامش کردند ناگهان قهرمان آرزویی همه‌ی جوانهایی شد که شاید دلشان می‌خواست در صف ایستادگان بمیرند و این ربطی به مشرب سیاسی او نداشت بلکه بیشتر از منش دلاورانه‌ی او از دستگیری تا اعدام حکایت می‌کرد. مهدی بهره‌مند که از طرف کیوان ناظر اعدام دسته‌ی اول بود و بعد سه روز در خانه‌اش افتاد استفرغ کرد، در اداره به من گفت: افسرها اگر محکم تا پای چوبه رفتند افسر بودند، این پسر جوان غیر نظامی از همه محکم‌تر رفت.

سیاوش چندی بعد برای من حکایت کرد که پوری همسر مرتضی آخرین نامه‌ی او را که تقریباً نامه‌ی خداحافظی وی در یک‌قدمی مرگ بوده است نشانش داده و متذکر شده است که مرتضی حتی در آن نامه دست از وسواس «نقطه و ویرگول» گذاشتن برداشته! چون معروف بود که مرتضی به عنوان سردبیر و ویراستار، تا نقطه و ویرگول یک مقاله درست نباشد اجازه‌ی چاپ آن را نمی‌دهد، و کارگرهای حروفچینی و مصححان چاپخانه‌های آن روز با حروف دستی از دست مرتضی شکار بودند. حالا خانم پوری سلطانی به سیاوش نامه‌ای را نشان داده بود که نقطه‌ها و ویرگولها سر جایشان بودند و صاحبش در راه آن که در کتاب ابدیت به چاپ برسد.

در مرگ مرتضی پنهانی گریستند و گریستیم. شعرهای نجوایی بسیار گفته شد و خواندیم تا اول بار که احمد شاملو از سال بد و سال باد و سال اشک و سال شک و سال خون مرتضی و سال اشک پوری، در «هوای تازه» سخن گفت. «سایه» اما در آن سالها چیزی نگفت یا من نشنیدم و ندیدم. این جا بودم در تبعید خودخواسته که کتاب «یادگار خون سرو» او به دستم رسید. کتاب را که بعد از انقلاب درآمده بود به رفیق اعدام شده‌اش هدیه کرده بود، با این عبارات:

«به رفیق شهیدم مرتضی کیوان
که شعر من در سروستان شهیدان
یادگار خون اوست.»

و در همین کتاب سه شعر «درس وفا»، «کیوان ستاره بود» و «خونبها» را به مرتضی هدیه کرده بود. من از میان این سه شعر کوتاه‌ترین را که به نظرم صمیمانه‌ترین می‌رسد

برایتان نقل می‌کنم. شعری که در حول و حوش روزهای پس از مرگ مرتضی در ۲۷ مهرماه ۱۳۳۲ سروده شده است. این خالص‌ترین بازتاب درد مردی است که هم‌نفس شجاع خود را از دست داده است.

درس وفا

ای آتش افسرده‌ی افروختنی

ای گنج هدر گشته‌ی اندوختنی

ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم

ای زندگی و مرگ تو آموختنی

۴

وقتی به سنگ خوردم و شکستیم و پراکنده شدیم، هر یک تکه‌ی ما به جایی افتاد. میخانه‌ها پر و خمارخانه‌ها فراوان شد. هر کسی به گوشه‌ای افتاد و کاری در پیش گرفت. «سایه» غزلش را دوباره بغل زد، دست و رویش را شست، تاجی بر سرش نهاد. غزلش شد آن چه که دل می‌خواهد و ترانه ساخت.

تا تو با منی ترانه با من ست

بخت و کام جاودانه با من ست

تو بهار دلکشی و من چو باغ

شور و شوق صد جوانه با من ست

یاد دلنشینت ای امید جان

هر کجا روم روانه با من ست

ناز نوشخند صبح اگر تراست

شور گریه‌ی شبانه با من ست

برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست

رقص و مستی و ترانه با من ست

گفتمش من آن سمند سرکشم

خنده زده «که تازیانه با من ست

سالی چند گذشت و ما سمند سرکش و «سایه» را گم کردیم. پرسیدیم، گفتند که رام تازیانه‌ی محبت بانوی بلندهمتی است که:

«گل‌های سپید صبحگاهی بر صفای او رشک می‌برند.»

۵

ما به جای میخانه و خمارخانه به یک هفته‌نامه آویختیم، جوهر جان ما این بود که کیهان ورزشی درآید؛ جوانها بخوانند و دنیا را با چشمی دیگر ببینند.

یک شب با آقای مهدی دُری در تالار کشتی محمدرضاشاه مسابقه را می‌دیدیم که بنویسیم. آقای دُری برگشت به دو نفر که در ردیف بالا در آخرین سکوها نشسته بودند دست تکان داد. نگاه کردم «سایه» و سیاوش آن جا نشسته بودند. «سایه» یک دوربین هشت میلیمتری فیلمبرداری داشت و آمده بود فیلم بگیرد. دُری گفت: «اینها عاشق تختی و کشتی او هستند.» رفتم بالا و هر دو را بوسیدیم. «سایه» باز ساکت بود و چشم و دوربینش به کشتی، و سیاوش با من از شعری گفت که برای تختی سروده بود. هفته‌ی بعد آن را به دُری داد و چاپ شد:

«جهان پهلوانا صفای تو بود.»

«سایه» در راهی که ما می‌رفتیم عاشقی می‌کرد. خدا کند آن فیلمها را داشته باشد؛ چرا که این روزها من سخت لازم دارم.

۶

در تبریز بعد از ۲۰ سال پیرمرد را سر صحبت آوردم. در دنیای تازه‌ای قدم گذاشته بود. دیگر آن شهریار غزل که غزالی وحشی را به غزلی صید می‌کرد نبود. سه روز از صبح تا شب ضبط صوت من باز بود و شهریار حرف می‌زد، غزل می‌خواند، آواز می‌خواند، از دنیای دیگرش می‌گفت و یک وقت ناگهان از من پرسید:

-از «سایه» چه خبر، او را می‌بینی؟

و پیش از آن که من جوابی بدهم اشکش سرازیر شد و به هق‌هق افتاد. مثل پدری که پسری گرامی را گم کرده باشد. وسط گریه و اندوه گفت:

«-سایه» تمام غزل بعد از من است.

به تهران که برگشتم «سایه» مطلب شهریار را خواند و مرا یافت. تمام آن نوار را یک شب در خانه‌اش با دستگاههای خیلی پیشرفته ضبط کرد و در حال ضبط همان حال شهریار را داشت. خدا کند آن نوار را داشته باشد. مال من، هم کهنه شده، هم ضبطش قابل تبدیل به سیستمهای امروزی نیست. نواری است از گریستن و بی‌خودیهای شاعری که حتما باید دوستش داشت. گویا سالی بعد «سایه» به تبریز رفت زیرا که شهریار برایش سرود:

«سایه» با پرچم خورشید به تبریز آمد

شهر شعر از شعف و شعشه لبریز آمد

مژده‌ی یوسف گم‌گشته به یعقوب رسید
 مولوی در طلب شمس به تبریز آمد
 چشم خشکیده‌ی شعرم قلم از مژگان ساخت
 باز شعرم تر و طبعم طرب‌آمیز آمد
 سبزه کز روزنه‌ی حجره چو ماهی می‌تافت
 آفتابم به ادب تا در دهلیز آمد
 و نیز «سایه» است که زیستن شهریار را پس از فوت نیما
 این چنین التماس می‌کند:
 با من بی‌کس تنها شده، یارا تو بمان
 همه رفتند از این خانه، خدا را تو بمان...
 هر دم از حلقه‌ی عشاق، پریشانی رفت
 به سر زلف بتان، سلسله‌دارا تو بمان
 شهریارا تو بمان، بر سر این خیل یتیم
 پدرا، یارا، اندوهگسارا تو بمان!

۷

یک‌بار دیگر هم «سایه» را دیدم در تلویزیون، چند ماهی
 پیش از انقلاب. من به خواهش خانم جاماسب که برای
 «گروه ادب امروز» زیر نظر نادر نادرپور، برنامه‌های متفاوتی
 درباره‌ی چهره‌های شناخته‌شده‌ی ادب معاصر ایران تهیه
 می‌کرد، برنامه‌ای نوشتن درباره‌ی عارف شاعر بزرگ و
 تصنیف‌ساز متجدد ایران در دوران مشروطیت. این را به
 صورت مقاله‌ای برای چاپ در مجموعه‌ی مقالاتی که در
 مجله‌ی «سپیدوسپاه» در همین زمینه می‌نوشتم تهیه کرده
 بودم و نمی‌دانم به چه دلیل واضح یا پنهانی اجازه‌ی چاپ
 پیدا نکرده بود در حالی که مقاله‌ی «عشقی» با عنوان
 «عشقی مرد شعر و خون» چاپ شده بود. سانسور گویا
 نسبت به طنز عارف درباره‌ی ببری خان، گربه‌ی عزیز شاه
 شهید، حساسیت نشان داده بود و مقاله‌ی عارف، «تو شاعر
 نیستی تصنیف‌سازی» روی میز من مانده بود. خانم
 جاماسب آن را به اصرار گرفت و تهیه کرد. در آن نوشته از
 تأثیر عارف در تصنیف تازه‌ی ایران به خصوص تصنیف‌های
 اجتماعی سخن بسیار رفته بود. ضمن آن که من اشاره‌های
 روشن داشتم به عارف به عنوان یک اتوبیوگرافی‌نویس
 متجدد، که با نوشتن شرح حال صادقانه‌ی خود و ذکر این
 که ثلث مورد وصیت پدرش را صرف کاشتن تاکستان کرده
 تا با شراب آن به روح پدر فاتحه‌ی بی‌الحمد بخواند، که واقعا

جسارت و جرأتی در حد فرنگی‌های اتوبیوگرافی‌نویس از خود
 نشان داده است.
 برنامه پخش شد و گویا رسم بر این بود که بعد از پخش هر
 برنامه چند صاحب‌نظر به نقد آن می‌نشستند. آن شب هم
 سه نفر بودند که نوشته‌ی من و کار خانم جاماسب را زیر
 خیمه‌ی نقد بردند. از آن سه نفر «سایه» را به یاد دارم چون
 دوست جوانی گمشده‌ام بود و حالا هم رئیس شورای
 موسیقی رادیو یا رادیو تلویزیون، من منتظر بودم که اگر
 نقدی دارد بر کار من در مورد تصنیف بکند، اما «سایه» به
 طرز عجیبی از آن بخش ضد مذهبی که در کار عارف بود
 و مورد توجه من قرار گرفته بود انتقاد کرد. بنده این طرف
 تلویزیون بودم و مجال دفاعی نداشتم و او در آن طرف
 معتقد بر این که حتی اگر چنین حرف‌هایی از دهان عارف
 بیرون آمده چه داعی دارد که نویسنده‌ی برنامه به آن
 بپردازد؟ به نظرم قبل از بهار آزادی بود و شاعر بوی بهار
 آزادی را شنیده بود. و جسارت عارف را به ساحت دین و
 روضه‌خوانها نمی‌بخشود و اعتراف عرق خوردن او را شایسته
 تکرار در ملاء عام تلویزیون نمی‌دانست. بعد از آن، وقت گله
 از او را نیافتم تا امشب که دلم می‌خواهد بدانم آیا «عارف»
 سایه حق داشت، یا «عارف» من؟

۸

دینی دارم به «سایه» دینی بزرگ، امشب باید وام را در
 حضور او بگذارم. بیش از ۳۵ سال پیش از این، من بانوی
 مهربان بزرگواری را که با منش سر مهر و یاری بود از میان
 خیل رقیبان به دو بیت «سایه» دلبسته‌ی خویش کردم و
 خود، بسته‌ی گیسویش تا به امروز شدم. نازش را کشیدم و
 جانم را نیاز این کار کردم. ما آن روزها به رمز و اشاره با هم
 حرف‌ها داشتیم، اما یک روز من تکه کاغذی به دست او دادم
 که بر آن نوشته شده بود:
 نشود فاش کسی آن چه میان من و توست
 تا اشارات نظر نامهرسان من و توست
 گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
 پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
 گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
 حالیه چشم جهانی نگران من و توست

این شعر از «سایه» بود و آن حسن انتخاب جاودانه از من. آقای «سایه» از شما متشکرم.

خانمها و آقایان!

«سایه» دومین موج از نسل اول شعر معاصر ایران است که نامش در این ردیف باقی خواهد ماند. او ادب کهن فارسی را به نیکی می‌شناسد. کارشناس و دلبسته‌ی موسیقی ایرانی است. سالها عضو و سپس رئیس شورای موسیقی رادیو ایران بوده است. در شعر زبانی صاف، بی‌غش، و شفاف دارد. به وزن، چه عروضی و چه نیمایی، معتقد است و هرگز پای از دایره‌ی وزن بیرون ننهاده است. در کار شعر و وزن شعر همیشه سخت محتاط و باور دارد که می‌توان حرف تازه را در قالب کهنه هم گفت. شعر سیاسی او همواره و همیشه سخت غنایی بوده است و اگر گاه در شعر غنایی حرف سیاسی می‌زند، نرم و آرام و بی‌خدشه و بی‌چنگ و دندان است. حالا حافظی به سعی خود فراهم آورده است که به اعتقاد آقای دکتر محمدجعفر محبوب یکی از بهترین نگاهها به دیوان حافظ است.

جای آن نیست و حد من نیز که بیش از این نقد و نظری بدهم. آن چه گفتم تصویری درهم‌ریخته از سالهای گریخته‌ی جوانی ما بود. «سایه» را مدت‌ها بود که گم کرده بودم و امشب دوباره یافته‌ام. از این رو:

در بگشائید،

شمع بیارید،

عود بسوزید،

پرده به یک سو زیند از رخ مهتاب

زیرا ... زیرا ...

آن سفری همنشین گمشده‌ی ماست.

* باز نشر از مجله دفتر هنر

بمناسبت در گذشت شاعر نامی هوشنگ ابتهاج

مجله دفتر هنر که به همت بیژن اسدی پور منتشر میشود از من خواسته بود که درباره سایه و شعرش مطلبی بنویسم. من این مطلب را که به دعوت گروه بررسی مسائل ایران که به همت دوست از دست رفته‌ام دکتر حمید محامدی ایجاد شده بود در روز شنبه ۲۲ آوریل ۱۹۹۵ در دانشگاه برکلی

بیان کردم. خوشحالم که میتوانم آن را برای شما دوباره نقل کنم.

در روز شنبه ۲۲ آوریل ۱۹۹۵، به دعوت گروه بررسی مسائل ایران و سعی حمید محامدی، استاد و ایرانشناس برجسته‌ی دانشگاه کالیفرنیا، جلسه‌ی سخنرانی و شعرخوانی «سایه» در دانشگاه کالیفرنیا (برکلی) برگزار گردید. در این نشست صدرالدین الهی معرفی «سایه» را به عهده داشت که به خاطر محدود بودن وقت، بخشهایی از معرفی «سایه» ارائه نگردید (بخشهای ۳ و ۷). حالا در این فرصت متن کامل آن از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد. از صدرالدین الهی سپاسگزاریم که این متن را، که هر تکه‌اش نزد کسی بود، با زحمت فراوان تهیه و برای دفتر هنر ارسال داشته‌اند. دفتر هنر

"ای سایه! سحرخیزان، دلواپسِ خورشیدند."
رضا مقصدی

من است. سال تولد او نیز همان سالی است که من متولد شده‌ام. از راه دور، با تمام قلبم زاد روز او را تبریک می‌گویم و برایش آرزوی کامیابی دارم. شعرش در آسمان هفتم است و خواهان بسیار دارد که یکی منم. عمرش دراز و روزگارش شاد باد"

دیشب به خانه اش تلفن کردم. گفتم سایه جان! ساعت ۸ پیش تان خواهیم بود.



هوشنگ ابتهاج و رضا مقصدی

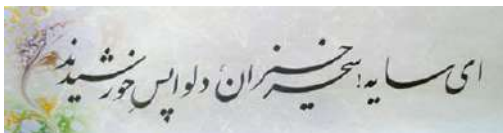
پله های این خانه، دیر سالی ست آشنای گامهای مشتاقانه ی من است. تا آنجا که به خاطر دارم هرگاه که از این پله ها بالا می‌روم، بی‌تی، یا پاره ای از یکی از شعرهای زمزمه گرش بر لبم می‌نشیند. دیشب نیز به زمزمه می‌خواندم:

"تا تو با منی، زمانه، با من است"

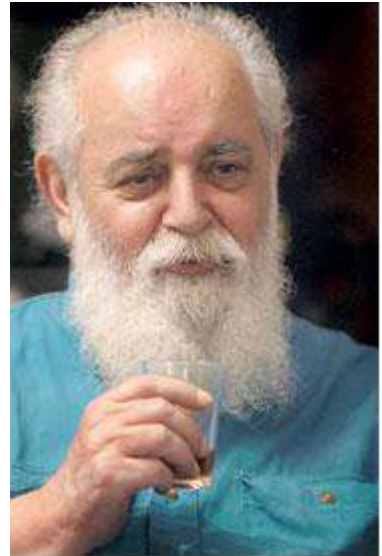
در را به روال همیشه، "آلما" همسفرِ دیرینه اش به رویم باز کرد. از همان راهروی کوتاه، سیمای صمیمی سایه، در اتاقش به چشم می‌آمد.

"دیدار شد میسر و بوس و کنار، هم"

دو سالی ست روی صندلی چرمی پزشکی می‌نشیند. بر دیواره های اتاقش پاره ای از شعرهای شور انگیزش با خطی خوش، خانه کرده اند. از میان آنها شعری ست آرزومندانه، که دست دوست هنر آفرین همولایتی ما قاسم شمسی، آن را نگاشته است. با مرکب و ترکیبی از آب انار و در همان نخستین دیدار، با دیوار، جلوه ی جانانه اش را به چشم می‌نشانَد:



استادم دکتر شفیع کدکنی، در سال ۶۹ در کلن به همین



عزیز شعر پارسی، امیر هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) چندی پیش به هشتاد و چهارمین اسفند خویش، سلام کرد.

دوستدارانش در دوسلدورف (آلمان)، در ضیافتی زیبا که به پاس این روز فرخنده فراهم آورده بودند او را چون نگینی نازنین، تا پاسی از شب در میان داشتند. او گفت آنچه را که دلش می‌خواست و دوستدارانش به جان، شنیدند آنچه را که او می‌گفت. گویی همه، این مضمون شاعرانه اش را از پیش می‌دانستند:

"وقتی کسی آواز می‌خواند

خاموش باید بود"

به هنگام برگشتن، پیام بزرگ بانوی شعر پارسی، سیمین بهبهانی را به دستش دادم که گفته بود:

شعر سایه در آسمان هفتم است.

"آفرین خدای بر پدري که تو پرورد و مادری که تو زاد. تلفن زنگ زد. دوستی که هنوز ایشان را ندیده و تنها صدایشان را شنیده‌ام گفتند که چنین روزی، هنگام تولد شاعر گرانمایه ی کشور ما هوشنگ ابتهاج (سایه) بوده است. تبریکی برای او بفرستید. گفتم به چشم. سایه، برادر عزیز

خانه آمده بود و در همان شب تصمیم می‌گیرد تا گزیده ای از شعرهای سایه را با گزینش خود در مجموعه ای با نام: "آینه در آینه"، انتشار دهد. این کتاب تا اکنون بیست و یک بار نشر یافته است با دیباچه‌ی کوتاهی که غرور انگیز است.

کدکنی، در همان سطر آغازین این دیباچه می‌نویسد: "از دیر باز با شعر سایه، انس و الفت داشته‌ام و نمی‌دانم چگونه شکر این نعمت را باید گزارد که حشر و نشر بسیار نزدیک با او نیز، یکی از خجستگی‌های زندگی من در این سال‌ها بوده است."

من نیز به همصدایی با استادخاطره انگیزم به همنشینی سی ساله‌ی خود با سایه (از تهران تا کلن) به خود می‌بالم به ویژه، وقتی که غم غریب غربت، جان‌های بی‌تاب را آهسته و پیوسته، می‌تراشد و می‌خراشد، حضور سایه، سایه ساری سربلند برای دل‌های درد مند است. دیشب نیز با چنین تاکیدی به دیدارش رفته بودم. رفتم که به او بگویم:

"غنیمتی ست ترا داشتن

در این گذار که بروحشت است و بر ظلمات

شب سترون دلگیر

از زنجیر می‌گذرد.

فدای گیسویت

اما

تو با منی و تو!

تا

بامن باشی

شب از نوازش گیسویت

از حریر می‌گذرد."

اسماعیل خوبی

بی تردید، سیاهی ستر دیشبم از حریر گذر داشت.

استکان چایی را که بالا کشیدم تازه ترین و واپسین شعر تایپ شده اش را به دستم داد و سیمایش در پس دود سیگار، اندکی دود آلود شده بود.

من نیز، سیگاری گیراندم و شعر را به آرامی خواندم. سر را که بلند کردم نگاهش بر نگاهم بود. به خوانش دوباره اش نشستم. چشمم را که دوباره از کاغذ بر گرفتم، این بار، دود

از پیرامون چهره اش دور شده بود و غمی نمناک در چشمهای خندان، خانه داشت. نخست، چیزی نگفت. من نیز با شگفتی، چیزی نگفتم. اما حال و هوایم را به فراست، دریافت. به ناگاه در آمد و گفت:

"از میان نکته‌های بسیار، دو نکته نیز به درازای شصت سال، ذهنیت شاعرانه ام را در بر گرفته است. یکی سرگذشت دل آزار "دیوار"، دیگری، سرنوشت غم‌سرت "رود"."

هر دیواری دو رو دارد. هر دو روی آن، در درازای زمان، در مسیر تابش آفتاب و بارش مهتاب، و سرایش باران و نسیم اند و شاهد دیدارها و پدیدارهای رنگارنگ. بر پیچ‌پچه‌های پاییز و زمزمه‌های زرین بهار، چشم می‌دوزند و گوش می‌سپارند و تماشاگر لحظه‌های شادمانه یا غمگانه اند. اما هیچگاه چشم ما به آجرها و مصالح خردی که در میان آنها قرار گرفته اند خیره نمانده است و اندوه نا‌پیدای آن تنگنای تاریک را نمی‌بیند. از این روی، دلم گاهی برای آن آجرهای خرد و مصالح بی‌آب و آفتاب و وزن، می‌گیرد. "رود" را اما سرنوشتی دیگر است. او را پیوسته، آواز پرواز بر فراز آرزوهای آبی ست. تمام نا‌همواری‌های راه را بی‌تابانه، تاب می‌آورد تا سر، به سودای دوردست دیرینه اش بسپارد. گویی، معشوقی ازلی، از دور، دستی به دوستی، به سوی او تکان می‌دهد و او را آرام و رام، به کام خویش می‌خواند.

"دریا" آرزوی آبی رود است.

اما رود است و راه. راه هست و سنگلاخ، و چاله‌هایی که هر یک می‌تواند کام بدسرانجام چاهی باشد و عاطفه‌ی عاشقانه‌ی رود را به سرودی تلخ، در آمیزد، یا نه، آن را شیرین و شادمانه، با معشوق معطرش: "دریا". بیامیزد.

اما رود را چه باک؟ با جانی پاک، بی‌باکانه همواره به زمزمه در خویش می‌خواند:

"اگر به دامن وصل تو! دست ما نرسد

کشیده ایم در آغوش، آرزوی ترا"

ماجرای تازه ترین سروده ی "سایه"، با همه ی ظرافت ها
و ظریفیت های پنهان و پیدایش، سرشت و سرنوشت چنین
رودی ست.

کلن ۲۴ اسفند ۱۳۹۰

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

قصه ی رودی خُرد که به دریا می رفت

.....

رودِ خُردی که به دریا می رفت
چه به سر داشت؟ چه آمد به سرش؟
سینه می سود به خاک
سر به خارا می کوفت
چاله را با تنِ خود پُر می کرد
تا سر انجام از آن رد می شد.
آه، آن رودِ روان دیگر نیست
گر فرو مانده، زمینش خورده ست
گر رسیده ست به دریا، دریاست.
رود، رفته ست و در این بسترِ خشک
چاله ای هست و در او مِشتی آب
که زمین می خوردش.
قصه، این است که آن آب منم!
کلن ۴ اسفند ۱۳۹۰

هوشنگ ابرامی



هوشنگ ابرامی، کتابدار، نویسنده، مترجم، پژوهشگر و مدرس علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی ایران بود، در سال ۱۳۱۳ در شهر همدان در یک خانواده یهودی متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسط خود را در تهران به اتمام رساند. در سال ۱۳۳۵ موفق به اخذ مدرک کارشناسی در رشته اقتصاد از دانشگاه تهران شد. دو سال بعد در رشته علوم اجتماعی، فوق لیسانس خود را با درجه ممتاز دریافت کرد. در سال ۱۳۴۱ برای ادامه تحصیل با استفاده از بورس تحصیلی از دانشگاه پتسبورگ عازم ایالت پنسیلوانیا شده و توانست گواهینامه عالی در رشته علوم کتابداری دریافت نماید. او در سال ۱۳۳۷ به استخدام مؤسسه انتشارات فرانکلین در ایران درآمد. بانک مرکزی ایران در سال ۱۳۳۹ او را استخدام کرد. ابرامی کتابخانه تخصصی بانک ملی را پایه‌گذاری کرد. در سال ۱۳۴۱ برای ادامه تحصیل به دانشگاه پتسبورگ ایالت پنسیلوانیا عازم شد و توانست گواهینامه عالی در رشته علوم کتابداری دریافت نماید. در سال ۱۳۴۶ برای تحصیل در دوره دکترای کتابداری و اطلاع‌شناسی به دانشگاه پیتسبورگ آمریکا رفت. پس از مراجعت به ایران به ریاست کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم دانشگاه شیراز منصوب شد و تا سال ۱۳۵۵ به تدریس در دوره کارشناسی ارشد در دانشگاه شیراز پرداخت. در آخرین سال اقامتش در شیراز، وزارت دربار تأسیس بزرگترین کتابخانه ملی از وی جهت همکاری دعوت بعمل آورد در سال ۱۳۵۵ پس از ترک دانشگاه شیراز به استخدام مؤسسه برنامه‌ریزی ایران درآمد. اغلب کتابهایی که ابرامی در ایران تألیف کرد در سطح آموزشی و آکادمیک بوده و دانشگاه‌های ایران منتشر کرده‌اند. کتاب اصول تدوین فهرست موضوعی در نوشته‌های زبان فارسی در سال ۱۳۵۴

به عنوان بهترین کتاب سال شناخته شد و برنده جایزه سلطنتی شد.

در جریان انقلاب اسلامی ابرامی و خانواده‌اش ایران را ترک کردند و مقیم آمریکا شدند. از آن زمان مطالعات و تحقیقاتشان را روی مسائل یهودیان و یهودیت از دیدگاه اجتماعی و تاریخی متمرکز کردند. اغلب نوشته‌های او در مجلات شوپار لوس آنجلس و چشم‌انداز منتشر می‌شد. در سال ۱۹۹۵ بنیاد تعلیماتی فرهنگی حبیب لوی را پایه‌گذاری کرد و کتاب سه جلدی تاریخ یهود ایران تألیف حبیب لوی را در یک جلد تنظیم کرده و آن را زیر عنوان تاریخ جامع یهودیان ایران به چاپ رساند کتابهای دیگر ایشان که در این بنیاد منتشر شده‌اند «خاک خوب خدا»، «در جستجوی حقیقت» و «قهرمانان تورا» هستند. همچنین با همکاری بنیاد جامعه دانشوران دو کتاب یهودیت اصیل و یهودیت اسیر را به زبان‌های فارسی و انگلیسی در لوس آنجلس منتشر کرد.

وی در اواسط سال ۱۳۴۶ با دختر خاله خود، شهلا یافه ازدواج کرد. حاصل این پیوند یک دختر و یک پسر است. از مهم‌ترین آثار وی در زمینه کتابداری و اطلاع‌شناسی به آثار زیر می‌توان اشاره کرد:

ترجمه کتاب جنبه‌های نظری علم کتابداری از پیرس باتلر
تألیف کتاب اصول تدوین فهرست موضوعی در نوشته‌های زبان فارسی

تألیف کتاب شناختی از دانش‌شناسی

تألیف کتاب کتاب و پدیده کم‌رشدی

برخی از نوشته‌های ابرامی به شرح زیر است:

ستار خان سردار ملی، چاپ اول - تهران، انتشارات توس

۱۳۵۲ چاپ دوم - لوس آنجلس انتشارات نیما ۱۹۸۶ چاپ سوم - تهران، انتشارات توس، ۱۳۷۴

اصول تدوین فهرست موضوعی در نوشته‌های زبان فارسی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۲

شناختی از دانش‌شناسی، چاپ اول، تهران، انجمن کتابداران ۱۳۵۵ چاپ دوم، تهران، نشر کتابدار ۱۳۷۸ چاپ سوم، تهران، نشر کتابدار ۱۳۷۹

کتاب و پدیده کم‌رشدی، تهران، مرکز اسناد فرهنگی آسیا، ۱۳۵۶

ضدیهودی گری، در جستجوی ریشه‌ها و انگیزه‌های ستیزه
جوئی با یهودیان، لس آنجلس، نشریه شوفار ۹۴
- ۱۹۹۳

خاک خوب خدا، سیری در سرگذشت سرزمین اسرائیل،
لس آنجلس، انتشارات بنیاد لوی ۱۹۹۸

در جستجوی حقیقت، لس آنجلس، بنیاد لوی ۲۰۰۱
بازنویسی تاریخ جامع یهودیان ایران، حبیب لوی، لس
آنجلس، بنیاد لوی ۱۹۹۷

ترجمه غار نشینان پیش از تاریخ، نوشته سام و بریل
ایشتاین-تهران انتشارات نیل ۱۳۳۹

گرتروود بل، مترجم دیوان حافظ به انگلیسی، اثر آن تیبیل،
تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۲

سرزمین و مردم استرالیا، اثر گودفری بلوندن، تهران، بنگاه
ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۲

اصول فهرست نویسی و طبقه‌بندی، تألیف مارگیت مان،
تهران، مؤسسه تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی
۱۳۵۲

پرورش فرزندان در عصر دشوار ما، نوشته بنجامین اسپاک،
تهران، انتشارات صفی علیشاه ۱۳۶۵

هوشنگ ابرامی در ۲۸ نوامبر ۲۰۰۳ دچار سکته قلبی شد
و در سن ۶۹ سالگی درگذشت.

منبع: با استفاده از ویکی‌پدیا

فریده ابلاغیان



فریده ابلاغیان، نویسنده، شاعر، مترجم، نقاش، آموزگار، ژورنالیست، مربی رقص و از فعالان سیاسی-اجتماعی، روز چهارشنبه سیزدهم دسامبر ۲۰۲۳ میلادی - ۲۳ آذر ۱۴۰۲ خورشیدی، مدت زمان کوتاهی پس از تشخیص تومور مغزی، در استکهلم ما را و جهان ما را وا گذاشت و رفت.

فریده ابلاغیان در سال ۱۳۳۱ در بروجرود متولد شد. به دلیل علاقه به آموزش، در رشته تربیت معلم تحصیل کرد و آموزگار شد، اما به همراه هزاران آموزگار، دبیر و استاد دانشگاه در «انقلاب فرهنگی» رژیم اسلامی از کار اخراج شد.

فریده ابلاغیان در ایران با گروه‌های چپ فعالیت سیاسی می‌کرد که گوشه‌هایی از آن را در رمان «سوی روشن ماه» شرح داده است. او در سال ۱۹۸۳ از ایران به صورت مخفیانه خارج شد و به سوئد آمد.

در سوئد به عنوان آموزگار زبان فارسی و سپس آموزگار سوئدی در مدارس مشغول به کار شد. به دلیل علاقمندی به زبان و برای آشنایی کودکان و ایجاد اشتیاق در آنها به کتاب، هشت کتاب داستان کودکان را از سوئدی به فارسی ترجمه و منتشر کرد. او خود نیز چند کتاب به فارسی برای کودکان و نوجوانان نوشت از جمله «حمومک مورچه داره» که مجموعه‌ای از بازی‌ها و قافیه‌سازی‌ها برای کودکان و حتی بزرگسالان است. همچنین کتاب‌های «ره‌آورد» و «حق با کی بود.»

فریده ابلاغیان در کنار کار آموزگاری و نوشتن، رقص نیز آموزش می‌داد و گروهی را برای اجرای رقص‌های سنتی و محلی سراسر ایران ایجاد کرده بود. از او چند رمان، مجموعه داستان و شعر در سوئد منتشر شده است که از میان آن‌ها می‌توان از «خدایان خانه ما»، «سمفونی خواب و لباس عروس»، «عشق ممنوع مادرهای مان»، «کلیدهای گمشده» و «سوی روشن ماه» نام برد. در این راستا هم‌چنین «لبخند چشمان تاریک» که گفتگوهایی است با شش زن و مرد نابینا و ناشنوا. او نمایشگاه‌هایی را نیز از نقاشی‌های خود در چند کشور، از جمله در استکهلم برگزار کرده بود. فریده ابلاغیان هم‌زمان با شرکت در فعالیت‌ها و حضور در نهادهای فرهنگی و مدنی در استکهلم، از مبارزات و جنبش‌های اجتماعی و سیاسی در ایران نیز پشتیبانی می‌کرد.

فریده ابلاغیان سال‌ها در تهیه و پخش برنامه‌ی «از دور، از نزدیک» با رادیو تلویزیون آیین، با این برنامه همکاری داشت و به تهیه گزارش‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و گفتگوهای رادیویی می‌پرداخت.

زندگی او به وضوح دارای یک مسیر ادبی، هنری، سیاسی و اجتماعی بود. او نه تنها به عنوان یک نویسنده و هنرمند بلکه به عنوان یک آموزگار و فعال اجتماعی، به جامعه ایران و سوئد خدمت کرد. اشتیاق او به زبان، ادبیات کودکان و تدریس رقص، نشانه تعهد ژرف او در عرصه هنر، فرهنگ و ادبیات است. بی‌شک آثار به جا مانده از او در حوزه فرهنگ، هنر و ادبیات چراغ روشنی ست پیش پای جوانان نسل‌های آینده.

فریده ابلاغیان در سروده‌ای از خود در ماه مارس ۱۹۹۵ می‌گوید: «سال‌هاست که فصل‌ها را اندازه گرفته‌ام» «تا بهار زودتر زنده شود». فریده ابلاغیان در آرزوی شکوفه‌های بهار در زادگاهش بود، اما دریغ و درد که مرگ او را امان نداد. برگرفته از نوشته‌ای در سوگ فریده ابلاغیان

برهان ابن یوسف



برهان ابن یوسف در سال ۱۳۰۹ (۱۹۳۰ میلادی) در ایران متولد شد و در خرداد ماه ۱۳۸۵ (۲۰۰۶ میلادی) در کالیفرنیا جنوبی درگذشت. از او به عنوان پژوهشگر تاریخ بیوگرافینام برده می‌شود. در سال ۱۳۵۵ "بنیاد مهر ایران" را در تهران بنیان گذاشت و در تبعید نیز "کانون پژوهش و آموزش" را تأسیس کرد. این کانون در کنار برگزاری کلاس‌های فارسی، و جشن‌های ملی، کتاب نیز منتشر می‌کرد که بیشتر آن‌ها از تألیفات ابن یوسف در عرصه تاریخ و فرهنگ ایران باستان بودند. برهان ابن یوسف پالایش خط و زبان فارسی را تبلیغ می‌کرد.

از جمله آثار او که بیش از سی عنوان هستند، می‌توان کتاب‌های زیر را نام برد: "نوروز، جشن هزاره‌ها"، "شاهنامه، نیاز زمان ما"، "اردشیر، سردودمان ساسانی"، "بهرام گور"، "آفرینش در شاهنامه"، "رستم و سهراب"، "شترنگ و نرد در شاهنامه فردوسی" داراب، شاهنشاهی که از آب گرفته شد."



فریدون احمد (ابوالحسن زاده)

فریدون احمد (ابوالحسن زاده) در اردبیل؟ متولد شد، پیش از مرگ در شهر کلن آلمان اقامت داشت. هنگام مرگ بیش از پنجاه سال نداشت و بر اثر سکت درگذشت.

فریدون زمانی از همکاران هادی خرسندی در "اصغراقا" بود. خود نیز مدتی کوتاه نشریه‌ای در طنز با عنوان "ملانصیرالدین" در آلمان منتشر می‌کرد که عمر آن زیاد نبود. جنگی نیز با عنوان "قصه و طنز" منتشر می‌کرد که بیش از دو شماره دوام پیدا نکرد. مدتی نیز با رادیو اسرائیل همکاری داشت و هفته‌ای یک طنز در آنجا می‌خواند. وی چند مجموعه داستان و رمانی درباره‌ی ترور شاپور بختیار با عنوان "خانه ابری" دارد.

فریدون چند سالی نیز در باکو سکونت داشت که ثمره‌اش ترجمه‌ی نمایشنامه‌ای از جعفر جبارلی به نام ایواز (در سال ۱۹۰۵) از ترکی آذربایجانی بود. زمانی نیز جمعی ادبی در کلن راه انداخت که عمرش چندان دراز نبود. دیگر آثار او عبارتند از: مجموعه داستان "ارثیه مادر بزرگ"، "کمی ابر، کمی باد، کمی باران"، (مجموعه داستان)، "ارباب طلایی من" (مجموعه داستان)، مجموعه داستان "گامبو"، "خانه ابری" (رمان) و "دستان دراز اهریمن" (رمان).



رمان
خانه‌ی ابری
فریدون احمد



احمد احرار



از احمد احرار همچنین کتاب‌های تاریخی و داستانی نیز منتشر شده که از آن جمله می‌توان به «طوفان در ایران»، «مردی از جنگل»، «افسانه شجاعان»، «شاهین سپید» و «دو قرن فراز و نشیب مطبوعات و سیاست در ایران» اشاره کرد.

برخی از این کتاب‌ها، پیشتر به صورت پاورقی در روزنامه اطلاعات منتشر شده بود.

احمد احرار روزنامه‌نگار با سابقه و عضو پیشین شورای سردبیری روزنامه اطلاعات که پس از انقلاب مجبور به ترک وطن شد، در ۸۸ سالگی در تبعید درگذشت.

آقای احرار متولد ۱۳۱۳ بود و کار مطبوعاتی را در ۱۹ سالگی و از سال ۱۳۳۲ به عنوان خبرنگار پارلمانی روزنامه اطلاعات آغاز کرد.

او سپس یکی از دبیران روزنامه اطلاعات شد و بعدتر سردبیری نشریات هفتگی این روزنامه، «اطلاعات جمعه» و «اطلاعات جوانان» را برعهده گرفت.

این روزنامه‌نگار همچنین در سال‌های پیش از انقلاب ۵۷، از سرمقاله‌نویسان اطلاعات بود و پس از انقلاب، کشور را ترک کرد.

او که پس از انقلاب در پاریس ساکن شد، با تاسیس روزنامه کیهان لندن به هیات تحریریه این نشریه پیوست و از نویسندگان و سپس سردبیر آن تا پایان انتشارش شد.



سخنی در باره احمد احرار

محمد جلالی چیمه (م.سحر)

از من هم خواسته شده که به مناسبت نخستین سالروز درگذشت بزرگوارى چون احمد احرار که خوشبختانه طی شش سال بخت آشنایی و هم کاری و هم سخنی از نزدیک را با وی یافتم سخن بگویم.

این فرصت ارزنده را برنامه تلویزیونی گذری و نظری که به همت دوست مشترک ما آقای شاهده تهیه واز ایران فردا پخش می شد برای من فراهم آورده بود.

البته از ۵۰ سال پیش که در تهران دانشجویی بودم با نام و شهرت آقای احرار به عنوان نویسنده و روزنامه نگاری مشهور آشنا بودم و برخی از مطالب و مقالاتشان را که در روزنامه اطلاعات یا سایر مطبوعات آن روزگار درج می شد می خواندم و از همان روزگاران طعم نمکین نثر رسا و شیوای ایشان را به ذائقه ادبی خود آزموده و در خاطر نگاه می داشتم!

آشنایی نزدیک من با ایشان در پاریس و در دفتر روزگار نو بود که از سال ۱۳۵۹ به بعد به همت روزنامه نگار برجسته و پرکار و توانا آقای اسماعیل پوروالی انتشار می یافت.

نخستین دیدارم با آقای احرار تصور می کنم در سال ۱۳۶۱ بود. و آن هنگامی بود که برای تصحیح نمونه های چاپی فصلنامه ادبی فرهنگی الفبا و نیز برای چاپ منظومه نمایشی خودم یعنی « حزب توده در یارگاه خلیفه » که در آن سال ۱۳۶۰ سروده بودم به چاپخانه روزگار نو در ونسن حومه پاریس می رفتم.

در آن سالها آقای پوروالی در روزهای چهارشنبه با تعدادی از دوستان روزنامه نگار و سیاستمدان باسابقه و که مثل

بسیاری دیگر در اثر حوادث خانمان برانداز آن سالها در پاریس بودند از جمله آقایان سمسار و آموزگار و میرفندرسکی، شاهین فاطمی و تعدادی دیگر از خیرگان عالم سیاست و مطبوعات که غالبا همکاران نشریه روزگار نو نیز بودند، در دفتر این ماهنامه با یکدیگر دیدار می کردند و عصر چهارشنبه ها را باهم می گذراندند!

البته برای من لابد به دلیل آن که دانشجویی از نسلی دیگر بودم آنزمان فرصت چندانی برای ورود به جمع آنان و همسخنی با ایشان پیش نمی آمد تنها به سلام و احوالپرسی نیمه حضوری در حاشیه محفل این یاران کهن قناعت می شد!

اما باید بگویم که از همان دیدار های نخستین چهره مطبوع و منش و نگاه و لبخند و آرامش در رفتار و سکنت و گفتار مطبوع و آوای نرم احمد احرار که جامه آراسته و چهره مطبوعی داشت و معمولا کم سر و صدا تر از دیگران و مردمتواضعی اندک سخن بود در یاد من حک شده و شخصیتی دوست داشتنی از ایشان در تصور خود حفظ کرده بودم.

بعد ها که ایشان برای سردبیری روزنامه کیهان به لندن رفته بودند، مقالات متنوعی که با نام های مستعار گوناگون می نوشتند موجب شدند که از مشتری های پر و پا قر روزنامه کیهان چاپ لندن باشم!

چنین بود که هر هفته یا دست کم هر دوهفته یکبار به ویژه برای خواندن مطالبی که آقای احرار با نام های مستعار حکیم حق نظر و نیز خیر اندیش می نوشتند برای خریدن روزنامه کیهان در دهه ۸۰ و نود از کرتی که از حومه های شرق پاریس است به شانزه لیزه یعنی به غرب این شهر می رفتم تا با خریدن کیهان لندن هم از اوضاع ایران مطلع شوم و هم از لذت مطالعه نثر جاندار و پرمایه احرار که معمولا سرشار از ضرب المثل و کنایات به یادماندنی بود برخوردار شوم.

واقعیت آنست که در میان همه مطالبی که در آن روزنامه نوشته می شد مقالات و نکات حکیم حق نظر و خیر اندیش برایم جاذبه ای فوق العاده داشت.

خوشبختانه فرصت این را یافتیم که از سال مدت ۶ سال هر دوهفته یکبار در کنار ایشان و دکتر آموزگار و دکتر حیدری ملایری یکدیگر را ببینیم.

و افسوس که هر سه تقریباً پشت سر هم دنیای ما و روزگار نه چندان دلپذیر ما را به ما وانهادند و هر سه تن طی زمانی کوتاه ما را از بختی که هم صحبتی با آنان ارزانی داشته بود محروم ساختند!

اشاره ام به برنامه ای ست که به همت دوست کوشا و فروتن ما آقای شاهید برای پخش هفتگی در تلویزیون ایران فردا تهیه می شد!

در واقع دیدارهای بی وقفه ای که دست کم هر پانزده روز یکبار با این مردان نادر روزگار داشتیم برای من یک کلاس درس غیر منتظره و غنیمتی بود که وجودش در غربت و در دوران تبعید به آسانی و برای همه کس دست نمی دهد! این هر سه بزرگوار برای من در مقام آموزگاری بودند که می توانستم از آنان بسیار بیاموزم و بسیار آموختم :

خاطرات دکتر آموزگار از مردان و زنان سیاست و فرهنگ و ادب دوران معاصر به من فرصت داد که از طریق نقل خاطراتی که ایشان با حافظه ای حیرت آور ، صدایی رسا و مطمئن و طنزی غیر قابل تقلید نقل می کرد با انسانهای بزرگی در زمینه سیاست و فرهنگ ایران قرن بیستم و بیست و یکم آشنا شوم و از خطوط چهره سیاسی یا ادبی آنها طرحی آنچنان که دکتر آموزگار به دقت ترسیم می کرد در خاطر خود نگاه دارم.

از دانشمند یکتا و بی نظیری که در اختر فیزیک از نواب محسوب می شد و در سطح جهانی شناخته شده بود و افکار ایران دوستانه و نگاه عمیقاً خردگرایانه و راسیونل او به جامعه و تاریخ و فرهنگ ایران نیز بسیار آموختم به ویژه آن که دانش فیزیک و نگاه عقلانی به جهان هستی و نیز عشق به وطنی که از جوانی - به قول بهار - به هنگامه گران وانهادده بود برای من درسها و آموزه های ارجمند داشت !

دکتر حیدری ملایری توانایی های کم نظیرش در فیزیک و اختر فیزیک را در سایه عشقی که به ایران و زبان فارس داشت با دانش زبان شناسی در آمیخته بود و بخش مهمی از اوقات پربهای خود را به از طریق واژه سازی و پژوهش

در زبانهای ایرانی و تدوین فرهنگ واژگان علمی برای تقویت زبان علم در خدمت پیشرفت و توانا تر ساختن زبان فارسی قرار داده بود .

اما آقای احرار برای من تاریخ مجسم وقایع و سرگذشت رجال و مردان و زنان دوران ما و نقش آفرینان سیاست در قرن بیستم بود و این البته بسیار برای شخص من غنیمت بزرگی بود که چنین آموزگاری را دو هفته ای یک بار و گاهی هفته یک بار در کنار خود داشته باشم. و این هدیه کمی نبود که دست اتفاق به من ارزانی کرده بود و گوشه از فضای تهی دوران تبعیدم را نورانی و پر می کرد !

در باره کارنامه ۷۰ ساله ایشان در زمینه های روزنامه نگاری از گزارش و ویرایش و نقد و بررسی گرفته تا سرمقاله های ایشان در مطبوعات دهه ۳۰ و ۴۰ و ۵۰ به ویژه در روزنامه اطلاعات و نیز در زمینه نگارش پاورقی های تاریخی و رمان نویسی و سایر شاخه های نگارش سخن بسیار گفته اند و می توان به زندگی نامه ادبی و شغلی ایشان رجوع کرد .

همگان می دانند که طرز نگارش آقای احرار چه در روزنامه نویسی یا در نگارشات متنوع دیگرش از نوع پاورقی و رمان ، و معرفی یا نقد کتاب هایی که می خواند و از آنها سخن می گفت و نیز در شیوه ویرایش و باز نویسی خاطرات سیاستمداران دیگر بر چندین نسل از روزنامه نگاران و نویسندگان ایرانی تأثیر داشته است و شاگردان مستقیم و غیر مستقیم فراوانی را در عالم روزنامه نگاری فارسی زبانان ایران آموزش داده است!

نثر جذاب و پر مایه او که هم ازدانش زبان کلاسیک برخوردار بود و هم پشتوانه ارجمندی از ادبیات و مصطلحات عامه و مردم کوچه بازار داشت ، و هم حاوی نکته سنجی های هوشمندانه در تفسیر وقایع و مباحث اجتماعی و سیاسی بود و در عین آن که از عاری از تکرار و اطناب و پیچیدگی بود را میتوان ادامه دهنده نثر نویسندگان بزرگ روزنامه نگاری پس از دوران مشروطیت از دهخدا به بعد محسوب داشت!

حقیقت آن است که همراهی و هم سخنی - هرچند دیر یافته و زود از دست رفته - باین مرد بزرگ که به غایت ایران دوست بود ، نعمت پرمقداری بود که اهمیتش برای من از آنچه در زمینه اطلاعات و دانش او می آموختم کمتر نبود.

منظورم درسی بود که می شد از رفتار موقر و از شخصیت نجیب و آرام و از آوای نرم و گفتار و رفتار تسکین دهنده و نیرو بخش او گرفت. رفتار و گفتاری که بالبخندی صمیمی و بی گسستی همراه بود و آرامش درونی و بیرونی این مرد کار دیده خوشپوش را خالصانه به مخاطب ها و به حاضران انتقال می داد.

و این درسی بود که در هیچ کلاسی یافت نمی شد! رفتن این عزیزان برای من پیدایش یک خلا پرناشدنی بوده است.

به شکلی که غلام اصرار دوست نازنینمان آقای شاهد - نتوانستم پیشنهاد های مکرر او را در یک برنامه نیم ساعته تک نفری که به نوعی یادآور یا تداوم - هرچند ناقص - برنامه گذری و نظری محسوب شود پاسخ مثبت بدهم که البته ازین بابت شرمند و هستم!

پیداست که این جای خالی آنچنان پر ناشدنی ست که توانایی و جسارت سخن گفتن در چهارچوب برنامه ای که آن سه بزرگوار ستونهای اصلی آن بودند برای من ناممکن جلوه می کند.

چون که گل رفت و گلستان درگذشت

نشنوی زانپس زبلبل سرگذشت!

به هر حال در میان آن سه تن ، آقای احرار چون دو وجود ارزنده دیگر ویژگی های دوست داشتنی و نادر و دست نیافتنی خاص خود را داشت و صمیمیت و یکرنگی اش از همان نخستین دیدار عیان می شد!

او به واسطه همه این ویژگی های کم یاب در گوشه ذهن و قلب من همانگونه که در ذهن و دل بسیاری از دوستان و همکاران جای خاص خود را نگاه خواهد داشت!

آقای امیر طاهری در توصیف این همکار مجرب و سرشار از دانایی و آرامش درونی یا به قول فرنگی ها برخوردار از سائس خود جمله ای گفته بود که در ذهن من جای گرفته است و من می خواهم سخنم را با آن آن جمله که ایشان در باره آقای احرار گفته بود به پایان برسانم :

او گفته است : احرار از آنجا که با خود در صلح بود با همه در صلح بود!

یاد و خاطره اش گرمی و نام و روش و منشش پایدار باد!

پاریس ۹ دسامبر ۲۰۲۳

مهدی اخوان لنگرودی



«من از یادت نمی‌کاهم»، به عزیز خاطره‌هایم:
مهدی اخوان لنگرودی

رضا مقصدی

مهدی از دست‌رفته‌ام!

۱

در نیمه‌های پریشب با یکی از عزیزان خاطره‌انگیزم در لاهیجان، درباره‌ی ظرفیت زیبای عاطفه‌ی عاشقانه حرف می‌زدیم، به ناگهان به مضمونی مهرآمیز و باریک، نزدیک شدیم که گوشه‌های تاریک آن را نمی‌شناخت. برای روشن کردن آن گوشه‌ها گفتم گوشه‌ی را نگهدار. برخاستم. دستی به لابلای کتاب‌های کتابخانه‌ام بردم. «سپیدار»، نخستین کتاب شعرت را که در سال ۴۵ خورشیدی منتشر کرده بودی یافتم دو سه فراز از شعر «یادها» را که روشن‌گر حرف‌های مان بود آرام و آهسته اما با صدایی شفاف خواندم:

ای آشنای گرم فریبنده چون سراب

دیشب به یاد روی تو تاصبح، سوختم.

تو بی‌خیال آنچه که بر ما گذشته بود

من با خیال خویش، به در، دیده دوختم.

جای تو سبز بود و ندیدی که یک زمان

نقش خیالت از سر من، دست بر نداشت.

بی تو برای روی تو تنها گریستم

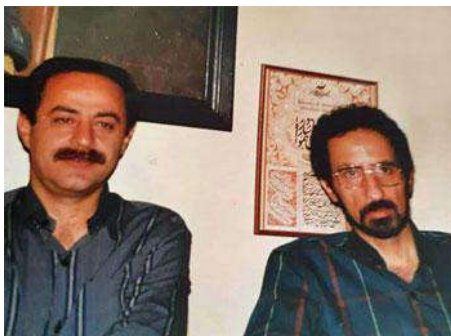
جز دل کسی ز حال من و دل، خبر نداشت.

یاد شبی که باز تو بودی به روی «سن»
روبان سرخ، جلوه به موی تو داده بود.
می‌خواندی این ترانه که: «ای وای مادرم»
آتش به جان خسته‌ی من اوفتاده بود.

وقتی دانستم زبان عاشقانه‌ی این شعر، در جان مشتاق و منتظر دوستم جایی شایسته یافت این بار تمامی آن شعر را که در قالب «چهارپاره است از آغاز تا پایان، اما با صدایی بلند خواندم و خود را به خاطرهی معطر سال‌های دور در «دبیرستان عفت»، پیوند زدم وقتی که دختر زیبای شهر، شعر پُرشور «ای وای مادرم» اثر استاد شهریار را آنگونه خوانده بود که آتش به جان خسته‌ی همه‌ی ما افتاده بود.

دیشب به پشوتن (آل بویه)، شاعر نانوشته‌ها و دوست صمیمی و فرهیخته‌ی همه‌ی فصل‌های من و تو تلفن کردم و به روال همیشه، «از ری و روم و بغداد» سخن گفتیم و همه‌ی حرف‌های گفته شده‌ی شب پیش با آن دوست را با او در میان نهادم که جان جوان شکفته‌اش تا هنوز، شیفته‌ی حرف‌های شاعرانه و عاشقانه است. طرفه آنکه مضمون گفته‌های ما با شیدایی‌های تو رقم خورده باشد.

«پشوتن»، پس از شنیدن حرف‌های من، درآمد و گفت: تو همیشه روی همین شعر مهدی، تاکیدی ویژه داشتی. گفتم یادت نیست بیست و چن دسال پیش، وقتی نخستین شب شعر مهدی به همراهی «ابی کاکوان» و دوستان دیگر در دانشگاه وین برگزار می‌شد تو سرگرم نوشتن متن معرفی شاعر شدی و من درگیر چانه‌زدن در انتخاب شعرها با او بودم و به ویژه روی همین شعر، انگشت گذاشتم. مهدی نمی‌پذیرفت و می‌گفت این شعر در سال ۴۵ نوشته شده است. من گفتم چه مانعی دارد؟ در عوض، زبان‌اش صاف و سالم و سراسر است و بیانی صمیمانه و عاشقانه دارد. دیگر اینک: زبان عشق، زمان ندارد.



مهدی اخوان لنگرودی و رضا مقصدی؛ سال‌ها پیش در وین

۲

مهدی از دست رفته‌ام!

تو می‌دانی که سال‌هاست به قول اخوان ثالث: «شب‌زی» هستم. شاید به گفته‌ی نیما: «غم این خفته‌ی چند خواب، در چشم ترم می‌شکند».

یا دل‌بسته‌ی گفته‌ی عارف دلخسته‌ی خراسان: ابوسعید ابوالخیر شده‌ام که گفت:

شب، خیز که عاشقان به شب، راز کنند.

گرد در و بام دوست، پرواز کنند.

هر جا که دری بود به شب، بر بندند

آلا در دوست را که شب، باز کنند.

دیشب درت به روی من باز بود. «سپیدار»ات که پریشب از قفسه‌ی کتاب‌هایم برداشته بودم هنوز روی میزم بود. در نیمه‌های شب، سیگاری گیراندم و ورق‌اش زدم. در همان صفحه‌ی نخست با سه سطر از شعر گیلکی «پیر پیمان‌کش ما»: محمود پاینده آغاز کردی تا سپاس‌گوی مهرورزی‌های او به پاس نوشتن پیشگفتاری برای نخستین کتاب شعرات در زمستان چهل و پنج خورشیدی بوده باشی.

یه شو، بو شوم رو خونه

بیدم او تیتته، کونه

تیتته نبو، غصه بو

غصه‌ی سربسته بو

غصه گوتم، غم گوتم

هرچی گوتم، کم گوتم

پیش از این، این پیشگفتار را خوانده بودم اما دیشب بهتر دانستم که محمود پاینده با چه ظرافتی، واژه‌های دلخواسته را شایسته و بایسته‌ی شعرهای آغازین‌ات کرده است که هم غرور جوانی و نسبت فامیلی و دوستی با تو را پاس داشته باشد و هم مقام و منزلت معتبر پاینده بودن‌اش را. اما او نماند تا ببیند که مهدی ما چه فرازهای سربلندی را پشت سر گذاشته است.

صبح، که دیر هنگام از خواب برخاستم، رایانه را که روشن کردم در همان لحظه‌ی نخست، رو در روی تصویر شاعرانه‌ات شدم. دو سه خط غمناک‌اش را که خواندم، فریاد بلندی از جگر کشیدم و سیگار در سیگار، گریستن گرفتم به زارزار. که مپرس.

اتفاقاً پس از خوانش پاره‌ای از ترجمه‌های شعرهای مهدی به زبان آلمانی از سوی خانم «هاکرمولر» کافکاشناس اتریشی، خوانش این شعر، به خاطر زبان آرام و رام‌اش، فضای تلطیف یافته‌ای را فراهم کرد. از قضا، فریدون فرخزاد، آن شب در آستانه‌ی ورودی سالن در کنار من ایستاده بود و چون چهارپاره‌های فروغ را به نیکی می‌شناخت و خود دستی، درست در چهارپاره‌سراییی داشت گهگاه به من نگاه می‌کرد و سری به تحسین و آفرین تکان می‌داد.

به اینجا که رسیدم از پشتون پرسیدم: از مهدی چه خبر؟ گفت سخت مریض است. گفتم این را می‌دانم. گفت هرچه زنگ می‌زنم جواب نمی‌دهد. گفتم یکی دو روز دیگر خودم به او زنگ می‌زنم.

پس از این، حرف‌مان به «گل یخ» کشید. گفتم حسن گلنراقی با «مرا ببوس» یک ترانه‌ی معتبر و ماندگار را با شعری از دکتر حیدر رقابی (هاله)، مهمان حنجره‌ها کرد و مهدی هم با یک ترانه و با صدای رسای کورش یغمایی، میزبان دل‌های آتش‌گرفته شد. گفت درست گفتمی. سر و صدای افراد خانه، پشتون را به زیرزمین خانه کشاند. در آنجا هم کمی از تو حرف زدیم. بعد دوباره رفتیم به سراغ حرف همیشگی ما شعر.

تو که می‌دانی پنجاه سال است مرا با او و او را بامن بجز شعر و عشق و عاطفه‌های انسانی و مبادلات مضامین کتاب‌های خوانده شده- به ویژه در گستره‌ی فکر و فلسفه- حرفی نیست. به ناگهان از تنهایی‌های فلسفی و فلسفه‌ی تنهایی گفت. از ناچاری‌ها. از دُچار شدن‌ها.

گفتم سپهری می‌گوید: «دُچار باید بود/ دُچار یعنی عاشق». گفت تو که می‌دانی: «نبود بر سر آتش، می‌سرم که نجوشم». بعد از این دیگر حرف‌اش را نمی‌شنیدم. تنها زمزمه‌ای به گوشم می‌رسید. اما ناگهان، بغض فرو شکسته در گلویش را شنیدم. به غمناکی گفت: تلفن به مهدی، یادت نرود و گوشه‌ی را با بغضی دلخراش به زمین گذاشت.

اینها را گفتم تا واپسین گفتگوی دو ضلع یک مثلث دوستانه‌ی پنجاه ساله را با تو در میان بگذارم.

تو با دست اشاره کردی اینجا. یعنی پیش ما. با مهر آمد و بر سر میز ما نشست. به گارسون ارمنی که رویوش کوتاه سفیدی بر تن داشت برای سیروس، قهوه و شیرینی سفارش دادی. من، مجذوب قامت حماسی و شکوه زیبایی‌اش بودم که اصلاً به شاعران، شباهت نداشت. بیشتر یک چهره‌ی زیبای سینمایی بود. چندی که گذشت گفתי: رضا! حرفی بزن! گفتم چه بگویم؟ من که حرف زدن بلد نیستم. گفתי بگو چقدر دل‌بسته‌ی شعرهایش هستی. گفتم. و دیدم باید بر شرم‌ام غلبه کنم و فرازی از شعر شکوه‌مندش را از کتاب پشت چپ‌های زمستانی‌اش که به خاطر داشتم بخوانم. خواندم:

سلام ای دوست!

سلام ای خاک دلتنگی!

سلام ای خوب! ای دلتنگ!

نمی‌دانی چه پاییزی‌ست.

نمی‌دانی درختان بلند جاده‌ی گمنام

به سرگردانی شب‌های سرگردانی من، مهربان یاران-

به آواز حزین برگ‌ها با من چه می‌گویند.

نمی‌دانی چه آورده به سر، باغ مرا زخم سَموم باد.

نمی‌دانی چه دارم می‌کشم بی‌گفتگو، بی‌ضجه، بی‌فرااد.

نمی‌دانی چه پاییزی‌ست

نمی‌دانی چه توفان‌ها کشیده روح معصوم من تنها، من

دلتنگ.

نمی‌دانی

صمیمی‌سینه‌ام را داغ یاران می‌کشد بر سنگ.

در سال پنجاه و دو تو به اتریش رفتی و من به زندان. پس از آن، سنگ مصیبت بر سرم بارید و بارید تا در سال شصت و پنج خورشیدی به آلمان رسیدم و همخانه‌ی غم‌غریب غربت تو شدم. من بودم و خاطره‌های چاک چاک. تو بودی و غم‌نوشته‌های درازدامن، برای آن «خانه» که وطن به ماتم نشسته‌ی ماست. تجربه‌ی تو از دوری و در به دری، بیش از همه‌ی ما بود. حتا پس از انقلاب، تا سال‌ها پا به وطن نگذاشته بودی. از این روی، شعرهای «خانه»ات آتش به جانم می‌اندازد. سال‌ها چهره‌ی یکدیگر را ندیده بودیم. تنها رابطه‌ی ما با تلفن بود. وقتی گاهی در تلفن کردن به من دیر می‌کردی به طنز می‌گفتم نگران نباش! من،

نه آسمان، در چشم‌های به اشک نشسته‌ام رنگی داشت و نه درخت سربلندی که از پس پشت پنجره‌ام به من خیره شده بود و نه صدای رهگذری که با زبانی بیگانه به گوشم می‌رسید. تنها مسافت اتاق تنها‌ترشده‌ام را بارها طی کردم و در این راه رفتن‌های مکرر بود که خاطرات خفته‌ام جان می‌گرفت و بیدار می‌شد.

یکسوی من، تو بودی و پشوتن آب‌ها با همه‌ی زلالی‌های جاری‌اش. دیگرسو، تو بودی و خسرو گل‌سرخ‌ی آن سال‌های خوشحال لنگرود که وقت رفتن به بازار، مادرت از او می‌پرسید: آقا خسرو! ظهر، چی چاکونم؟ خسرو از حیاط، به صدای بلند می‌گفت: «واییشکا واییشکا».

وقتی که به تهران آدمم آرزوی دیدن کافه فیروز که پاتوق اهل قلم بود دست از سرم بر نمی‌داشت. با پشوتن بود که نخستین بار پایم به آنجا باز شد و به من جرأت می‌داد که در کنار شاعران و نویسندگان جوان و مطرح آن سال‌ها که هر هفته نام و آثارشان را در مجله‌ی فردوسی می‌دیدم بنشینم و تو را و خسرو را در کنار خود داشته باشم.

نخستین قهوه را در همین کافه، در خیابان نادری نوشیدم. از پس اینهمه سال، هنوز هم که بوی قهوه را می‌شنوم مرا به آن خیابان و به آن کافه‌ی تاریخی می‌برد که خاطرات آن سال‌ها را همین چندی پیش در کتاب «از کافه نادری تا کافه فیروز» منتشر کرده‌ای که جای چنین نوشته‌ای، سخت خالی بود.

سیروس مشفق، شاعر شکوه‌مند آن سال‌ها، تازه کتاب «پشت چپ‌های زمستانی» را منتشر کرده بود. شعرهایش را در فردوسی و روشنفکر خوانده بودیم. به تو گفتم چقدر دلم می‌خواهد او را از نزدیک ببینم. گفתי پس فردا در کافه فیروز منتظرت هستم. آدمم. از پشت پنجره، نگاهی به داخل کردم دیدم نیستی. شرم داشتم به تنهایی، وارد کافه شوم. شهرستانی بودم و ناآشنا. هنوز هم این شرم ناخواسته، دست از سرم برنداشتی است. دم در، منتظرت ماندم. آمدی. قهوه و شیرینی ارمنی را تو سفارش دادی. کافه سرشار از دود سیگار بود. مدتی گذشت. به ناگهان گفתי: آمد. چشم به آستانه‌ی در که دوختم قامت بلند و پهنای سَتر سینه و زیبایی چشمگیرش، تمام آستانه‌ی در را در خود گرفته بود. بسیاری میل داشتند مشفق بر سر میز آنها بنشینند.

خواهرزاده‌ی تاریخی «گراهام بل» هستم. هر جا باشی پیدایت می‌کنم. و پیدایت می‌کردم.

در این پیدا کردن‌ها خود را و تو را و خاطرات خوب و شاد و غمگین‌مان را می‌یافتم و بار سنگین حرف‌هایمان، بیشتر بر دوش شب‌نم‌زده‌ی شعر می‌نشست. شعر و دوست داشتن، خط قرمز ما بود. خطی که از کوچه، پس کوچه‌های آسید عبدالله و قصاب محله تا کافه فیروز و «گل یخ» و پس از آن، تا «وین» اتریش و کلن آلمان کشیده شده بود.

من، اهل شعر خواندن نبودم و نیستم مگر در شرایطی ویژه. اما همواره برای شنیدن شعرهای تو گوش پُرهوشی داشته‌ام. شاید از نخستین کسانی بوده باشم که تازه‌ترین شعرهایت را می‌شنیدم. می‌خواندی و می‌خواندی. و مرا در پایان، چیزی جز سکوت نبود. می‌گفتی: «چطو بو؟». می‌گفتم: «گاهی سکوت، واژه‌ی گویایی‌ست». دوباره که اصرار می‌کردی، تنها به ظرفیت‌های ظریف زیبای آن شعر خوانده شده، انگشت می‌گذاشتم و دیگر هیچ. چونکه مرا طاقت آن نبوده و نیست که روی ساختار ناهموار یک اثر هنری درنگ کنم تا مبدا موجب آزرده‌گی شود. از سوی دیگر- بی‌هیچ فروتنی- نه آن صلاحیت لازم را در خود می‌دیدم و می‌بینم و نه آن اهلیت در خور، را. و نیز می‌دانستم بهتر از من می‌دانی که شعر، کلام ایجاز است. پس، پاره‌ای از سطرهای یک شعر- به ویژه بلند- می‌تواند مُخل معنا باشد.

پس از چند شب، دوباره زنگ می‌زدی و همان شعر را با حذف پاره‌ای از سطرهای اضافی، دوباره می‌خواندی. معلوم بود به فراست دریافته‌ای: کدامین سطر یا سطرهای ناهموار را بی‌هیچ اما و آگری باید از یک شعر خوب کنار گذاشت. و می‌گذاشتی.

در شعر، پیشکشوت ما بودی. پس از محمود پاینده و شهدی لنگرودی و ابراهیم شکیبایی و نیز حسین دُرُتاج- شاعری که ارزش‌های ارجمند شاعرانگی‌اش ناشناخته مانده است- تو در شعر، پیشکشوت ما بودی.

چند روز، پیش از آنکه شاملو و آیدا میهمان مهربان خانها در «وین» باشند در پوستات نمی‌گنجیدی. صدای شفاف شادمانات را چونان باران صبحگاهی، بر من می‌باریدی.

کمتر یادم هست که اینهمه شادی در صدایت خانه کرده بوده باشد.

شاعر «خانه» بودی. کسی از تبار عاطفه‌های ناب به خانها می‌آمد «با عقیق و سبزه و آیینه» که رنگین‌کمان جان عاشقان زمان ما را جلوه‌ای جانانه داده است. مهمانان که آمدند گفتی: رختخواب‌شان را در اتاقی که می‌شناسی، مستانه گسترده‌ام و خودم از پله‌ها بالا می‌روم، در همان جایی که تو می‌خوابیدی می‌خوابم. در همین جای دنج بود که حرف‌های شاملو را به هنگامی که آنها خوابیده بودند بر کاغذ آوردی تا «یک هفته با شاملو» در حافظه‌ی روزگار، به یادگار بماند.

«ارباب پسر»، نوشته‌ی بلند داستانی‌ات که به همت انتشارات ثالث درآمد بازتاب خوبی داشت. به ویژه در میان همشهریان درآشنا و هنرشناس. که رمز و رازهای پنهان و آشکارش را به نیکی دریافتند و تو را مهربان‌تر از پیش شناختند. همین کتاب خوش‌دست، پای داستان‌های چندگانه‌ات را در چاپخانه‌های میهن باز کرد.

«ارباب پسر» چنان بازتاب خوبی داشت که درخواست دوستانه‌ی علی جعفریه مدیر نشر ثالث را درباره‌ی زندگی و شعر نصرت رحمانی، به جان، پذیرفتی و نزدیک به پانصد صفحه درباره‌ی «مردی که در غبار، گم شد» قلمی شاعرانه زدی. مانده بودی که نام این بررسی شاعرانه را چه بگذاری؟ در تماس تلفنی‌ای که با نصرت داشتی، همینکه به او گفتی اسم یادنامه‌ات را چه بگذارم؟ نصرت گفت: از من، چیزی می‌پرس. هرچه خودت می‌دانی. اما می‌دانم:

«من، آبروی عشقم

هشدار تا به خاک نریزی!»

گفتی: عشق را با غم، نسبتی دردمندانه و دوستانه‌ست. بگذار نام این نوشته را بگذارم:

«خدا غم را آفرید. نصرت را آفرید.»

نصرت، شادمانه دادکشید: همین. همین و دیگر هیچ. وقتی «سپیدار»، نخستین دفتر شعرت در سال چهل و پنج خورشیدی منتشر شد. بر ما شعردوستان و هنرمندان آن شهر، چیزی اضافه شد. چیزی، همسنگ و هم‌رنگ غرور. غروری که تا هنوز در من، دامن‌گستر است. حالا که به اینجا رسیدم بگذار از همین دفتر، شعری را که به حسین دُرُتاج

شاعر تقدیم کرده‌ای در این متن غم‌گرفته، بیاورم که مناسبی غریب با حال و هوای این سوگنامه دارد.
ای مرگ! با من، دوستی کن!

ای مرگ ای زیباخیالم!

دیگر نمی‌خواهم که در تابوت هستی، زندگی را گریان ببینم.

دیگر نمی‌خواهم بمانم.

دیگر نمی‌خواهم که شعری را به ناکامی بخوانم.

زین هستی دردآفرین بیزارم ای مرگ!

ای مرگ! جاویدم نما در نیستی‌ها

ای نازنین! ای مرگ! با من دوستی کن!

حالا نمی‌دانم چرا در جوانسالی، چنین گفتگوی تاریکی با مرگ داشتی؟ جوانی شاداب و برومندات را هم من و هم «چمخاله»ی خاطره‌خیزت به خوبی به خاطر داریم. یادم هست سال‌ها پیش وقتی به «وین» آمدم از تو خواستم مرا به بیمارستانی که «کافکا» در آنجا بستری بود ببری. گفتم از کافکا هراس دارم چون مرگانندیش است. گفتم اگر نوشته‌ی «گوستاو یانوش» را در گفتگو با کافکا بخوانی، آنگاه خواهی دانست کافکا سرشار از زیستن است. چنانکه هدایت در «پیام کافکا» آورده است. سرانجام تا دم در بیمارستان رفتیم که گویا در گذشته، منطقه‌ی خوش آب و هوای اتریش بود و برای سینه‌ی به سل نشسته‌ی کافکا، هوایی مناسب داشت. خواستم اتاقی را که کافکا در آنجا نفس کشیده بود ببینم. هراسی که در پس پشت چشم‌هایت خانه کرده بود به من می‌گفت که برگردیم. و برگشتیم.

مهدی غبرایی، دوست پُراوازه‌ی ما وقتی ترجمه‌ی «کافکا در کرانه»، نوشته‌ی «هاروکی موراکامی» را منتشر کرد گفتی این کتاب را بخوانم. به شوخی گفتم: تو که از کافکا فراری بودی! گفتی: «حالا می‌همرا بحث نکن. اما از ترجمه‌های مهدی نمی‌توان فرار کرد.»

میزبان مهربان ده روزه‌ی مهدی در «وین» بودی. دو همدل و همنام و همشاگرد دبیرستانی از یک شهر. که جغرافیا و فراز و فرودهای تاریخ مردم‌اش را نیک می‌شناختند و می‌شناسند به درستی و راستی. از حرف‌هایت پیدا بود شادی، مثل باران تابستان، بر دلت ریخته است. می‌دانستی نمی‌بایست این فرصت طلایی را از دست داد. و ندادی. چون

باور داشتی: مهدی، در شناخت ارزش‌های ادبی داستان و رمان، جانی شیدا و شیفته دارد. و همین شیدایی را در ترجمه‌ی کتابی از شاعر درخشان آلمان: «راینر ماریا ریلکه» به تماشای عاشقان این راه گذاشته است.

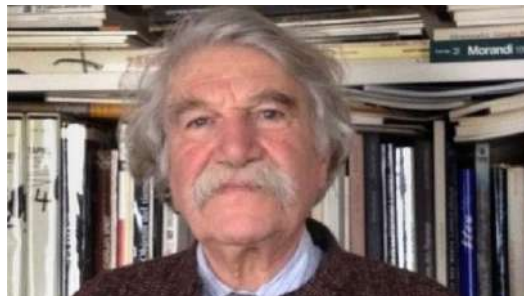
حالا نمی‌دانم کدام بیمارستان اتریش و کدامین اتاق غمناک‌اش آهنگ بی‌رنگ واپسین نفس‌های خسته‌ات را به سینه‌ی دیوارهای سیمانی‌اش سپرده است؟ که می‌دانم مرا هیچگاه طاقت دیدن‌اش نیست. چنانکه تو را تاب دیدن آن اتاق افسرده‌ی کافکا نبوده است.

کم کم دارم به آخر نوشته‌ی غم‌سرشتم نزدیک می‌شوم. اما می‌دانم حرف‌های بسیاری را ناگفته گذاشته‌ام. شاید جایش در اینجا نبود، نمی‌دانم. اما می‌دانم مرا خواهی بخشید تو مهربان‌تر از آن بودی که کسی را نبخشایی.

قالی خوش آب و رنگی که برایم آورده بودی در پیش چشم من است. مرا با گل‌های قالی، پیوندی پیوسته پایدار است. حرف‌های ناگفته‌ام را با گل‌های قالی‌ات در میان خواهم گذاشت. و با همه‌ی آنها از تو، از لنگرود پُرسرود، از بندر چمخاله و از لاهیجان جانم سخن خواهم گفت.

راستی، به «پشوتن» چه بگوییم؟

یوسف اسحاق پور



یوسف اسحاق پور، نویسنده ایرانی تبار فرانسوی، منتقد هنری و پژوهشگر عرصه فلسفه و ادبیات، در اسفند ۱۳۱۸ در یک خانواده یهودی ایرانی در تهران متولد شد و در پایان دوره متوسطه و در سال ۱۳۳۶ برای تحصیلات اعزام فرانسه شد و تا پایان عمر در این کشور زندگی کرد و کتاب‌هایش را به فرانسوی نوشت.

یوسف اسحاق پور در ۸۱ سالگی در فرانسه از دنیا رفت. بیش از چهل عنوان کتاب در زمینه سینما، نقاشی، فلسفه و ادبیات به زبان فرانسه تألیف کرد که تعدادی از آن‌ها به فارسی هم ترجمه شد.

عزیمت اسحاق پور به فرانسه نخست برای تحصیل در رشته سینما بود. در مدرسه سینمایی ایدک هم فیلمبرداری خواند اما در دهه پرتبوتاب شصت به سمت فلسفه بیشتر و بیشتر کشیده شد. فلسفه را در سوربن و تاریخ هنر را در دانشسرای علوم کاربردی پاریس ادامه داد و به آرای گئورگ لوکاچ جامعه‌شناس مارکسیست مجار تمایل پیدا کرد. از شاگردان لوسین گلدمن بود و وابسته به مکتب فرانسوی در فکر و فلسفه و به همین سنت بسیار دل‌مشغول به هنر و نظریه پردازی در عرصه‌ی هنر.

اسحاق پور اگرچه به زبان فارسی تسلط نداشت، ولی بسیاری از آثارش با ایران و فرهنگ آن در رابطه‌اند. اولین کتاب او که به فارسی ترجمه شد نیز «بر مزار صادق هدایت» بود که سال ۷۴ با ترجمه باقر پرهام در ایران منتشر شد.

یوسف اسحق پور هم از میان ما رفت

احمد افرادی

یوسف اسحق پور، اندیشمند و پژوهشگر خلوت گزین و فروتن هم رفت. عجیب است که این اواخر، هر وقت به زنده یاد مسکوب فکر می کردم، یا از او چیزی می خواندم، به یاد اسحق پور می افتادم و دلنگران این که گرگ اجل، گریبان او را هم بگیرد. به قول شاهرخ مسکوب، داشتن [محقق و ادیب]، سعادت ترسناکی است. ترس از روزی که دیگر نباشد. ۱.

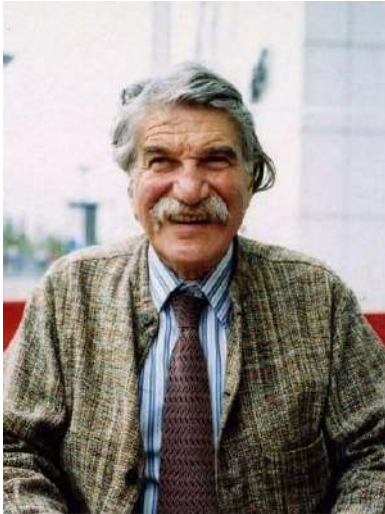
یوسف اسحق پور، همدم فکری و فرهنگی زنده یاد شاهرخ مسکوب بود. آن سان که، نام او بیش از هر نویسنده و اهل قلمی، در کتاب «روزها در راه» آمده است. ارتباط مسکوب با یوسف اسحق پور، عمدتاً بده و بستان ادبی بوده است. ۸.۲.۱۳۵۸

دیروز اسحق پور تلفن کرد. کتاب [در کوی دوست] به دستش رسیده و خوانده بود. اقلأ ده دقیقه یک نفس گفت و من گوش کردم و حظ بردم. خلاصه این که گفت یکی از بهترین کتاب هایی است که خوانده است. این حرف از آدم کتاب خوانده و تیزبینی مثل او تمجید و ستایش فوق العاده ای است. تمام خستگی و کشاکش زندگی دردناک موقع نوشتن، در رفت ... خواست و اراده ی خواننده هوشمند - حتی وقتی مخالف باشد - الزام آور است و نویسنده را تسلیم می کند. ولی به خودم هشدار دادم که حواسم جمع باشد و حرف های او را خیلی به جد نگیرم، وگرنه خر می شوم. ۲۱.۶.۹۱

کتاب زیبا و عمیق یوسف Le tombeau de Sadegh Hedayat (در رثاء هدایت) را یک بار دیگر خواندم. پیش از چاپ هم خوانده بودم ولی انگار تفاوت نوشته ی چاپ شده و نشده زیاد است. این مرتبه کتاب را بیشتر چشیدم و حس کردم. اتفاقاً یکی دو هفته ی پیش «بوف کور» را هم برای مقاله ی «بخت و کار»، بار دیگر خواندم.

امروز به یوسف گفتم بوف کور برایم معما بود، کتاب تو آن را برایم پیچیده تر کرد و افزودم که مثلاً می توانم بفهمم و حس کنم که چرا «مسخ» کافکا شاهکار است و هر کس از

دید خود معنایی به آن می دهد. می توان فهمید پشت سر Allegorie داستان چه چیزی ممکن است نهفته باشد، ولی بوف کور را نه. معماست.



و این هم جواب هوشمندانه ی یوسف:

«در کافکا اسطوره به ادراک بدل می شود، ولی بوف کور، ادراک «Comprehensio» را به اسطوره تبدیل می کند. بوف کور معمای مرگ و رؤیاست، و بزرگی کتاب در گنگی و معمایی بودن آن است. و من هم سعی نکرده ام که این معما را حل کنم. چون دیگر اهمیت و گوهر خود را از دست می دهد...»

در کتاب «روزها در راه»، جا به جا، به نام یوسف اسحق پور بر می خوریم و اینکه کتابی تازه برای مسکوب آورده است و بین دو دوست، گفت و گوی سقراطی دیگری در میان است:

۱۸.۰۹.۹۰

«گفت و گو در باغ» را دادم به یوسف که بخواند. رویهمرفته نظرش منفی بود:

«یک مشت ایده، پشت سر هم و شتابزده آمده، برای همین فرم ندارد. حیف است. اینطوری ایده ها حرام شده. باید فضا بدهی که نوشته و خواننده نفس بکشند... و اینجوری Montagne Russe و پر از پست و بلند ناگهانی و شدید است. در ضمن نویسنده نتوانسته از نوشته فاصله بگیرد...»

بیشتر گوش دادم. نوشته را ظهر گرفتم. می دانستم نمی تواند خودداری کند. با وجود کار زیادی که داشت، رفت به خانه و نشست به خواندن و شب تلفن کرد. صبح روز بعد

می رفت سفر. می دانستم طاقت نمی آورد و باز تلفن می کند. پیروز همین کار را کرد. از راه دور دوبار زنگ زد و بحث کرد و نظرش را - منتها ملایم تر - توضیح داد.

اصلاً این آدم درد دانستن دارد و یا، بیشتر بیمار فرهنگی است. از من شنید که در ادمبورگ نمایشگاهی از پل سزان و پوسن دایر است. چند روز پیدایش نبود و بی خبر بودم. معلوم شد که برای دیدن نمایشگاه به ادمبورگ رفته است و سه روزه، با وجود بحران دیسک و درد شدید کمر، در نمایشگاه گذرانده و برگشته...

۲۵.۸.۸۴

یوسف چند رور پیش یک جلد *L'arrie're - pays* نوشته ی *yves Bonnefoy* را برایم هدیه آورد. بدش نمی آید مرا کمی از حال و هوای ادبیات المانی زبان، رمان و قصه ی «فلسفی» و فکری بیرون بکشد، تا از سرچشمه های سبک تر و گواراتر هم لیبی تر کنم. نمی گوید، ولی پیداست. از بس این آخرها کتاب برایم آورد و نخواندم، تصمیم گرفتم این یکی را تا آخر بروم ...

۲۹.۰۳.۹۴

کتاب یوسف را، این بار با ترجمه ی باقر [پرهام]، با هم می خوانم. هم بوف کور و هم این جستار، که معمای نوشتن را «همان معنای تنهایی بیغاره، معمای نبود معما، معمای جنایت و جنون» می داند، مرا گرفتار افسردگی می کند. تلخ، تاریک و دلمرده می شوم... در مورد هدایت همیشه حالت دوگانه ای داشته ام؛ به عوان نویسنده همیشه تحسین مرا - بدون شیفتگی - برمی انگیزد، اما به عنوان فردی اجتماعی رفتاری دلبخواه، خودکام و بی مسئولیت دارد. با قضاوت های خام و بدون شعور اجتماعی که به شدت آزارم می دهد. بدتر از همه این که همین ویژگی او پس از مرگش میان کسانی از اهل قلم گل کرد و لابلالی گری برای خودش یک جور روشنفکری شد. به هر حال فعلاً سردرگم هستم و نمی دانم چه خواهم کرد .

یوسف اسحاق پور، در فرانسه و در میان اهل فکر و فلسفه ی فرانسوی زبان شناخته تر است، تا در ایران، از آن که کتابها و جستارهایش عموماً به زبان فرانسه نوشته شده است.

۲۸.۰۸.۹۰

پیروزها یوسف را دیدم، آمده بود به سراغم. خوشحال بود. گفت همین حالا کار [کتاب] «کانتی [Elias Canetti]» را تمام کردم. از تمام کردن کار خوشحال بود، نه از خود کار. می گفت خوب نشده. گفتم همیشه و در باره ی هر نوشته ات همین را می گویی.

گفت: «نه این یکی واقعاً خوب نشد. حساب کردم از هشتاد و یک تا حالا شش کتاب چاپ زده ام، زیادی است، افتضاح است. آدم که اینهمه حرف ندارد و...»

من چیزی نگفتم. در باره ی مزایای کتاب نخوانده داد سخن ندادم، هرچند می دانم از نوشته های پرمغز و فشرده ی او خوشم می آید...

مترجم ژاپنی کتاب *Paul Nizan* «نیزان» آمده پاریس *Aux origines de l'art moderne* را هم ترجمه کرده است. دستنویس بوف کور را دیده و خواسته شرح و تفصیلاتش را بیشتر کند، تا آن را هم ترجمه کند. یوسف بنا به معتقدات خودش نپذیرفت نوشته را برای خاطر بازار دستکاری کند. طبق معمول باز کتاب کوچکی برای من آورد. ترجمه از ژاپنی مال هزار سال پیش با عنوان

Contes d'Ise .

با کتاب های کوچک اهدایی یوسف می توان کتابخانه ی کوچکی ترتیب داد. دفعه ی پیشتر اثر *Jean Genet* ، کتاب *Le Fomnambule* را آورده بود.

گمان می کنم، توأم با محبت دوستانه ای که دارد، می خواهد افق دید مرا از ادبیات، نیز وسیع تر کند.

این عبارت را مسکوب در مورد پسرش اردشیر گفت: داشتن فرزند ی همچون اردشیر، سعادت ترسناکی است. ترس از روزی که دیگر نباشد.

ژاله اصفهانی



ژاله اصفهانی (مستانه سلطانی) در سال ۱۳۰۰ بدنیا آمد. وی به شاعر امید معروف بود. در هفتم آذر ماه (۱۳۸۶)، در سن هشتاد و شش سالگی، در بیمارستانی در لندن زندگی را بدرود گفت. او پنجاه و شش سال از عمر هشتاد و شش ساله اش را در تبعید و مهاجرت اجباری گذراند.

در سال ۱۳۲۳ در دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و نخستین مجموعه شعرش را با عنوان "گل‌های خودرو" در دوران دانشجویی در سن ۲۲ سالگی منتشر کرد. پس از وقایع آذربایجان در آذر سال ۱۳۲۵ به علت فعالیت‌های سیاسی به همراه همسرش، شمس‌الدین بدیع تبریزی، ایران را ترک گفت و به عنوان مهاجر به اتحاد شوروی وارد شد. در دانشگاه دولتی باکو به ادبیات تحصیل کرد. پایان رساند. در سال ۱۳۳۳ همراه همسر و دو پسرش برای ادامه تحصیل به مسکو رفت و در سال ۱۳۳۹ در رشته ادبیات از دانشکده دولتی لامانوسف درجه دکترا گرفت. دومین مجموعه شعر ژاله با همین عنوان "زنده رود" در سال ۱۳۴۴ در مسکو منتشر شد.

در پی انقلاب، در سال ۱۳۵۹، به میهن بازگشت. چند سالی در ایران بود. در همین سالها برگزیده ای از شعرهایش را با عنوان "اگر هزار قلم داشتم"، در ایران منتشر کرد. "کشتی کبود" و "نقش جهان" دو برگزیده دیگر از شعرهایش بودند که در سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۹ در تاجیکستان و مسکو منتشر شدند. پس از دو سال دوباره ایران را ترک کرد و به انگلستان رفت و دو دهه پایانی زندگی اش را در شهر لندن گذراند.

در این دو دهه چند مجموعه شعر از او انتشار یافت. نخستین آنها "البرز بی شکست" بود که چاپ نخستش در سال ۱۳۶۲ در لندن و چاپ دومش در سال ۱۳۶۵ در نیویورک انتشار یافت. پس از آن، در سال ۱۳۶۵ "ای باد شرطه" در لندن منتشر شد. همچنین برگزیده ای از شعرهایش با عنوان "خروش خاموشی" در سال ۱۳۷۱ در سوئد، برگزیده ای دیگر با عنوان "سرود جنگل" در سال ۱۳۷۳ در لندن، "ترنم پرواز" در سال ۱۳۷۵ در لندن و "موج در موج" در سال ۱۳۷۶ در تهران منتشر شده است. آخرین مجموعه شعری که از دکتر ژاله اصفهانی منتشر شد "شکوه شکفتن" نام داشت که در سال ۱۳۸۱ در لندن انتشار یافت.

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب این تشنه کام آزادی
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکفد سحر سرخ فام آزادی



درباره ژاله اصفهانی*

اسماعیل نوری علا

اگرچه بیشتر خانم‌ها دوست ندارند از سن و سالشان سخن گفته شود، من اما دوست دارم، با کسب اجازه از خانم دکتر ژاله اصفهانی، که خودشان مرا به سخن گفتن درباره ی خویش فراخوانده و مفتخر کرده اند، از سن و سال ایشان شروع کنم. شاید به سودای اینکه به شما نشان داده باشم که چرا در این لحظات گرم جمعه بعد از ظهری از ماه جون سال ۲۰۰۲، با حضور ژاله اصفهانی در میان جمع کوچک مهاجرانی از برابر ظلمت جهل گریخته، همگی ی ما در برابر تاریخ تجددطلبی جامعه ی خویش ایستاده ایم و لحظاتی تاریخی را می گذرانیم که طی آن از زنی بلند اندیشه و همواره در گیر در جریان مبارزه ای خستگی ناپذیر برای شکستن سدهای تاریخی پیش پای یک زن رُسته در کوچه باغ های اصفهان اوایل حکومت رضاشاه تجلیل می شود.

نام اصلی این زن مستانه ی سلطانی ست. در سیزده سالگی تصمیم گرفت نامش را به ژاله تبدیل کند. پس از شوهر کردن با نام ژاله بدیع تبریزی شناخته شد. سپس مردمان فارسی زبان سرزمین های وسیع اتحاد جماهیر شوروی سابق او را با نام ژاله زنده رودی شناختند. و ما امروز از او با نام ژاله اصفهانی تجلیل می کنیم. گوئی هر نام پوستی بوده است که او در هر مرحله از سفر عمر خویش آن را بدور افکنده تا تقویم روزگار خود را علامت گذاری کرده باشد.

شناسنامه ی ژاله سن او را ۸۱ نشان می دهد و اعلام می دارد که او متولد سال ۱۳۰۰ شمسی هجری ست. اما گویا این تاریخ درست نیست و این شناسنامه را برای آن تهیه کرده بوده اند که بتوانند او را قبل از رسیدن به سن قانونی شوهر دهند و از شرش خلاص شوند. می توان با اطمینان گفت

که ژاله تا مرز هشتاد سالگی هنوز چند سالی راه دارد. بگیریم که ۷۵ ساله است. خودش می نویسد که نخستین شعرش را در سیزده سالگی سروده است. با این حساب، اکنون ۶۲ سال است که ژاله شاعری می کند. مردمان با سی سال کار بازنشسته می شوند اما ژاله در شاعری تازه به مرحله ی پختگی گذشته است و چشمه ی ذوق و خلاقیتش همچنان جوشان است. این خود یک امتیاز بزرگ است برای زنی که سرنوشت شاعران و نویسندگان کشورش، بقول هوشنگ گلشیری، جوانمرگی ست - چه مرده باشند و چه هنوز زنده.

پدرش نه مدرسه رفتن او را دوست داشت و نه انتظار کشیدن برای رسیدن او به سن قانونی ازدواج را. عجله داشت که زودتر شوهرش دهد و خیالش از جانب او راحت شود. اما ژاله، به مدد کوشش ها و مبارزات مادری آرزومند چشم باز کردن و صاحب اختیار شدن او، و اراده ای که قصد خم شدن با هر نسیمی را نداشت، نه به آن زودی شوهر کرد و نه مدرسه نرفت. خودش نوشته است که روبروی آینه می ایستاده و به آن دختر در آینه دستور می داده که تو باید آدم بشوی. تو را می کشم اگر بخواهی هیچ و پوچ باشی. و مثل اینکه قرار تاریخ آن بود که آن دخترک جوان که او را «مستانه» نام نهاده بودند و می خواستند در همان کوچه پس کوچه های اصفهان به غل و زنجیرش بکشند هم خود نام «ژاله» را برای خویش برگزیند و هم چمدان سفری را بر بندد که با او همسفر راه دراز هجرانی ها و غربت گزیدگی های ایدئولوژی زده شود.

وقتی رضاشاه ایران را ترک می کرد ژاله دختری بود جوان که به پایتخت جنگ زده می آمد تا جهان کوچکش را گسترده سازد. در این هجرت بظاهر کوتاه شوهرش، شمس الدین بدیع تبریزی، افسری جوان که در سر هزار سودای آزادی و عدالت برای کشورش داشت و همین سودا شصت سال گذشته ی زندگی آنها را به سنگلاخ هجرت و غربت کشاند، همراه او بود. در همین سن کم ژاله به شاعر شناخته شده ای تبدیل شده بود که ملک الشعرا ی بهار کارش را ستوده بود. سال ۱۳۲۳ اولین کتاب شعرش در تهران بچاپ رسید. با نام «گل های خودرو». در استخدام بانک ملی با علیه خانم جهانگیری، همسر نیما یوشیج آشنا شد و به

دیدار بنیان‌گذار شعر ایران، که آن روزها نه شهرت و نه عظمتی داشت، نائل آمد. در نخستین کنگره نویسندگان ایران، که در سال ۱۳۲۵ با شرکت کسانی همچون علامه دهخدا، ملک الشعرای بهار، دکتر فاطمه سیاح (نخستین تنوریسین جدی ادبی ایران) و صادق هدایت تشکیل شد، ژاله و نیما جزو شاعرانی بودند که برای ایراد خطابه و خواندن شعر دعوت شده بودند.

اگر ژاله در ایران مانده بود و بزودی به سفری که برای ۳۳ سال بی بازگشت می نمود نرفته بود اکنون ما چگونه شاعری را در بین خود داشتیم؟ به اینگونه اگرها پاسخ روشنی نمی توان داد. هرکس محصول آنچه هائی ست که خواسته و ناخواسته بر او رفته است. و ژاله شاعر هجران و غربت است. این اکنون هویت اوست. با شکست ماجرای آذربایجان، افسر جوانی که به هوای برپا داشتن آذربایجانی نو به پیشه‌وری پیوسته بود ناچار به خروج از تبریز می شود و زن جوان خود را نیز بهمراه می برد. ژاله نوشته است که تنها وقتی در بیابان های آن سوی رود ارس به انتظار صدور اجازه ورود از استالین بودند فهمیده است که دیگر در خاک ایران نیستند و همانجا از درد فراقی ۳۳ ساله گریه سر داده است.

عمر جدید ژاله در بیست و سه چهار سالگی اش آغاز می شود. او شاعر فارسی زبان تاجیکستان و آذربایجان شوروی و مسکو می شود. کتاب هایش به زبان های دیگر خلق های شوروی منتشر می شوند. به دیدار شاعر بزرگ ایران، ابوالقاسم لاهوتی، می رود. تا بستر مرگ بدرقه اش می کند و اندوه مردن دور از وطن را در چشم های لاهوتی می بیند. دو فرزند پسر بدنیا می آورد. درس می خواند. از دانشگاه مسکو دکترا می گیرد. بقول خودش «سبزه‌های سرش شکوفه‌دار می شوند» و او می سرآید:

بهار تازه نفس،

آمد و پرستوها

به سوی لانه ی خود شادمانه برگشتند

پرندگان سفر کرده از گلستان ها

برای ساختن آشیانه برگشتند

-

تو هم به یاد چمن های خرم وطنی

که هفت رنگه ز گل های نوبهار شده
دلت گرفته از آن رو که سبزه های سرت
به روزگار جدائی شکوفه دار شده.
از تاریخ سرایش این شعر در ۱۳۴۷ تا انقلابات سال
۱۳۵۷ هنوز ده سالی راه است. اما او آن روز چنان سخن
می گوید که گوئی امروز ما را ترسیم کرده باشد:

می پرسی از من

اهل کجایم؟

من کولی ام

من دوره گردم.

پرورده ی اندوه و دردم.

بر نقشه ی دنیا نظر کن

با یک نظر از مرز کشورها گذر کن

بی شک نیابی سرزمینی

کانجا نباشد در به در هم میهن من...

اما جالب تر از همه این نکته است که شعر این شاعر

«پرورده ی اندوه و درد» همواره از امیدی عجیب نسبت به آینده و پیروزی لامحاله ی انسان آزادی خواه و عدالت جو سرشار است:

منقدان بنویسید هرچه می خواهید

ولی نگوئید این را که:

ژاله ترک وطن کرد.

-

بسا کسا ز وطن دور و در وطن هستند

بسا که در وطن استند، از وطن دوران

ز بخت تیره ندانند چشم دل کوران

که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست.

-

بت گلی

بت زرین

چو هر بت دیگر

خلل پذیر بود

لیک آنچه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است

و من

وطن را

با این چهار
دارم دوست.

ایدئولوژی ست اندیشیده است. لذا تجلیل از او وظیفهء همه
ی ما و بزررگداشت او در این کنفرانس حق مسلم اوست.
این مجموعهء چند کلامی ست که می شد در این دقایق
اندک در مورد ژاله بگویم. رسیدن این روز را به او تبریک
می گویم و عمری دراز و پر بار برایش آرزو می کنم.
* سخنرانی در کنفرانس زنان تابستان ۲۰۰۲ - دنور

ژاله پس از انقلاب به ایران بازگشت اما وطن را سیر ندیده
و طعم جوانی گمشده در اصفهان را دیگر باره نچشیده
مجبور شد که باز ترک وطن کند.

من ژاله را نخستین بار ۲۳ سال پیش در کانون نویسندگان
ایران دیدم. باور نمی کردم که زنده مانده ام و اوئی را که
در کتاب کنگره نویسندگان ایران یافته و همانجا گم کرده
بودم در قامت زنی که عادت داشت بهنگام شعرخواندن
پشت یک صندلی بایستد و صدایش را با اوج و فرود شعرش
هماهنگ کند بازیابم. من زودتر از ایران بیرون زدم. آخرین
دیدارمان در خانه ی سیمین بهبهانی بود. در او می شد
اضطراب هجرت ناگزیر دیگری را حس کرد. به زودی در
لندن به ما پیوست. وقتی من و شکوه میرزادگی پیوند
ازدواج بستیم او جام شرابش را به سلامتی ما نوشید و،
بدینسان، جزئی از زندگی ما شد.

شبی در خانه ی لندن اش کتاب «البرز بی شکست» را که
تازه منتشر شده بود بدستم داد. در گوشه ای نشستم و
کتاب را بدقت خواندم و لبه ی صفحاتی را که شعرهای
دلخواه من در آن چاپ شده بود تا زدم. شعرهایی ساده، پر
از عاطفه های شخصی و انسانی، پر از تصاویری با ابهام
درآمیخته که، بجای تحمیل فکر شاعر، خواننده را به فکر
کردن آزاد وامی داشتند. کتاب را به او پس دادم. ورقش زد.
لحظاتی خاموش بود. بعد سر برداشت و مرا در سکوت
نگریست. آنگاه گفت: «عجیب است. این شعرها را خود من
هم خیلی دوست دارم. اما می دانید که در شوروی گفتن
اینگونه شعرها کاری ضد ایدئولوژیک محسوب می شد و
آنها را منتشر نمی کردند؟»

بنظر من بزررگداشت ژاله اصفهانی در کنفرانسی که امسال
به مسئله زن، مذهب و ایدئولوژی می پردازد تقارنی شگفت
است. ژاله لااقل پنجاه سال است که، علاوه بر کشیدن درد
هجران از وطن، درد تحمیلات ایدئولوژیک را هم با پوست
و استخوان خویش چشیده و، در همه آن احوال، هم به
وطن و هم به انسان آزاد شده از بند هرچه مذهب و

شهناز اعلامی



نفر دیگر تنها زنان اصفهانی محسوب می‌شدند که کاری در یک نهاد دولتی داشتند. فرد دیگری که در همان بانک مشغول به کار بود ژاله اصفهانی بود. بعدها هر دوی آن‌ها به عضویت حزب توده ایران درآمدند.

او در رشته تحصیلی ادبیات فارسی در دانشگاه تهران تحصیل کرد، در سال ۱۳۲۵ به عضویت تشکیلات زنان حزب توده درآمد. اعلامی پس از ممنوعیت حزب در ایران پس از سوءقصد به جان شاه در اصفهان دستگیر شد و حدود یک سال در زندان بود. او بعداً به تهران رفت و در آنجا به‌طور جدی در تشکیلات زنان حزب مشغول به فعالیت شد و در همان‌جا با محمود ژندی (حیدری ملایری) از افراد تأثیرگذار حزب و مدیرمسئول روزنامه به‌سوی آینده ازدواج کرد. در همین سالها بود که او اشعاری را به چاپ رساند که در آن بیشتر از فقر طبقه فرومایه جامعه سخن می‌گفت. اشعار او همچنین در نشریات حزب توده مانند چلنگر به مدیریت محمدعلی افراشته نیز چاپ شد.

رساله دکترای او در مورد پروین اعتصامی بود و در سال ۱۹۸۶ آموزشگاهی به نام پروین اعتصامی برای فرزندان ایرانیان ساکن برلین باز کرد.

اگرچه او متهم به جاسوسی بود، و در همین رابطه از جمهوری دموکراتیک آلمان اخراج می‌شود. اما سازمان امنیت آلمان شرق برخلاف ادعای کیانوری، تأکید می‌کند که «هیچ‌گونه اطلاعی از فعالیت جاسوسی [اعلامی] یا فعالیت منفی خصمانه وی علیه جمهوری دموکراتیک آلمان، در دست ندارد!» شهناز اعلامی در مصاحبه با حمید احمدی، علت اخراج خود از آلمان شرقی را تحریکات کیانوری دانسته و کیانوری را «افسر ک.گ. ب» قلمداد می‌کند.

از او علاوه بر مقالات، ترجمه‌ها و شعرهای متعددی که در مجله‌ی کاوه (مونخ آلمان) چاپ شده، کتاب‌هایی نیز به زبان فارسی و آلمانی انتشار داده است.

از آثار او: "نوروزآقا و منیژه‌خانم"، "اشعاری برای کودکان"، "جغرافی برای کودکان به شعر"، "عقد‌های زندگی" (چاپ‌شده در آلمان غربی در سال ۱۹۸۲، باز چاپ در سال ۱۹۸۳) شامل بیست داستان کوتاه بر اساس زندگی شخصی اعلامی، از دوران کودکی تا پیش از زندانی شدن

شهناز اعلامی (شاعر، پژوهشگر و فعال حقوق زنان) در ۱۲۹۹ در روستای چم از توابع نائین اصفهان زاده شد. در دوران جوانی به عضویت حزب توده ایران در آمد و بعد از ترور نافرجام شاه در سال ۱۳۲۷ ناگزیر شد به آلمان شرقی مهاجرت کند. در آنجا و در دانشگاه هومبولت موفق به اخذ دکترا در رشته ادبیات فارسی شد و به مدت پانزده سال در سمت استاد دانشگاه مشغول به تدریس بود. وی در آلمان به عضویت فدراسیون دموکراتیک جهانی زنان (WIDF) درآمد و به عنوان نماینده در کمیسیون مقام زن سازمان ملل متحد خدمت کرد. اعلامی بعد از اتهاماتی که نورالدین کیانوری مبنی بر عضویت او در ساواک برای او به‌وجود آورد ناگزیر به فرار به آلمان غربی شد. اعلامی شعر نیز می‌سرود و چند کتاب شعر از او منتشر شده است.

شهناز اعلامی بیشتر دوران کودکی‌اش را در روستای کویری چم، نزدیک ناین، گذراند. پدرش از حامیان جنبش مشروطه بود و بعدها در اصفهان به ریاست عدلیه منصوب شد. در دورانی که تحصیل برای دختران امری متداول نبود، او در سن پنج‌سالگی به مدرسه فرستاده شد. شهناز، آخرین سال دبیرستان را در تهران و در مدرسه ناموس سپری کرد. بعد از بازگشت به اصفهان او برای استقلال مالی از خانواده سختی‌های زیادی کشید و بعد از تحمل فشارها و تهدیدهای بسیار از جانب خانواده و جامعه توانست به سمت حسابدار در یک بانک مشغول به کار شود. او به همراه دو

وی است)، "دهکده چم" (چاپ شده در بُن در سال ۱۹۸۶)، کتاب شعر حاوی هشتاد شعر که حدود یک چهارم آنها شعر سنتی و باقی اشعار بیشتر شعر نو هستند، "ترانه‌های جدایی"، (چاپ شده در زاربروکن در ۱۹۹۱)، "نقش زن ایرانی در ادب فارسی"، "یادها و نامه‌ها" چاپ شده در کلن آلمان، ۲۰۰۴.

شهناز اعلامی در سال ۱۳۸۲ در آلمان درگذشت. این نوشته با استفاده از ویکی پدیا نوشته شده است.

نادره افشاری



نادره افشاری لیسانسیه مدیریت بازرگانی بود. بعد از انقلاب از کشور خارج شد. مدتی با سازمان مجاهدین همکاری داشت و حتی در یک مقطع در عراق با آنها بود، ولی زود از آنها جدا شد. از او کتابهای زیادی در عرصه شعر، داستان، طنز، حقوق زنان به جا مانده است. او متأهل و دارای سه فرزند - دو دختر و یک پسر - بود. نادره افشاری در روز ۱۹ آبان ۱۳۹۰ (نهم نوامبر ۲۰۱۲) نادره افشاری به دنبال یک بیماری طولانی در آلمان درگذشت. از میان دوازده جلد کتابی که منتشر کرده، می‌توان به آثار زیر اشاره کرد: "خشونت، زنان و اسلام"، "رنسانس وارونه، بحران روشنفکری در ایران"، "نه روسری، نه توسری، مملکت دوست پسری"، "حجاب، پرچم اسلامیسیم، فاشیسم قرن ۲۱"، "مردانی که دوست داشته‌ام"، "هتل عمو مسعود"، "واژه را باید شست".

در معرفی او شاید وصیت‌نامه‌اش گویاتر از هر نوشته‌ای باشد:

بیماری امانم را بریده است. از درد کشیدن خسته شده‌ام که گاه اگر به کسی تندی کرده‌ام، دلیلی نداشته است جز همین «درد»!

چند شب است که در هنگام خواب وصیتنامه یا «یادنامه» ای در سرم می‌چرخد که بنویسم هرچه را که دوست دارم؛ پیش از آن که «جل معلق» سر برسد که حتما می‌رسد و «هیچکس» را از آن گریزی نیست؛ من نیز از اهالی همین ولایت «هیچکس» هستم.

در آغاز بگویم که من [نادره افشاری] به هیچ خدا و الله و محمد و علی... و در اساس به هیچ دین و مذهبی باور ندارم و همه‌ی دینها را دسیسه‌ی شیادان، راهزنان و شارلاتانها برای به بردگی کشاندن مردم و سواری گرفتن از ایشان می‌دانم. بنابراین اگر روزی نبودم، دوست ندارم کسی لباس سیاه بپوشد، ریش بگذارد، حلوا و خرما خیر کند، فاتحه بگیرد و یا حتی شیون و زاری کند. شمعی و شرابی و شاخه گلی مرا بس است!

زندگی کرده‌ام آنگونه که دوست داشته‌ام و خودم را در فرزندانم و کتابها و نوشته‌هایم منتشر کرده‌ام؛ پس، از همجو منی سخن از «مرگ» گفتن «پاوه» ای بیش نیست. من در تک تک واژه‌هایم زنده‌ام و زنده می‌مانم؛ چرا که برای آزادی از بند بردگی‌ها و آگاهی و شناخت، دست به قلم برده‌ام.

به عنوان یک زن خاورمیانه‌ای که خود را از بند «مفعول» بودن رها کرد و به عاملی کننده و خواهنده و «فاعل» تبدیل شد [با تلاشی جانکاه] به خودم افتخار می‌کنم؛ امیدوارم زنان و آزادیخواهان کشورم نیز چنین کنند!

هیچکس مرا ساپورت نکرد؛ پدرخوانده نداشته‌ام؛ مزدور و قلم به مزد هیچ درگاه و درباری نبوده‌ام؛ هرچه کرده‌ام، خود [بر اساس باور و شناختم] کرده‌ام؛ با سوزن کوه کنده‌ام و با پشتکار کارهایم را به ثبت رسانده‌ام!

کوشیده‌ام هر چه نوشته‌ام را تا پیش از پایان سال ۱۳۹۰ منتشر کنم. چیز زیادی در کامپیوترم [بجز چند ده کار نیمه‌کاره] ندارم که اگر بخت و فرصتش را داشتم، حتما تمامشان می‌کنم!

دوست ندارم از زندگی خصوصی‌ام [حتی نام همسر و فرزندانم] چیزی بنویسم!

در زندگی هیچ مردی را واقعا «دوست» نداشته‌ام؛ اما به همسرم احترام می‌گذارم؛ چرا که هرچه کرده‌ام و هرچه نوشته‌ام، در همین «شانزده/هفده» سالی است که با او بوده‌ام که هیچگاه برای من تکلیف تعیین نکرد؛ هیچگاه «بکن نکن» نکرد و هیچگاه «قلم» دست و پام را نشکست. بقیه‌ی مردانی که گاه در داستان‌هایم نامی از آنها برده شده است، تنها «خوراک قصه»‌هایم بوده‌اند!

کارهایم را با بازنویسی تازه در وبسایتم منتشر کرده‌ام. همه می‌توانند کارهایم را چاپ و منتشر کنند. کسی از ایشان

بازخواست نخواهد کرد. فقط دوست ندارم کارهایم را سانسور، دستکاری و یا «قیمه قیمه» کنند. بیزارم از کسانی که به خودشان اجازه می‌دهند کارهایم را دستکاری کنند! پیکرم را می‌سوزانند و به آب و باد و باران می‌سپارند. مرا در چه‌چه‌ی پرندگان، در چک چک باران بر روی پنجره‌ها، در نوازش نسیم و در مزه‌ی شراب خواهید یافت؛ طبیعت، اینگونه زنده است!

تنها «خودخواهی» و آرزویم این است که در ایران آزاد بدون آخوندها، کتابهایم در مدارس و دانشگاهها تدریس شوند و [اگر شد] با نگاشتن نامم بر سنگ مرمر سپیدی، زیر پای فردوستی توسی در میدان فردوسی، جاودانم کنند؛ چرا که برای زیبا، شیوا و درست نگاشتن زبان پارسی بسیار کوشیدم!

از جنجال بیزارم و برای همین هم نخواستم خوراک و طعمه‌ی مدیایی شوم که در نهایت سرنخش به حکومت کهریزکی اسلامی می‌رسد!

می‌توانستم مادر بهتری برای فرزندانم باشم [اگر دانشش را می‌داشتم] با این همه [در گیسو دار فرار، طلاق، وحشت و آوارگی] بیش از این توانش را نداشتم. فرزندانم مرا حتما خواهند بخشید؛ همین!

نادره افشاری

۲۶ اسفندماه ۱۳۹۰

محمدعلی افراشته



کنگره^۱ نویسنده‌گان و شاعران ایران در تیرماه ۱۳۲۵ نیز شرکت داشت. روزنامه‌ها و مجلات هر روز شعر تازه‌ای با شیوه‌ای نو و دید و بافتی کاملاً تازه از او چاپ می‌کردند. شعر او در برهه‌ای از زمان شعار مردم بود و کلامش تا پایین‌ترین طبقات جامعه نفوذ می‌کرد. صداقتی که در کلام این گیله‌مرد وجود داشت و سوژه‌هایی که انتخاب می‌کرد آن‌قدر بدیع و تازه بود که شعرش به سرعت برق در حافظه‌ها نقش می‌بست. طنز تلخ و گزنده‌ای که در شعرش وجود داشت خواننده را نخست می‌خندانده، و لحظه‌ای بعد می‌گریانده. بی‌کاری، دربه‌داری‌ها، محرومیت‌ها، تبعیض‌ها، رشوه‌خواری‌ها، و فساد حاکم مایه اصلی شعر او بود. شخصیت‌های شعر او آدم‌های محروم، توسری‌خورده، نفرین‌شده و آواره شهرها و روستاها بودند.

بشکنی ای قلم، اگر...

شیوا فرهمند راد

بیت شعر و نفرینی که عنوان نوشته از آن به وام گرفته شده، آن‌چنان قاطع و در عین حال صاف و ساده و بی‌شیله‌پيله است، آن‌چنان صادقانه است و از دل بر آمده، که یک بار خواندنش کافیتست تا همراه با نام صاحب آن برای همیشه در یاد خواننده حک شود، و بی‌گمان برخی از خوانندگان اکنون به روشنی می‌دانند که سخن از کدام بیت و کدام صاحب سخن است:

بشکنی ای قلم، ای دست، اگر

پیچی از خدمت محرومان سر

این شاید نه نفرین، که عهدی‌ست که محمدعلی افراشته با خود و قلمش می‌بندد و از ۱۹ اسفند ۱۳۲۹ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر سرلوحه هر شماره از نشریه^۲ طنز سیاسی و اجتماعی «چلنگر» که او منتشر می‌کرد (و جانشینان چلنگر پس از توقیف آن در ۱۲ خرداد ۱۳۳۲، مانند «جاجرود»، «شب‌چراغ» و...) نقش می‌بست. اما نام افراشته بسیار پیش از آن، از شهریور ۱۳۲۰، و پیشتر، در مقام شاعری خلقی، مبارز، و انسان‌دوست بر سر زبان‌ها بود. او در نخستین

روزنامه چلنگر در آغاز اشعاری به زبان‌های گیلکی، ترکی آذربایجانی، کردی، ترکمنی، لری، مازندرانی، و... نیز منتشر می‌کرد. اما چندی بعد افراشته اعلام کرد که شهربانی انتشار ادبیات به زبان‌های غیر از فارسی را ممنوع کرده‌است، و آن صفحه چلنگر حذف شد.^۱

محمدعلی افراشته زاده ۱۲۷۱ هجری خورشیدی در روستای بازقلعه سنگر در حومه رشت، فرزند فقر و محرومیت بود و هم‌زمان با نوشتن و سرودن، برای نان شب خود و خانواده‌اش به ناگزیر از شاگردی و پادویی در شرکت‌های ساختمانی، تا دلالی فروش گچ، شاگردی در بنگاه‌های معاملات ملکی، کار در شهرداری در نقش معمار، آموزگاری، هنرپیشگی تئاتر، مجسمه‌سازی، نقاشی، تحصیلداری تجارخانه، رانندگی، خبرنگاری، و هر شغلی از این دست روی گردان نبود. از زندگی در چنین محیط‌هایی و لمس جامعه با پوست و گوشت خود بود که سوژه‌های آثار خود را می‌یافت. او دردها و نیازمندی‌های مردم را خوب می‌شناخت و با زبان مردم آشنا بود. او با مردم و در میان مردم زندگی و پیکار می‌کرد.^۲

^۱ . جملاتی برگرفته از پیشگفتار مجموعه آثار محمدعلی افراشته، گردآورنده نصرت‌الله نوح، تهران، توکا، ۱۳۵۸، صص ۵ تا ۱۳.

^۲ . ویکی‌پدیای فارسی، ذیل افراشته.

احسان طبری می‌نویسد: «محمدعلی افراشته پیمان‌کار و معمار شهرداری بود که با او آشنا شدم. در باشگاه حزب ما [حزب توده ایران] در خیابان فردوسی [تهران] برای حیاطی پر از مردم (غالباً از کارگران) باژست‌های خنده‌آور و بسیار مطبوعی، اشعار طنزآمیز اجتماعی خود را [...] می‌خواند و هم‌زمان خود را از ته دل می‌خنداند. [...] چون مسئول امور تبلیغی و مطبوعاتی حزب بودم، با من برخوردی بامحبت و هم‌کارانه و دایمی داشت که تا آخر عمر و از جمله در مهاجرت آن را حفظ کرد.»^۱ نخستین مجموعه آثار او را نیز حزب توده ایران در سال ۱۳۲۹ با عنوان «آی گفتی» منتشر کرد. این نام یکی از اشعار جاودان اوست.

با صاعقه کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تلاش دستگاه کودتا برای یافتن و در بند کردن افراشته اوج گرفت و این انسان پر تلاش و آفرینشگر ناگزیر شد که یک سال و نیم تا پس از آن در نهرانگه به‌سر برد. اما به گفته نصرت‌الله نوح: «افراشته آن‌قدر در زندگی با توده محروم جامعه عجین شده بود که در دوران زندگی مخفی خود در تهران به‌ندرت در خانه می‌ماند. او که به فن‌گریم و هنرپیشگی آشنا بود هر روز در قیافه و لباسی مبدل به میان مردم می‌آمد، و در حالی که مأموران شاه در به‌دنبال او می‌گشتند، او در بهار تریچه، پونه و چغاله بادام می‌فروخت، و در شب عید ماهی‌های زنده و کوچک را برای هفت‌سین به مردم عرضه می‌کرد.»^۲

اما سرانجام هنگامی که فشار پی‌گردها افزایش یافت، هنرمندی که ریشه‌هایی این‌چنین در میان مردم و جامعه کشور داشت، در اواخر سال ۱۳۳۴ به مهاجرت خارج از کشور، به جایی غریب در آن سوی افق‌های تیره، به دوردست بلغارستان پرتاب شد.

احسان طبری دربارهٔ افراشته در مهاجرت می‌نویسد: «در مهاجرت به هنگام نخستین دیدار از صوفیه، افراشته را پس از سال‌ها، شاید پس از ده سال بار دیگر در آن‌جا دیدم. [...] در صوفیه، رفقای مهاجر ما با افراشته خوب تا نکردند. [...] افراشته با همسر و دو فرزندش (بهمن و روشن) به بلغارستان آمده بود. ۳ دولت بلغارستان با وجود تنگی مسئلهٔ منزل، به او خانه‌ای دو اتاقه و کار در دو روزنامهٔ طنزآمیز بلغاری و ترکی داده بود. افراشته از دولت بلغارستان و دوستان بلغاری خود راضی ولی از برخی دوستان ایرانی ناراضی بود. آن‌ها شعر و کار هنری افراشته را بی‌بها و ناچیز می‌گرفتند. چه خبط فاحشی! افراشته پس از عبید بزرگ‌ترین طنزنگار ایرانی است. [...] دیدار ما در زمستان ۱۹۵۷ [۱۳۳۶] بود. [...] همان ایام که او را در صوفیه دیده بودم، از بیماری قلبی شکوه داشت و همین بیماری سرانجام او را در سن ۵۱ سالگی [۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۸]، در عین جوانی، با یک سکته در ربود. سرپای مهاجرت ایرانی از این خبر غرق اندوه شد، حتی کسانی که کودکانه با وی رفتار نادرست داشتند. دوستان بلغار تشییع پرشکوهی ترتیب دادند و او را که در صوفیه حسن شریفی نام داشت، در گورستان معروف شهر به خاک سپردند.

در عرض سه-چهار سالی که افراشته در مهاجرت بود، کوشش فراوانی از جهت حکایت‌نویسی به کار برد. می‌بایست با زحمت زیاد نوشته‌های خود را بدهد تا به بلغاری یا ترکی ترجمه کنند. با این حال خوانندگان فراوان داشت. زمانی یک بلغاری وقتی دانست که من ایرانی هستم، از «حسن شریفی» از من پرسید و وقتی پاسخ دادم او را می‌شناسم، حالتی گریه‌مانند به وی دست داد و آها کشید و افسوس‌ها خورد. معلوم شد که خود روزنامه‌نگار است و حسن شریفی را در زندگی دیده و می‌شناخته. با این‌همه، احساسات او شگفت‌انگیز بود. از شیرینی و دل‌نشینی نوشته‌هایش سخن

^۱. افراشته سه پسر داشت که یکی از آن‌ها در همان مهاجرت (پیداست که پیش از دیدار احسان طبری) به بیماری قلبی درگذشت. (ویکی‌پدیای فارسی، ذیل افراشته).

^۱. احسان طبری، از دیدار خویشتن، به کوشش ف. شیوا، چاپ دوم، نشر باران، استکهلم ۱۳۷۹، ص ۱۱۵.

^۲. نصرت‌الله نوح (به کوشش)، چهل داستان محمدعل افراشته، تهران، انتشارات حیدرآباد، مرداد ۱۳۶۰، ص ۶.

گفت و دم‌به‌دم تکرار می‌کرد: آه حسن شریفی! حسن شریفی!»^۱

نصرت‌الله نوح، دوست و همکار افراشته در نشریه چلنگر، که با زحمتی فراوان و ستودنی مجموعه آثار افراشته را در سه جلد فراهم آورده،^۲ در پیشگفتار یکی از آن‌ها می‌نویسد: «[...] هنوز به شیوه افراشته در نثر، نمایشنامه‌نویسی و داستان‌نویسی و مخصوصاً اشعار گیلکی او اشاره‌ای نشده‌است. امیدوارم در این مورد افراد با صلاحیتی چون آقایان احسان طبری و به‌آذین که بیشتر از من با افراشته دم‌خور و دوست بوده‌اند، اقدام کنند.»^۳ احسان طبری به نوبه خود خیلی کوتاه نوشت: «چهل قصه کوچکی که به همت دوستش نصرت‌الله نوح نشر یافته، افراشته را گاه یک چخوف ایرانی نشان می‌دهد. بدون تردید طنز در خونش بود. دوست من نویسنده و مترجم معروف به‌آذین که خود گیلک است، برای اشعار گیلکی او ارزش حتی بیش از نوشته‌های فارسی‌اش قایل است. کم‌دی‌های کوچک او نیز بدک نیست ولی به پایه اشعار و حکایت‌هایش نمی‌رسد.»^۴ و همین.

اما پیداست که به‌آذین پیش از تقاضای نوح، خود دست به اقدام زده بود و کتاب «برگزیده اشعار فارسی و گیلکی محمدعلی افراشته» را نگاشته بود، که اکنون در فردای انقلاب ۱۳۵۷ کم‌وبیش هم‌زمان با کتاب نوح امکان انتشار یافته بود.^۵ به‌آذین پیشتر نیز در سال ۱۳۲۶ مقاله‌ای درباره افراشته و ارزش شعرهای گیلکی او شامل تفسیر سه شعر گیلکی او در «مردم» ماهانه نوشته بود.^۶

باز باید از نوح سپاسگزار باشیم که در مقدمه‌های سه جلد مجموعه آثار افراشته، برخی از شعرها و داستان‌ها و نمایشنامه‌های افراشته را هر چند کوتاه تحلیل و معرفی کرده‌است. او همچنین گزارش داده‌است که: «افراشته [در مهاجرت] داستان‌ها و اشعار خود را به زبان ترکی برای طنزنویس بلغار دیمیترا بلاکونف Belakonev ترجمه می‌کرد، و او آن‌ها را از ترکی به زبان بلغاری بر می‌گرداند. ضمناً افراشته در تمام مدت اقامت در بلغارستان، با روزنامه فکاهی «استورشل» Стършел (زنبور سرخ یا زنبور گاوی) همکاری داشت.» و «یکی از کارهای جالب افراشته در بلغارستان، نوشتن داستان «دماغ شاه» است.» و «افراشته در آخرین سال زندگی خود مجموعه‌ای از آثار طنز خود را تهیه کرده بود که با عنوان «دماغ شاه» در صوفیه بلغارستان منتشر کند [...] و این مجموعه پس از مرگ او با همین نام [به زبان بلغاری، صوفیه، ۱۹۶۳] منتشر شد.»^۷ ترجمه فارسی «دماغ شاه» به همت بهزاد موسایی در سال ۱۳۸۸ منتشر شد.^۸

محمدعلی افراشته در رنج از غربت و مهاجرت، و در حسرت میهن، دور از میهن از جهان رفت. هیچ نمی‌دانم که آیا گورگاه «حسن شریفی» هنوز در صوفیه باقی‌ست، یا رد پای زمان آن را نیز زدود؟ آن سه نفر دیگر هم، یعنی نصرت‌الله نوح، احسان طبری، و به‌آذین سال‌هاست که از جهان رفته‌اند، و تا جایی که می‌دانم معرفی و نقد جامع و اساسی آثار محمدعلی افراشته هنوز بر زمین مانده است. برخی از آثار او را در میان شاهکارهایش بر می‌شمارند، مانند «شغال

^۴ . احسان طبری، همان، صص ۱۱۵ و ۱۱۶.

^۵ . تهران، انتشارات نیل، ۱۳۵۸.

^۶ .

http://www.peiknet.com/1383/hafeh/12esfan_d/hafeh_page/93behazin_afraشته.htm

^۷ . چهل داستان محمدعلی افراشته، به کوشش نصرت‌الله نوح، تهران، انتشارات حیدریابا، مرداد ۱۳۶۰، صص ۴ و ۵.

^۸ . رشت، انتشارات فرهنگ ایلیا.

^۱ . احسان طبری، همان، صص ۱۱۶ و ۱۱۷.

^۲ . ۱- مجموعه آثار [اشعار] محمدعلی افراشته، گردآورنده نصرت‌الله نوح، تهران، توکا، ۱۳۵۸. ۲- چهل داستان محمدعلی افراشته، به کوشش نصرت‌الله نوح، تهران، انتشارات حیدریابا، مرداد ۱۳۶۰. ۳- نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها و سفرنامه‌ها، اثر محمدعلی افراشته، گردآوری و مقدمه: نصرت‌الله نوح، چاپ اول، انتشارات حیدریابا، تهران، مهرماه ۱۳۶۰.

^۳ . مجموعه آثار محمدعلی افراشته، گردآورنده نصرت‌الله نوح، تهران، توکا، ۱۳۵۸، صص ۱۲.

محکوم»، «پالتوی چهارده‌ساله» و «آی گفتی». نام و آوازه افراشته تا «دایرةالمعارف بزرگ شوروی» نیز راه یافت و شرح حال کوتاهش در دو چاپ آن درج شد. در چاپ ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۸ از سه اثر شاخص او نام برده‌شده: داستان «عروس عباس‌آقا»، نمایشنامه «مسخره‌بازی»، و شعر «شغال محکوم». مضمون «شغال محکوم» نیز نقل شده‌است. ۱ اما در چاپ بعدی (۱۹۶۹ تا ۱۹۷۸) نام نمونه‌های آثار او را حذف کردند.^۲

در ویکی‌پدیای گیلکی معروف‌ترین شعرهای فارسی و گیلکی افراشته که نامشان آمد، همراه با شرحی کوتاه بر هرکدام درج شده‌است. (در ویکی‌پدیای فارسی، در برگ افراشته، زبان گیلکی را انتخاب کنید.)

^۲ <http://bse.sci-lib.com/article082644.html>

^۱ مقاله ا. گویا در «دنیا» نشریه تئوریک و سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران، شماره ۱، سال ۱۳۴۸.

احمد افرادی



احمد افرادی در سال ۱۳۳۱ شمسی در شهرساری متولد شد. او در سال ۱۳۵۶ در رشته مهندسی مکانیک، از دانشگاه علم و صنعت فارغ التحصیل شد. آخرین شغل او مهندسی هواپیما بود. احمد افرادی در سال ۱۳۶۵ به قصد ادامه‌ی تحصیل از کشور خارج شد و تا پایان مرگ در آلمان زندگی می‌کرد.

از احمد افرادی چند کتاب، از جمله "جلال و آل احمد" و ده‌ها مقاله در عرصه فرهنگ و ادبیات و تاریخ به‌جا مانده است.

دختر احمد افرادی، پس از مرگ او، در باره پدرش می‌نویسد:

چایت را بنوش

نگران فردایت نباش

از گندمزار من و تو

مشتی کاه میماند برای بادها

نیما یوشیج

بزرگ‌ترین عشق یک دختر، عشق به پدر است. هیچ مردی در زندگی یک دختر قویتر و باهوش‌تر از پدرش نیست. هر چه مسن‌تر می‌شوم رؤیاهایم کمتر می‌شوند. تنها یک چیز تغییر نمی‌کند: ستایش پدرم، احمد افرادی.

او چالش‌های زندگی را با دانش فراوان، هوشی سرشار و همتی استوار هموار می‌کرد. گویی که این ویژگیها فرا جهانی بودند.

احمد افرادی در تمام زندگی سخت کوشید. بزرگ‌ترین آماج وی در زندگی یاری به خانواده و راهگشایی برای رسیدن به همه امکانات زندگی بهتر بود. او با از خود

گذشتگی امکان زندگی در یک کشور آزاد را برای خانواده خود فراهم کرد.

پدر من فردی بسیار دانش طلب بود و نگاهی چند گونه به جهان داشت. در ریاضیات، تکنیک، موزیک و هنر دارای دانشی سرشار و استعدادی کم نظیر بود.

در جوانی نخست تصمیم گرفت که در رشته مهندسی در دانشگاه تهران تحصیل کند. عشق عمیق وی اما ادبیات، فلسفه و تاریخ را در بر می‌گرفت. ارسطو، دکارت، حافظ و نیما و بسیاری از اندیشمندان را به خوبی می‌شناخت، شاید حتی بهتر از خود ایشان. برای کسانی که او را می‌شناختند این موضوع شگفت آور نبود. یکی از اساسی‌ترین ویژگیهایش کار بنیادی و زیربنایی بود. نوشته‌هایش بسیار پژوهشی بوده و با مدرک ارائه می‌شدند. همواره هوشمندانه می‌نوشت و عادت به پند و اندرز به دیگران نداشت. یکی از ویژگیهای برجسته او آرامش در گفتگو و آیین سخنوری بود و با بذله‌گویی نوشته و یا سخن خود را برای شنونده و خواننده شیرین می‌کرد. او عاشق دانش بود و این عشق را به دیگران و به من نیز القاء می‌کرد.

برای من دردآور است که جهان ادبیات تنها بخشی از او را شناخت. او بیش از این بود، یک الگو برای من و دیگران. خرسندم که بخش بزرگی از آثار ادبی احمد افرادی بازتابی بزرگ داشت و بسیاری از قلبها را به تپش درآورد. ما خانواده احمد افرادی با هیچ واژه‌ای در خور کرامتش نمی‌توانیم احساس و احترام خود را برای او به زبان آوریم.

احمد افرادی در تاریخ ۲۵.۰۶.۲۰۲۴ در کنار خانواده جهان را ترک کرد. تا واپسین نفس مهربانی در چهره اش پدیدار بود. زندگی فناپذیر است اما عشق به پدر فنا ناپذیر. مطلب من را دکتر رضایی زحمت کشیده ترجمه کردند.

علی اکبر اکبری



یادِ علی اکبر اکبری

محمد جواهر کلام

علی اکبر اکبری عیدگاهی، نویسنده و پژوهشگر ایرانی (مشهد، اردیبهشت ۱۳۱۴ - ۲ خرداد ۱۳۷۱ کلن، آلمان).

بر اساس اطلاعاتی که نویسنده از خود می‌دهد: (ر. ک: علی اکبر اکبری از زبان خودش، در ادامه مقاله)، در شش سالگی پدرش را در مشهد از دست می‌دهد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد و تهران می‌گذراند. در تهران در دارالفنون درس می‌خواند. چون خانواده‌اش کار نانوایی می‌کردند، او نیز پس از فوت پدرش مدتی به عنوان کارگر نانو نزد برادرش در مشهد به کار در این حرفه می‌پردازد. هزینه‌ی تحصیل خود را از این راه تأمین می‌کرد. حرفه‌های گوناگون را می‌آزماید. در سالهای پس از کودتا علیه مصدق به کارهای سندیکایی در میان کارگران نانو می‌پردازد (فلش -- اکبری، پیشین).

"من به طور کلی در مدت عمر خود به طور مداوم از کسانی بوده‌ام که عمده‌ی وقت خود را صرف مبارزه با برای آزادی و استقلال ایران و برقراری دموکراسی در کشور خود کرده‌اند. سرمشق من در وهله‌ی اول دکتر مصدق بود که

برای به ثمر رسیدن آرمانهای جنبش وی به خصوص دموکراسی در کشورم کوشش کرده‌ام." (اکبری، پیشین).

از قرار معلوم، در مشهد همراه با علی شریعتی (۱۳۱۲-۱۳۵۶) که دو سال از او بزرگتر است، به جمعیت «خداپرستان سوسیالیست» که آن هنگام به رهبری محمد نخشب تازه در این شهر شروع به فعالیت کرده بود می‌پیوندد (ر. ک: ردیه‌ی سایت علی شریعتی، یگانه منبع موجود در باره‌ی این دوره از زندگی اکبری). اکبری در سرگذشتی که بعداً در مورد خود نوشت (-- اکبری، پیشین) این دوره از زندگی خود را مسکوت می‌گذارد.

چون این ردیه اطلاعات مهمی از اکبری در بردارد، بهتر می‌بینیم عین آن را بیاوریم:

«علی اکبر اکبری عیدگاهی، دبیر علوم اجتماعی دبیرستان‌های مشهد و از اعضای سابق نهضت «خداپرستان سوسیالیست»^۱ در دهه ۳۰ بود. نقدهای او علیه کتاب اسلام‌شناسی شریعتی (که در دی ماه ۲۱۳۴۷ در مشهد منتشر شده بود)، ابتدا در ماهنامه «فصل‌های سبز»^۲ منتشر می‌شود و موجی از مخالفت و موافقت بین دانشجویان و دبیران می‌انگیزد. کتاب «بررسی چند مسأله اجتماعی»، در نقد آرای شریعتی، در سال ۱۳۴۹ منتشر می‌شود.

در گزارش‌های ساواک، که از اختلاف نظرهای این دو نفر استقبال می‌کرده، آمده است: «شریعتی اکبری را فردی معرفی می‌کند که می‌خواهد با پشتیبانی از سرمایه‌داری کنونی در ایران کارهای گذشته خود را لوٹ کند و اکبری نیز او را کهنه‌گرا و مرتجع و آخوند معرفی می‌نماید.» سایت مذکور تاریخ این یادداشت را ۱۳۵۶ می‌نویسد.

^۱ این نسخه را ندیده‌ام.

^۲ فصل‌های سبز، گاهنامه‌ای است که به همت هرمز ریاحی تا ۳ شماره در تهران انتشار یافت (شماره اول ۱۳۴۸؛ شماره دوم ؟؛ سوم، ۱۳۵۸).

^۱ علاوه بر اطلاعات پراکنده در این مورد، این دو کتاب نیز در دست‌اند: محمود نکوروح، نهضت خداپرستان سوسیالیست (تهران، چاپش، ۱۳۷۷)؛ محمدحسین خسروپناه، نهضت خداپرستان سوسیالیست (تهران، پیام امروز، ۱۴۰۰).

او که زمانی در مشهد عضو جمعیت «سوسیالیستهای مسلمان» بود و برابر اعضای آن می‌اندیشید، به گفته‌ی هوشنگ فیلسوف، در سال تحصیلی ۱۳۳۹-۴۰، که مصادف با اولین سال تحصیلش در رشته‌ی جامعه‌شناسی بود، با مارکسیسم آشنا می‌شود و آن را کاملاً می‌پذیرد. این گرایش او در دو کتابی که نوشت [کذا]، نمایان است. " (فیلسوف، پیشین).

در دوران تحصیل چهار ساله‌ی دانشگاه به علت فعالیت‌هایش روی هم‌رفته سه بار زندانی می‌شود. در این دوره مدت زندانها کوتاه بود، ولی یکی از این دفعات یک سال تمام در زندان ماند، که میان دستگیرشدگان در اوایل دهه‌ی چهل بیشترین زمان محسوب می‌شد. (اکبری از زبان خودش). مدتی را در انفرادی می‌گذراند. در این مدت تحت فشارهای روحی و جسمی قرار می‌گیرد و شکنجه می‌شود. ساق پایش شکسته و دندان‌هایش آسیب می‌بیند. در سازمان دانشجویی جبهه‌ی ملی ایران که فعالیتش تا ۱۳۴۴ ادامه داشت، یکی از سرشناسترین فعالان جنبش شمرده می‌شد. برای نشریه‌ی این سازمان، «پیام دانشجو»، مقاله می‌نوشت. از آنجا که وجود او را در تهران زیان‌آور تشخیص داده بودند، در سال ۱۳۴۲ به درخواست ساواک از وزارت فرهنگ اخراج می‌شود و به حالت تبعید به کرمان می‌رود. طی چهار سال تبعیدش در کرمان همچنان معلم بود، ولی او را تحت نظر داشتند. پس از گذراندن این مدت با بازگشت او به تهران موافقت می‌شود. در همین سال ازدواج می‌کند. نقل می‌کند که در مراسم ازدواجش مأموران به جشن منزل همسرش وارد شده و در میان مدعوین مستقر شده بودند (اکبری از زبان خودش، پیشین). در سال ۱۳۵۰ در تهران بدون هیچ سبب و دلیلی فقط به خاطر دوستی با بعضی با برخی از زندانیان سیاسی، مجدداً زندانی می‌شود و ۸ ماه تمام را در زندان می‌گذراند؛ شکنجه می‌بیند و بعد از یک سال و نیم آزاد می‌شود. حکم آزادی‌اش با حکم اخراج از شغل معلمی در آموزش و پرورش همراه می‌شود (اکبری از زبان خودش). چون یکی از کارهای دبگرش تحقیق و نویسندگی بود، پس از آن توانست عمده‌ی وقت خود را به تحقیق و نویسندگی

پس از گرفتن دیپلم در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰، به تهران می‌آید و به عنوان معلم در وزارت فرهنگ (امروز آموزش و پرورش) استخدام می‌شود. به فعالیت صنفی در میان معلمان می‌پردازد. در بسیج عمومی معلمان تهران برای بهبود وضع حقوقی، علیه سانسور و برای آزادی انتخابات فعالیت مؤثر داشت (اکبری از زبان خودش، پیشین)، از کسانی بود که بزرگترین مسالمت‌آمیز معلمان را برای اعتراض به کمبود حقوق و وضع ناگوار شرایط تدریس و سانسور صنفی و دیکتاتوری رژیم شاه در سال ۱۳۳۹ سازمان داد. تظاهرات مسالمت‌آمیز عظیم معلمان در مقابل مجلس شورای ملی منجر به هجوم عوامل رژیم و کشته شدن دکتر خانعلی یکی از اعضای کانون معلمان و سپس سقوط دولت شریف امامی گردید (اکبری از زبان خودش، پیشین).

همزمان با استخدام در وزارت فرهنگ، برای تحصیل وارد دانشگاه تهران می‌شود و در دانشکده ادبیات و علوم انسانی، رشته‌ی جامعه‌شناسی ثبت نام می‌کند. در همین رشته در اوایل دهه‌ی ۴۰ لیسانس می‌گیرد. در سال ۱۳۳۹ در جبهه‌ی ملی ایران مجدداً شروع به فعالیت می‌کند. (اکبری، پیشین).

در اوایل دهه‌ی ۴۰ در رشته‌ی جامعه‌شناسی لیسانس می‌گیرد. در سال ۱۳۳۹ به جبهه‌ی ملی دوم که تازه راه افتاده بود، می‌پیوندد و در آنجا به فعالیت می‌پردازد. او را از اعضای بسیار فعال جبهه‌ی ملی دانسته‌اند. اکبری همزمان در کمیته‌ی دانشگاه همکاری داشته است (اکبری هوشنگ فیلسوف در یادنامه‌ی دوست؛ هوشنگ کشاورز صدر...). در آن زمان «سازمان دانشجویی» جبهه‌ی ملی یگانه تشکل دانشجویی صنفی سیاسی به شمار می‌رفت و تقریباً تمام دانشجویان ایران را در بر می‌گرفت. در تظاهرات دانشجویان در دانشگاه در ۲۹ آبان ۱۳۳۹ شرکت فعال داشته است (اکبری هوشنگ فیلسوف، پیشین) : "در آن تظاهرات چندین نفر سخنرانی کردند، از جمله پروانه اسکندری و علی اکبر اکبری. در تمام روز تا هنگام غروب، عده‌ای خستگی‌ناپذیر، به ویژه اکبری در پشت میکروفون بودند. شهرت اکبری از همان روز آغاز شد. " (اکبری، پیشین).

تخصیص دهد. نیز توانست در یک از شرکت‌های صنعتی استخدام شود (همان).

با شروع فعالیت «کانون نویسندگان» [ایران] در سال ۱۳۵۶ مجدداً شروع به فعالیت می‌کند، و به گفته‌ی او «از مؤسسان فعالیت مجدد کانون بوده است. اعضای این کانون در پیشبرد دموکراسی نقش مهمی داشتند. عمده فعالیت او در کانون متمرکز می‌شود و یکی از کسانی بوده که فعالیت کانون نویسندگان را با سازمان ملی دانشگاهیان ایران و جمعیت حقوقدانان ایران و کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در ایران هماهنگ می‌کرده است. در «کمیته‌ی دفاع از زندانیان سیاسی» برای آزادی زندانیان سیاسی شرکت مستمر داشته. با سقوط رژیم شاه و پایان سلطنت در ایران مجدداً در سال ۱۳۵۷ به شغل معلمی خود باز می‌گردد، ولی پس از ۶ ماه با صدور حکم وزارتی از وزارت آموزش و پرورش اخراج می‌شود. با وجود این فعالیتش همچنان با همان اهداف قبلی برای استقرار دموکراسی در ایران در کانون نویسندگان ادامه می‌یابد، تا اینکه در سال ۱۳۵۹ کانون نویسندگان همراه با کلیه‌ی سازمانهای مشابه تعطیل می‌شود و بسیاری از اعضای آن فراری یا زندانی یا گوشه نشین می‌شوند. بسیاری از اعضای کانون نویسندگان و سایر آزادی خواهان، به خصوص پس از خرداد ۶۰ تحت تعقیب قرار می‌گیرد. بعد از تعطیل [شدن] مرا هم به بازجویی کشاندند و با رفتار خودکامه‌ی رژیم روبرو بودم. نه خود اجازه‌ی کار داشتیم نه همسر. با ترس از سرکوب نهایی رژیم، زندگی پر اضطراب برای خود و همسر و فرزندانم ادامه داشت (-- اکبری از زبان خودش، پیشین).

یک سال و نیم پیش [بر اساس تاریخ مقاله، ۱۳۶۳/۱۹۸۴] بیمار می‌شود، به طوری که قادر به تکان خوردن نبود. در همین زمان نوبت او نیز می‌رسد و دادسرای انقلاب در اوین او را احضار می‌کند. در ادامه می‌نویسد: بار اول که در تهران سگته می‌کند قادر به حرکت نبوده است (-- اکبری از زبان خودش، پیشین). یک سال و نیم پیش بیمار شدم [۱۳۶۳] به طوری که قادر به تکان خوردن نبودم. «در همین زمان نوبت احضار رسید و دادسرای انقلاب در اوین مرا احضار کرد. چون قادر به حرکت یا فرار نبودم همسر مرا جمع کرد و اطلاع داد بیمارم ولی با وجود ملاحظه‌ی اسناد بیماری

جواب شنید که به ما ارتباطی ندارد. بالاخره قبول کردند که در اولین فرصت که قادر به حرکت باشم حاضر شوم. در همین خلال همسر با استفاده از ناهماهنگی ارگانها و بیماری من و گواهی پزشکان، موجبات مسافرت مرا به آلمان فراهم کرد. در تهران مأموران پس از آمدنم به آلمان چندین بار به منزلم مراجعه کردند و طوری وسایل وحشت و اضطراب خانواده فراهم شد که ناچار فرزندان و همسر خانه را تعطیل [کردند] و همگی بالاخره و بطور قطعی به آلمان نزد من آمدند. از تهران اطلاع دارم که در حدود ۶ یا هفت اکتبر ۱۹۸۵ نیز مأموران به همان محل سابق سکونت مراجعه کرده‌اند و همسایگان را در باره‌ی من مورد پرسش قرار داده و گفته‌اند هر جا باشم باید فوراً به دادسرای انقلاب مراجعه کنم.

او که در تهران سگته کرده، در آلمان مجدداً سگته می‌کند و در دوم خرداد ۱۳۷۱ در سن ۵۷ سالگی جان می‌سپارد (-- یاد ویادبود علی اکبر اکبری، کانون نویسندگان ایران - در تبعید).

در پایان نوشته‌ی «علی اکبر اکبری از زبان خودش» می‌گوید:

علاوه بر مقالاتی که در مجلات مختلف انتشار داده‌ام با وجودی که چندین اثرم به علت سانسور هیچگاه اجازه‌ی انتشار نیافت، کتابهای چاپ شده‌ام عبارتند از:

۱- لمپنیسم [۱۳۴۲، ۱۳۴۳، انتشار رسمی ۱۳۵۲]

۲- بررسی چند مسئله اجتماعی (در نقد آرای علی

شریعتی) (مشهد، ۱۳۴۷؛ تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۶)

۳- علل تاریخی ضعف بورژوازی در ایران

۴- اقتصاد اسلامی.

مقالات:

او تاریخ این نوشته و محل آن را " آلمان ۱۹۸۶ [۱۳۶۵] می‌نویسد.

مجلس‌های یادبود:

— در تهران

علی اکبر اکبری نویسنده آزاداندیش و پژوهشگر فرهیخته که عمر پربار اما کوتاهش را با عشق به فرهنگ ایران و آرزوی بهروزی انسان گذراند، درگذشت و همگان را سوگوار کرد. مراسم یادبود روز سه‌شنبه ۱۳۷۱/۳/۲۶ ساعت ۴ تا ۵/۳۰ بعدازظهر در مسجد الجواد (ع) واقع در میدان هفتم تیر برگزار است.

این یادداشت با انشای رضا براهنی، هوشنگ گلشیری و ... فراهم آمد، . به همت همانها با امضای بیش از ۱۰۰ تن از اهل قلم در یکی از شماره‌های نزدیک به مجلس یادبود در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شد .

— در آلمان:

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، ماه گذشته یکی از یاران گرانقدر خود را از دست داد. زنده‌یاد علی اکبر اکبری، نویسنده و پژوهشگر اجتماعی، ساعت ۲۲ روز شنبه ۲۳ مه ۱۹۹۲ - دوم خرداد ۱۳۷۱ - در شهر کلن آلمان چشم فروبست و به ابدیت پیوست.

چهره درخشان اکبری، اما پیوسته در اوراق تاریخ چهل ساله اخیر ایران چون یکی از نقطه‌های روشن وجدان و ایمان اجتماعی روشنفکران ایران بر جا خواهد ماند.

او، به شهادت آثارش، نویسنده و محقق شجاع و مبارزی انحراف‌ناپذیر بود که در جوانی طنین صدایش فضای دانشگاه تهران را پر می‌کرد و در قلمرو پژوهش و فرهنگ، اندیشه‌اش روشنگر تاریکی‌های خرافه‌پرستی و جهل دردوران پیر اختناق سلطنت بود و در طلوع استبداد دینی نیز مبارزی سرسخت باقی ماند.

ما این ضایعه را به خانواده محترم اکبری، همسر و دختر گرامی وی، و به یاران کانون و به جمع روشنفکران ایران که یاری و همگامی چنین فرزانه‌ای را از دست داده‌اند، تسلیت می‌گوییم.

نقل از «یاد و یادبود علی اکبر اکبری، پیشین».

منابع:

— «علی اکبر اکبری از زبان خودش»، در خبرنامه‌ی کانون نویسندگان ایران در تبعید، شماره ۸ (مرداد ۱۳۷۱) / ژوئیه ۱۹۹۲). صص ۱-۳.

— «علی اکبر اکبری»، در سایت علی شریعتی (تهران).
— «هوشنگ کشاورز صدر و جبهه‌ی ملی دوم؛ هوشنگ فیلسوف در گفتگو با ناصر مهاجر»، در یاد دوست؛ یادنامه هوشنگ کشاورز، لندن گردآورندگان و ویراستاران: ناصر مهاجر و سیروس جاویدی (سوئد، ۱۴۰۱) صص ۸۱-۱۰۵.

سپاس از:

— پژوهشگران آقایان اسد سیف؛ و محمد حسین خسروپناه.

— خانم آزاده مازندرانی، برادر زاده‌ی زنده‌یاد علی اکبر اکبری، برای عکس.

اردیبهشت ۱۴۰۲

صدرالدین الهی



معرفی مختصر از دکتر صدرالدین الهی

در مجلس یادبود او در فوریه ۲۰۲۲

ژاله پیرنظر

ابتدای تابستان سال ۱۳۳۱ بود که پسر جوان دبیرستانی ۱۶-۱۷ ساله در امتحان ثلث سوم درس جغرافیا تجدید شد. برآشفته و معترض رفت به سراغ سردبیر کیهان، دکتر مصباحزاده که با او نسبت خانوادگی داشت. گله و شکایت پیش او برد، چون شنیده بود دبیری که به او نمره تجدیدی داده و تابستان او را ضایع کرده، در دفتر کیهان هم شاغل است. پسر جوان خواهان وساطت دکتر مصباحزاده در این امر شد. مصباحزاده به وی می‌گوید؛ خوب حالا تجدیدی تو به کنار. این تابستان حاضری برای روزنامه کیهان کار کنی؟ این چنین بود که دکتر مصباحزاده استعداد و توانی در این جوان دبیرستانی یعنی صدرالدین الهی دید و راهی را مقابل پای او می‌گذارد که الهی نزدیک به هفت دهه در آن مسیر طی طریق کرد. راه پُریچ‌وخمی را پیمود و چالش‌ها پشت سر گذاشت. صیقل یافت و آبدیده شد و بدین‌سان بود که یکی از برجسته‌ترین روزنامه‌نگارهای جامعه ایرانی آفریده شد. و الحق که حرفه روزنامه‌نگاری قبایی بود بس برارنده که به تن صدرالدین الهی دوخته بودند.

او تا آخر عمر به این حرفه، به قلم و حرمت آن و به کیهان وفادار ماند و به نوبه خود در رشد و ارتقاء حرفه روزنامه‌نگاری و در پرورش نسل‌های جدید از روزنامه‌نگاران حرفه‌ای نقش ارزنده و فعال و دلسوز داشت.

مصباحزاده در صدرالدین الهی خصوصیت‌های ویژه‌ای یافته بود: ذهن خلاق و جستجوگر، مدیریت و ابتکار عمل،

دیسپلین و پشتکار. از ابتکارهای الهی پایه‌ریزی هفته‌نامه کیهان ورزشی است به سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵ میلادی). در یکی از مصاحبه‌هایش، او هدف نشریه را این‌گونه بیان می‌کند:

«پس از حوادث ۱۳۳۲، در جامعه و به ویژه در میان جوانان، یک روحیه شکست و سرخوردگی، یأس و انزوا حاکم شده بود. این‌ها درون خود خزیده بودند و تعداد قابل توجهی به اعتیاد و به مواد کشیده شده بودند. اطمینان ما این بود که با تشویقشان به شرکت در امر تربیت‌بدنی و ورزش، رفت‌وآمد به باشگاه‌های سالم، می‌توان با رخوت و پریشانی آن‌ها مقابله کرد.»

در این زمان صدرالدین الهی تنها بیست‌ویک‌سال داشت و دانشجوی دانشکده ادبیات بود. در هفته‌نامه کیهان ورزشی برای اول‌بار، جدا از مسائل خبری و گزارش‌های ورزشی، مطالبی مربوط به روان‌شناسی و فلسفه‌ی تربیت‌بدنی و ورزش طرح می‌شد. این هفته‌نامه به زودی بس پُرخواننده شد و گاه حتی تیراژی بالاتر از کیهان داشت.

به عنوان گزارشگر و خبرنگار کیهان و کیهان ورزشی، در بسیاری از مراکز خبری آن سال‌ها شخصاً حضور داشت. تهیه گزارش از بازی‌های آسیایی ۱۹۵۸ در توکیو، ۱۹۶۶ در بانکوک، و بازی‌های المپیک توکیو ۱۹۶۴، مونترال ۱۹۷۶ برعهده او بود.

در همین سال‌ها از انستیتو مطبوعات فرانسه مدرک مطالعات عالی گرفت و سپس دکترای جامعه‌شناسی سیاسی ورزش از دانشگاه تور-اورلئان و لیسانس تخصصی در برنامه‌ریزی ورزشی از دانشسرای عالی تربیت‌بدنی و ورزش فرانسه دریافت کرد. امر گزارشدهی او برای روزنامه کیهان ادامه داشت. از جبهه‌های جنگ داخلی اول لبنان، از جنگ‌های آزادی‌بخش و استقلال طلبانه الجزایر بر ضد فرانسه، از تونس و از مراکش و از اعتراضات وسیع دانشجویی در فرانسه در سال ۱۹۶۸ گزارش‌های زنده تهیه و ارسال می‌داشت. به موازات کار تمام‌وقت او در کیهان و سردبیری کیهان ورزشی و سفر برای تهیه گزارش‌ها، صدرالدین الهی دست‌اندرکار نوشتن داستان‌های دنباله‌دار به صورت پاورقی نیز بود. با نام‌های مستعار در مجلات معتبر آن دوران مانند تهران مصور، سپیدوسپاه، و خواندنی‌ها،

داستان‌های پُر خواننده می‌نوشت. یکی دیگر از مهارت‌های او قصه‌گویی و قصه‌نویسی او بود. احاطه کم‌بیدل او به شعر و ادب فارسی او را در خلق داستان، شخصیت‌پردازی و صحنه‌سازی توان‌تر می‌کرد. خوش‌ذوق و خوش‌قریحه بود، خوش قلم و خوش نثر و پیرو این مرام که «نثر باید پخته و آبدیده، شسته و رفته باشد».

ذهن خلاق او قادر بود به‌طور هم‌زمان چند داستان دنباله‌دار به کلی متفاوت را - تاریخی، عشقی، اجتماعی و یا سرگرم‌کننده - دنبال کند و همه هفته برای چاپ به دفتر نشریات یادشده برساند. سبک‌ها در نوشتارها متفاوت بود، زبان‌ها متغیر و روند داستان‌ها بس متفاوت از هم.

جالب است بگویم و این را از شخص الهی شنیده‌ایم که شرح می‌داد: زمانی بود که بالاخره با محدودیت‌های عدیده زمان جنگ، به‌طور مخفیانه و با مواجهه با خطر به میان مبارزین الجزیره‌ای راه پیدا کردم و توانستم مستقر شوم و گزارش‌های همه‌روزه جنگ را از آن‌جا مخابره می‌کردم. حال آن‌که برای هفته آینده و شاید هفته‌های آینده می‌بایست این پاورقی‌ها و داستان‌ها را کماکان ادامه می‌دادم. این تعطیل بشو نبود. قصه‌ها خواننده زیاد داشت. گاه مقابل دفتر مجله صف می‌کشیدند تا نشریه زودتر به دستشان برسد و بدانند ادامه قصه چه شد و به سر آن قهرمان داستان چه آمده؟ «راستی راستی بگم این سه داستان و شخصیت‌هاش رو دست من مونده بودند».

الهی با ابتکار عمل راه حل مشکل را بلد بود. از راه دور، از الجزایر با عترت خانم، همسر خوش‌قلم و هم‌کلاسی سابقش در دانشکده ادبیات، و یار غم‌خوارش که او هم لیسانس روزنامه‌نگاری دارد، در تماس تلفنی کوتاه، رئوس مطالب را و روند داستان‌ها و سرنوشت یک‌یک این شخصیت‌های اصلی در داستان‌های سه‌گانه را مطرح می‌کرد و نگارش و پروراندن قصه‌ها و دیالوگ‌ها و تمام جزئیات دیگر را به دست توانای او می‌سپرد تا سر موعد داستان‌ها پرداخته شوند و به زیر چاپ بروند و دکتر الهی با لبخندی می‌گفت: «در آن چند شماره داستان‌ها پررونق‌تر هم شده بودند!»

از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷، دکتر الهی در سمت مدیر گروه روزنامه‌نگاری رادیو و تلویزیون در دانشکده علوم ارتباطات

اجتماعی به تدریس اشتغال داشت. در آن‌جا دانشجویان زیادی را در کار روزنامه‌نگاری تربیت نمود.

در سال ۱۳۵۷ دکتر الهی به همراه عترت خانم برای مطالعات دانشگاهی به ایالت کالیفرنیا در آمریکا سفر کردند. پس از وقوع انقلاب اسلامی در ایران، اینان زندگی خودتبعیدی را برگزیدند و دکتر به‌طور تمام‌وقت به کار پژوهش و نگارش پرداخت. فرزندان دکتر و عترت خانم، برزو و باران الهی، هم در نزدیکی ایشان اقامت داشتند. دکتر با مطبوعات و رادیوهای خارج از ایران همکاری نزدیک داشت. مقالات منظّم او در نشریه "کیهان لندن"، "روزگار نو"، نشریه "پر" و چند نشریه دیگر به دست خوانندگان علاقمند می‌رسید. مقاله‌های تحقیقی او در مجلات آکادمیک مانند "ایران‌شناسی" و "ایران‌نامه" منتشر می‌شد. او مطالعه و سیر در اخبار روز را بی‌وقفه دنبال می‌کرد. همه‌روزه "لوموند" فرانسوی و "New York Times" آمریکا را می‌خواند.

و اما چقدر شعر از بر داشت. از حافظه‌ای استثنائی و فوق‌العاده قوی برخوردار بود. به ویژه در شعر و گزینش ادبیات گاه طولانی و قرائت به موقع آن و وصف‌الحال مجالس، نمونه بود. از عارفان برجسته بگیر تا عبید شوخ‌طبع، سعدی و خیام، جامی و حافظ و نیما و فروغ و شهریار و خیلی‌های دیگر. از محضر او سیر نمی‌شدی. درختی بود سترون و سایه‌گستر. در کنارش و در جوار این‌همه ایران‌دوستی و فرهنگ‌شناسی‌اش اعتلای روح می‌یافتی.

خوش‌قلب بود و دل‌رحم. در حین یادآوری خاطره‌ای و یا در ضمن تعریفی، احساسات بر او غلبه می‌کرد و او را می‌دیدم که عینک از چشم برمی‌دارد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

دکتر صدرالدین الهی در آمریکا دست به انتشار شش جلد کتاب زد. این‌ها را در اختصار معرفی می‌کنم:

۱- "دوری‌ها و دلگیری‌ها". زندگی در غربت برای صدرالدین الهی با یادآوری‌ها، یادگاری‌ها، یادداشت‌ها، با خاطره‌ها و دلبستگی‌های دور سپری می‌شد. در این کتاب روزنامه‌نگار پُر تجربه حال به سراغ خاطرات خود از یار و دیار می‌رود. گزارش او این بار از رنگ و بو، طعم و خاطرات و

حال و هوای وطن لبریز است. از عشق‌های جوانی، از طپش‌های قلب، از مهر و محبت‌ها، دلتنگی‌ها و حسرت‌ها. و همه با قلمی چنان پُراحساس و پُرشور به نگارش درآمده که ما این‌ها را بی‌اختیار از پس پرده‌ای از اشک می‌خوانیم. الهی انساندوست شریفی بود با قلبی پُرمهر. او خشک‌مذهبی‌ها، نفرت و تبعیض را تاب نمی‌آورد. او معنای ایران بود فراتر از دین. و دین فراتر از تعصبات و بری از کینه‌توزی‌ها.

۲- کتاب "مقاله‌ها و مقوله‌ها" شامل هشت مقاله آکادمیک و تحقیقی اوست.

۳- کتاب "با سعدی در بازارچه زندگی". دکتر الهی ارادت خاصی به سعدی داشت. این کتاب مجموعه‌ای است از داستان‌های گزارش‌گونه در صحنه اجتماع که هر بار سخنان سعدی را در ذهن دکتر زنده می‌کند. به قول الهی: «این شیخ‌المشایخ اهل قلم به گمان من سرسلسله صف روزنامه‌نویسان بوده. سفر می‌کرده، با خوب و بد می‌نشسته، آینه اندیشه‌های متضاد بوده، حاصل سیر و سفرها و نشست و برخاست‌هایش را- که غالباً بیرونی‌ست و نه درونی- به طور ساده، قاطع و روشن نوشته و مثل گزارشگر برای ما به جا نهاده.» «او کسی است که اگر دل به او بسپاری، همراه تو در زندگی همیشه حاضر و ناظر است و در قیل‌وقال بازارچه عمر، تنهایت نخواهد گذاشت.»

سه کتاب بعدی به گفتگوها، مصاحبه‌های صدرالدین الهی اختصاص دارد که با چهره‌های مهمی در ادبیات، در سیاست و در تاریخ قرن بیستم ایران انجام داده است.

۴- "نقد بی‌غش". حاصل دیدارهای طولانی و منظم هفتگی اوست با استاد دانشگاه تهران، نویسنده و محقق سرشناس، دکتر پرویز ناتل خانلری. بار دیگر ما مدیون همت و ابتکار و پشتکار الهی هستیم که استاد خانلری بالاخره دعوت او را برای این مصاحبه پذیرفت و امروز یکی از مؤثرترین و باارزش‌ترین نقدهای ادبی مدرن را در این مجموعه در دست داریم. در این دیدارها - شاید برای اولین بار- چهره‌های مشهور ادب فارسی چون ملک‌الشعراى بهار، نیمایوشیج، صادق هدایت، بزرگ علوی و صادق چوبک، در پرتو و با موازین نقد ادبی مدرن بررسی شده‌اند.

۵- "طفل صدساله‌ای به نام شعر نو". شامل نشست‌ها، بررسی‌ها و صحبت‌های هفده ماهه دکتر الهی است با شاعر نامی، نادر نادرپور.

۶- "سید ضیاء، مرد اول و یا دوم کودتا؟" این کتاب مجموعه‌ای است از مصاحبه با سید ضیاء‌الدین طباطبائی، روزنامه‌نگاری قدیمی، مرد سیاسی، نخست‌وزیر و بازیگر کودتایی که به انقراض حکومت قاجار و روی کار آمدن سلسله پهلوی انجامید.

دکتر مصاحبه‌گر ماهری بود. او به زبان فرانسه با شخصیت‌هایی چون Pierre Henri Simon، مورخ ادبی فرانسه و با Lord Killanin رئیس سابق کمیته بین‌المللی المپیک مصاحبه‌های منتشرشده دارد. از دیگر گفتگوهای پُرصداى او باید از مصاحبه او با احمد بن‌بلا سرباز انقلابی الجزیره نام برد که بعدها در سال ۱۹۶۳ اولین رئیس جمهور منتخب آن کشور شد. در این مصاحبه، الهی گزارشگر نشریه Le Monde بود.

آن‌چه در اینجا آمد، چکیده‌ای بود از زندگی حرفه‌ای و آثار به‌جا ماندنی مردی که "پدر روزنامه‌نگاری مدرن ایران" نام گرفته است، اما او بیش از این‌ها بود. صدرالدین الهی انسان والایی بود و از وجود او می‌توانستیم بیش از آثارش یاد بگیریم. او اندیشمندی بود که شعارهای روز، هیجان‌های سیاسی و نظرگاه‌های افراطی را برنمی‌تابید. الهی انسان‌شناسی بود که خوب می‌دانست لایه‌های پیچیده و درهم تنیده‌ای را که یک فرد، یک اندیشه و یا یک پدیده را رقم می‌زنند، نمی‌توان تا سطح ساده‌انگارانه و گاه عوام‌فریب روز تقلیل داد.

تعقل و تواضع، خیرخواهی و گشاده‌روئی، مناعت طبع و آزادگی، همه در او اصالت داشت. کینه به دل نمی‌گرفت و بدخواهی و بدگویی در ذات او نبود. محبوب بود و در دل همه ما جا داشت. یادش در قلب‌ها مان برای همیشه زنده است.



در سوگ دکتر صدرالدین الهی، فخر روزنامه‌نگاری و وطنمان

رضا علامه‌زاده

درگذشت یکی از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران وطنمان در غربت، دکتر صدرالدین الهی را به جامعه فرهنگی کشور و هر که به ایران و ایرانی می‌اندیشد تسلیت می‌گویم. فکر کردم حال که در سوگ او هستم به جای پرداختن به سیاهه‌ی پر بار آثار جاودانه‌اش که در زمانه‌ی اینترنت در دسترس علاقمندان امروز و نسل‌های آینده است، به بازنشر معرفی و بررسی کتاب ارزشمندش، "سید ضیاء، مرد اول یا دوم کودتا" اقدام کنم که در وقت انتشارش نوشته بودم. "کتاب‌روزنامه‌ی" سید ضیاء

کتاب بسیار خواندنی "سید ضیاء، مرد اول یا دوم کودتا"، اثر روزنامه‌نگار صاحب‌نام "صدرالدین الهی" گرچه عمدتاً بر مبنای مصاحبه‌های او با "سید ضیاء‌الدین طباطبائی" تدوین شده، اما ساختاری کاملاً متفاوت با کتاب‌های مشابه دارد. این تفاوت به قدری آشکار است که نویسنده در اشارات مقدمه‌مانندش در آغاز کتاب می‌نویسد:

«تدوین نهائی کتاب بیش‌تر به چاپ مجدد یک مصاحبه‌ی روزنامه‌ای می‌ماند و از این رو من اصطلاح من‌درآوردی «کتاب‌روزنامه» را ساخته‌ام و امیدوارم در فن نشر کتاب جا بیافتد.»

هسته‌ی مرکزی کتاب‌روزنامه‌ی سید ضیاء چهار مصاحبه طولانی صدرالدین الهی با اوست که در سال ۱۳۴۳ انجام گرفته و بخش‌های از سانسور گذشته‌اش، همان سال در مجله "تهران مصور" منتشر شده است. این مصاحبه‌ها بیش از ۳۲۰ صفحه از کتاب پانصد صفحه‌ای الهی را به خود

اختصاص داده است. باقی، خاطرات و مصاحبه با کسانی است که با سیدضیاء و دوره‌ی مورد بحث مرتبط بوده‌اند. در معرفی این کتاب باید از این واقعیت شروع کنم که نشر الهی، چه آن‌جا که فضا و صحنه‌آرایی گفتگوها را ترسیم می‌کند، و چه آن‌جا که دست به ویرایش زبانی پاسخ‌های سید ضیاء می‌یازد سخت دلنشین و زیباست به طوری که هر کجای کتاب را باز کنید و چند سطر را بخوانید گوهر سفته‌ی کلام او را به روشنی می‌یابید. یک نمونه، الهی در شرح ملاقاتش با سید ضیاء می‌نویسد:

«پیش از او، من با دو تن از هم‌سن و سال‌هایش حرف زده بودم. با آدم‌های ترسو و محتاط و جاسنگین و سخن‌بهم‌مثقال خرج‌کن. آقای حکیم‌الملک وقتی در باره‌ی تقی‌زاده و وساطت سفارت انگلیس از او پرسیدم، درست مثل زنبور توی عسل افتاده پرپری زد و خود را به کری زد. از سید انتظار همین حدود را داشتم. اما ناگهان دیدم که این مدیر رعد شب سوم حوت ۱۲۹۹، هنوز روزنامه‌نویس است و پر شر و جر.» ص ۱۳

و این هم نمونه‌ای از ویرایش ظریف پاسخ‌ها. سیدضیاء در پاسخ این پرسش که چرا شب کودتا لباس آخوندی‌اش را در آورده و کلاه‌ی شده بود می‌گوید:

«من با خود فکر کردم که اگر کودتای من سید عمامه‌ای موفق شود، پس فردا تمام این خبائث و پاچه‌ورمالیده‌های چکمه‌به‌پا و عمامه‌به‌سر، به‌هوای حکومت و قدرت می‌افتند و آن وقت باید چراغ برداشت و دنبال میرغضب‌های ناصرالدین‌شاه و محصل‌های چوبدار نایب‌السطنه و دوستان‌قربان‌های ظل‌السلطان گشت.» ص ۶۷

شاید فکر کنید کلام شیرین سید ضیاء نیازی به ویرایش نداشته است. ولی این طور نیست. از چهار مصاحبه مفصلی که در کتاب آمده، تنها آخرینش به اعتبار نوشته‌ی الهی عیناً از روی نوار پیاده شده. نشر این آخری طبیعتاً ساختار ویرایش‌یافته‌ی سه مصاحبه قبلی را ندارد، و لکن کلام و اعواج در جملات کم نیست:

«از آنجا شب رفته‌م منزل حسینقلی‌خان نواب حالا به چه کیفیت و چه ترتیبی... حسینقلی‌خان توصیه کرد من رفته‌م سفارت انگلیس. رفته‌م سفارت انگلیس، آن‌جا بودم شب. مستر چرچیل صبح که فهمید من آن‌جا هستم به سفیر

گفت، سفیر گفت باید فوری از سفارت برود بیرون؛ و اگر نرود ما به پلیس خبر می‌دهیم بیایند او را بگیرند.]

حالا که حساسیت‌ام به زبان نوشتاری کمی فرو خوابید، کمی هم از محتوای مصاحبه‌ها بنویسم!

[آقا راسته که شما انگلیسی هستید؟]

"کتابروزنامه" با این پرسشِ غافلگیرکننده آغاز می‌شود. کسی نیست که اسم سید ضیاء را شنیده باشد و همین پرسش از ذهنش نگذشته باشد. البته اغلبِ قریب به اتفاق‌شان مطمئنند که پاسخ را می‌دانند. گمان می‌کنم هیچ شخصیت سیاسی در تاریخ معاصر وطنمان وجود ندارد که به اندازه او، درست یا غلط، به انگلوفیل بودن شهرت داشته باشد. پاسخ سید ضیاء سخت خواندنی است:

◊ بله، این طور می‌گویند. [ص ۱۱]

□ چرا شما طرفدار انگلیس‌ها هستید؟

◊ این به دلیل ترس است. تاریخ سیصد ساله‌ی اخیر نشان داده و ثابت کرده که انسان در دوستی با انگلستان ضرر می‌کند اما دشمنی با انگلستان موجب محو آدمی می‌شود... من بعنوان یک آدم عاقل در تمام مدت زندگی‌ام ضرر این دوستی را کشیده‌ام اما حاضر نشده‌ام محو شوم. به نظرتان عجیب می‌آید؟ منتظر نبودید من این طور صریح و پوست‌کنده با شما در باره‌ی روابط خودم با سیاست انگلستان صحبت کنم؟

□ ولی این روابط خصوصی شماست. در باره‌ی کس یا کسانی که مسئولیت یک دولت را به‌عهده می‌گیرند چه می‌گوئید؟

◊ در این مورد مسئله دشوارتر می‌شود. زیرا دوستی با انگلستان با یک آدم، تنها به آن آدم ممکن است ضربه بزند. اما دشمنی دولت انگلستان با یک دولت، به فنا و نابودی آن دولت منجر خواهد شد. خودتان به همین حوادث سال‌های اخیر فکر کنید ببینید دروغ می‌گویم یا نه؟

□ منظورتان کدام سال‌هاست؟ و چه کسانی؟

لبخندی زد. لبخندهای سید بیش‌تر از هزار کلمه معنی دارد. من معنی لبخند سیاسی را روی لب‌های او یافتم. [ص

۱۵

و اینگونه است که هر دو سوی گفتگو، تنها به اشاره‌ای به "مصدق" و سرنگونی‌اش در مواجهه با انگلستان اکتفا می‌کنند.

گمان می‌کنم هر کس این کتابروزنامه را به دست بگیرد بیش از هر چیز می‌خواهد از رابطه سید ضیاء با انگلیس، بویژه در مقطع کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ سر در بیاورد. در مصاحبه‌ها حرف در این مورد خاص کم نیست. پرسش‌گر با صراحت، و حتی گاهی در مرز عبور از حریم ادب، با پرسش‌شونده کلنجار می‌رود. ولی اگر انتظار داشته باشید یک جمع‌بندی راحت و سهل‌الوصول از نویسنده بشنوید مسلماً ناامید می‌شوید. به نگاه من البته این نقطه‌ی قوتِ کار الهی، این روزنامه نگار حرفه‌ای است.

جالب است که سید ضیاء در مورد رابطه رضاخان میرپنج با انگلیسی‌ها، اصرار دارد ثابت کند که پیش از کودتا هیچ ارتباطی بین آنان نبوده است و تنها کسی که با انگلیس‌ها رابطه داشت خودش بوده است! و باز هم خودش بوده است که رضاخان، فرمانده فوج گرسنه‌ی قزاق در قزوین، را به تسخیر تهران ترغیب کرده است.

□ پس قضیه‌ی ملاقات او (رضا خان) با آبرون سایید؟ آن هم در بالاخانه‌ی مهمان‌خانه‌ی قزوین.

◊ به کلی بی‌اساس است. پول را من گرفتم. سفارت انگلیس ماهی بیست و پنج هزار تومان به عنوان موراتوریوم بابت حقوق قزاق و ژاندارم می‌پرداخت...

□ به چه حسابی به شما دادند؟

◊ به حساب این که به آن‌ها گفتم من توانسته‌ام رهبران قزاق و ژاندارم اطراف تهران را قانع کنم که برای برقراری نظم تازه و حکومت جدید به پایتخت بیایند.

□ این خواست شما، خواست آن‌ها هم بود؟

◊ بله، هدف دوتا بود، اما راه یکی. من در سرم این بود که یک حکومت ملی مقتدر متکی به قدرت نظامی ملی به وجود بیاورم و خودم بشوم رئیس الوزرا، بشوم دیکتاتور.

□ مثل موسولینی.

◊ ها، بارک الله، احسنت...

□ از این که با پول خارجی یک مملکت مشروطه را به دست کودتا سپردید پشیمان نیستید؟

سید نه به این سؤال جواب می‌دهد و نه دفاعی می‌کند. [صص ۵۹-۶۰]

در جابه‌جای گفتگوها باز هم مسئله‌ی رابطه‌ی سید ضیاء با انگلیس، و انگلیسی بودن ماهیت کودتای ۱۲۹۹ پیش کشیده می‌شود. پاسخ سید ضیاء همواره این است که او دوست و طرفدار انگلیس بوده است و با آنان رابطه داشته ولی نوکر و فرمانبر آنان، مثل درباریان آن دوره، نبوده است. گوهر استدلالش هم به اختصار این است:

[«اگر من اتکائی داشتم ممکن نبود حکومت من در مدت سه ماه منقضی شود زیرا انگلیس‌ها کسانی نیستند که هیچ وقت سیاست دو ماه و سه ماهه تعقیب نکنند. اگر من متکی به کسی بودم و متکی به انگلیس‌ها بودم تمام طرفداران انگلیس‌ها را به حبس نمی‌انداختم، آن‌ها را به آن روزگار فلاکت بار نمی‌انداختم.» ص ۲۰۸]

در جای دیگر دو دلیل جاندارتر برای اقدامات مغایر خواست انگلستان در دوره سه ماه و ده روزه‌ی حکومتش می‌آورد؛ به رسمیت شناختن "اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی" و امضای عهدنامه‌ای که لنین پیشنهاد کرده بود، و دولت‌های متعدد ایرانی چهار سال آن را پشت گوش انداخته بودند. و الغای قرارداد ایران و انگلیس.

[«انگلیس می‌آید کودتا می‌کند که بنده حکومت روسیه را بشناسم؟!... انگلیس مگر احمق بود بیاید کودتا بکند قراردادش الغاء بشود، روسیه را بشناسد و سفیر روسیه را به تهران بپذیرد... اولین دولتی که در دنیا حکومت شوروی را شناخت، دولت سید ضیاءالدین بود... می‌فرماید نتیجه‌اش بر ضد بلشویک بود، البته بر ضد بلشویک بود، بلشویکی که می‌خواست ایران را بگیرد، من بر علیه او بودم، من بر علیه بلشویکی که در روسیه بود نبودم، آن بکشویکی که می‌خواست ایران را بگیرد من بر علیه او بودم، اگر باز هم سئوالی دارید بفرومائید.» صص ۲۱۲-۲۱۳]

یک پرسش اساسی برای اهل تاریخ این است که چگونه علیرغم پیروزی کودتا، رابطه‌ی مرد اول و مرد دوم کودتا (بماند که کدام اول بود، رضاخان یا سید ضیاء!) بیش از سه ماه دوام نیاورد و سید ضیاء ناچار به استعفا و خروج از کشور شد. صدرالدین الهی در آغاز کتاب یادآوری می‌کند که باید شرایط زمانی گفتگوها را (دهه چهل خورشیدی) در نظر

گرفت. طبیعی است که سید ضیاء در مورد رضاشاه می‌باید با احتیاط کامل حرف می‌زد و خط قرمزهای پسر قدرتمندش محمدرضاشاه را رعایت می‌کرد. با این همه در لابلاهی پرسش و پاسخ‌ها اشارات فراوانی به این ارتباط می‌شود.

اگر نخواهم بیش از اندازه از متن کتاب شاهد بیاورم باید به طور خلاصه بگویم که سید ضیاء مدعی است که وقتی توانست نظر انگلیس را نسبت به کودتا فراهم کند با پولی که در اختیارش گذاشتند چندین بار از تهران به قزوین رفت و با رضاخان فرمانده فوج قزاق دیدار کرد. رضاخان به شدت تزلزل داشت و نگران خشم احمدشاه و از دست دادن درجه‌اش بود، اما دم گرم سید در او موثر افتاد و پیشنهاد او را مبنی بر حرکت به سوی تهران پذیرفت. سید ضیاء به روشنی می‌گوید که بیش از دم گرمش پولی که در کیسه داشت موثر افتاد، چرا که فوج قزاق ماه‌ها حقوق نگرفته و به معنی واقعی گرسنه بود.

[یک شب قبل از حرکت به او گفت: «میرپنجه، شاه در خطر است، مملکت در خطر است. شاه اصلاً به شما خلعت و لقب و درجه خواهد داد. به علاوه کلیه‌ی حقوق معوقه پرداخت خواهد شد...» شاید دریافت حقوق معوقه بزرگ‌ترین مشوق او بود... روز بعد از کودتا، حتی هر قزاق بیست تومان گیرش آمد و به هر پاسبان دو تومان رسید. رضاخان و افسران قزاق که جای خود داشتند.] صص ۵۹-۶۰

سید ضیاء مدعی است که نه تنها مرد اول کودتا، که تنها عنصر متفکر و آگاه‌به‌مسائل در میان سرکردگان کودتا بوده است، که همه نظامیانی بی‌سواد یا کم‌سواد بوده‌اند. او انگیزه‌ی حمایت مالی انگلیس از کودتا را به روشنی "ایجاد یک حکومت مقتدر ضد توسعه‌ی بلشویکی" می‌داند ولی معتقد است انگلیس برای ایجاد این حکومت مقتدر که بتواند جلو توسعه بلشویک‌ها را در ایران بگیرد راه‌های مختلفی را مد نظر داشت، ولی او توانست آنان را به راه حل مورد نظر خود، یعنی تسخیر تهران و ساقط کردن حکومت و ایجاد یک دیکتاتوری فردی متکی به نیروی نظامی، متقاعد کند.

در این کتاب، تا اینجای ماجرا به روشنی بیان می‌شود ولی ریشه‌های اختلاف میان سید ضیاء و رضاخان همچنان در پرده ابهام باقی می‌ماند و به اشاراتی به برخی درگیری‌ها بسنده می‌شود:

◇ [ایشان (رضاخان) در هیئت دولت می‌نشست و حرف‌های نامربوط می‌زد که به کارش ارتباط نداشت.

□ مگر عضو هیات دولت بود که می‌آمد آن‌جا؟
◇ نه.

□ شما چرا اجازه می‌دادید در هیات دولت شرکت کند؟

◇ اتفاقاً اختلاف از همین جا شروع شد که بنده به ایشان اخطار کردم که در مقام فرماندهی دیویزیون قزاق جای‌شان در قزاق خانه است، نه در هیات دولت. هیات دولت جای وزراء است. و ایشان گفت: «خوب ما را هم وزیر کنید.» [ص ۸۹

بیش از بازگویی خاطراتی از این دست چیز بیشتری از افول ستاره‌ی سید ضیاء و طلوع بخت رضاخان از دهان سید در نمی‌آید. با این همه می‌شود در میان خطوط، این را خواند که تندروی‌ها و خودسری‌ها و نظم‌گریزی سید ضیاء، در طول اولین ماه‌های کابینه سیاه، سفارت انگلیس را به این متمایل کرد که به رضاخان که روزبه‌روز مقتدرتر و با برنامه‌تر گام برمی‌داشت توجه مخصوص کند.

از این گفتگوها این گونه به نظر می‌رسد که گرچه سید ضیاء با حمایت مستقیم سفارت انگلیس کودتا کرد اما افکار بسیار مغشوش و گاهی ضدونقیض‌اش که در شکل فرامین رسمی رئیس‌الوزرای کودتا تجلی می‌یافت، از او شخصیتی غیرقابل اتکاء برای انگلستان به نمایش گذاشته بود.

این برداشت من درست باشد یا نه، واقعیت این است که سید ضیاء از یکسو ملائی مذهبی و جانمازآب‌کش بود و از سوئی روزنامه‌نگاری انقلابی و حتی آنارشیست. به‌طور مثال یکی از اولین فرامین‌اش، در مورد ممنوعیت فروش الکل بود:

◇ مرحوم احمدشاه به من پیغام داد اطباء به من تجویز کردند و من کنیاک می‌خواهم و کنیاک پیدا نمی‌شود. من فوری به حاکم نظامی دستور دادم چند بطری کنیاک برای ایشان بفرستند. هیچکس قارد نبود در تهران عرق پیدا کند،

مگر کسانی که عرق تو خونه‌شان پنهان کرده بودند، والا از دکان عرق فروشی به دست نمی‌آمد. [ص ۲۲۰
با این همه کودتایش را "الهامی از انقلاب شوروی" می‌داند: [انقلاب روسیه در من منشأ بزرگ‌ترین تحول فکری بود. من با دیدن لنین و با مشاهده‌ی انقلاب روسیه احساس کردم که می‌توان یک تنه در هر اجتماعی دست به کار یک تحول عظیم و بزرگ زد. [ص ۲۵
و این حرف را مغایر با این نمی‌داند که از موسولینی تقدیر کند:

◇ فاشیسم زائیده‌ی تحقیر ملی ایتالیایی بود. روزی که من کودتا کردم ایران در تحقیرآمیزترین لحظات تاریخ خود به‌سر می‌برد. رجال ما برای خوابیدن بغل زن‌های‌شان از خارجی اجازه می‌گرفتند. اگر قیام علیه تحقیر خارجی فاشیزم است، بله، من فاشیست بودم. [ص ۵۳

سید ضیاء خود را نویسنده‌ی اعلامیه‌ی "من حکم می‌کنم" می‌داند که به امضای رضاخان سردار سپه در روز کودتا به در و دیوار شهر آویخته شد، همان اعلامیه‌ای که خیلی‌ها زیرش نوشتند "گه می‌خوری!"

□ چرا خودتان اعلامیه را امضاء نکردید؟

◇ اعلامیه باید به امضای صاحب سرنیزه می‌رسید.

□ پس شما خودتان هم یک لولوی نظامی را لازم داشتید.
◇ بله، بنده اصلاً نه خیال انتخابات داشتیم و نه قصد آزادی و حریت... آزادی بدون تربیت اساسی مردم امکان ندارد. روزی که ما کودتا کردیم تمام روزنامه‌ها دم از آزادی می‌زنند ولی در قلب و دل‌شان از محمدعلی میرزا مستبدر بودند. من همه‌ی آن‌ها را بستم تا ببینم چه می‌شود.

□ مال خودتان را هم؟

◇ بله، فقط فرستادم دنبال ملک‌الشعراى بهار که بیاید و روزنامه رسمی را دربیورد و او قبول نکرد. [ص ۹۳
سید ضیاء با دستگیری مقامات پرنفوذ درباری و "الدوله‌ها" و "السلطنه‌ها"، خود الهام‌بخش بسیاری از وطن‌پرستان ایرانی شد که از ماجرای پشت پرده‌ی کودتا ناآگاه بودند. ماجرای قیام "کلنل محمدتقی‌خان پسپان" در خراسان که با دستگیری قوام‌السلطنه در مشهد در روز سیزده نوروز ۱۳۰۰ آغاز شد فصلی از تاریخ پر درد و رنج وطن ماست. (گریزی بزنم به این واقعیت که من به لحاظ عشق‌ام به کلنل

پسیان و قصه‌ی سرفرازانه و دردناک زندگی‌اش، سال‌هاست روی طرحی بر این مینا کار می‌کنم و هر جا مطلبی در مورد او بیابم با اشتیاق آن را می‌خوانم. در این کتاب با این‌که جای پرسش و پاسخ در مورد کلنل وجود داشت ولی متأسفانه حرفی از او به میان نیامده است.)

سید ضیاء البته بی‌آنکه نامی از کلنل پسیان بیاورد از دستگیری قوام‌السلطنه یاد می‌کند ولی موضوع را به تلافی قوام‌السلطنه در دستگیری خودش می‌کشد:

﴿من در عید ۱۳۰۰ قوام‌السلطنه، والی پرهیمنه و شکوه خراسان را توقیف کردم و به تهران آوردم و در زندان انداختم. یک ربع قرن بعد، جناب اشرف قوام‌السلطنه نخست وزیر شد و من سید خانه‌نشین را با سروصدا توقیف کرد و به زندان انداخت و خواست بگوید این عید به آن عید در... حاصل این توقیف اختراع پنجاه نوع سوپ و تفسیر شصت سوره از کتاب خدا بود.﴾ ص ۴۱

اشاره‌اش به تفسیر قرآنی است که در زندان تحریر کرده، و به علاقه و اطلاعات‌اش در مورد کشت و زرع که در سال‌های فراغت در فلسطین آموخته بود. بخش قابل ملاحظه‌ای از کتاب مربوط است به ابداعات سید در زمینه کشاورزی و دامداری و آشپزی، پس از خانه‌نشینی و در سنین کهولت. از این تفصیل تنها این حرف بامزه را رونویس می‌کنم و در می‌گذرم:

﴿آشپزی یک نوع سیاست‌بافی است. در سیاست شما کاری باید بکنید که همه چیز با هم بجوشد و خوب هم بجوشد. در آشپزی هم همین کار را می‌کنید... منتهی در آشپزی نمک غذا معمولا به دست شماست. در سیاست گاهی اوقات نمک از دست آدم درمی‌رود. یا شور شور می‌شود یا بی‌نمک بی‌نمک.﴾ ص ۴۱

از این حرف‌های با نمک سرتاسر کتاب نمکین است! یک نمونه:

﴿من معتقدم که وزیر خارجه ایران باید گر هم باشد، زبان خارجی هم نداند. گر باشد برای این که هی طول بدهد شنیدن خودش را، و زبان خارجی ممکن است بداند ولی حرف نزنند، مترجم ترجمه بکند، او بشنود و مجال تفکر پیدا بکند.﴾ ص ۲۴۷

صدرالدین الهی در بخشی مستقل تحت عنوان "گفته‌ها و ناگفته‌ها" حرف‌هایی که از سید ضیاء شنیده ولی قول داده تا او زنده است منتشرشان نکند را آورده که یکی از آن‌ها، اگر راست باشد، خیلی افشاگرانه است. سید ادعا می‌کند که روزی در دفتر محمدرضا شاه نشسته بوده و دیده بوده که او چقدر آشفته و نگران است و اصلا تمرکز ندارد. تا اینکه یک‌بار در باز می‌شود و اسدالله علم بی‌آنکه متوجه حضور سید در اتاق شود با هیجان می‌گوید:

﴿تمام شد قربان.

شاه مثل کسی که خبر آرام‌بخشی را شنیده باشد راحت توی صندلی افتاد و چشم‌ها را بست... در سرسرای کاخ شنیدم که سپهبد رزم‌آرا را در حالی که برای برچیدن ختم آیت‌الله فیض همراه علم به مسجد شاه رفته بود با تیر زده‌اند و نخست‌وزیر درجا جان سپرده است... افسر برجسته‌ای بود ولی خیلی خطرناک، خیلی خطرناک.﴾ ص ۲۷۲

با ابراز نظر سید ضیاء در مورد چند شخصیت شناخته شده‌ی تاریخ معاصرمان این بررسی را به پایان می‌برم.

﴿افسرهای باسواد آن روز ما، از او (رضاخان) ترسو تر بودند و افسرهای شجاع ما از او بی‌سوادتر! رضاخان معدل افسر معمولی و مقبول آن روز بود.﴾ ص ۵۶

﴿او (احمدشاه) آخرین شاخه‌ی محکوم به شکستن خانواده‌ای بود که یک خواجه بی‌سروپا صدوپنجاه سال پیش آن را به عنوان سلسله‌ای سلطنتی مستقر کرده و در این صدوپنجاه سال جز نکبت و افلاس و بدبختی چیزی نصیب ایران نشد.﴾ ص ۶۲

﴿دکتر مصدق تقوائی دارد که با آن زندگی کرده. من آن نوع تقوا را به حال او مفید، و به حال ملت ایران مضر می‌دانم. اما هرگز نمی‌توانم بگویم که باید او را از یاد برد.﴾

ص ۷۶

(پایان)

پرویز اسلامپور



یک نقطه‌ی بزرگ روشن
همواره
قلبم را می‌فشارد
سال بهار که می‌رسد
چلچله‌ها به یاد می‌آیند
و من از یاد می‌روم
اینک که ماه
کلاغی‌ست با جیغش
بر سرم
و پلک‌های خیس و تقه‌ی در
که پاسخی ندارد
رمه‌ها که بیایند، مردانگی‌یم را
نزد سگ‌های سرما زده
به زمین می‌نهم و
دور می‌شوم

پرویز اسلامپور در مرداد ۱۳۲۲ در تهران - به دنیا آمد و در ۵ بهمن ۱۳۹۱، در ۶۹ سالگی در پاریس درگذشت. وی از مشهورترین شاعران شعر حجم به‌شمار می‌رود. اسلامپور از امضا کنندگان بیانیه شعر حجم بود. محمود شجاعی، بهرام اردبیلی، هوشنگ آزادی و یدالله رؤیایی از دیگر امضاکنندگان این بیانیه بودند.

از اسلامپور سه مجموعه شعر در نیمه دوم سال‌های دهه ۱۳۴۰ خورشیدی منتشر شده‌است: "وصلت در منحنی سوم"، "نمک و حرکت ورید" و "شعرهای جانور سیاه چاق". آخرین مجموعه شعر او "پرویز اسلامپور" نام دارد که به شکل الکترونیکی در سایت دوات منتشر شده‌است. اسلامپور پس از انقلاب ایران را ترک گفت و در پاریس مدتی در مرکز ملی و فرهنگی "ژرژ پمپیدو" مشغول کار بود. در خارج از کشور گوشه‌گیر بود و فعالیت چندانی نداشت. او در تنهایی درگذشت و جسدش سه روز پس از مرگ در خانه‌اش کشف شد. گفته می‌شود که اشعاری از او به جا مانده است که به احتمال منتشر خواهد شد.

اسلامپور در یکی از شعرهایش می‌نویسد:

ایرج اسکندری



آنگونه که من اسکندری را شناختم

فرهاد فرجاد ۱

اولین بار که ایرج اسکندری را دیدم، شاید در سال ۱۹۷۴ بود. این دیدار بسیار اتفاقی بود و خیلی کوتاه؛ در هتلی در برلین که «میهمان‌سرای حزب» خوانده می‌شد. من و چند رفیق برای دیدار با کیانوری رفته بودیم و از قضا اسکندری با کسی در «میهمان‌سرای حزب»، قرار داشت. با او سلام و احوالپرسی کردیم. بعد از ۱۲ سال که عضو سازمان جوانان

^۱ این نوشته برپایه گفتگوی فرهاد فرجاد با ناصر مهاجر و سیاوش رنجبر دائمی تدوین شده است. همه‌ی پانویس‌ها را این دو پژوهشگر تاریخ معاصر ایران، نوشته‌اند.

^۲ «محاکمه حزبی» نشستی بود که زیر نظر ایرج اسکندری در پائیز ۱۳۵۷ در برلن شرقی برگزار شد. زمینه‌ی این رویداد انتشار مطلبی بود در حمایت از مبارزه مسلحانه در شماره‌ی مرداد و شهریور ۱۳۵۷ نشریه *آرمان*، ارگان سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران. در آن شماره، نویسندگان *آرمان* پس از بررسی حوادث ایران و کشتار میدان ژاله در ۱۷ شهریور (جمعه‌ی سیاه)، شعری در ستایش از نقش اسلحه کلاشینکف در پیشرفت حرکات ضد استعماری در جهان سوم منتشر کردند. در بخشی از این شعر چنین آمده: «هر جا که خلق‌ها پیروز شدند او [کلاشینکف] در این پیروزی سهیم بود، و هم اکنون در فلسطین و دیگر صحنه‌های نبرد به کمک خلق‌ها می‌شتابد. درود به رفیق خلق‌ها، درود به «کلاشینکف»».

«حزب توده» شده بودم، این اولین باری بود که دبیرکل حزب را می‌دیدیم. خیلی از دیدارش خوشحال شدیم. اصولاً حزب مایل نبود که ما جوانان، اعضای کمیته مرکزی را ببینیم.

- دومین دیدار ما با او در جریان یک محاکمه‌ی حزبی بود. ۲ در آن جلسه، کیانوری مثل یک موش شده بود. آن زمان اسکندری ابهتی داشت و به اصلاح یلی بود. کیانوری و بهزادی مثلاً متهم بودند و محاکمه می‌شدند. از صحبت‌های من و مواضع انقلابی که داشتیم، چشمان کیانوری برق زد. در آن جلسه، طولانی صحبت کردیم. اسکندری چون آدم باهوشی بود، زود فهمید من نوجهی کسی نیستم. گفت: بیا اینجا بشین، بغل دست خودم. با من جدل کرد که اینجا بحث شوروی نیست و موضوع، شرایط جامعه‌ی ایران است. قضیه، ضعف تشکیلات حزب در داخل کشور است، یا دقیق بگویم، نبود تشکیلات حزبی در ایران است. استدلال کرد و گفت: فکر نکن من مخالف انقلابم. اما ما تشکیلاتی در ایران نداریم. چپ‌ها در ایران سازمان متشکلی ندارند. در شرایط حاضر اگر این رژیم فرو بپاشد، برنده، نیروهای راست خواهند بود. وقتی می‌گویم بر آزادی‌های دموکراتیک در قانون اساسی باید تأکید کنیم، این به معنای دفاع از قانون اساسی نیست. توجه کن می‌گویم قانون اساسی، نمی‌گویم مشروطه.

انتشار این مطلب در حالی صورت می‌گرفت که کمیته مرکزی حزب توده در اعلامیه‌های خود، از تائید مبارزه‌ی قهرآمیز علیه حکومت شاه، خودداری می‌کرد.

پس از انتشار این شماره *آرمان*، اسکندری دو تن از سران سازمان دانشجویان دمکرات، فرهاد فرجاد و کیومرث زرنشاس، را به برلن شرقی احضار کرد. از سوی دیگر از نورالدین کیانوری و منوچهر بهزادی هم خواست که در جلسه شرکت کنند. اختلافات جدی میان جناح میانه‌رو به رهبری اسکندری و گرایش‌های تند و انقلابی به سرکردگی کیانوری و بهزادی، بر فرجاد و زرنشاس آشکار شد.

برگرفته از تز دکترای لئونارد میشل

Transnational Politics Leonard Willy Michael
in Exile: The Tudeh Party of Iran in Divided
Germany, 1953-1979, University of St
Andrews, 2023.

هیچ کس را قبول نداشتیم، اما او با منطق قوی‌اش به ما ترمز داد؛ برای فکر کردن و اندیشیدن. اسکندری همیشه می‌گفت: سرنگونی استبداد سلطنت. میان سرنگونی و سلطنت، استبداد را قرار می‌داد تا برداشت نشود که ما سرنگونی و جمهوری می‌خواهیم. این اولین بحث طولانی ما با رفیق اسکندری بود؛ در جلسه‌ی به اصطلاح "محاکمه". احسان طبری در خاطراتش به این موضوع پرداخته است. ۲. در حقیقت محاکمه‌ی ما جوانان انقلابی نبود؛ بلکه بعد دیگری از درگیری بین اسکندری و کیانوری بود. تا آن زمان ما نمی‌دانستیم کیانوری و بهزادی، با ما هم موضع هستند. کیومرث زرشناس در آنجا گفت: چه خوب شد که این جلسه را ترتیب دادید، چون تا حالا ما فکر می‌کردیم این رفقا (کیانوری و بهزادی و...) اپورتونیست هستند. شما باعث شدید که ما متوجه شویم که این رفقا با ما هستند و مواضع انقلابی دارند! واقعیت این است که در آن برهه‌ی تاریخی حزب مقابل موضع انقلابی ما می‌ایستاد، ما انشعاب می‌کردیم. آن زمان ما - من و رفقایم - طرفدار صد در صد انقلاب مسلحانه بودیم. گروه نوید هم روی همین خط بودند. اما به گروه نوید، کیانوری خط می‌داد.

اتحاد جماهیر شوروی تماس می‌گیرد و علیه سیاست‌های کیانوری در حزب تلاش‌های ناموفقی انجام می‌دهد. صفری در پلنوم هفدهم حزب که در نوروز سال ۱۳۶۰ و در تهران برگزار شد، از کمیته مرکزی اخراج گردید. اما پس از دستگیری سران حزب در سال ۱۳۶۱ باری دیگر نقش فعالی در خارج کشور ایفا کرد. او به اتفاق تنی چند از بازماندگان حزب، پلنومی تشکیل داد و دوباره به سازماندهی حزب برآمد. صفری در حدود سال ۱۳۷۰ چشم برجهان فرو بست.

۲ «در این ایام حادثه‌ای روی داد. مجله‌ی جوانان توده که در خارج تحت نظر شعبه‌ی ایران نشر می‌یافت، شعاری منتشر کرد: زنده باد کلاشنیکف سلاح مبارزه و آزادی، (عین جمله نیست، مضمون آن است). این نشریه در دست اسکندری بهانه‌ای شد. اسکندری در آن بحث اخراج کیانوری را در هیئت دبیران و هیئت اجراییه، پیشنهاد کرد. ولی رأی از دو نفر (اسکندری و جودت) فزونتر نشد و صفری که در لایپزیک حضور داشت با رأی دو نفر دیگر، موافقت نکرد. این شکست مهمی برای اسکندری شد...» احسان طبری، کژراهه، چاپ دوم ۱۳۶۶، چاپخانه سپهر، تهران، ص ۲۶۵

من گفتم: منظورتان این است که شاه بماند. او گفت: اصلاً بحث بر سر ماندن شاه نیست. بحث بر سر این است که ما زور برانداختن شاه را نداریم. دوم اینکه شوروی به چه گروهی کمک کند؟ اگر انقلاب به شیوه‌ی مسلحانه پیش برود حتماً به جنگ داخلی می‌انجامد. گفتم: ما و چریک‌ها و حتا مجاهدین می‌توانیم انقلاب را پیش ببریم. اگر شوروی هم پشت انقلاب باشد، عملاً انقلاب زیر چتر کمونیست‌ها خواهد رفت. اسکندری گفت: من مخالف سرنگونی رژیم پهلوی نیستم. اما شما حرف‌های توخالی می‌زنید و فقط شعار می‌دهید. با واقعیت‌های روی زمین حرکت نمی‌کنید. این اولین بحثی بود که من با اسکندری داشتم. آنجا متوجه شدم که بهزادی و کیانوری با مواضع ما موافق هستند. آنجا بود که فرق یک بوروکرات را که حمید صفری باشد و مخالفتش با انقلاب مسلحانه در ایران به خاطر هم مرزی ایران و شوروی بود و مخالفت شوروی‌ها به انقلاب قهرآمیز در ایران معتقد به اینکه هر چه آقا می‌گویند را باید تکرار کرد، و اسکندری را که با استدلال و منطق با ما به بحث می‌نشست، فهمیدم. اسکندری حریف بود. آن زمان ما

۱ صفری (۱۳۷۰ - ۱۳۰۰) اولین سرپرست رادیو پیک / ایران، صدای «حزب توده ایران» در مهاجرت بود که از صوفیه پخش می‌شد. آغاز فعالیت این رادیو سال ۱۳۳۶ است. صفری در سال ۱۳۴۹ نماینده‌ی «حزب توده ایران» در پراگ شد و مسئولیت واحد حزبی در آن کشور را برعهده داشت. او در یکی از پلنوم‌های حزب به مشاورت کمیته مرکزی و سپس به عضویت کمیته مرکزی در می‌آمد. در پلنوم دوازدهم به عضویت هیئت اجراییه برگزیده شد؛ و در پلنوم شانزدهم، عضو هیئت دبیران می‌شود. گویا در دوره‌ی دبیر اولی نورالدین کیانوری، او دبیر دوم حزب بود. در موضوع «انقلاب اسلامی» و اختلاف نظر بین کیانوری با ایرج اسکندری - دبیر اول حزب - صفری طرفدار ایرج اسکندری بود و پس از انتخاب کیانوری به عنوان دبیر کل حزب، باز هم نظراتش مخالف کیانوری بود. او پس از پیروزی انقلاب به ایران آمد و چون اهل تبریز بود، برای راه اندازی سازمان ایالتی آذربایجان به آن خطه اعزام شد. اما به دلیل مخالفت با مشی «حزب توده» خیلی زود به تهران بازمی‌گشت و پس از مدت کوتاهی رهسپار آلمان شد. او در خارج با سران حزب کمونیست

بالقوه می‌توانستند رهبری جنبش را به دست بگیرند: خمینی، طالقانی، شریعتمداری و سنجابی! ما می‌گفتیم که گروه طرفدار اسکندری از شریعتمداری و سنجابی پشتیبانی می‌کند، و جناح انقلابی که رهبرش کیانوری‌ست، از خمینی و طالقانی حمایت می‌کنند! در صورتی که اسکندری بعدها به ما گفت که با طالقانی صد در صد موافق بود؛ چون که به عقیده‌ی او، طالقانی اصلاً طرفدار روحانیت نبود.

ما آن زمان، کار خودمان را می‌کردیم. من به بیروت رفته بودم و با چند نفر از رهبران الفتح دیدار کردم؛ برای تدارک مبارزه‌ی مسلحانه. اسکندری، با وجودی که دبیر اول حزب بود، هیچ اطلاعی از این سفر نداشت. عرفات در بیروت به من گفت: به الکساندر سلام برسان! به خودم گفتم: بیچاره الکساندر که نمی‌داند من کجاهستم.

آن زمان بابک امیرخسروی در موضوع انقلاب ایران، با ما هم موضع بود. با بابک درباره‌ی شوروی اختلاف داشتیم. ما طرفدار شوروی بودیم و بابک در واقعیت امر طرفدار کمونیسم اروپایی (Eurocommunist) بود. او با هیئت اجرایی حزب دیداری داشت. بعد از این دیدار گفت که: مواضع اسکندری با مواضع ما یکی نیست. آن زمان ما اسکندری را جناح راست حزب می‌پنداشتیم و فکر می‌کردیم که او طرفدار انقلاب نیست. در مصاحبه‌ای که با مجله‌ی صلح و سوسیالیسم کرد، توضیح داد که برای سال ۱۹۰۶، قانون مشروطه یک قانون انقلابی است؛ به خصوص متمم قانون اساسی. ولی شاه به این قانون دستبرد زده است. اسکندری می‌گفت: اینکه شریعتمداری مدافع قانون اساسی‌ست، نه تنها چیز بدی نیست بلکه مفید هم هست. اما اسکندری بیشتر به جبهه ملی توجه داشت و این توجه، در تمام نوشته‌های آن دوره‌اش به چشم می‌آید. آن زمان حزب، سازمان مجاهدین را به عنوان یک سازمان انقلابی مسلمان، قبول داشت. خود رفیق اسکندری هم مجاهدین را قبول داشت. چریک‌های فدایی خلق که تکلیف‌اش معلوم بود. به آن‌ها به عنوان یک سازمان انقلابی چپ نگاه می‌کرد. اما نسبت به جریان‌های مسلمان، یا شخص خمینی، دست

بعد از قضایای تبریز، یعنی پس از ۲۹ بهمن ۱۳۵۶، یک بار دیگر اسکندری را خیلی کوتاه دیدیم، در همان میهمان‌سرای رسمی «حزب». آن زمان مواضع ما خیلی تند و تیز بود. اسکندری هم این را می‌دانست. به من و کیومرث زرشناس گفت، شما باید حواس‌تان جمع باشد؛ چون نمی‌دانید در حال بیرون آوردن چه غولی از شیشه هستید. نسبت به جریان‌های اسلامی و روحانیت دچار خوش‌خیالی نشوید و تصور نکنید که هژمونی پیدا می‌کنید! این را می‌گفت، چون آن زمان ما می‌گفتیم که در این نهضت عمومی، هژمونی پرولتاریا را اعمال خواهیم کرد. از این دست تفکرها در سر داشتیم. اسکندری هشدار می‌داد که حواس‌تان باشد که چه غولی از شیشه بیرون می‌آید!

ما می‌گفتیم: رفیق اسکندری مشروطه‌خواه شده و می‌خواهد سلطنت برجا بماند؛ می‌خواهد فقط با «رژیم استبدادی سلطنت» مبارزه کند. اما خودش گفته:

«خیلی وقت قبل از آمدن خمینی و این‌هاست. موضوع خمینی و مسئله‌ی انقلاب ایران اصلاً مطرح نبود. صحبت و بحث ما بر سر قید کردن و نکردن شعار سرنگونی بود. من پیشنهاد کردم به جای سرنگونی بنویسیم "پایان دادن به رژیم سلطنت استبدادی". گفتند نه، باید شعار سرنگونی را داد. بحث کردیم و آخر سر هم قبول شد که همان سرنگونی گذاشته شود... مطلب دیگر مربوط به آزادی‌های دموکراتیک بود. توجه داشته باشید که موضوع انقلاب، مطرح نبود. موضوع سلطنت و شاه بود که در آنجا ما چه کاری باید انجام دهیم. من خیلی اصرار داشتم که باید دفاع از آزادی‌های دموکراتیک مصرح در قانون اساسی را جزو پلان‌مان بگذاریم. و همیشه از آن دفاع کنیم. البته این را کیانوری قبول نداشت و به انحاء مختلف آن را رد می‌کرد.»^۱

چهلیم تبریز ما را تهییج کرده بود؛ آتش به هیزم‌مان ریخته بود و شور انقلابی ما را بالا برده بود. در بحث و فحص‌هایی رهبری حزب در این مقطع، اسم چهار نفر آورده می‌شد که

^۱ خاطرات سیاسی ایرج اسکندری، از انتشارات حزب دموکراتیک مردم

ریشه‌ی عمیقی در باورهای اکثریت مردم ایران دارد، احترام گذاشته است. بنابراین ما طرفدار ائتلاف‌هایی هستیم با تمام نیروهای دموکراتیک و از جمله نیروهای مذهبی. زمانی که رهبران مسلمان مانند خمینی مواضع ضد امپریالیستی می‌گیرند و اعلام می‌کنند که رژیم شاه ضد مردمی است و ضد اسلامی است و باید برکنار شود، این را به عنوان یک پدیده‌ی مثبت ارزیابی می‌کنیم. این بدان معنا نیست که ما با رهبران سیاسی ا روی تمام مواضع اتفاق نظر داریم. اما باید واقع‌بین بود. اگر هدف ایجاد یک حکومت تئوکراتیک باشد، بحث ما متفاوت خواهد شد. ولی تا جایی که ما می‌دانیم، رهبران مذهبی ایران تا کنون چنین چیزی را اعلام نکردند که هدف‌شان حکومت تئوکراتیک است. اگر [شریعت] مداری خواهان بازگشت به قانون اساسی ۱۹۰۶ انقلاب مشروطه است، باید یادآوری کنیم که این قانون اساسی، نسبتاً دموکراتیک بوده و توسط شاه برای کسب قدرت مطلق دستکاری شده است. بنابراین تقاضای بازگشت به قانون اساسی ۱۹۰۶ به هیچ‌وجه ارتجاعی نیست.»^۱

پس از «اصلاحات ارضی» شاه هم اسکندری حرفش این بود:

«... کیانوری مسائل را ساده می‌کرد و یک حالت خاصی برای آن قائل بود که من درست با همان موافق نبودم. شعار او و آنچه او پیشنهاد می‌کرد سرنگونی شاه و یا سرنگونی رژیم بود، مبارزه‌ی عمومی برای تغییر رژیم بود... من

قرون وسطی برگرداند. مواضع آن‌ها تا حد زیادی انعکاس احساسات مردم است. نقش مهمی که نیروهای مذهبی در بسیج نیروهای دموکراتیک و ملی علیه رژیم دیکتاتوری، ضد ملی و طرفدار امپریالیسم شاه ایفا می‌کنند، فقط قابل استقبال است.»

این مصاحبه هرگز در ارگان‌های رسمی حزب توده ایران در آن زمان یا دیرتر، منتشر نشد. به گفته‌ی خود اسکندری، «کیانوری که آمد، دستور داد مصاحبه ما را به فارسی ترجمه نکنند.» (خاطرات ایرج اسکندری، جلد سوم، ص ۲۰۲). در نسخه‌ی فصل‌نامه که در کانادا برای خوانندگان آمریکای شمالی منتشر می‌شد، نیز این مصاحبه نیامده است.

اما در ارزیابی این تحلیل اسکندری، سفارت آمریکا در مسکو، "ارجاع مثبت" اسکندری به عقاید آیت‌الله خمینی را نشانه‌ی گرایش «غیرمنتظره» شوروی به جبهه ضد سلطنت در ایران، دانست.

American Embassy Moscow, "Tudeh Leader Praises Religious Opposition to Shah", 16 November 1978.

به عصا بود. شریعتمداری را بیشتر از خمینی تأیید می‌کرد. می‌گفت: ما در مبارزه‌ی کنونی علیه رژیم شاه، می‌توانیم با خمینی متحد شویم، ولی با حاکمیت روحانیت باید مخالفت می‌کرد. با اینکه بر این عقیده بود که خمینی و شریعتمداری و هواداران‌شان، ارتجاعی نیستند. ببینید در پاسخ به پرسش «صلح و سوسیالیسم» چه می‌گوید.

پرسش: «مطبوعات کاپیتالیست حرکت فعلی را علیه رژیم شاه در ایران، عمدتاً به عنوان مبارزه‌ی نیروهای ارتجاعی علیه سیاست‌های مدرنیزاسیون شاه معرفی می‌کنند؛ به عنوان حرکتی که به رهبری ملاها خواهان بازگشت به اسلام ناب است. و همچنین مبارزه با اصلاحاتی که شاه انجام داده بود برای گذار ایران از قرون وسطی و تبدیل آن به یک جامعه‌ی مدرن. نظر شما چیست؟»

پاسخ اسکندری چنین است:

«درباره‌ی بخش مذهبی حرکت کنونی علیه رژیم، می‌خواهم تأکید کنم که ملاهای شیعه نباید به عنوان یک نیرویی که می‌خواهند اوضاع را به دوران قرون وسطی بکشانند، معرفی بشود. تا حد زیادی مواضع ملاها انعکاس دقیق احساسات مردمی است. این واقعیت که حرکت مذهبی امروزه نقش مهمی ایفا می‌کند در بسیج نیروهای دموکراتیک و ملی علیه رژیم دیکتاتوری و ضد ملی و طرفدار امپریالیسم شاه، فقط باید مورد استقبال ما باشد. حزب ما حزبی مردمی است و همیشه اعتقادات مذهبی را که

^۱ در شماره ۱۱، جلد ۲۱، نوامبر ۱۹۷۸، فصل‌نامه World Marxist Review، که با عنوان Problems of Peace Socialism & (مسائل صلح و سوسیالیسم) در پراگ منتشر می‌شد، مصاحبه‌ی کوتاهی با ایرج اسکندری درج کرد، زیر عنوان دقیق و جذاب The Iranian Regime in Crisis (رژیم ایران در بحران). این مصاحبه به احتمال زیاد در طول سفر اسکندری به پراگ و کنفرانس مخصوص هیئت تحریریه وسیع مجله‌ی مسائل صلح و سوسیالیسم به مناسبت بیستمین سالگرد تأسیس آن مجله، در روز ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۹ (۲۴ شهریور ۱۳۵۷) انجام گرفته است.

در این گفتگو که کمی پس از کشتار میدان ژاله تدوین شد، اسکندری از آخرین تحولات در مبارزه علیه حکومت پهلوی، تحلیلی ارائه می‌دهد. «بخشی از این تحلیل به تفسیر اسکندری از آرایش نیروهای اصلی مذهبی و روحانی اختصاص دارد. اسکندری تأکید می‌کند که «علمای شیعه نباید به عنوان نیرویی تعریف شوند که می‌خواهد کشور را به

می‌گفتم آقا آمدیم و این رژیم سرنکون شد، بعدش چه؟ آخر ما بایستی برای یک هدفی مبارزه کنیم، رژیم که همین‌طوری سقوط کند که فایده ندارد. باید ببینیم بعد برای چه داریم مبارزه و عمل می‌کنیم. من عقیده داشتم که ما باید به روی مسائل دموکراتیک برای آینده تکیه کنیم برای اینکه این رژیم برود و به جای آن یک حکومت دموکراتیک بیاید. ایشان به این نظر اعتقاد نداشت. می‌گفت زائد است. اگر این را بگذاریم یک عده از نیروها رم می‌کنند و کنار می‌روند.»^۱

«زمانی که من دبیر اول [حزب] بودم اظهار کردم که ما از خمینی و این‌ها تا اندازه‌ای که علیه شاه و برای برانداختن شاه مبارزه می‌کنند، پشتیبانی کرده و مایلیم با آن‌ها همکاری کنیم؛ ولی هیچ‌وقت حاضر نیستیم در ایران حکومت تئوکراتیک برقرار شود.»^۲

بگذریم، بعد از آن "محاکمه‌ی حزبی"، ما خیلی به کیانوری و بهزادی نزدیک شدیم. وقتی که می‌خواستیم برای دیدار با مسئولین الفتخ به بیروت بروم، به کمیته مرکزی چیزی نگفتم. کیانوری اما متوجه تصمیم ما شد. مرا خواست. پیش او رفتم. ما تصمیم داشتیم کمپ بگیریم، اسلحه بگیریم و رفقای همراه را برای آموزش چریکی به یکی از کمپ‌های فلسطینی‌ها بفرستیم. کیانوری به من گفت: وقتی به لبنان رسیدی، با فلانی و فلانی، صحبت کن، مذاکره کن و ببین چه اسلحه‌هایی در اختیار ما می‌گذارند! من تعجب کردم و به او گفتم: چه شده که شما از این حرف‌ها می‌زنید؟ فردا در کمیته مرکزی مشکل برای تان پیش نخواهد آمد؟! گفت: نه همه چیز درست است. ما می‌خواستیم آماده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه شویم؛ اما انقلاب از ما جلو زد! به هر رو ما می‌خواستیم بعد از گرفتن کمپ، بچه‌های داوطلب را از خارج و از داخل ایران، به کمپ‌های فلسطینی بفرسیم که آموزش ببینند.

در اینجا می‌خواهم مطلبی را درباره‌ی اسکندری بگویم که به نظر من خیلی مهم است. من تصور می‌کنم نمونه‌ی

دیگری را مانند اسکندری که در دنیا می‌شناسیم، پالمیرو تولیاتی است. نوع برخورد او به شوروی، مانند اسکندری‌ست. در عین اینکه هوای شوروی را داشتند، اما جداً می‌خواستند استقلال حزب را حفظ کنند. قدرت و هژمونی شوروی و سوسیالیسم را قبول داشتند، در عین حال می‌خواستند در زیر همان چتر، استقلال حزب‌شان را حفظ کنند. کارهایی که اسکندری می‌کرد، واقعاً مستقل از امیال شوروی‌ها بود. همان‌طور که پیشتر گفتم، در جاهایی هم که کم آورده، با محاسبه بود.

پیشتر گفتم که وقتی به ایران برگشتیم، مراسم بزرگداشت خسرو روزبه در جریان بود و ما بچه‌هایی که از اروپا آمده بودیم، همه در آن مراسم شرکت کردیم و سرودهای حزب را خواندیم. بچه‌های ایران، این سرودها را بلد نبودند. در آن جلسه عده‌ای، تراکت‌هایی پخش کردند با عکس عبدالصمد کامبخش. بر روی آن‌ها نوشته شده بود: کامبخش راهت ادامه دارد! ما به هیچ وجه به این حرف‌ها، توجه نداشتیم. اما چند روز بعد، اسکندری به من گفت: شما تظاهرات می‌گذارید و عکس کامبخش را پخش می‌کنید؟! پاسخ دادم: ما به خاطر روزبه به این مراسم رفتیم و این تراکت‌ها مال ما نبود. اما اگر عکس شما هم روی تراکت‌ها بود، ما به همین گونه رفتار می‌کردیم. اسکندری آنچه را گفتم، باور نکرد و گفت: تو و زرشناس جوانان را تحریک می‌کنید. من کوشش کردم او را آرام کنم. به او اطمینان دادم که: ما نوچه‌ی کسی نیستیم! اما او به ما اعتماد نداشت. حتا بعدها که او را در اروپا دیدم، مستقیم به من گفتم که... و من با تأکید به او پاسخ دادم که: هم آن زمان درباره‌ی ما اشتباه کرده‌اید و هم حالا اشتباه می‌کنید. شاید ما بدتر از آن بودیم که اسکندری تصور می‌کرد، اما همان چیزی بودیم که بودیم؛ از کسی دستور نمی‌گرفتیم و نوچه کسی هم نبودیم. بگذریم.

این مصاحبه به فارسی ترجمه نشد و کیانوری مانع ترجمه‌ی آن شد. بعدها بهرام چوبینه آن را به فارسی ترجمه کرد و در کتاب «یادمانده‌ها و یادداشت‌های پراکنده‌ی ایرج اسکندری» آورد؛ انتشارات مرد امروز، ۱۷ دی ۱۳۶۵.

^۱ خاطرات سیاسی ایرج اسکندری، به اهتمام بابک امیرخسروی و فریدون آذر نور، بخش چهارم، انتشارات حزب دموکراتیک مردم ایران، چاپ اول، پائیز ۱۳۶۸، ص ۲۵

^۲ خاطرات سیاسی ایرج اسکندری، پیش‌گفته، جلد سوم، ص ۸۹

ما خیلی ناراحتند. ما در آن زمان در کمیته‌ی برون مرزی بودیم و جلساتی هم داشتیم. کمیته‌ی برون مرزی ادعا می‌کرد که در جای کمیته‌ی مرکزی نشسته است. همه را گرفته بودند و فقط خاوری و چند نفر دیگر باقی مانده بودند. ما هم به محض اینکه از ایران بیرون آمدیم، به این جلسه دعوت کردند. عباس ندیم به من گفت: برای شما به عنوان دوستان خودم ویزا گرفتیم و نه به عنوان کادر حزبی؛ چون رفقا خیلی ناراحت هستند و ناراضی از اینکه چرا رفقا در زندان همه چیز را لو دادند. از این حرف خیلی عصبانی شدم، گفتم: حُب این‌ها بعد از شلاق خوردن اعتراف کردند. درباره‌ی آن آقای کوزیچکین^۳ چه می‌گویید که فقط پول گرفته و همه چیز را گفته و پدر ما را درآورده؟! آن زمان دخالت شوروی در کارهای ما برایم خیلی سنگین بود. آوردن صفری هم خیلی سنگین بود. ما صفری را در پلنوم ۱۷ اخراج کرده بودیم. بقیه‌ی اعضای فرقه هم کنار گذاشته شدند. در پلنوم گفته بودیم که هر رهبری که به ایران بازنگشته، دیگر نمی‌تواند در رهبری باشد. بنابراین انگشت‌شمار فرقه‌ی‌های که به ایران آمدند و همچنین انوشیروان ابراهیمی که او نیز به ایران آمده بود، همچنان عضو حزب شمرده می‌شدند. اما این‌ها که نیامده بودند (یعنی تقریباً کل فرقه) کنار گذاشته شده بودند. آن‌ها برای توجیه نیامدن‌شان به ایران می‌گفتند: دیدید که سیاست رهبری غلط بود و حزب در ایران شکست خورد! دائم مطرح می‌کردند که: اعضای کمیته‌ی مرکزی چه اعترافاتی در تلویزیون نکردند! در یک چنین فضایی اسکندری نامه‌ای را از کیانوری پخش می‌کرد که وی دو سه سال پس از کودتای ۲۸ مرداد درباره‌ی دکتر یزدی نوشته بود و ضعف او را زیر فشار شکنجه‌گران، محکوم کرده بود. اسکندری فتوکپی آن نامه را پخش می‌کرد و می‌گفت: ببینید کیانوری که چنین نامه‌ای نوشته، حالا خودش به تلویزیون رفته و اعتراف کرده است. من از این کار اسکندری خوشم نیامد. ما با اینکه به

ایرج اسکندی پس از مراسم بزرگداشت خسرو روزبه، با تهران مصور مصاحبه کرد.^۱ با انتشار مصاحبه، جو سنگینی علیه اسکندری در حزب به وجود آمد. من، به شخصه از اسکندری دفاع کردم. اما چند وقت بعد که به دفتر حزب آمد و آن مصاحبه را کرد که در روزنامه مردم^۲ انتشار یافت، واقعاً ناراحت شدم. ناراحت شدم از اینکه چرا با «مردم» مصاحبه کرد. با وجودی که با مواضع او، به خصوص در مصاحبه با تهران مصور مخالف بودم، اما با مصاحبه با روزنامه مردم هم مخالف بودم. اگر این مصاحبه را نکرده بود و به خاطر آن زیر فشار قرار نگرفته بود، مطمئناً به حمایت از او، سر و صدا راه می‌انداختم. اما وقتی با مردم مصاحبه کرد، ناراحت شدم و با خود گفتم: اسکندری شکست! رفتارها با او هم درست مثل محاکمات استالینی بود. یعنی از یکی از رهبران حزب مصاحبه‌ای بگیری که علیه خودش صحبت کند. فردای آن روز یکی از اتاق‌های دفتر حزب را برای او خالی کردند. میز گذاشتند و گفتند این اتاق رفیق اسکندی‌ست.

در پلنوم هجدهم حزب، یک بار دیگر رفیق اسکندری را دیدیم. سال ۱۹۸۴ بود و محل، نزدیک پراگ. فرقه‌ای‌ها هم آمده بودند و درست مثل فیلم‌های آنتی کمونیستی، همه یک سانسونت در دست داشتند و به موهای‌شان پارافین زده بودند. کت و شلوارهای‌شان هم مثل افراد مافیا بود. خشک و اخمو وارد محل پلنوم شدند. ما هم از دیدن آن‌ها فقط حرص می‌خوردیم. با وجودی که در پلنوم ۱۷، فرقه‌ای‌ها را اخراج کرده بودیم، آمده بودند. از قدیمی‌ها اسکندری، داوود نوروزی، شاندرمنی آمده بودند. دعوا بین ما بود و این رفقا. یکی از سرکردگان دعوا، من بودم. شلوغ می‌کردم؛ واقعاً عاصی بودم. مثل یک حیوان زخمی به آنجا رفته بودم. در ایران شکست خورده بودیم، همه‌ی رفقای‌مان را دستگیر کرده بودند و ما از کشور فرار کرده بودیم. اولین چیزی که رفقای آلمان شرقی به ما گفتند، این بود که از

^۳ ولادیمیر کوزیچکین، افسر عالی‌رتبه سازمان کا گ ب و اداره اصلی اطلاعات شوروی بود که در سال ۱۹۸۲ از تهران گریخت و به انگلستان پناهنده سیاسی شد. گزارش‌های او در فروپاشی حزب توده ایران نقش داشت. ولادیمیر کوزیچکین، کا گ ب در ایران، ترجمه اسماعیل زند و حسین ابوترابیان. نشر نو، ۱۳۷۰.

^۱ این مصاحبه را حسین رهرو (فرج سرکوهی) با ایرج اسکندری انجام داده است که در شماره‌های ۲۱ و ۲۲ مجله‌ی تهران مصور، ۲۵ خرداد و اول تیر ۱۳۵۸ منتشر شد.

^۲ مردم، دوره هفتم، سال اول، شماره‌ی ۳۱، دوشنبه ۴ تیر ماه ۱۳۵۸

سیاست حزب و رهبری انتقاد داشتیم، در عین حال می‌گفتیم: این‌هایی که به ایران نیامدند و خارج گود نشسته‌اند و خودشان جلوه‌ای از مشکلات حزب هستند، حق ندارند از کسانی انتقاد کنند که در زندان و زیر شکنجه هستند. من در پلنوم به آن‌ها گفتم که شما با این حرف‌های‌تان به شکنجه‌گر دستخوش می‌دهید! اسکندری هم به نظرم با پخش آن نامه کار درستی نکرد و من ناراحت شده بودم و آنجا با او فقط سلام و علیک کردم. اصولاً اسکندری آدم خوش‌مشرَب و جالبی بود. وقتی می‌شناختیش به او سمپاتی پیدا می‌کردی. اما به‌خاطر همین کارش ما در پلنوم به او نزدیک نشدیم. اما به شاندرمنی و نامور نشان دادیم که آن‌ها را دوست داریم. شاندرمنی مرا خصوصی فراخواند و گفت: فرهاد جان فکر نکن ما خائنیم، ما که در اینجا زندگی می‌کنیم، وقتی رأی‌گیری علنی باشد نمی‌توانیم برخلاف خواست رفقای شوروی رأی بدهیم. برای من این گفته‌های شاندرمنی، تکان دهنده بود. خیلی برای او ناراحت شدم. نامور هم مرا در آغوش گرفت و به پهنای صورت اشک ریخت و گفت: فرهاد جان ما را تنها نگذارید. در اینجا از دست ما کار دیگری بر نمی‌آید.

خُب همه متوجه شده بودند که ما کسانی نیستیم که دیگر در آن فرمایشیون بمانیم. تنها کسی که علنی و رایکال رأی علیه فرقوی‌ها داد، آرداشس آوانسیان بود. پیرمرد مرا کنار کشید و گفت: من نمی‌دانم چی به چی ست. اما می‌دانم شما حق دارید. کنار تو می‌نشینم و مانند تو رأی می‌دهم. من بی‌نهایت برای او احترام قائل بودم؛ اما او دیگر پیر شده بود و در جریان وقایع نبود. با این حال حاضر نبود بنا به خواست شوروی‌ها رأی دهد. ما از همان ابتدا اعتراض داشتیم و می‌گفتیم چرا رأی‌گیری علنی صورت می‌گیرد. با همین مثال‌هایی که زدم، مشخص می‌شود چرا بر این امر تأکید داشتیم. رفقای که ساکن شوروی بودند، محضوراتی داشتند. آرداشس بلند گفت: من مخالفم و به صفری رأی نمی‌دهم، چون دُم غلام یحیی است. آرداشس رُک بود و با کسی شوخی نداشت. او تیپ بلشویک بود.

در آن جلسه، توجه اسکندری بیشتر به این بود که به کیانوری چطور حمله کند. اسکندری در آن پلنوم، هم با ما

بود و هم با ما نبود. اسکندری خودش بود. او در آن زمان، در بازی خودش غرق بود. هنوز تصور می‌کرد که ما نوجه‌های کیانوری هستیم. و بحث‌های ما با فرقه‌ای‌ها را هم، ادامه‌ی دعوی کیانوری با «فرقه» می‌پنداشت. به گمانم در آن جلسه قصد داشت که از کیانوری انتقام بگیرد. وارد بحث‌ها نمی‌شد. من به یادم نیست که اسکندری در آن جلسه صحبت خاصی کرده باشد؛ فقط یکی دو بار درباره‌ی کیانوری صحبت کرد. رادمنش هم در آن پلنوم فعال نبود. من به این نتیجه رسیده بودم که بازی شوروی‌ها این است: از آنجا که در حزب دو گروه بودند که با هم اختلاف داشتند، شوروی‌ها از این اختلاف سوء استفاده می‌کردند و اعمال قدرت. اسکندری آدم مستقلی بود؛ اما سیاستی را که پیش می‌برد، برای شوروی مناسب‌تر بود تا سیاست کیانوری. بنابراین فرقه‌ای‌ها به اسکندری رأی می‌دادند. اسکندری‌ای که بعدها به من گفت: حزب بچه‌ی من است؛ بچه مرا نجات دهید.

بابک بعد از پلنوم به من گفت: یک اعلامیه می‌دهم و برگزار کنندگان پلنوم را افشاء می‌کنم. من از او خواستم مدتی دست نگه دارد تا ما کارهایی را که در دست داشتیم به انجام رسانیم. ما مشغول ارتباط‌گیری با بچه‌ها و نقد کارهای حزب بودیم. در فکر آن بودیم که پلنومی در حد پلنوم چهارم بگذاریم و با برپا داشتن یک قیام عمومی در «حزب»، بچه‌ها را دوباره سازمان دهیم.

آن وقت‌ها، هرگاه که اسکندری به پاریس می‌رفت، بابک را هم می‌دید. به واسطه‌ی او در جریان کارهای ما قرار داشت. به ابتکار بابک «نامه به رفقا» نوشته شد. اسکندری هم امضای خودش را پای آن نامه گذاشت. در اینجا بود که ما متوجه شدیم بچه‌های حزبی که از ایران به خارج آمده‌اند، گوش‌شان پُر است از حرف‌های کیانوری علیه اسکندری. در ایران جو سنگینی علیه اسکندری وجود داشت. یکی از مسائلی که کیانوری به بچه‌های «حزبی» در ایران می‌گفت این بود که اسکندری با دکتر علی امینی ملاقات کرده و به سلطنت‌طلب‌ها نزدیک شده. اصولاً کیانوری علیه اسکندری خیلی تبلیغ می‌کرد. وقتی دیدیم بچه‌ها تا این حد ضد اسکندری هستند، تصمیم گرفتیم که امضای او را از زیر «نامه» برداریم. نفرت بچه‌ها تا آنجا بود که عده‌ای از

آن‌ها می‌گفتند باید اسکندری را ترور کرد؛ چون خائن است و با امینی دیدار کرده.

من و سیاوش قائنی آمدیم به فرانسه. دو سه روزی با بابک و ایرج اسکندری بودیم. صحبت‌های خیلی جالبی کردیم.

اولین پرسش ما همین بود که آیا اسکندی با امینی دیداری داشته؟ اسکندری گفت: نشد که همدیگر را ببینیم. اما اگر

او را می‌دیدم، حتماً با هم می‌رفتیم و قهوه‌ای می‌خوردیم. خب، پسر عمه‌ی من است. نمی‌فهمم چرا فکر می‌کنید اگر

امینی با من بنشیند، من تحت تأثیر او قرار می‌گیرم؟ چرا فکر نمی‌کنید که ممکن است او تحت تأثیر صحبت‌های من

قرار بگیرد و من بتوانم او را جلب کنم. این توهین به من است وقتی گفته شود: تو با امینی دیدار نکن، مبادا جلب او

شوی. من با هرکسی که فایده داشته باشد و لازم باشد می‌نشینم و گفتگو می‌کنم؛ حتی اگر در رأس ارتجاع باشد.

بعد برای ما تعریف کرد که: وقتی حزب توده ایران تشکیل شد، ما می‌خواستیم روزنامه‌ای منتشر کنیم. مصطفی فاتح

گفت: شما آدمی را به ما معرفی کن که توده‌ای باشد، اما معروف نباشد و من برای او امتیاز روزنامه می‌گیرم؛ به

شرطی که هیئت تحریریه‌ی روزنامه من هم باشم! اسکندری ادامه داد: کمی فکر کردم و با خود گفتم که، خُب

باشد. خاک بر سر ما اگر او بتواند سرما کلاه بگذارد! حتی گفت که من دفتر کار و میز و صندلی را هم فراهم می‌کنم.

شخصی را به او معرفی کردیم؛ با اینکه می‌دانستیم فاتح از سفارت انگلیس کمک می‌گیرد. روزنامه را راه انداختیم و

بعد از مدتی فاتح فهمید که این معامله به ضررش تمام شده. پس از مدت کوتاهی گفت: دیگر نیستم. هرچه

خواست کلک بزند و همه چیز را به هم بزند، نتوانست روزنامه را از دست ما درآورد! من با قوام‌السلطنه و سید

ضیاء هم ملاقات می‌کردم. در مجلس برای آرداشس آوانسیان اعتبارنامه گرفتم. با خیلی‌ها مذاکره کرده‌ام.

نوعی که «حزب توده» را شکل داد و سلیمان میرزا را به حزب آورد، نشان از این دارد که کارهایش در آن دوران

داهیهانه بوده. به همین دلیل هم «حزب» نتوانست آن قدر در جامعه ایران نفوذ پیدا کند. یک عده می‌گویند به خاطر

حضور و قدرت شوروی بود که حزب نتوانست موقعیتی پیدا کند. درست، شوروی‌ها همه جا بودند اما چرا حزب

کمونیست عراق نتوانست به اندازه‌ی «حزب توده» در میان مردم نفوذ پیدا کرده بود در میان نفوذ پیدا کند؟ حزب توده

یکی از بزرگ‌ترین احزاب کمونیست جهان شد. همه از صدقه‌ی سر حزبی بود که اسکندری آن را ساخت. در آن

زمان، اسکندری هیچ رابطه‌ای با کمینترن نداشت. حتی زمانی که با دکتر ارانی شروع به کار کرد، با کمینترن

رابطه‌ای نداشتند. ارانی با برادر بزرگ علوی، مرتضی علوی، ارتباط داشت، و علوی که بعدها در تصویه‌های استالینی

کشته شد، با کمینترن در ارتباط بود. اسکندری با همه‌ی رجال ایران ارتباط داشت. واقعاً یک شخصیت ملی بود.

همین که اسکندری در جوانی و پیش از شهریور ۱۳۲۰ جلد اول کاپیتال را ترجمه کرد (و بعدها را دو جلد دیگر

را) - در حالی که صدی نود بچه‌های ما هنوز هم هنوز است یک جلد کاپیتال را نخوانده‌اند - نشان دهنده‌ی شخصیت

جالب اوست. آدم خیلی بازی بود. برخورد اسکندری برای ما خیلی آموزنده بود.

یکی دیگر از مسائلی که با او گفتگو کردیم «خط امام» بود. او می‌گفت: این خط امام هم داستانی‌ست. انگار که کسی

یک جارختی روی دیوار نقاشی کند و کم کم خودش باورش شود که آن نقاشی یک جارختی واقعی‌ست و او می‌تواند

پالتو خود را به آن آویزان کند. خط امام را هم خودتان ساختید و خودتان هم باورتان شده که عده‌ای از خصوصیات

خاصی برخوردارند و بعد تعجب می‌کنید چرا چنین شد؟ خط امام ساخته و پرداخته‌ی کیانوری بود و شما هم آن را

باور کردید. از او پرسیدیم: چرا ما به دمکراسی کم توجه بودیم. همه‌ی

چپ‌ها و نه تنها «حزب توده».

اسکندری در پاسخ گفت: روح زمانه بسیار مهم است. در دوره‌های مختلف، افکاری بر همگان مسلط می‌شود.

استثناهایی وجود دارد و همیشه هستند آدم‌هایی تحت تأثیر بعضی از آدم‌ها و برخی کتاب‌ها و فیلم‌ها و... جور

دیگری فکر می‌کنند. اما جامعه را و سمت و سوی حرکتش را روح زمان می‌سازد. حالا که شما دم از دمکراسی می‌زنید،

باید بدانید که این نتیجه‌ی شکست انقلاب ایران است و شما محصول این وضعیت هستید. گروه‌هایی که به شما حمله می‌کنند و خودشان را کمونیست می‌خوانند، خواهیم

گفتند که تشکیلات آذربایجان حزب باید به فرقه بپیوند و از «حزب» جدا شد، رهبری آن زمان حزب به اتفاق مخالفت با این خواست مخالفت کردند. اسکندری مصوبه را می برد و آن را به شوروی‌ها می دهد. تاراس می گفت: نمی دانیم استالین آن مصوبه را دید یا نه. معمار «فرقه» باقراوف بود. حرف حزب توده هم این بود که: لنین گفته حق ملل در تعیین سرنوشت مهم است. اما یک حزب پرولتاریایی نباید تقسیم شود. این موضع حزب بود و به خصوص، موضع اسکندری. به همین دلیل هم خودش این مصوبه را پیش شوروی‌ها می برد. بعدها فهمیدیم که شوروی‌ها از او ناراحت شدند و حتا پول بلیط او را که باید در جلسه‌ی سندیکای بین‌المللی شرکت می کرد، ندادند. هزینه‌ی سفر را سفیر ایران در شوروی پرداخت. وقتی روس‌ها متوجه موضوع می شوند، سراغ اسکندری می روند و به او می گویند: رفیق اسکندری ما خبر نداشتیم! در صورتی که خبر داشتند و به او اعتنا نکرده بودند. اما سفارت ایران که برحسب تصادف فهمیده بود ایرج اسکندری در آنجاست فوری یکی از افراد برجسته‌اش را نزد او می فرستد که به ایرج می گوید: نمی دانستیم که در اینجا تشریف دارید. خواهش می کنم هر کاری دارید به ما بگوئید تا انجام دهیم. اسکندری هم می گوید: به پولم دسترسی ندارم اگر می شود بلیطم را بگیرید و من در اولین فرصت قیمت بلیط را به شما برمی گردانم. حُب زمان نخست وزیری قوام السلطنه بود. بعد که شوروی‌ها فهمیدند سفارت ایران کسی را نزد اسکندری فرستاده، به دست و پا می افتند که: رفیق اسکندری چرا به ما نگفتید. بعد پول آوردند و بلیط. به هر حال روس‌ها با مصوبه‌ی حزب موافقت نمی کنند. آن زمان فرقه‌ای‌ها ۳۹ نفر بودند و حزب توده ایران بیش از ۶۵۰۰۰ نفر عضو در آذربایجان داشت. همه‌ی این‌ها یکباره عضو فرقه می شوند. حزب وقتی می بیند فرقه تشکیل شده تصمیم می گیرد تبریز را پایگاه انقلاب ایران کند و به این ترتیب شروع می کنند به اعزام عده‌ای از نظامی‌های عضو «سازمان نظامی» به آنجا. تاراس می گفت: ارتش شاهنشاهی در حالی به آذربایجان می رفت که از لشکرهایش سمپاتی به «حزب» داشت. معاون فرماندهی لشکر که برادر تاراس بود، عضو حزب بود. می گفت قرار این بود که این

دید که بعدها لیبرال می شوند و شما باید التماس کنید که آقا خواهش می کنم، چپ بمان! همه سوپر دموکرات خواهند شد و به شما خواهند گفت که: دموکرات نیستید! حُب واقعاً هم همین شد. همین حالا مشکل ما با خیلی از چپ‌ها این است که دیگر چپ نیستند! روح زمانه را همان زمان اسکندری به ما گفت.

چیز دیگری هم در رفتار اسکندری برایم جالب بود، به خصوص در مقایسه با رفتار کیانوری. بعد آن روزهایی که پاریس با بابک و اسکندی بودم و می خواستم به برلین برگردم تصمیم گرفتم برای یکی از دوستانم، یادگاری از پاریس ببرم. از اسکندری پرسیدم: رفیق برای او چه ببرم؟ او گفت: کالوادوس ببر! نمی دانستم کالوادوس چیست. گفت: مشروب خوب فرانسوی است و قیمتش از ۲۰ فرانک تا ۷۵ فرانک است. اما نباید ارزانش را گرفت؛ ۷۵ فرانکی را بگیر. اگر به اندازه کافی پول نداری نصفش را من می دهم. با اینکه اصلاً نمی دانست برای چه کسی می خواهم یادگاری ببرم، با اینکه خودش هم وضع مالی درستی نداشت، گفت: نصفش را من می دهم. حالا اگر کیانوری بود، می گفت: این مزخرفات و هدیه یعنی چه؟ پولش را بده به «حزب»!

یا مثلاً اولین چیزی که می پرسید این بود که آقا ویسکی داری؟ از این ژست‌ها که جلوی ما نباید مشروب خورد و این بازی‌ها را نداشت. کیانوری جلوی ما مشروب نمی خورد. اسکندری این‌طور نبود. جزو اولین چیزهایی که می پرسید این بود: آقا ویسکی داری؟! از این ژست‌ها نداشت که نباید جلوی ما مشروب الکل بخورد. گاهی هم می گفت: ورق دارین؟ بیایید بازی کنیم. واقعاً آدم دموکراتی بود و امروزی. مهم است که جوانان امروزی منش و روش اسکندری را بدانند و بفهمند در آن دوره این رفتارهای او چقدر مهم بود. رهبرهای احزاب چپ کشورهای دیگر هم غیر ممکن بود که جلوی بچه‌های حزبی ویسکی بخورند. اسکندری از این ژست‌ها نداشت و واقعاً خودش بود، با منطق و فکر خودش. واقعاً نمونه‌ی یک کمونیست دموکرات مدرن بود.

با یکی از رفقا که زمان شکست فرقه، کوپل اسکندری بود، آشنا شدیم. نامش تاراس بود و در سوئیس زندگی می کرد. آنجا فهمیدیم که «حزب» اصولاً با تشکیل فرقه موافق نبود. می گفت: وقتی فرقی‌ها به حزب رجوع کردند و به رهبری

- حزب توده وقتی که تشکیل شد یک حزب سوسیال دموکرات واقعی بود. و این به کلی، کار اسکندری بود. حزب توده بچه‌ی اسکندری بود. خالق آن اسکندری بود و در بدو به وجود آمدنش، خط، خط اسکندری بود. حزب توده واقعاً یک حزب چپ ملی بود. کمینترنی‌ها که وارد حزب شدند، کوشش کردند گام به گام رهبری حزب را در دست بگیرند. پس از کودتای ۲۸ مرداد و مهاجرت حزب، نفوذ شوروی‌ها در حزب توده بیشتر و بیشتر شد. ولی هنوز قدیمی‌های حزب، کمونیست‌های ایرانی بودند. هم جناح کیانوری و هم جناح اسکندری. کیانوری اگر دستش می‌رسید یک زاخاریادیس Zakhariadis می‌شد. ۱ استالین گفته بود برای زاخاریادیس، یونان که هیچ، اروپا هم کوچک است. کیانوری آدمی بود که می‌خواست سر شوروی‌ها کلاه بگذارد. با آن‌ها سرو کله می‌زد و می‌گفت: شوروی‌ها قدرت اصلی هستند و زیر سقف آن‌ها باید بازی کنی. کیانوری هدفش این نبود که نوکری شوروی را بکند، بلکه می‌خواست خط مشی خود را پیش برد. به دنبال مقام برای مسلط کردن نظراتش بود. او را ۱۵ سال کنار گذاشته بودند؛ به دلایل گوناگون.

اسکندری قرار بود از آلمان شرقی به فرانسه برود. بدبختانه سرطانش عود کرد و در بیمارستانی در برلین شرقی بستری شد. فردای آن روزی که به دیدنش رفتم، فوت کرد. زمانی رسیدم که پزشکان گفته بودند نباید ملاقات داشته باشد. اصرار کردم که حتماً باید او را ببینم. گفتم: اسم مرا به او بگوئید، حتماً می‌پذیرد که مرا ببیند. گفتند در کُماست. با اصرار من به اتاقش رفتند و نام را به او گفتند. اسکندری با دست اشاره کرده بود که بیاید. می‌خواست مرا ببیند. داخل اتاق شدم و گفتم: رفیق اسکندری، باید بیایید. رفقا جمع شده‌اند. ما این کارها را کرده‌ایم. با شنیدن حرف‌های

لشکر به جای این که بجنگد، به ارتش «فرقه». خیلی از افسران مثل فریدون آذرنور، می‌خواستند به ارتش فرقه بپیوندند! تاراس می‌گفت: اعضای هیئت دبیران حزب در تهران منتظر نتیجه کار بودند که خبر می‌رسد ارتش به راحتی پیش می‌رود چون مقاومتی در کار نبود. شوروی به ارتش فرقه دستور داده بود که عقب‌نشینی کند و تاراس می‌گفت: وقتی اسکندی این خبر را شنید، به پیشانی‌اش زد و زار زار گریست. می‌گفت: جواب مردم ایران را چه بدهیم؟ - در بخش ۴ کتاب خاطرات اسکندری، بخش تزه‌ها، شرح مذاکرات میان «فرقه» و «حزب» آمده. می‌نویسد: تشکیل فرقه کار غلطی بود. به ضرر حزب و جنبش چپ بود. در آن زمان ما مشغول نزدیکی و وحدت با نیروهای ملی بودیم. همان موقع تبلیغات شدید ضد کمونیستی علیه حزب توده ایران و شوروری می‌شد. می‌گوئید سه اشتباه بزرگ کردیم: ۱- درخواست امتیاز نفت شمال برای شوروی‌ها ۲- تشکیل فرقه ۳- بیرون رفتن شوروی از خاک ایران. بعد نتیجه‌گیری می‌کند که این همان استالینیزم و به خصوص اشتباهات باقراف است. نوشته است: افرادی که در آن هنگام در کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بودند و درباره‌ی ایران تصمیم می‌گرفتند، استالین‌بست بودند! نوشته است این تصمیمات به ضرر جنبش چپ و دموکراتیک ایران بود؛ باعث تقویت نیروهای ضد کمونیست شد. باعث تفرقه بین نیروهای ملی و چپ شد. البته فکر می‌کنم این زمان خروشچف بود که می‌شد خیلی از مسائل را گفت. اسکندری موضع ملی هم داشت.

وقتی که ما به اروپا برگشتیم و «جنبش توده‌ای‌های مبارز انفصالی» را راه انداختیم، من مطرح کردم که باید جمع شویم و جمع‌بندی کنیم کارهای مان را و نقد کنیم خودمان را.

جنگ داخلی آن کشور در سال‌های ۱۹۴۹-۱۳۴۶ نقشی تعیین کننده ای داشت. تا مرگ استالین در سال ۱۹۵۳، دبیرکل شاخه‌ی خارج از کشور حزب کمونیست یونان بود. در جریان جنگ و جدال جناح‌های حزب کمونیست یونان با تأیید نیکیتا خروشف، از رهبری حزب برکنار شد. در ماه مه سال ۱۹۵۶ از حزب اخراج شد و سپس به سبیری تبعید شد. بنا به اسناد KGB، زاخاریادیس در سال ۱۹۷۳ خود را کُشت.

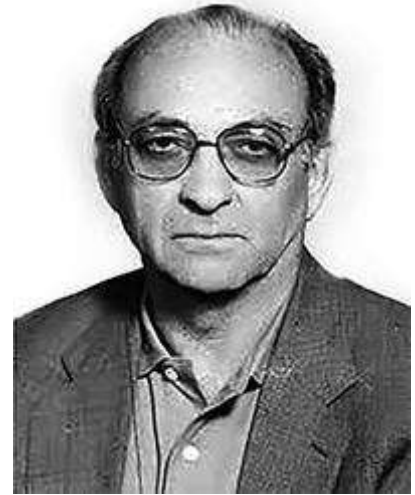
Nikos Zachariadis (۱۹۷۳-۱۹۰۳) به دستور استالین و کمینترن، دبیرکل حزب کمونیست یونان شد؛ در سال ۱۹۳۵. در سال ۱۹۳۶ و در دوران حکومت دست‌راستی و استبدادی متاکساس (Metaxas) دستگیر شد و به زندان افتاد. در پی لشکرکشی موسلینی به یونان در اکتبر ۱۹۴۰، از زندان به حمایت از جبهه‌ی متحد ضدفاشیستی یونان برآمد. تا سال ۱۳۴۵ در زندان ماند. یکی از دو رهبر ارتش دموکراتیک یونان، وابسته به حزب کمونیست بود. در

گزارش‌گونه‌ی من چشمانش باز شد به پرستار گفت: خواهش می‌کنم پُشت تخت را بلند کنید که در حالت نشسته با او حرف بزنم. حرف‌های من برایش مثل آمپول تقویتی بود. چشمانش برق می‌زد. گفت: می‌آیم. به زودی به کمک شما می‌آیم. این بیماری لعنتی مرا اسیر کرده. حالا که باید بیرون باشم و به شما کمک کنم، اینجا هستم. اما می‌آیم و به جمع شما می‌پیوندم.

من از پزشک شنیده بودم که دیگر آخر کارش است و حتا یک روز دیگر هم دوام نخواهد آورد. اما دیدم در آخرین لحظه‌های زندگیش هم به احیای حزب امید داشت. و ما هم آن زمان می‌خواستیم حزب توده را درست کنیم. متأسفانه همان شب ۱۱ شهریور ۱۳۶۴ اسکندری فوت کرد؛ در هفتاد و هشت سالگی. این آخرین دیدار من با رفیق ایرج اسکندری بود.

حیف شد، زود رفت. به او خیلی احتیاج داشتیم.

سروژ استپانیان



تراژدی یک نسل

باقر مومنی

وقتی تلفنی خبر دادند که سروژ تمام کرد خیلی دلم سوخت. مرگش پیش بینی شده بود چرا که از چند سال پیش سرطان ریه گرفته بود و شیمی تراپی هم جواب کرده بود با این همه به نظر می‌رسید که پنج شش ماه دیگری در پیش داشته باشد، یا لااقل من چنین توقعی داشتم. دو روز پیش از آن به دیدنش رفته بودم و بیش از چهار ساعتی با هم حرف زده بودیم. ضعف زیادی داشت و یک بار، که یک دقیقه‌ای روبروی من ایستاده بود گفت که زیاد نمی‌تواند سر پا بایستد و نشست. وقتی نشسته بود آثاری از ضعف در او دیده نمی‌شد. سرخ و سفید و سر حال به نظر می‌رسید و با حرارت حرف می‌زد. زنش بعداً گفت آن ظاهر حال اثر دواهایی بود که می‌خورد، ده جور دوا می‌خورد.

دیدار من با او علاوه بر رفع نیاز روحی یک بیمار دم مرگ، هدف دیگری هم داشت. می‌خواستم یک بار دیگر آزمایشی بکنم، شاید این بار بشود راجع به گذشته‌های دور، او را به حرف بیاورم. از دیدنم بیش از حد معمول اظهار خوشحالی کرد و با این که از دو سه ماه پیش سرطان به تارهای

صوتی‌اش آسیب رسانده بود زیاد حرف زد، با همان صدای خفه سرطان زده.

در این چهارده سالی که در پاریس با او تماس شخصی و خانوادگی داشتم سه چهارباری، محض آزمایش و برای این که او را به حرف بیاورم، از خاطرات زندان با او یاد کردم اما او مطلقاً دوست نداشت از گذشته و از زندان حرف بزند و هر بار که چیزی در این باره می‌گفتم با اصرار می‌گفت یادم نیست؛ گاهی هم قیافه‌اش از یادآوری گذشته توهم می‌رفت. من البته برای این که او را به حرف بیاورم از خاطرات مطلوب زندان یادآوری می‌کردم اما همیشه بی نتیجه. معلوم بود، مطلقاً نمی‌خواست از گذشته حرفی به میان بیاید. یک بار خاطره‌ای را نقل کردم که هر کس دیگر بود از یادآوری آن به خود می‌بالید اما عکس‌العمل او همچنان ناامیدکننده بود. گفتم:

- یادته؟ اولین روزی که من و چند نفر دیگر را از زندان زرهی به قزل قلعه آوردند و استوار جهانگیرزاده با قیافه خصمانه‌ای در حیاط به طرف من خیز برداشت؟ هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که تو میان من و او حایل شده بودی و آمرانه به او گفتی: به این کار نداشته باش، این مریض است.

گفتم: «این حرکت تو برای من به شکل عجیبی غیرمنتظره و جالب بود، الان هم که از آن زمان تقریباً چهل سال گذشته برای من مثل این که همین دیروز بود.»

گفت: «جدی؟ اصلاً یادم نیست.»

بعد مثل این که فکر کرده باشد در صداقتش شک دارم، پس از مکث کوتاهی با حالت دفاعی دوباره گفت:

- جدی می‌گم. هیچ یادم نیست.

کاملاً صادقانه حرف می‌زد. بعضی چیزها معمولاً نباید فراموش شوند و فراموش هم نمی‌شوند اما سروژ خیلی چیزها، و چیزهای خیلی مهم هم یادش رفته بود. ظاهراً پس از آزادی از زندان تصمیم گرفته بود گذشته را به کلی فراموش کند و از قرار معلوم در این مورد هم مثل بسیاری از موارد دیگر موفق شده بود.

اما حال و هوای آن روز با همیشه فرق داشت. بیش از چهار ساعت با هم حرف زدیم. زنش هم آگاهانه ما را تنها گذاشت که هر چه دل تنگ‌مان می‌خواهد بگوییم.

چند روز پیش هم همین کار را کرده بود. یک رفیق ارمنی که حالا در آلمان زندگی می‌کند، پس از سی چهل سال معلوم نیست چگونه، پیدایش کرده و به سراغش آمده بود و قریب پنج ساعتی با هم از گذشته حرف زده بودند، و زنش جز یک بار که برای آنها چای برده بود، خلوت آنها را بر هم نزده بود. الگا بعداً تعریف کرد که این دو ملاقات سرورژ را خیلی سر حال آورده بود. این را لاقل من در ملاقات خودمان حس کردم. زیاد حرف زد:

از این که می‌خواهد قراردادش را با باقرزاده، انتشاراتی توس، در مورد پنج جلد مجموعه آثار چخوف به هم بزند برای این که با او نامردی کرده است. برای این کار توجیه هم دارد چون که دو جلد دیگر از آثار چخوف را هم برای چاپ آماده کرده؛ یکیش یک مجموعه قصه است و یکی دیگرش «ساخلین»، گزارش گونه‌ای است از دوران تبعیدش که دیشب تمامش کرده است. می‌گفت:

- منتظر جواب باقرزاده هستم. پیشنهادهایی به او کرده‌ام. منتظر من و من بکنم، فوری با یک ناشر دیگر قراردادش را می‌بندم، مجموعه آثار چخوف در هفت جلد.

از رمان «همراه» نوشته «نینا بربروا» حرف زد که در کنار کار چخوف مشغول ترجمه آن هم بوده و امشب و فردا شب کار پاکنویسی تمام می‌شود. کتاب شطرنج را هم قبلاً برای چاپ در تهران گذاشته؛ به علاوه «فیل در پرونده» را هم آماده چاپ کرده است. گفتم آن را سال‌ها پیش در «کتاب هفته» خوانده‌ام، آن که یک قصه است. گفت:

- نه بابا، یک مجموعه در حدود هشتصد صفحه است، اون، فقط یکی از قصه‌های این مجموعه بود.

طوری حرف می‌زد مثل این که وصیت می‌کرد. البته تنها پس از شنیدن خبر مرگش بود که این حالت او به یاد آمد ولی در آن روز دیدار بیش از اینها خوشبین بودم. فکرمی کردم لاقل شش هفت ماهی در پیش دارد و دریغ است که یک بار دیگر بخت خود را آزمایش نکنم. یک لحظه که ساکت شد پرسیدم:

- راستی، هیچ نوشته‌ای، یادداشتی راجع به گذشته نداری که تنظیمش کنی؟

مطمئن بودم که هیچ نوشته و یادداشتی ندارد، می‌خواستم به حرفش بیاورم.

گفت: - متأسفانه نه، این سال‌ها همه‌اش در فکر ترجمه بودم.

عکس‌العملش صد و هشتاد درجه با دفعات پیش فرق داشت. گفتم:

- پس قرار می‌گذاریم که دفعات بعد راجع به گذشته حرف بزنیم و من یادداشت بردارم.

مثل این که بخواهد اهمال گذشته‌اش را در این مورد جبران کند از من خواست که حتماً این کار را بکنم. می‌گفت:

- بنویس، باید راجع به گذشته نوشت. این کار توست. و مدت زیادی در این باره حرف زدیم و برای آینده قرار و مدار گذاشتیم. قرار شد ادیک زاخاریان را هم، که راننده روزبه بوده و خیلی چیزها می‌داند، به من معرفی کند:

«اوبرای دیدن دو دخترش که در پاریس درس می‌خوانند به اینجا آمده بود، قرار است بعداً هم بیاید و همدیگر را ببینیم. دفعه دیگر که آمد دستش را می‌گذارم توی دستت. یادداشت‌هایی هم دارد که می‌خواهد آنها را برای چاپ آماده کند.»

مثل این که می‌خواست گذشته را جبران کند و لابد فکر می‌کرد فرصت کافی ندارد، در میان حرف‌هایش از من می‌خواست که بنویسم و سه بار تکرار کرد: «بنویس». آن روز جمعه بود و من دیرگاه ترکش کردم. پیش خود گفتم بگذار شنبه و یکشنبه‌اش را با زن و بچه‌هایش بگذارند، دوشنبه با او تماس می‌گیرم و یک برنامه فشرده می‌گذاریم. اما پیش از آن که من به او تلفن کنم و با او قرار بگذارم سرورش حبیبی خبر داد که سرورژ دیشب تمام کرده و حالا به جای این که من او را سرتاس بنشانم و حرف‌هایش را ضبط و یادداشت کنم باید دست خالی به شرح احوالش بپردازم:

خواهرش تعریف می‌کند که پدرمان در نوجوانی مجبور شده بود از ایران به باکو فرار کند. پدر بزرگش کشیش بوده و می‌خواست پسرش هم کشیش بشود. ولی پدرمان نمی‌خواست. بعدها در آنجا با یک زن ارمنی از اهالی آن شهر ازدواج می‌کند.

اما حوادث او را دوباره به سوی وطنش می‌راند. در سال ۱۹۳۸ که آلمان هیتلری اتریش را به خود ملحق کرد و

شانزده سالش بود و تصدیق کلاس ۹ را گرفته بود که در سال ۱۳۲۴ همراه پدر به تهران رفت و در ۱۹ سالگی دیپلمش را گرفت. اگر خودش زنده بود شاید درباره فعالیت‌های حزبی‌اش در اینجا توضیح بیشتری می‌داد. اما اینک در غیاب او چیز زیادی در این باره نمی‌توان گفت، به رفقای هم دوره‌اش هم دسترسی نیست، و خواهرش تنها چیزی که می‌داند این است که او در «کلوپ جوانان ارامنه ایران» که اعضای آن گرایش‌تپ و دموکراتیک داشتند و در مقابل «کلوپ ارامنه» متعلق به «دانشناک»‌های ناسیونالیست به وجود آمده بود، فعالیت داشت.

یک نکته: خواهر سروژ می‌گوید در اوایلی که به تهران آمده بودیم در خانه روسی حرف می‌زدیم. ظاهراً کسی گزارش داده بود و از طرف پلیس نامه‌ای آمد که حق ندارید در خانه روسی حرف بزنید و ما از آن به بعد در خانه فقط ارمنی حرف می‌زدیم. ماما هیچ‌وقت فارسی یاد نگرفت و سال‌ها بعد، روزی که سرهنگ زیبایی سروژ را پس از دستگیری به خانه آورد همین مطلب باعث اعتراض او شد که نباید با پسرش به زبانی حرف بزند که او نمی‌فهمد.

خواهر سروژ فقط به یاد دارد که او یک توده‌ای متعصب و فعال بود. برای نمونه برادرش مارسل را، که هفت هشت سال از او کوچک‌تر بود مجبور می‌کرد تعدادی روزنامه «جوانان دموکرات» را بفروشد. این روزنامه ارگان «سازمان جوانان دموکرات» بود که در حقیقت نقش علنی سازمان جوانان حزب توده ایران را بازی می‌کرد. مارسل هم مثل بعضی بچه‌های دیگر که روزنامه‌ها را گور و گم می‌کردند و پولش را از جیب خودشان می‌پرداختند، آنها را دور می‌ریخت و پول آنها را با فروش بطری‌های پیسی کولا و لیمونادو سایر مشروبات که در خانه موجود بود تأمین می‌کرد.

اما دوره‌هایی و نکته‌هایی از زندگی حزبی او در بعض اسناد منعکس است و بعضی از رفقا، هم از دوران زندان او چیزهایی به خاطر می‌آورند. آخرین و مهم‌ترین موقعیت او در سال‌های پیش از گرفتاریش مسئولیت «شاخه تعقیب» در شعبه یا سازمان اطلاعات حزب توده ایران بود.

انگلیس و فرانسه برای «حفظ صلح به هر قیمت» با آن کشور پیمان مونیخ را امضا کردند و با قربانی کردن چکسلواکی شرق اروپا را به عنوان هدف به او نشان دادند، اتحاد شوروی برای حفظ امنیت خود به اقدامات احتیاطی دست زد، و یکی از این اقدامات اخراج اتباع ایرانی ساکن آنجا بود که شامل حال خانواده استپانیان هم می‌شد. دولت ایران در این سال‌ها روابط نزدیک و صمیمانه‌ای با آلمان داشت و دولت شوروی نمی‌توانست به اتباع دولتی که با دشمن بالقوه‌اش روابط تنگاتنگ دارد اطمینان کند.

سروژ ده سال داشت و سال سوم دبستان را تازه در باکو تمام کرده بود که ناگزیر، همراه پدر و مادر و خواهری کوچک‌تر از خود در رشت اقامت گزید. سه سال بعد نیروی نظامی متفقین به عنوان پاک کردن نفوذ آلمان‌ها وارد ایران شد. و ارتش سرخ بدون معارض در شمال ایران، و از جمله در شهرهای گیلان مستقر شد. سروژ در این زمان چهارده ساله بود و در عین حال که در سال اول دبیرستان درس می‌خواند کار هم می‌کرد، و کارش ترجمه کتبی و شفاهی در «وُکس»، یعنی انجمن روابط فرهنگی اتحاد شوروی با کشورهای خارجی، و در کنسولگری شوروی در رشت بود.

آنها وقتی در باکو بودند عادت کرده بودند که در مدرسه، روسی، در خانه، ارمنی و در کوچه و خیابان ترکی حرف بزنند، و حالا سروژ در گیلان علاوه بر زبان فارسی، گیلکی را هم به خوبی یاد گرفته بود. همین استعداد پرورش یافته بود که بعدها باعث شد انگلیسی‌را هم در مدرسه به آسانی یاد بگیرد و هنگامی که پس از انقلاب به ناگزیر در فرانسه مستقر شد زبان فرانسه را هم به سرعت فرا گرفت.

ارتباط با روس‌ها و آزادی فعالیت‌های سیاسی، که با حضور وسیع و چشمگیر حزب توده ایران همراه بود، از سروژ یک توده‌ای زودرس فعال به وجود آورد. یکی از اعضای حزب که در این زمان برای انجام یک مأموریت حزبی به رشت رفته بوده می‌گوید به یاد دارد که سروژ را در همان روزها دیده که آتشپاره شلوغ و فعالی در سازمان جوانان رشت بوده است.

چهار نفرشان به وسیله «شاخه تعقیب» سازمان اطلاعات حزب اعدام شدند، و سروژ به عنوان مسئول شاخه متهم بود که در همه این اعدام‌ها مشارکت داشته و حتی مأموریت یافته بود که یکی از اینها را به دست خودخفه کند. او دو سال پس از دستگیری و پس از این که اعدام خبرچینان افشا می‌شود، در بازجویی‌های دوباره‌اش می‌نویسد: «در خانه یکی از اعضای حزب، من و محمودی در اتاق دیگر مشغول تمرین کشتی شدیم» و این خبرچین و رابطش را که منتظر تشکیل حوزه حزبی بودند «برای تماشای تمرینات به اتاق خود دعوت کردیم و آنان نیز به‌عملیات ما اظهار علاقه کردند و شریک عملیات ما شدند. در جریان این کارها من از موقعیتی که قبلاً پیش بینی کرده بودم استفاده کرده گلوی «صالحی» را گرفتم و فشار دادم و با کمک دو نفر فوق، و بخصوص محمودی، او را خفه نمودیم.» (۳) و روزبه در توضیح این حادثه می‌نویسد که سروژ به عنوان آموزش جودو و به عنوان تعلیم طرز خفه کردن گردن او را می‌گیرد و خفه‌اش می‌کند. (۴)

سروژ دست‌های بزرگ و عضلاتی ورزیده و نیرومند داشت اما نمی‌دانم اصلاً اهل کشتی و جودو بود یا نه، برعکس، آنچه می‌دانم این بود که از میان ورزش‌ها شیفته پاتیناژ و تنیس بود و هیچ کدام از برنامه‌های تلویزیونی این دو ورزش را از دست نمی‌داد. یک‌روز که به او تلفن کردم تا احوالش را بپرسم با شیوه خاص خودش، که شوخی و اعتراض را توأم داشت، گفت: «مگر تو پاتیناژ نگاه نمی‌کنی؟» و من ناگزیر احوال پرسی از او را به‌موقع دیگری موکول کردم.

به هر حال پس از گرفتاری عباسی و کشف سازمان نظامی حزب در ۲۱ مرداد ۱۳۳۳، از خانه بیرون زد و خانواده‌اش از این پس مطلقاً از او بی‌خبر بودند تا روزی که سرهنگ‌زیبایی او را با خود به خانه برد که طبعاً در آن موقع خانه به کلی از هر سند و مدرکی پاک شده بود. چه وقت و چگونه گرفتار شده بود خانواده‌اش نمی‌دانستند اما همین که مادرش خواست طبق معمول به زبان ارمنی با او حرف بزند زیبایی مانع شد؛ مادر خواست به ترکی حرف بزند باز هم اعتراض کرد که من ترکی هم نمی‌فهمم، فارسی حرف بزنید که من بفهمم. مادر اما فارسی درست نمی‌دانست و شکسته بسته گفت که از زبان‌های دیگر فقط روسی بلد

این سازمان، که دکتر مرتضی یزدی به عنوان نماینده هیئت اجراییه بر آن نظارت داشت و خسرو روزبه مسئول مستقیم آن بود، هفت شاخه داشت که پنج شاخه آن مأمور کسب خبر و اطلاع از سازمان‌های نظامی و انتظامی، ادارات و دوائر دولتی، احزاب و جمعیت‌ها و مطبوعات، سفارتخانه‌ها و کلیساها و مؤسسات خارجی بود، و از دو شاخه دیگر یکی مأمور بایگانی اطلاعات و یکی «شاخه تعقیب» بود. در گزارش‌های مقامات امنیتی کشور آمده است که «این شاخه در حقیقت چشم ارگان‌های وابسته به حزب توده و مجری نقشه‌های محرمانه و جنایتکارانه آن حزب بوده است. وظیفه شاخه تعقیب عبارت بود از تعقیب افسران و درجه داران رکن دوم ستاد ارتش و شهربانی و ژاندارمری، تعقیب افراد مؤثر ادارات و احزاب و سازمان‌های اجتماعی، تحت نظر گرفتن محل‌هایی که مورد نظر ارگان‌های رهبری حزب توده بود و تحقیق درباره فعالیت‌های اشخاصی که ارگان‌های رهبری حزب کسب اطلاع از آن را لازم می‌شمرد... شاخه تعقیب سازمان اطلاعات وظیفه کنترل و نظارت فعال همه شئون مختلف زندگی سیاسی و اجتماعی و انتظامی کشور و اطلاع آن به حزب توده را اجرا می‌نمود.» (۱)

از مسئولیت‌های دیگر این شاخه اعدام و از بین بردن خبرچین‌ها و حزبی‌هایی بود که به خدمت پلیس درآمده بودند و اسرار حزبی را در اختیار دستگاه‌های پلیسی قرار می‌دادند، و مسئولیت این شاخه‌ها با سروژ استپانیان بود. روزبه در دادگاه تجدید نظر نظامی گفته بود مأمورین دولتی که «حقوق می‌گیرند و ابه ضد حزب مبارزه می‌کنند اگر ادر مبارزه خود از حد قوانین جاری کشور تجاوز و تخطی نکنند ایرادی بر آنها وارد نیست. [زیرا وظیفه‌شان را انجام می‌دهند و] به نظر من در آینده که حزب ما به حکومت خواهد رسید نمی‌بایست از آنها بازخواست کنند. اما کسانی که وارد صفوف حزب ما شده‌اند، از اسرار حزبی ما واقف گشته‌اند و از اطلاعات و شناسایی‌های خود به زبان حزب ما استفاده می‌نمایند تکلیف علیحده‌ای خواهند داشت. به این اشخاص به نظر پهلواها باید نگرست و خیانتشان را باید به شدت پاداش داد.» (۲) و از همین خبرچینان که اسرار حزبی را در اختیار رکن دو و ستاد ارتش می‌گذاشتند

است، و زیبایی که خود روسی را مثل فارسی می‌دانست گل از گلش وا شد و اجازه داد که او با همان زبان با پسرش احوال پرسی کند.

خواهر سروژ تعریف می‌کند که بعدها زیبایی گاهی شبها پس از شام به خانه مامی آمد، با مامان به روسی حرف می‌زد و او را با خود برای ملاقات سروژ در انفرادی زندان لشکر ۲ زرهی می‌برد و بعد هم او را به خانه برمی‌گرداند؛ در عید نوئل همان سال هم سروژ را به خانه آورد؛ یک ساعتی ماندند و بعد هم با هم برگشتند. سروژ در ملاقات با مادرش، و همینطور شبی که به خانه آمد از لحاظ جسمی و روحی هیچ گونه ناراحتی خاصی نداشت. بعد از شش ماه هم او را از زندان زرهی به قزل قلعه بردند که هفته‌ای دوروز با او ملاقات داشتیم.

میان او و بازجویان و مأموران فرمانداری نظامی تهران چه گذشته بود؟ کسی نمی‌داند. او علاوه بر نیروی جسمانی روحیه‌ای قوی هم داشت و اگر اتفاقی هم افتاده بود به روی خودش نمی‌آورد و نمی‌خواست مادر و خواهرش را ناراحت کند. اما آنچه معلوم است در قزل قلعه با زندانبانان و مأموران فرمانداری نظامی روابط نزدیک و دوستانه داشت. در مجله «عبرت» که مجله «نادمین» بود هرگز چیزی با امضای او چاپ نشد اما در تهیه تنفرنامه‌ها و گرفتن امضاهای دسته جمعی، که به مناسبت‌های گوناگون از قبیل ۱۵ بهمن - روز تیراندازی به شاه -، ۴ آبان - روز تولد شاه -، ۲۱ آذر - روز «نجات آذربایجان» - عید نوروز و مانند اینها، تنظیم می‌شد، و همچنین فعالیت‌های دیگر داخل زندان سخت‌فعال بود.

شاهرخ مسکوب تعریف می‌کند وقتی در مهر یا آبان سال ۱۳۳۵، پس از نه ماه انفرادی در زندان‌های قزل قلعه و موقت شهربانی مرا به عمومی قزل قلعه بردند بعضی رفقا ندا دادند که مواظب گروه سروژ، اکبر انصاری، ابراهیم قاضی و حقانی باش. البته سروژ با آن سه تای دیگر فرق داشت:

حقانی آدم لچر و حقیر و مفتنی بود، ابراهیم قاضی آدم آرام و مظلوم و بیچاره‌ای بودو سردبیری عبرت را هم به عهده داشت، اکبر انصاری شلوغ و فعال و متظاهر به خوش‌خدمتی به پلیس بود ولی سروژ با متانت و هوشیاری کارش را پیش می‌برد؛ با سروان شهربانی سهیل هم قابل مقایسه نبود که مدام مشغول گزارش نویسی علیه زندانبانان

بود و برای آنان مرتباً ایجاد مزاحمت می‌کرد. با سرهنگ زیبایی روسی حرف می‌زد؛ در ماه چندباری از زندان بیرون می‌رفت و هر دفعه چند ساعتی در خارج از زندان می‌گذراند. برای کارهای اطلاعاتی و مشورت او را بیرون می‌بردند؟ هیچ وقت نفهمیدم. لابد بعضی وقت‌ها به خانه‌شان هم می‌رفته است. با این همه آدم خونگرم و رفیق بازی بود و لوطی‌منشی داشت. از طریق عباس گرمای پیغام داده بود که جلوی من راجع به حزب و سیاست و چیزهای دیگر بحث نکنید برای این که من مجبورم گزارش بدهم. شب عیدسال ۱۳۳۶ گرمان نشانی گوشه‌ای از زندان را به من داد و گفت در آنجا یک بطری ودکا و یک گیلان است. برو، یک پیک هم بیشتر حق نداری بخوری. بعداً از او پرسیدم ودکاچطور به داخل زندان آمده؟ گفت که سروژ از جهانگیرزاده - استوار زندان - به قیمت شصت تومان خریده به شرط این که فقط پنج نفری که او تعیین می‌کند از آن استفاده‌بکنند، یکی هم تویی. در آن زمان شصت تومان خیلی پول بود و نزدیک ده برابر قیمت یک بطر عرق بود.

و گرمان که در زندان قزل قلعه محرم اسرار و مورد اعتماد سروژ بوده، می‌گوید: او برخلاف بعضی‌ها در رفتارهای ظاهریش، از لحاظ انسانی و سیاسی همچنان سالم و قوی مانده بود. برای مثال در مدتی که مسئولیت رستوران زندان را برعهده داشت به زندانبانان انفرادی که حالشان خوب نبود میرسید، باین ترتیب که بوسیله من و بدون اینکه کسی از ماجرا اطلاع پیدا کند مواد غذایی لازم را به آنها می‌رساند. به علاوه در مورد زندانبانی که ضعیف بودند و به‌مسئولین زندان گزارش می‌دادند اطلاعاتی در اختیار من می‌گذاشت که من سایر زندانبانان را بدون ذکر مأخذ در جریان می‌گذاشتم.

اما در مورد اعترافاتش قضیه از این قرار است که سروژ بلافاصله پس از دستگیری، بدون این که شکنجه شود، اطلاعاتی در مورد پرونده خودش در اختیار مأمورین گذاشته بود. مسکوب هم فکر می‌کند که سروژ، از آنجا که آدم باهوشی بود، می‌خواست کاری کند که پیش از روشن شدن مسئله «قتل‌ها» به نحوی خودش را نجات بدهد.

اما مسئله «قتل‌ها»، پیش از آن که سروژ خودش را نجات بدهد، روشن شد. در نیمه سال ۱۳۳۵، عباس اسلامی،

سروان شهربانی، که شاخه تعقیب اطلاعات بر حسب ضرورت او را در جریان اعدام یکی از خبرچینان شرکت داده بود، به قول آرسن آوانسیان نصفه شبی «وجدانش راست می‌شود» و به زندانبان مراجعه می‌کند که من می‌خواهم اطلاعات تازه‌ای در اختیار بازجو بگذارم. در هر صورت وقتی در اواخر بهار ۱۳۳۶ زندان لشکر ۲ زرهی را تعطیل کردند و ما را به قزل قلعه بردند مدتی بود که مسئله «قتل‌ها» روشن شده بود و آرسن را هم از جزیره خارک آورده و پس از یک بازجویی دوباره و همراه با شکنجه به این زندان منتقل کرده بودند.

در اینجا بود که من برای اولین بار سروژ را دیدم. کاغذی که ظاهراً لیست اسامی مابود، در دست داشت و با قیافه‌ای خیلی جدی کار تقسیم ما را به میان سه اتاق قزل قلعه انجام داد. او مرا در اتاق اول یا «بند یک»، که خود او هم در آنجا بود، جا داد. حتی اگر از پیش هم درباره او چیزهایی شنیده بودم این رفتارش کافی بود که مرا در برخورد با او مجبور به احتیاط کند.

در قزل قلعه، مثل سربازخانه‌ها، زندانبان مجبور بودند به عنوان صبحگاه و شامگاه صف بکشند؛ یکی به جان شاه و ملکه دعا می‌خواند و دیگران آمین می‌گفتند. آن روز عصر من مردد بودم که سر صف بروم یا نه. نمی‌خواستم خلاف میل باطنی‌ام رفتار کنم ولی کسی با من همراه نبود و من آنقدر جسارت در خود سراغ نداشتم که به تنهایی تصمیم بگیرم. سروژ به اتاق آمد و پرسید:

– سر صف نمی‌آیی؟

گفتم: «فکر نمی‌کنم.»

چیزی نگفت و رفت و بلافاصله زندانی قدیمی دیگری، که از سابق می‌شناختم و سال‌ها با هم کار کرده بودیم، آمد و مشفقانه توضیح داد:

– این بی‌شرف‌ها که آدم نیستند. حالا بیا سر صف تا بعد ببینیم چه می‌شود!

با آخرین کلمات او مقاومت تمام شد و بی آنکه اختیاری از خود داشته باشم مثل سحر شده‌ها به دنبال او راه افتادم و آخر صف قرار گرفتم. چند لحظه بعد از شامگاه به طرف دستشویی که کنار در ورودی حیاط بود رفتم ولی ناگهان

استوار جهانگیرزاده باقیافه‌ای دژم و آماده حمله در برابرم سبز شد و با نفرتی که از کلامش می‌بارید پرسید:

– کجا؟

زانوهایم می‌لرزید و از خودم متنفر بودم. گفتم: «میرم بشاشم.» و خواستم که از کنار او رد شوم که ناگهان سروژ را میان خود و او، و رو به طرف او، ایستاده دیدم؛ و این همان ماجرای است که وقتی به او یادآوری کردم می‌گفت: «جدی، اصلاً یادم نیست.» در حالی که با توجه به اوضاع و احوال آن زمان هیچ گاه این حادثه از خاطر من محو نشد؛ و او برای من دیگر سروژ چند ساعت پیش نبود.

یک بار دیگر ژست مشابهی در مورد من از خود نشان داد و این زمانی بود که زندانبان غضب کرده بود و زندانبان را برای آزار روحی به بیگاری‌های بیخودی وادار می‌کرد. آن روز یکی از بچه‌ها زنبه‌ای را از آشغال پر کرده بود و پشت آن منتظر ایستاده بود که کسی سرش را بگیرد. جهانگیرزاده عمداً مرا صدا زد که بیا سر زنبه را بگیر. هنوز دو سه قدم بازنبه فاصله داشتم که سروژ آفتابه‌ای به دست من داد و گفت: «این را پر کن»، و خودش زنبه را از زمین بلند کرد.

بعدها به نظرم آمد که با آرسن خودمانی است و گاه هم با یکدیگر پیچ پیچ می‌کنند. آرسن قهرمان مقاومت بود و با این که در اعدام حسام لنگرانی – که «زیاد می‌دانست» – دست داشت ولی حتی زیر شکنجه هم اعتراف نکرده بود. شاید هم نزدیکی این دو بیشتر به این علت بود که هم پرونده بودند؛ احتمالاً ارمنی بودن هم در این رابطه بی تأثیر نبود. یکی دیگر از زندانبان هم به نام کاوه داداش زاده، که انسان بسیار سالمی بود و در قزل قلعه با هم آشنا و با سرعت بسیار نزدیک و با هم صمیمی شدیم به نظر می‌رسید که رابطه دوستانه‌ای با او دارد. این زندانی جزء یک گروه سیصد و چند نفره آستارایی بود که به اتهام جعلی جاسوسی و قصد برقراری حکومت جمهوری در ایران در اداره «ضد اطلاعات» بازجویی‌های وحشتناکی را تحمل کرده بودند و چند نفر از آنها در زیر شکنجه جان سپرده و چندین نفر دیگر ناقص‌العضو و یا نابینا شده بودند. او در مورد رابطه‌اش با سروژ نوشت: «وقتی بعد از ماه‌ها زندانی انفرادی در سلول‌های ما را باز گذاشتند اولین کسی که به سراغم آمد سروژ بود و گفت هرچه لازم داری، از قبیل پتو و غذا

برایت بیاورم، که البته من به چیزی نیاز نداشتم. وقتی هم ما را به عمومی فرستادند او مرا به اتاق خودش برد و مرا در کنار خودش جا داد. اما به محض این که از اتاق بیرون رفت افکاری ومهندس ایرانشهر، که قبلاً مرا می‌شناختند، با اشاره‌ای به من فهماندند که مواظب طرف باش. ولی من آگاهانه و عمدتاً تمام ماجرای دستگیری و پرونده سازی «ضد اطلاعات» وشکنجه‌ها و اعترافات عجیب و غریب اجباری خودم و هم پرونده‌هایم را برای او به تفصیل و به طور کامل شرح دادم. پس از آن او دیگر هیچ وقت با من بحث سیاسی نکرد و چیزی از من نپرسید. شاید هم همین شرح و تفصیل باعث شد که فرمانداری نظامی وساواک بعدی، که با «ضد اطلاعات» رقابت داشت، پرونده ما را تحویل بگیرد و پس از بازجویی دوباره، که برخلاف گذشته با ملایمت و نرمش همراه بود، به تدریج ما را آزاد کند. با این همه من در زندان فقط حریف شطرنجش بودم.»

من خود در زندان هیچ گاه با سروژ نتوانستم خودمانی شوم. او بعضی مواقع نفرت خودش را نسبت به رهبران حزبی پنهان نمی‌کرد، حتی یک بار خبر آوردند که به بهانه‌ای یک سیلی به گوش مهندس علوی نواخته است. به احتمال زیاد با اشاره ساواک یازندانبان این کار را کرده بود. مهندس علوی تنها عضو کمیته مرکزی بود که تقریباً دو سال پس از این تاریخ، در ۲۵ خرداد ۱۳۳۸ اعدام شد. او زیر بار مقررات خلاف قاعده زندان نمی‌رفت و از جمله اغلب اوقات در صف صبحگاه‌ها و شامگاه‌ها حاضر نمی‌شد. در این زمان زندانبان می‌خواست از او زهر چشم بگیرد. از جمله دو سه تا از بچه‌ها را، که پیش او زبان آلمانی می‌خواندند، از ادامه این کار ممنوع کردند. من او را از سال ۱۳۲۵ از نزدیک می‌شناختم. بسیار دوستش داشتم و پیش او زبان روسی می‌خواندم ولی پیغام تهدیدآمیز زندانبان و تذکر محتاطانه او باعث نشد که این کار را قطع کنم. می‌شد این حرکت سروژ را به حساب جزئی از این فشارها گذاشت.

علوی کتاب «ماجرای بارون فن مونهاوزن» را، که حاوی ماجرای اغراق‌آمیز ومشغول کننده یک شکارچی آلمانی است، به من داده بود. کتاب به زبان روسی بود وسروژ به من پیشنهاد کرد آن را با هم ترجمه کنیم. او خود در این موقع مشغول ترجمه کتاب قطوری درباره بازی‌های

مشهور بازیکنان برجسته جهانی شطرنج بود که بعدها چاپ شد. من به بهانه این که آگاهی من از زبان روسی به هیچ وجه کفاف ترجمه رانمی‌دهد پیشنهاد او را رد کردم ولی بعدها خودش آن را به تنهایی ترجمه کرد و با همین عنوان انتشار داد.

یک روز هم هیجان زده، در حالی که دستهایم را به هم می‌زد و تقریباً به هوامی‌پرید، به حالتی غیرعادی چند بار تکرار کرد: «داره می‌نویسه!» روزه تصمیم گرفته بوداطلاعات یا اعترافاتش را بنویسد و ساقی برای این کار از سروژ کاغذ و قلم خواسته بود.حالتی هیستریک داشت؛ قیافه‌اش برافروخته و درهم بود و چین‌ها و حرکات عضلات صورتش زهرخند و نفرت را باهم منعکس می‌کردند. و در چشمهایم هم تعجب موج‌می‌زد و هم احساس خوشحالی و پیروزی ناشی از ضعف یک حریف نیرومند. گویی فریاد می‌زد: «این هم قهرمانتان! این هم پهلوانی که این همه امید به او بسته بودیم که با مقاومتش ضعف‌های ما را جبران کند! دارد می‌نویسد!»

در چهار آبان همین سال (۱۳۳۶) به مناسبت تولد شاه بقایای نادمین برنامه مفصلی در زندان تدارک دیده بودند. یک شاعر جوان غیرتوده‌ای که به مناسبتی گزارش به قزل‌قلعه افتاده بود محض تفریح خاطر چیزی شبیه نمایشنامه نوشته بود که در آن اشاراتی منفی هم نسبت به حزب توده ایران داشت و آن را برای همین روز آماده کردند. «الهه» هم دعوت شده بود که در حضور تیمور بختیار، رئیس ساواک آواز بخواند. سروژ در این ماجرافعال بود و اغلب برای تهیه وسایل چراغانی و لوازم صحنه نمایش از زندان خارج می‌شد.

در این زمان اکیپ «سرگرد جناب» و «گروه‌بان ساقی» جای زندانبان‌های سخت گیر وسوء استفاده‌چی سابق را گرفته بودند و زندگی در زندان قزل‌قلعه به کلی آرام و خالی از تشنج جریان داشت. اما سروژ علاوه بر شرکت فعال در تدارک جشن چهار آبان بار دیگریک تبریک‌نامه جمعی هم تنظیم کرده بود و از زندانبان امضا می‌گرفت، و این آخرین حرکت از این قبیل بود زیرا «ساقی» علاقه‌ای نداشت که به این بهانه‌ها تشنجی در زندان ایجاد شود.

شکل‌گیری اقتصاد وابسته به فعالیت پرداختند، و سروژ از این گروه‌های آخر بود. پس از آزادی چند ماهی به عنوان کارمند در سازمان برنامه استخدام می‌شود ولی پشت میز نشینی توأم با بیکاری با مزاج او سازگاری ندارد، کار ادب و ترجمه هم از حد یک کار تفننی و جنبی نمی‌تواند تجاوز کند. در بیرون از ادارات و در ورای کتاب و دفتر و قلم، جامعه در تب و تاب رونق اقتصادی افتاده است، و سروژ خود را به دنیای مقاطعه کاران می‌اندازد اما دستش به کلی تهی است. بیست سال بعد که برای اولین بار همدیگر را دیدیم برایم تعریف کرد که ابتدا در شرکت آرمه با ماهی سیصد تومان استخدام شده بود بعد از چند ماه در شرکت مقاطعه کاری دیگری به کار مشغول می‌شود که با حقوق نسبتاً بالایی او را برای کار به شهرستان‌ها می‌فرستند، و سرانجام از شرکتی به نام «زیماک» سر درمی‌آورد. این یک شرکت مقاطعه کاری بزرگ و مهم است که مدیرعامل آن دکتر عالیخانی وزیر سابق اقتصاد و سوگلی دربار است، و اولین کاری هم که به سروژ واگذار می‌کند شرکت در تدارک چراغانی جشن‌های دو هزار و پانصد ساله است که این شرکت برندهٔ مقاطعه است. در این زمان بسیاری از بچه‌های توده‌ای سابق، و حتی بعضی کارگراها، که از حقوق بگیری در شرکت‌های مقاطعه کاری شروع کرده بودند، خود شرکت‌های مقاطعه کاری کوچک و متوسطی به وجود آورده بودند. سروژ از بیشتر این‌ها سر بود. او یک کارگر پر انرژی، یک تحصیل‌کردهٔ باهوش و یک مدیر آگاه و فعال بود. باین وجود او دیرتر از دیگران از زندان آزاد شده بود و ناگزیر دیرتر از دیگران هم به فعالیت مستقل مقاطعه کاری پرداخت. در سال ۱۳۴۵ شرکت «آتور» را به وجود آورد اما دو سال بعد توانست با چند تن دیگر شرکتی به نام «آکام» ایجاد کند که در آن با یکی از چهره‌های معروف سرمایه داری بزرگ ایران به نام «لاجوردی» شریک بود، و او در حقیقت یک «پدرخوانده» بود که تجربهٔ سرمایه داری سنتی کهن را با شیوه‌های کار سرمایه داری جدید وابسته، توأمان داشت. «آکام» طبق معمول این دوره به سرعت چندین بچه زایید: «آکام‌شهر» (ویلا سازی در شمال)، «آکام بتون» (دیوارهای پیش ساخته بتونی)، «آکام چوب» (تهیه کنندهٔ چوب مبل)، «آکام فلز» و... خلاصه «کنسرسیونم آکام» و

در روزهای اول فروردین ۱۳۳۷ ساقی مژده آورد که حکم اعدام چهار نفر - سروژ، آرسن، پوررضوانی و عباسی - که هم پرونده بودند به مناسبت عید نوروز با یک درجه تخفیف به زندان تبدیل شده است. بچه‌ها از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و بخصوص از سر و کول آرسن بالا می‌رفتند آرسن اما خود مطمئن بود که این خبر دروغی بیش نیست ولی بی آنکه به روی خود بیاورد در برابر تبریکات صمیمانهٔ بچه‌ها پوزخند می‌زد. چندروز بعد، در غروب دوم اردیبهشت که دوشنبه و روز ملاقات بود آرسن و پوررضوانی رابه عنوان ملاقات بیرون کشیدند. آنها دیگر به زندان بازنگشتند و فردای آن روز روزنامه‌ها خبر تیربارانشان را اعلام کردند.

سروژ و عباسی از اعدام نجات یافتند و این را همهٔ بچه‌ها از پیش می‌دانستند.

در مرداد ماه همین سال من از زندان آزاد شدم و دیگر هیچ گاه سروژ را ندیدم. او پس از آن هم دو سال و نیم دیگر در زندان ماند و بالاخره پس از هفت سال، در سال ۱۳۳۹ به مناسبت ۲۱ آذر آزاد شد.

خواهرش می‌گوید: «وقتی در آپارتمان را به روی سروژ باز کردم تنها بود. پرسیدم پس ساقی کو؟ چون معمولاً ساقی هر وقت که او را به خانه می‌آورد تا پشت در آپارتمان همراهش می‌آمد و پس از سلام و علیک با ما، خداحافظی می‌کرد و می‌رفت که چهار پنج ساعت بعد به دنبالش بیاید. با خنده گفت: «آزاد شدم». باور نمی‌کردم چون هیچ چیز دستش نبود نه چمدانی، نه ساکی، نه بسته‌ای. فکر کردم این بار ساقی از پایین، دم در ساختمان او را گذاشته و رفته است. ولی جدی بود، آزاد شده بود.»

سروژ پس از آزادی مثل هزاران توده‌ای دیگر به دنبال کار و زندگی رفت: عده‌ای بانجام کارهای سادهٔ اداری و کارگری و کسب و کار به زندگی معمولی و محدودی ساختند، عده‌ای به مقامات بالای اداری و دولتی رسیدند، عده‌ای استعداد خود را در کارهای فرهنگی و ادبی به کار انداختند و عدهٔ قابل توجهی هم در جریان ریخت و پاش دلارهای نفتی و رونق بازار مقاطعه کاری و دلالی در درون یا در حاشیهٔ سرمایه داری نورسیدهٔ انگلی، در

هنگامی که برای اولین بار در گرماگر روزهای انقلاب او را دیدم گفت دوازده شرکت دارم که یازده تای آنها هر کدام مدیرعامل خودش را دارد، چندی پیش هم یک شرکت بزرگ در و پنجره سازی در اهواز خریدم که مشغول سر و سامان دادن به آن هستم و دنبال یک مدیرعامل مطمئن می‌گردم که آن را به دستش بسپارم و خودم را از شرش خلاص کنم.

در این زمان بعضی‌ها تصور کرده بودند که پس از این، دنیا به کام چپ خواهد بود و رفقا به یاد گذشته به سراغ یکدیگر می‌رفتند تا آنجا که در روزهای انقلاب «جمعیت‌زدانیان سیاسی سابق» تشکیل شد و در یکی از جلسات آن، که در یک سالن بزرگ و در حضور حدود هزار نفر برگزار شد و من هم دعوت شده بودم، همه جور آدم دیده می‌شد؛ اگر نشود گفت یک باغ وحش درست و حسابی می‌توان گفت یک جنگل مولا: از کارگزاران ساده تا میلیاردرهایی که همه فیلشان یاد هندوستان کرده بود گوش تا گوش در کنار هم نشسته بودند. و در همین روزها بود که سروژ هم، مثل سه چهار تن دیگر از «رفقای سابق»، که به قولی به علت «اختلاف طبقاتی» و یا «تفاوت مقام» دیگر هیچ‌سختی و میانه‌ای با هم نداشتیم، پس از بیست سال ناآشنایی، تلفنی با من تماس گرفت و مرا به ناهار دعوت کرد. اتفاقاً من در این مدت چندان از او بی‌خبر نبودم زیرا ترجمه داستان «فیل در پرونده» را در «کتاب هفته» از او خوانده بودم و مهم‌تر از آن ترجمه کتاب سه جلدی «گذر از رنج‌ها» نوشته «آلکسی تولستوی» بود که چند ماه پیش منتشر شده بود.

در یک رستوران، که او نشانی داد، یکدیگر را ملاقات کردیم. این رستوران بیشتر شبیه یک باشگاه خصوصی بود و من بارها بدون آن که متوجه وجود آن بشوم از کنارش گذشته بودم. برایم بسیار عجیب بود که با این همه گرفتاری شغلی که می‌گوید، چگونه رابطه‌اش را با دنیای کتاب حفظ کرده و چه وقت کتاب به این قطوری را ترجمه کرده است. در جواب همین تعجب زدگی من بود که توضیح داد:

- من حتی یک روز هم کار ترجمه را ول نکردم. هر شب در هر جا که بودم پس از کارروانه دو سه صفحه ترجمه می‌کردم. یادم هست یک شب که در یکی از شهرهای

اروپا مهمان یک بازار بین‌المللی بودم، دو سه ساعت بعد از نصفه شب مست و پاتیل به هتل برگشتم ولی با همان حال سه صفحه از کتاب را ترجمه کردم. البته ترجمه مزخرف بی سرو تهی از آب درآمده بود و فردای آن شب همه را پاره کردم و دور ریختم.

انقلاب شد و اوضاع خلاف آنچه که بعضی‌ها تصور می‌کردند جریان یافت و دیدار مادیرگر تکرار نشد. تنها چهار سال پس از انقلاب و یکی دو ماه پس از ورودم به پاریس بود که دوباره او را دیدم. «کانون نویسندگان در تبعید» تازه اعلام موجودیت کرده بود و به مناسبت سالگرد خودکشی صادق هدایت بر سر مزار او مراسمی ترتیب داده بود. در اینجا کسی که مرا می‌شناخت خودش را به من رساند و گفت که سروژ در به در به دنبالت می‌گردد و شماره تلفن او را به من داد؛ و از این پس بود که رابطه شخصی و خانوادگی کم و بیش مستمری میان ما برقرار شد.

او اولین بار در *Selecte Montparnasse* که کافه گران قیمتی است با من قرار گذاشت. می‌گفت در روزنامه «اصغر آقا» خوانده است که مومنی از دست توده‌ای‌ها به خارج فرار کرده است و از آن موقع به هر کس که می‌شناخته سپرده است که اگر مرا دیدند به او خبر بدهند. او زن و پسر و دخترش را در همان ماه‌های اول انقلاب به پاریس فرستاده بود و خودش هم پس از هفت هشت ماه به آنها ملحق شده بود. می‌گفت به خاطر شرکت با لاجوردی در ایران ممنوع‌المعامله شده. با این همه بی خیال و بسیار سر حال بود. وقتش را به تحصیل زبان فرانسه و خواندن کتاب و مقداری هم ترجمه از روسی می‌گذراند. در آلمان با یکی از رفقا در ساختن یک مجموعه آپارتمان سرمایه گذاری کرده بود و مشغولیات حرفه‌ای‌اش این بود که گهگاهی برای سرکشی به این مجموعه به آلمان برود.

در ماه‌های اول اقامت در پاریس از آینده سخت نگران بودم و این حالت ظاهراً از چشم آدم تیزهوشی مثل او پنهان نمانده بود، و شاید به همین دلیل بود که یک بار بالودگی و شوخ طبعی گفت: «تا رفیق مولتی میلیونرت را داری نباید غمی داشته باشی.» یک روز مرا برای ناهار به رستوران شیکی که مخصوص روس‌های مهاجر بود برد. در آنجا خیلی خودمانی بود و با گارسون‌ها به روسی حرف می‌زد. در اینجا

با این همه کار ترجمه را همچنان دنبال می‌کرد. کتاب ۹۸۰ صفحه‌ای «بچه‌های آریات» نوشته «ریبکاف» را، که در اواسط سال‌های ۸۰ کتاب پر فروش روز بود، ترجمه کرد و برای تصحیح به من سپرد. به شوخی می‌گفت: «فارسی من ارمنی است.» می‌خواست آن را پیش از ترجمه فرانسوی کتاب درآورد ولی ناشر به قول او آنقدر فس فس کرد که ناشر فرانسوی ریبکاف را برای انتشار کتاب به پاریس دعوت کرد، و سروژ در ملاقاتی که با نویسنده روسی داشت نتوانست ترجمه فارسی کتاب را به او هدیه کند. ریبکاف از شنیدن خبر ترجمه فارسی بسیار خوشحال شده و اولین حرفش این بود که «حق او از ترجمه فارسی چه می‌شود؟»، و خیلی دمیق شده بود وقتی سروژ برایش توضیح داده بود که در ایران «حق کپی رایت» وجود ندارد و از ترجمه کتاب‌های خارجی چیزی دست‌نویسندگان اصلی را نمی‌گیرد. سروژ بعد از این کتاب به ترجمه قصه‌ها و نمایشنامه‌های چخوف مشغول شد و اغلب دست‌نویس‌هایش را در اختیار من می‌گذاشت که نگاهی به آنها بیندازم. با این همه از فکر بازگشت به ایران و کار در آنجا غافل نبود. دوستان در ایران به او وعده می‌دادند که نگران نباشد، مسئله ممنوع‌المعامله بودن او را به زودی حل خواهند کرد و او می‌تواند به ایران برگردد و با آنها کار کند.

بقالی «Franprix» را در فرصت مناسبی به بهای رضایت بخشی فروخت و اولین کاری که کرد سفر به ارمنستان شوروی بود و از آنجا سری هم به مسکو زد. اوج گلاسنوست و پرسترویکا، و مدتی بود که روس‌های مهاجر سالخورده‌ای که هیچ وقت باورشان نمی‌شد روزی دوباره به خاک کشورشان بتوانند قدم بگذارند، فوج فوج برای دیدار دوستان و خویشان بازمانده یا ندیده به شوروی سفر می‌کردند. سروژ با اشتیاق به آنجا رفته و دماغ بازگشته بود. در آنجا همه چیز یا متلاشی شده بود یا در حال تلاشی بود. تکنوکرات‌ها و فرصت طلب‌ها، که بعضی از آنها حتی کارت حزبیشان را خریده بودند، آن‌را پاره می‌کردند و یا می‌سوزاندند و به جای حوزه‌های حزبی به گروه‌های مافیایی تازه پامی‌پیوستند و حزبی‌های معتقد بهت زده ناظر فرو ریختن هفتاد سال تلاش و امید بودند.

بود که اصطلاح «مولتی میلیونر» در ذهنم زنده شد و به من جسارت داد که سربسته بگویم اگر سرمایه‌مختصری در اختیار داشتم یک روزنامه فروشی و کتاب فروشی راه می‌انداختم و زندگی‌را بی دغدغه راه می‌بردم. بی معطلی گفتم:

– من بقالی نمی‌کنم.

دو سالی گذشت و من متوجه شدم که فعالانه به دنبال «بیزنس» است. می‌گفت به نرماندی سری زده و در آنجا می‌خواهد گلکاری راه بیندازد. در آنجا با استفاده از زباله‌های اتمی به عنوان کود می‌توان یک گلکاری عظیم ده میلیون فرانکی راه انداخت. من خودم پانصد هزار فرانک بیشتر سرمایه نمی‌گذارم، بقیه را از مؤسسات دیگر کمک و وام میگیرم.

گفتم: «تو دیگر چرا نگرانی؟ تو که به قول خودت مولتی میلیونری.»

گفتم: «چند وقت پیش متوجه شدم که دارم از مایه می‌خورم، وحشت کردم.» و چون متوجه شد که من قانع نشده‌ام بیشتر توضیح داد:

– «خره! نمی‌فهمی. ما اینجا ریشه نداریم. من اگر همین الان در تهران با یک تا پیراهن‌ولم کنند از خاک طلا درمی‌آورم ولی اینجا، ما ریشه نداریم.»

در چهره‌اش، در لحنش و در تکرار کلماتش عمق وحشت او را احساس کردم.

پس از چند ماه دوندگی از گلکاری عظیم ده میلیون فرانکی صرف نظر کرد و به شرکت در گسترش باغچه‌ای در حومه پاریس، که به یک زوج پیر تعلق داشت، رضایت داد و قریب یک سالی کار و آمد و شد یک روز با لحنی غم زده گفت: «اینجا برای ما کار نیست.» برای تأسیس یک کارگاه و فروشگاه کفش سرمایه گذاری کرد. و مقداری از سرمایه‌اش را بی نتیجه از دست داد. یک وقت خبر داد که شعبه کوچکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای «Franprix» را خریده است. دیگر او را جز در بقالی‌اش نمی‌شد دید. اگرچه دوتا کارگر داشت زنش صندوقداری و خودش، علاوه بر مدیریت حسابداری، پا به پای کارگران و بیش از آنها، کار می‌کرد. یک بار دیگر بدن و دست‌های ورزیده و نیرومندش او را به صورت کارگری خستگی‌ناپذیر یاری می‌کرد.

بهمن ۱۳۷۵

سروژ سرش را پایین انداخت و تمام وقتش را وقف ترجمه کرد. بالاخره دوستان خبردادند که می‌تواند به ایران بیاید و او در سال ۱۳۷۲ پس از سیزده سال به ایران برگشت. اماکار، بی‌کار! ایران دیگر آن نبود که او ترکش کرده بود. ناگزیر در اواسط سال ۷۳ با کمک‌های فکری و مالی دوستان در دلّابی یک دفتر صادرات و واردات تأسیس کرد. از سرطانی ریه‌اش، که به موقع به آن رسیده و معالجه‌اش کرده بود خیالش راحت بود، فقط شش ماه یک بار برای آزمایش به پاریس برمی‌گشت. یک بار از کار و بارش پرسیدم گفت: «کاری نمی‌شود کرد.» رقم عظیمی کاغذ خریده و در دبی انبار کرده بود و نمی‌توانست آن‌را به ایران بفرستد.

سال پیش در معاینه پزشکی متوجه شد که سرطانش عود کرده. ادامه اقامت در دبی بی‌فایده بود. کاری که از پیش نمی‌رود، اقلأً در پاریس با خیال راحت به معالجه خودش می‌پردازد. برای تحویل جنس‌های انبار شده به دوستان به دبی و تهران رفت و در تیر ماه سال ۷۵ برای همیشه به پاریس برگشت.

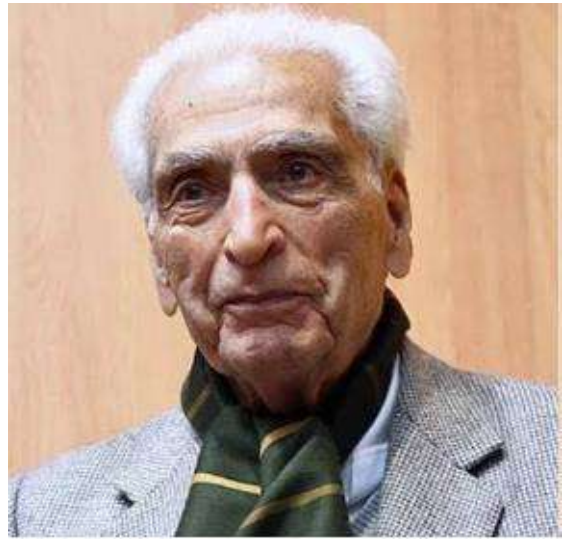
به تکمیل ترجمه چخوف و تنظیم کارهای قبلی‌اش مشغول بود که در نیمه شب ۱۸ نوامبر در حالی که برای گریز از ناراحتی بی‌خوابی ناشی از درد با نوشته‌هایش ورمی‌رفت حالت خفگی به او دست داد و در بیمارستان در ساعت ۴ صبح تمام کرد.

به یاد ندارم که از شنیدن خبر بدی تا این حد دمغ شده باشم. درباره گذشته معماهایی وجود داشت که او می‌توانست آنها را برای من حل کند و سؤال‌های بسیاری داشتم که قرار گذاشته بودیم او به آنها جواب بدهد که همه ناگشوده و بی‌جواب ماندند، و من در اینجا جز پاسخ به یکی از سؤال‌هایی که زنش چند وقت پیش با او در میان گذاشته بود چیز دیگری ندارم که نقل کنم و این اتفاقاً سؤالی بود که هیچ وقت از ذهن من نگذشته بود. زنش تعریف می‌کرد:

- وقتی از شوروی برگشت ناراحت بود. وضع آنجا در روحیه‌اش اثر بدی گذاشته بود. یک روز که دو سه تا از بچه‌ها خانه ما بودند این ناراحتی‌اش را در برابر آنها بروز داد. من گفتم خوب حالا دیگه چی می‌گی؟ این هم شوروی‌تان. می‌دانید چه گفت؟ دقیقاً گفت: «اگر دوباره به دنیا بیایم باز هم همان زندگانی را از سر می‌گیرم.»

- ۱ - ص ۳۷۹-۳۸۰ سیر کمونیسم در ایران از شهریور ۱۳۲۰ تا فروردین ۱۳۳۶، انتشارات کیهان
- ۲ - نقل از کتاب «آخرین دفاع روزبه در دادگاه نظامی
- ۳ - ص ۴۰۵ سیر کمونیسم در ایران
- ۴ - رجوع شود به کتاب «کمونیسم در ایران» نوشته سرهنگ علی زیبایی

محمدعلی اسلامی ندوشن



محمدعلی اسلامی ندوشن، شاعر، پژوهشگر، حقوقدان، در سال ۱۳۰۴ در ندوشن (یزد) به دنیا آمد. در همین شهر درس خواند و سپس برای ادامه تحصیل به تهران رفت. در سال ۱۳۲۳ وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد و به دریافت لیسانس نائل آمد. در دوران دبیرستان سرودن شعر را آغاز کرد.

به منظور تکمیل تحصیلات به اروپا عزیمت نمود. مدت ۵ سال در فرانسه و انگلستان به تحصیل و سرانجام با دفاع از پایان‌نامه خود با عنوان «کشور هند و کامنولث» به دریافت درجه دکتری حقوق بین‌الملل، از دانشکده حقوق دانشگاه سوربن فرانسه توفیق یافت.

محمدعلی اسلامی ندوشن در سال ۱۳۳۴ به ایران بازگشت و چند سالی در سمت قاضی دادگستری مشغول به خدمت شد. بعدها به تدریس حقوق و ادبیات در برخی دانشگاه‌ها و آموزشگاه‌های عالی از جمله: دانشگاه ملی، مدرسه عالی ادبیات، مدرسه عالی بازرگانی و مؤسسه علوم بانکی پرداخت. در سال ۱۳۴۸ به دعوت فضل‌الله رضا (رئیس وقت دانشگاه تهران) به همکاری با دانشگاه تهران دعوت شد و براساس تألیفاتی که در زمینه ادبیات انتشار داده بود، جزو هیئت علمی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران قرار گرفت و تدریس دروس «نقد ادبی و سخن‌سنجی»، «ادبیات تطبیقی»، «فردوسی و شاهنامه»، «شاهکارهای ادبیات

جهان» را در دانشکده ادبیات، و تدریس «تاریخ تمدن و فرهنگ ایران» را در دانشکده حقوق برعهده گرفت و تا سال ۱۳۵۹ که به انتخاب خود از دانشگاه تهران بازنشسته شد، بدین مهم اشتغال داشت.

از او کتاب‌های زیادی در عرصه ادبیات و فرهنگ منتشر شده است. او برخی از آثار خود را با امضای مستعار «م. دیده‌ور» چاپ و منتشر ساخته است. کتاب «ابر زمانه و ابر زلف» وی در سال ۱۳۴۲ به عنوان کتاب برگزیده سال از سوی انجمن کتاب انتخاب شد. اسلامی ندوشن در مدت ۵۰ سال بیش از ۴۵ کتاب و صدها مقاله در باب فرهنگ و تاریخ ایران و ادبیات فارسی به رشته تحریر درآورده است. تأسیس فرهنگ‌سرای فردوسی و انتشار فصل‌نامه هستی از اقدامات او در زمینه اعتلای فرهنگ و ادب فارسی می‌باشد.

اسلامی در سال ۱۳۴۵، با شیرین بیانی نویسنده و استاد تاریخ دانشگاه تهران ازدواج کرد و حاصل ازدواج آنها ۲ پسر است، اسلامی ندوشن در سال‌های اخیر در کشور کانادا و در کنار فرزندان زندگی می‌کند، روز سه‌شنبه ۶ اردیبهشت ۱۴۰۱ در سن ۹۷ سالگی به علت کهولت سن درگذشت و خانواده پیکرش را همان‌جا به امانت به خاک سپردند تا در فرصت مناسب، طبق وصیت خودش به ایران برگردد و در نیشابور در جوار آرامگاه عطار و خیام آرام گیرد؛ هرچند زادگاهش یزد بود و از ندوشن برخاسته بود. این وصیت او هیجده ماه پس از مرگ عملی شد.

برخی از آثار اسلامی ندوشن: «ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ»، «چهار سخنگوی وجدان ایران»، «تأمل در حافظ»، «زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه»، «ایران را از یاد نبریم»، «به دنبال سایه همای»، «ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟»، «افسانه افسون»، «ملال پاریس و گل‌های بدی (گزیده‌ای از شعر و نثر شارل بودلر، شاعر فرانسوی قرن نوزدهم)»، «بهترین اشعار لانگ فلو»، «صفحه‌ای از تاریخ ایران و یونان در بستر باستان».

محمد امینی



محمد امینی، پژوهشگر تاریخ معاصر ایران در سال ۱۳۳۰ در تهران به دنیا آمد و در ۱۶ اکتبر (۲۴ مهرماه ۱۴۰۱) در آمریکا درگذشت.

او که فرزند نصرت‌الله امینی (زاده ۱۲۹۴ و درگذشته ۱۳۸۸) از یاران وفادار دکتر مصدق بود، در جوانی برای تحصیل به آمریکا رفت، چند سالی با گروه‌های چپ همکاری داشت. در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی فعال بود.

در آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به ایران برگشت. پس سال‌ها مبارزه به این نتیجه رسید که بنیاد فعالیت‌های سیاسی در ایران محتاج کار فرهنگی است.

در برابر ارتجاع حاکم بر ایران از اندیشه‌های شاپور بختیار دفاع کرد. زندگی در ایران اما ادامه نیافت. به ناگزیر دگربار به آمریکا بازگشت. آن‌چه ایران معاصر از سر گذرانده بود، دغدغه ذهنی او شد برای پژوهشی گسترده. به نظر او کار روشنفکری با پیکار علیه خرافات آغاز می‌شود. در این راستا به بازبینی اندیشه‌های کسروی روی آورد. "زندگی و زمانه احمد کسروی" را منتشر کرد. او را شخصی اندیشمند و جسور بازیافت. سه اثر کسروی، صوفی‌گری، شیعه‌گری و بهایی‌گری، را با ویرایشی نو منتشر کرد.

دل بستگی به دکتر محمد مصدق سبب شد تا در دفاع از این شخصیت ملی، "سوداگری با تاریخ" را بنویسد. به نظر او خلاف آن‌چه محمدرضا شاه در کتاب "مأموریت برای وطنم" نوشته، مصدق مدافع پُرشور آزادی‌هایی بود که در قانون اساسی ایران آمده است. او هیچگاه به موازین دمکراتیک قانون اساسی پشت نکرد. کودتای ۲۸ مرداد در واقع علیه پای‌بندی‌های مصدق به قانون اساسی بود.

محمد امینی سال ۱۳۳۰ در خانواده‌ای سیاسی چشم به جهان گشود. پدرش، نصرت‌الله امینی یکی از کوشندگان جدی احیای حقوق اساسی مردم ایران بود. نصرت‌الله امینی دانش‌آموخته حقوق بود و ابتدا در مدرسه حقوق زیر نظر علامه دهخدا تحصیلاتش را تمام کرد و بعدها در دادگستری سمت‌های مختلف مهمی را عهده‌دار شد.

نصرت‌الله امینی در دوره نخست‌وزیری مصدق، رئیس بازرسی نخست‌وزیری شد. پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ شهردار تهران شد و پس از ۲۸ مرداد نیز وکیل خصوصی مصدق بود. او پس از انقلاب، استاندار فارس شد. در برابر کسانی که سودای تخریب بنای تخت جمشید را داشتند، ایستاد و سرانجام مجبور به استعفا شد.

از دیگر آثار محمد امینی می‌توان به "فدائیان اسلام و سودای حکومت اسلامی" نام برد.



چالش‌های دمکراسی و افکار احمد کسروی

(فشرده‌ای از سخنرانی محمد امینی در کانون کتاب تورنتو درباره چالش‌های دمکراسی در ایران و بررسی افکار کسروی)

بیشتر از ۱۵۰ سال از عمر اندیشه‌ی مدرنیته در ایران نمی‌گذرد و اساسا دستاوردی آمده از غرب به ایران است.

نخستین کار نوشتاری درباره مدرن سازی ایران نوشته‌ی مستشارالدوله تبریزی با نام "یک کلمه" است که در پاریس نوشته شد. او قانون اساسی فرانسه و اعلامیه حقوق بشر و شهروندی فرانسه را به زبان خودش توضیح داد و کوشید برای روحانیان و بزرگان ایران نشان بدهد که این قوانین با قرآن مغایرتی ندارد و می‌توان مسلمان بود و مدرن.

مبشر دیگر مدرنیته‌ی ایران که امسال دویستمین سال زاده شدن اوست، با مستشارالدوله تبریزی تفاوت‌های زیادی دارد. میرزا فتحعلی خان آخوندزاده که در قفقاز می‌زیست

و برخلاف مستشارالدوله معتقد بود برای اینکه فکر مدرن به ایران برسد باید به نقد دین هم پرداخت.

سرانجام مدرنیته به ایران رسید و در مشروطه متبلور شد و ۱۰۶ سال پیش فرمان مشروطه نخستین پارلمان غیراروپایی را در بیرون از اروپا به وجود آورد. در کشوری که کمتر از یک درصد باسواد بودند مجلسی تشکیل شد که با وجود آگاهی اندک از فکر مدرن اروپایی بر سر مسائلی گفت و گو کردند و به توافق رسیدند که حیرت انگیز است مثلا اصل هشتم متمم قانون اساسی را تصویب کردند که می گوید "اهالی مملکت ایران در برابر قانون دولتی متساوی الحقوق اند." این اصل ۱۰۵ سال پیش نوشته شده و هنوز در ایران اجرا نمی شود.

مشروطه دارای دو چشم انداز اساسی بوده: نخست سازماندهی یک دولت مدرن ملی. تا پیش از مشروطه ساختار دولت ساختار ایللیاتی بوده. به مدت ۹۰۰ سال بیشتر دولت های ایران از ایل و دسته های عشیره ای ترکمان بودند و به همین دلیل نام های آنان نام های عشیره ای ست. مشروطه این دوره را به پایان رساند و فکر دولت مدرن را در ایران مطرح کرد و گفت دولت باید برآمده از اراده ی ملت باشد، ساختار داشته باشد و مدلی باشد برای سازندگی جامعه و اسمش را دولت مشروطه گذاشتند.

آرمان دوم مشروطه که با فکر مدرنیته ارتباط پیدا می کند، مسئله مشارکت مردم در سرنوشت سیاسی و اجتماعی خود بود. واژه ی ملت در برابر ناسیون مطرح شد و این اندیشه آمد که ما مردمی هستیم غیر از امت و رعیت. به این ترتیب انجمن ها و نهادهای مختلف ایجاد شد و مجلس به عنوان نگین سرنوشت مردم ایران کارش را آغاز کرد.

در زمینه ی ساختن دولت مدرن و ملی در ایران مشروطه تا حدود زیادی موفق بود. بانک، دانشگاه، مدارس، اداره ثبت احوال و ادارات دیگر به صورت مدرن به وجود آمد.

اما در زمینه ی دوم که مشارکت مردم بود مشروطه با ناکامی روبرو شد.

اما مدرن سازی جامعه برای اینکه بتواند ماندگار بماند، نه تنها به مشارکت مردم در سرنوشت خودشان نیاز دارد، بلکه به عنصر دیگری هم نیازمند است که آن عامل بسیار مهم سازندگی فکر و ارزش های مدرن و جامعه ی مدرن است.

در اروپا پیش از دوران مدرنیته فکر روشنفکری و ارزش های عصر روشنگری به وجود آمده بود.

دو عاملی که باعث روشنگری در اروپا شد، یکی طاعون و کشتار عظیم پیامد آن بود که شالوده ی باور مردم به کلیسا را متزلزل کرد. عامل دوم سقوط قسطنطنیه بود که به پیدایش نظام های شهریاری در اروپا انجامید.

در ایران ما از دیرباز نظام های شهریاری داشتیم که همواره بر نظام های دینی چیره بوده.

اگر بخواهیم عصر روشنگری را بررسی کنیم صدها کتاب در این مورد موجود است در حالی که اگر بخواهیم نام روشنگران عصر مشروطه را بنویسیم به میانه ی یک برگ کاغذ هم نمی رسیم. ما متفکر مستقل ایرانی خیلی کم داشتیم با این وجود مشروطه در ایران به وجود آمد.

چون عصر روشنگری نداشتیم برای اینکه مدرن سازی جامعه بتواند ماندگار شود نه تنها به مشارکت مردم نیاز داشتیم به یک عنصر دیگر هم نیاز داشتیم و آن خرد پرسشگر بود یا عقل نقاد. یعنی جامعه ی آزاد روشنفکری که بتواند سازندگی جامعه مدرن به یاری او ماندگار شود.

شوربوختانه از همان فردای مشروطه آغاز درگیری ها در ایران و جنگ و اشغال و دیکتاتوری دوران پهلوی اول، با همه ی کارهای نیکویی که در آن دوران صورت گرفت، دست و بال ارزش های مدرنی که باید در بطن جامعه پرورش پیدا کند به طور کلی بست.

اگر مقایسه کنید ایران را با ترکیه در زمینه ی سکولاریسم، جدا ماندن ساختارهای دینی از ساختارهای اداره ی جامعه که شادروان احمد کسروی می گوید سررشته داری، پاسدارنده ی سکولاریسم ترکیه ارتش ترکیه بود و پاس دارنده ی سکولاریسم ایران خودکامگی دوران رضاشاه. یعنی رضاشاه ایستاده بود و اجازه نمی داد آخوندها در امور سیاسی - اجتماعی دخالت کنند، به همین خاطر وقتی رضاشاه رفت، این حرکت مذهبی به درون جامعه ی مدنی سرریز شد.

فقدان آزادی، نبودن احزاب سیاسی، نبودن آزادی روشنفکری در جامعه و سپردن همه کارها به یک پروژۀ ی از بالا به این ماندگار شدن در جامعه زیان رساند، به همین خاطر پس از رفتن رضاشاه، رضاشاه زدایی آغاز شد و جامعه

ی شهری با دست خودش دین را به حوزه ی عمومی بازگرداند.

در دوران پس از فروپاشی ساختار بسیار مستحکم خودکامه ی حکومتگر از بالا، ما با اقبال گسترده ی نیروهای سیاسی جامعه به سوی دین روبرو هستیم. دربار از دین برای مقابله با حزب توده استفاده می کرد. این دولت بود که شرعیات را وارد کتاب های درسی کرد و روضه و نیایش را به رادیو راه داد. یعنی دولت سکولار با دست خودش بسیاری از دیوارهای میان دین و دولت را بی ارزش کرد.

در این دوران، در سال ۱۳۲۰، کسی شهامت این را نداشت که بگوید بازگرداندن دین به حوزه ی عمومی کار نادرستی است و ما زیانش را خواهیم دید، تنها کسی که چنین گفت، مردی ست به نام احمد کسروی تبریزی.

کسروی تنها یک اصلاحگر دینی و اجتماعی نبود. تنها یک پژوهشگر زبان شناس نبود، به نظر من احمد کسروی در تاریخ ایران یک رویداد است که آثار ماندگار در تاریخ ایران داشته. این مرد یک نابغه به شمار می آید. کسی ست که تا ۳۰ سالگی هیچ کار پژوهشی نکرده است. ۱۶ سال پیش از فرمان مشروطه در محله ای در تبریز به دنیا آمد، درس ملایی خواند و بنا بود ملا شود. نیاکان او همه ملا بودند. حدود ۲۱ سال بیشتر نداشت که کار ملایی را کنار گذاشت، شاید یک دلیلش تکفیر از سوی ملایان به دلیل طرفداری او از مشروطه بود.

او زبان عربی را از بزرگان عرب بهتر می دانست. نخستین کار بزرگش به عربی "تاریخ هجده ساله آذربایجان" است که در مجله عرفان لبنان به چاپ رسید و آنقدر این کتاب از لحاظ استحکام ادبی در زبان عرب قوی بود که دانشگاه آمریکایی بیروت از او درخواست کرد که برای آموزش زبان عربی به لبنان برود. پیش از آن حدود شش کتاب درسی به عربی در تبریز منتشر کرده بود ولی وقتی به تهران می آید کار پژوهش را آغاز می کند. از نقطه نظر کار پژوهشی یکی از برجسته ترین پژوهشگران تاریخ ایران است. تاریخ مشروطه ایران، شهریاران گمنام، زبانشناسی، جستجوی نام بسیاری از روستاها و شهرهای ایران، تاریخ پانصدساله ی خوزستان، تاریخ مشعشعیان و پژوهش های بسیار دیگری که در قالب نوشتارهایی که در مجله ی پیمان به چاپ می

رساند، استثنایی ست. آدمی که دانشگاه نرفته بود، درس پژوهشگری نخوانده بود و بسیاری از پژوهشگران بنام در آغاز او را جدی نمی گرفتند ولی او بسیار جدی بود. با شناختن شخصیت این آدم است که ما با سیمای یکی از برجسته ترین اصطلاح طلبان دینی در ایران آشنا می شویم. در تمام دوران یازده سالی که در عدلیه بود هیچکس نتوانست انگ فساد به او بزند.

وقتی او دادستان بود آنقدر شهامت داشت که وقتی روستائیان اوین علیه رضاشاه شکایت کرده بودند، رای به روستائیان داد که بعد او را به تبعید به مشهد فرستادند.

مردی ست که وقتی از دادگستری در سال ۱۳۱۳ استعفا می دهد نامه ی استعفای خودش را سرگشاده به رضاشاه می نویسد و می گوید این عدلیه شما از سر تا پا فاسد است. از سال ۱۳۱۱ شروع می کند به زیر پرسش بردن باورهای خرافی دوران خودش. اصلا دعوایی با دین ندارد، می گوید "بی پرده بگویم همه ی آن گفت وگوها که به نام زردشتی و جهود[آن زمان به یهودی ها جهود می گفتند و کسروی قصد توهین نداشته] و ترسا و مسلمان و دیگر نام ها در جهان است و پایبند جهانیان گردیده همه بیهوده و بی مایه است. خدا و پیغمبران از این گفت وگوها بیزارند. زرتشت و موسی و عیسی و محمد همگی فرستادگان یک خدا بودند و همه را باید پذیرفت و جز با یک دیده ندید." این آغاز تحول فکری اوست. ۹ سال بعد، بیشتر متحول شده، می گوید "این دستگاه باید از میان برخیزد. این دستگاه اگر بماند پابند توده ها بوده و آنان را از پیشرفت باز خواهد داشت، چنانکه تاکنون بازداشته. اکنون که در جهان جنبش دانش ها رخ داده و جهانیان برای پیشرفت آماده می باشند، این دستگاه [رسمی دینی] اگر بماند بدبختی دامنگیر شرفیابان گردانیده، آنان را برای همیشه در پس خواهد گذاشت..." به داوری او مناسب ترین مدل اداره ی جامعه مشروطه است.

کسروی از یک اندیشه ی انتقادی به خرافات به یک ارزش بسیار قوی لیبرال دمکراسی می رسد و در عین حال معتقد است که یکی از بزرگترین گرفتاری های جامعه ی ما، در واقع دستگاهی ست که به نام دین، یک رشته ارزش های بسیار بسیار واپس مانده را بر اندیشه ی ایرانی چیره کرده.

در اینجاست که بحث مهمی مطرح می‌شود. آیا جایگاه این نوع بحث‌ها در حوزه‌ی سیاست است. آیا مثلاً حزب توده آن زمان هم باید چنین می‌گفته؟ خیر. ولی ما برای پیشرفت جامعه به این دو عنصر جدا از هم نیاز مندیم، یعنی وجود عناصر و حرکت‌های سیاسی دموکراسی خواهانه در جامعه و وجود عناصر روشنفکر و روشنگر. موضوع روشنگری با سیاست یکی نیست؛ روشنگری، دگرگون کردن اندیشه و باورهای مردم است، اما موضوع سیاست قدرت و اداره‌ی جامعه است.

کسروی در واقع به روشنگری پرداخته بود. او در دوران خودش شاید از استثنا ایرانیانی ست که به جای پرداختن به مسئله‌ی سیاست پی برده بود که بزرگترین بفرنج تاریخی جامعه‌ی ایران برای نرسیدن به دموکراسی، ساختار سیاسی جامعه نیست، ساختار فرهنگی جامعه است. ارزش‌های تنیده شده در درون جامعه است که بر روی سیاست هم تأثیر می‌گذارد. بدون نقد به این ارزش‌ها امکان ندارد بنای یک ساختار دموکراسی پیگیر و مستحکم را داشته باشید. اینکه در این نقد گاه تندروی کرده و به کتاب سوزی دست زده - که کار بسیار ناشایستی ست - با این همه او را به عنوان شخصیتی که دست به کاری زده به طور تک نفره، که پیشتر کمتر به آن دست زده بودند، یعنی کار روشنفکری، از این جهت جایگاه احمد کسروی با پروژه‌ی مدرن سازی جامعه‌ی ایران پیوندی بسیار تنگاتنگ دارد. بعد از مشروطه دولت اصولاً نمی‌پذیرفت که باید اندیشیدن را آزاد گذاشت. کتاب شیعه‌گری احمد کسروی در دوران جمهوری اسلامی غیرقانونی نشد، این کتاب پیش از جمهوری اسلامی غیرقانونی بود.

احمد کسروی نه تنها با دستگاه دین درافتاد، که با دولت هم در افتاد، احزاب سیاسی و روشنفکران را هم نقد کرده و به همه تلنگر زده است. بیجا نیست که در اردیبهشت ۱۳۲۴ مورد حمله‌ی یک طلبه‌ی کم سواد به نام مجتبی میرلوحی، که با تغییر نام به نواب صفوی از نجف برگشته بود به تهران، قرار می‌گیرد. نواب صفوی، نزدیک خانه‌ی کسروی با چاقو و هفت تیر به او حمله می‌کند و دو گلوله می‌زند، اما کسروی جان سالم به در می‌برد و نواب صفوی را آزاد می‌کنند. اگر آن زمان که طلبه‌ای به یک قاضی

بازنشسته‌ی دادگستری، به یک پژوهشگر سرشناس و نویسنده‌ی نامدار، روز روشن، در خیابان، حمله کرد، بانگ اعتراض جامعه‌ی شهری ایران بلند می‌شد و جامعه‌ی مدنی محاکمه‌ی این مرد را می‌خواست، در اسفند همان سال آنها جرأت نمی‌کردند که به کاخ دادگستری بروند و کسروی را همراه با منشی اش به آن طرز فجیع بکشند.

شش ماه بعد از کشتن احمد کسروی، نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران در تهران برگزار شد. شصت درصد نویسندگان که به حزب توده - بزرگترین حزب ترقیخواه آن زمان - سمپاتی داشتند، برای این مرد پژوهشگر که بزرگترین محقق زمان خودش بود، یک دقیقه سکوت هم اعلام نکردند، چون نمی‌خواستند با دستگاه دین و دولت دربیفتند. جز دو سه مقاله‌ی کوتاه در روزنامه‌های آن زمان کمتر کسی درباره‌ی کسروی سخنی گفت. نخستین مقاله‌ی جدی که درباره‌ی او نوشته شد، در سال ۱۳۳۴، ده سال دیرتر از سوی سعید نفیسی بود.

پژوهشگر فرهیخته‌ی جامعه‌ی ما که با شجاعت با دو پایه‌ی مهم اندیشه‌ی جامعه یعنی طریقت و شریعت درافتاده بود، آیا ارزش این را نداشت که جامعه‌ی شهری نسبت به تجاوز به حقوقش طغیان کند و روزنامه‌ها بنویسند؟

هنگامی که برادران امامی پیشاپیش گروه ده نفره‌ای از فدائیان اسلام، احمد کسروی را در کاخ دادگستری کشتند، در هیئت وزیران، آقای هژیر، درس خوانده و اروپا رفته، گفت، کسروی مهدورالدم بوده، از دین برگشته بوده، قتل او، قتل محسوب نمی‌شود و کشتگان او را باید آزاد کرد. از بد روزگار، یکی از آزادشدگان، یکی از برادران امامی، چهار سال بعد، در مسجد سلطانی، همین هژیر را می‌کشد. یعنی وقتی در جامعه‌ی ای خرد به جهل اعلام جنگ نمی‌دهد، بیست سال، سی سال دیرتر، جهل به خرد اعلام جنگ می‌دهد. هنگامی که مدرنیته، دستش برای ساختن یک جامعه‌ی ماندگار بی برگشت باز نیست، به مدرنیته و تجدد در سال ۵۷ اعلام جنگ داده می‌شود. برای اینکه چنین نشود به خرد پرسشگر نیاز داریم و آزادی اندیشه و به کسانی که بدون بیم و هراس ارزش‌های موجود جامعه را به چالش بکشند و زیر ذره بین نقد قرار دهند به این خاطر است که ما امروزه به ده‌ها کسروی نیاز داریم.

من معتقدم در حوزه ی سیاست اگر بزرگترین فرزند مشروطیت، دکتر محمد مصدق بوده، در حوزه ی اندیشه، بزرگترین فرزند دوران مشروطه، احمد کسروی است. محمد امینی در بخش پرسش و پاسخ این جلسه هم چنین گفت:

... آموزش زبان مادری، نه آموزش به زبان مادری - این دو چیز مختلف است - آموزش زبان مادری جزو حقوق مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر است. من بر این باور هستم که ایران آینده باید بر پایه ی اعلامیه ی جهانی حقوق بشر بنا شود.

یک کار پژوهشی دارم که متأسفانه هنوز نتوانسته ام تمام کنم. در ایران نزدیک به ۹۰۰ تیره ی اتنیک داریم، اینکه آمده اند و تقسیم کرده اند به پنج گروه، اینها به لحاظ سیاسی ست و دلیل دیگری ندارد، یعنی ایران تقسیم نمی شود به کرد و ترک و بلوچ و غیره. در ایران نزدیک به ۹۰۰ اتنیک و نزدیک به ۹۰۰ گویش زبانی داریم، یعنی پنج زبان نداریم. شما بروید نزدیک سمنان، من چهار محله را نام می برم که زبان اینها با هم متفاوت است، شهمیرزاد، سنگسر و ... زبان سنگسری آنقدر با زبان فارسی متفاوت است که اصلاً شباهتی به فارسی ندارد. شما شعرهای نیمایوشیچ را به زبان طبری مازندرانی بخوانید همانقدر اگر تهرانی باشید نمی فهمید، که شعر به زبان کردی را. در تاریخ ایران زبان فارسی از زمان ابوالعباس فضل اسفراینی وزیر سلطان محمود غزنوی به زبان دیوانی تبدیل می شود، تا پیش از آن زبان فارسی زبان چیره نبوده. چون به زبان دیوانی تبدیل می شود، آن زمان که دانشگاه نبوده که مثلاً حافظ برود بودجه ای از دانشگاه بگیرد و شعر بگوید، آن شعر را باید به زبانی بگوید که زبان دیوانی ایران است. ایران و چین کهن ترین نظام دیوانسالاری جهان را دارند. دلیل ماندگاری ایران هم همین کهن بودن دیوانسالاری در آن است. زبان دیوانسالاری ایران از زمان غزنویان، سلطان محمود غزنوی ترکمان تبار اوغز، زبان فارسی می شود. این زبان از آن زمان به عنوان زبان مشترک ایرانیان شکل می گیرد و در کنارش تمام زبان های بومی به طور طبیعی به زندگی خودشان ادامه می دهند. بیشتر نخبگان بزرگ جامعه ی ایران که فارسی صحبت می کردند، زبان مادری شان فارسی نبوده،

زبان مادری حافظ و سعدی فارسی نبوده، زبان بیجه ای است لارستانی که با فارسی متفاوت است. زبان مادری بسیاری از بزرگان، شاعران و نویسندگان ایران ترکی بوده، ولی به فارسی شعر گفته اند. در تاریخ ایران خیلی چیزها به مردم ایران تحمیل شده از جمله مذهب. هم دین اسلام به ضرب شمشیر آمده، هم مذهب سنی و هم شیعه گری به ضرب شمشیر گسترش پیدا کرده و رسمی شده، زبان به ضرب شمشیر تحمیل نشده، زبان داوطلبانه بوده. آموزش به چه زبانی بوده؟ اصلاً پیش از دوران مدرن آموزشی نبوده. آموزش از طرف علما صورت می گرفته، یا مکتب خانه بوده یا مدارس مذهبی. هر کس می خواسته دانش پیدا کند اول باید می رفته درس دینی می خوانده. کسروی اول قرآن را حفظ کرده، بعد احادیث خوانده بعد رسیده به مسائل دیگر. تقی زاده با رخت آخوندی وارد مجلس می شود. وقتی قانون مدنی ایران را در زمان داور می خواستند بنویسند، ۹ نفر را انتخاب کردند، هفت تای آنها مجتهد بودند. این طبیعت تاریخ ماست، چون جای دیگری برای آموزش نداشتیم، نظام آموزشی اساساً مبتنی بوده بر درس علما و زبان رسمی این نظام عربی ست و نه فارسی. مردم هم به زبان مادری شان صحبت می کردند. ستارخان زبان مادری اش ترکی ست و فارسی اش ضعیف بود. تقی زاده یکی از بزرگان ناسیونالیسم ایرانی، (من خردسال بودم او منزل ما می آمد) زبان ترکی اش لهجه ی تبریزی غلیظی داشت، اصلاً ناسیونالیسم ایرانی در قفقاز زاده شد. ناسیونالیسم ایرانی با لهجه ی ترکی حرف می زند نه با لهجه ی کرمانی و شیرازی. بنابراین در این جای گفت و گو نیست که این زبان فارسی به طور طبیعی وجود داشته. وقتی فکر مدرسه ی نو در ایران به میان می آید، اولین کسی که این فکر را می آورد، میرزا حسن رشديه است که در تفلیس درس می داده، در تبریز بزرگ شده بود و رفته بوده به عثمانی و آنجا چون به دبیرستان رشديه می گفتند، اسم او هم می شود رشديه. او وقتی در تبریز مدرسه باز می کند، با اینکه در تفلیس به زبان ترکی درس می داده، وقتی به ایران می آید، درسی که می دهد فارسی ست، چون زبان دیوانی بوده، البته ترکی هم درس می داده. در آن زمان که در ایران مدرسه باز کردند، یافتن معلم به زبان فارسی تقریباً ناممکن بوده چه برسد آموزگار به زبان

گردی. کتابی درآمده در ایران در سه جلد از آقای ایرج سجادی که از مفاخر جامعه ی کرد هست. او تاریخ آموزش و پرورش کردستان را تحقیق کرده و توضیح داده با چه دشواری هایی برای ساختن دبستان و دبیرستان و یافتن آموزگار در کردستان روبرو بودند. به اضافه اینکه کتاب به زبان کردی نایاب بوده.

بحث زبان در ایران خیلی پیش از رضاشاه بوده و برمیگردد به دوره مشروطه. در دوران رضاشاه، اجبار در آن به وجود آوردند که به نظر من کار نادرستی بود. یعنی تصور می کردند که اگر مردم به زبان ترکی با هم حرف بزنند، اینها جدا می شوند. اگر کردها به زبان کردی روزنامه بیرون بدهند، باعث تجزیه می شود. اینها بخشی از آن سیاست مدرن سازی از بالاست که نادرست بود، ولی این سیاست کار نکرده، یعنی اینها نه زبان ترکی را از بین برده، و نه زبان کردی را، و نه آزادی مردم را در به سخن گفتن به زبان مادری از بین برده و من از این فراتر می روم. در دوران جمهوری اسلامی، این بحث که در ایران ستم قومی صورت گرفته، یک دروغ سیاسی ست. یک دروغ آمده از خارج است. در ایران تبعیض هست: تبعیض جنسیتی و تبعیض دینی. یعنی ۵۰۰ هزار اهل سنت، مسجد در تهران ندارند. از تهران امام جمعه برای سنندج تعیین می کنند. طبیعی ست که مردم اهل سنت بلوچستان از اینکه مسجدشان را بمب گذاری کردند، باید بشورند، ولی اگر بشورند نه به دلیل اینکه بلوچ اند، بلکه چون سنی هستند.

شما اگر امروز یک شاعر گرد طرفدار حکومت باشید در بیت رهبری جا دارید، یک شاعر شیرازی مخالف حکومت باشید در زندان جا دارید. دعوای حکومت سر زبان نیست، سر ساختاری ست که تحمیل می کند و مذهبی ست که می خواهد چیره کند و تبعیضی که اعمال می کند. برای این تبعیض سی و سه سال گذشته، تفاوتی نمی کند که زن سنندجی باشد یا شیرازی، اگر حجاب را رعایت نکنند، حجاب بر سرش می کنند. من می پذیرم که تبعیض فرهنگی هم در ایران وجود دارد، ولی نه به پایه ی بحث جنسی و مذهبی. در قم چهار روزنامه به ترکی و دو روزنامه به کردی درمی آید، اما اینها طرفدار حکومت اند و آزادی دارند.

بنابراین من بر این باورم که همه ی مردم ایران باید آزاد باشند که در دبستان ها در تمام نقاط ایران کودکان بتوانند زبان مادری شان را در کنار زبان فارسی - زبان مشترک - یاد بگیرند، چه اشکالی دارد، هیچ کجای ایران را هم جدا نمی کند، مگر بقیه کشورهای جهان این کار را نکرده اند. نشان داده شده که بچه ها می توانند پنج زبان یاد بگیرند. بنابراین بپذیریم که در ایران، مشکل، مشکل آزادی ست نه مشکل قومی.

بنابراین من کاملاً با شما موافق هستم که سخن گفتن و آموزش زبان مادری جزو حقوق غیرقابل زیرپا گذاشتن همه شهروندان ایران است. پرورش فرهنگ و زبان بومی جزو حقوق مردم ایران است. انتشار روزنامه به هر زبانی جزو حقوق مردم ایران است و انحصار دولت باید از رسانه ها، رادیو و تلویزیون، برداشته شود.

کاظم امیری



کاظم امیری؛ داستانی ناتمام

عباس شکری

در این مجال که قرار است فصل‌نامه «آوای تبعید» واپسین شماره‌اش، آن هم با یاد فرهیختگانی که در غربت از میان ما رفتند، منتشر شود، از کاظم امیری می‌نویسم که شوربختانه دیگر در میان ما نیست و با کمک دوست مشترک‌مان؛ زنده‌یاد شهروز رشید برخی از مقاله‌های کمتر دیده شده‌ی او جمع‌آوری و بی آن که خودش خبر داشته باشد، منتشر شد. مقاله‌های کتاب «در جستجوی سبک گمشده» که نشر آفتاب، نروژ پس از مرگ کاظم امیری منتشر کرده است:

معنا و هویت باختگی در آثار بهرام صادقی

اروتیک و جنسیت در آثار هوشنگ گلشیری

اسطوره و خرافات: تلاشی برای تفسیر "معصوم‌ها" از هوشنگ گلشیری

در سرزمین جن‌زندگان

تفسیری بر «شاه سیاه پوشان»

پیچش استعاره‌ها

شورشیان شکست خورده

در جستجوی سبک گم‌شده

حسین نوش‌آذر نویسنده توانا در مورد او می‌گوید: «نخستین بار گمانم بیست سال پیش بود که با کاظم امیری آشنا شدم. آن روزها تب‌وتاب سیاست اندکی فرو خوابیده بود، محافل ادبی رونق گرفته بود، آدینه چندشماره‌ای منتشر کرده بود و ادبیات بار سیاست را بر دوش می‌کشید.

کاظم امیری نخستین نقدهایش را می‌نوشت، از سیاست به کل دل کنده بود و به قلمرو ادبیات درآمده بود. مردی که من شناختم، خویشن‌دار بود و مهربان اما سختگیر و در همان حال فوق‌العاده کنجکاو و فوق‌العاده مبادی‌آداب.

کم می‌خندید. حتی به‌ندرت لبخند می‌زد. کم‌سخن می‌گفت. لهجه آذری داشت. به خود سخت می‌گرفت و سخت قلم می‌زد و پیش می‌آمد که پیرامون موضوعی یک سال و بلکه بیشتر تحقیق کند. امیری گوشه‌گیر بود و در همه‌ی این سال‌ها شاید دو - سه بار تلفنی با او صحبت کردم. مثل این بود که در دژی زندگی می‌کند. تنها از طریق بحث‌های تخصصی و دشوار ادبی بود که می‌شد به این دژ راه پیدا کرد. من همان سال‌ها دو - سه روز هم با او زیر یک سقف زندگی کردم، اما نتوانستم با او ارتباط درستی بگیرم و حتی پیش نیامد که از هر دری باهم حرف بزنیم. هر چه بود ادبیات بود و بحث‌های دشوار بر سر برخی مفاهیم.

در تاریخ ایران گره‌هایی هست کور. ما تلاش نمی‌کنیم مشکلات‌مان را حل کنیم. هرگاه بر سیاست‌بازان عرصه تنگ شود، دستگاه سرکوب را به حرکت درمی‌آورند. گروهی به خاک و خون می‌افتند. گروهی آواره می‌شوند. گروهی خود را با شرایط تازه تطبیق می‌دهند. همیشه بازندگانی هستند و برندگانی. دور باطل ادامه می‌یابد و تا به خود بیاییم می‌بینیم که جوانی ما رفت که رفت و نسلی دیگر آمد و همان بازی در روزگاری دیگر با مهره‌هایی دیگر اما با همان قاعده‌ی پلید اجدادی از نو اتفاق افتاد. امیری از آن‌ها بود که تن به آوارگی داده بود و در غربت در خانه‌ی بی‌دروپیکر ادبیات پناهی می‌جست.

ادبیات ما هم مانند سیاست ماست. در سیاست که بسته می‌شود، در ادبیات گشوده می‌شود. تا وقتی امیدی به تحول هست، همه انقلابی هستیم و تحول‌خواه. امیدمان را که بسوزانند، به ادبیات پناه می‌آوریم با این قصد که شاید امروز را به فردا برسانیم. امیری هم یکی بود از همین جاماندگان بازی سیاست که می‌خواست دست کم در ادبیات منزه باشد. به آثار گلشیری علاقه داشت و کافکا پیامبر او بود. من از او همین را می‌دانستم و می‌دانستم که سخت‌گیر است. اگر مقاله‌ای می‌نوشت، آن مقاله در نظر او حادثه‌ای بود.

می‌خواست نخبه باشد در زمانه‌ای که همه ادعای نخبگی دارند.

کمال‌طلب بود در زمانه‌ای که کمال معنای خود را از دست داده است. سختگیری و نخبگی و کمال‌طلبی او در همین حد بود که اگر مقاله‌ای از امیری می‌رسید برای انتشار در فصل‌نامه‌ی سنگ، من آن را دو بار می‌خواندم که نکند خطایی به ثمره زندگی منتقد راه یافته باشد و او برنجد. پانویس‌های نوشته‌هایش مطول بود و در نقطه‌گذاری و شیوه‌ی کتابت دقت بسیار داشت. این‌ها نشانه‌های خوبی نیست. این‌ها همه از یک تنهایی عظیم نشان دارد و از جدال با مرگ و مرگ خواهی ما که دستان خالی ست، و چیزی نداریم جز همین سخت‌گیری‌ها، کمال‌طلبی‌ها و ادعای نخبگی در زمانه‌ی نخبگی همگانی.

متأسفم که کاظم امیری درگذشت و متأسفم که غریب مرگ شد. او تنها بود و تنها مُرد یادش زنده‌باد».

نمونه‌ای از نثر زنده‌یاد کاظم امیری:

واقعیتِ زندگی به شبیه‌سازی " (Simulation) " انگار که تبدیل شده است. تفاوت بین واقعی و امرخیالی، بین سپهر عمومی و سپهر خصوصی، بین دور و نزدیک از بین رفته است. ارتباط (Kommunikation) دیگر به معنای عمق بخشیدن به فردیت و هویت اجتماعی نیست، بلکه فردیت را می‌کشد، زیرا هویت‌های مختلف و شیوه‌های رفتاری ناآشنا را به خورد انسان می‌دهد.

وقتی آراگون و لویی بونویل بعدها گفتند که همه آنچه آنها را در کوران گرم سوررئالیسم جذب می‌کرد (شوک، فانتزی، صحنه‌های رسواکننده، بی‌معنایی و اتفاق، کولاژ، به تصویر کشیدن رویا)، امروز وارد زندگی روزمره شده اند، به امر مهمی انگشت گذاشته بودند. زیرا وقتی بچه‌ها با کامپیوتر بازی می‌کنند، سکس با کامپیوتر صورت می‌گیرد، وقتی بزرگ‌سالان در مقابل تلویزیون جنگ را تجربه می‌کنند و خریدشان را در اینترنت انجام می‌دهند، گفته‌ی این دو هنرمند سوررئالیست را تأیید می‌کنند. دیگر تفاوتی بین تصاویر "مصنوعی" و "واقعی" وجود ندارد. آنچه روزی هنر و جذبه‌ی زیباشناسی بود، امروز به همه جا راه یافته است. از این رو، وقتی گفته می‌شود که هنر مرده است به معنای

آن نیست که قوه‌ی انتقاد آن مرده است، بلکه واقعیت (زندگی) با تصویر خود (هنر) یکی شده است.

برای آنکه گرایش ادبی پسامدرن را بفهمیم بایست که تأثیر دستگاه‌های تکنیکی را در نظر بگیریم. این تأثیر روانی، یعنی درونی‌ست. تا به حال، مواد مخدر استعمال توده‌ای نداشت، فیلم چندان همگانی نبود، موسیقی برای تعمق، آرامش، جشن و سرگرمی بود، ولی امروز، با گسترش و عمومی شدن وسایل تکنیکی، راه فرار برای کسی وجود ندارد. همگان تحت تأثیر مستقیم این تحول صنعتی هستند. خلبانانی که از طریق رسانه‌های الکترونیکی به درون ما راه می‌یابند، ما را مدام در سرزمین‌های عجیب و غریب فرود می‌آورند. این رسانه‌ها حافظه را از بین می‌برند، سطح را پایین می‌آورند و فانتزی را طوری مصنوعی می‌کنند که دیگر با نیازهای واقعی، شخصی تطابق ندارد. ما سخت اسیر توهمات خود شده‌ایم و نمی‌توانیم به عقل خود رجوع کنیم. چند بار اسم کالایی را همراه با موسیقی تکرار می‌کنند، بعد از آن دیگر احتیاجی به دانستن نام کالا نیست، ما اتوماتیک به سویی کشیده می‌شویم. تجاوز روانی. بدتر: بی‌آنکه حق انتخاب داشته باشیم، مجبوریم به شعارها، دروغ‌ها و یاوه‌های همیشگی و تکراری گوش دهیم. شرکت‌های خصوصی و حکومت‌ها زبان را به انحصار خود در آورده‌اند.

من هم نخستین بار در سال ۱۹۹۷ در شهر برلین و همراه با شهروز رشید دیدارش کردم. با سکوتی سنگین اما مهربان، نگاهم کرد و خیلی آرام پرسید: شما در انتشار مجله آفتاب تنها هستید؟ تنهایی بخشی از حضور ما است در دنیای معنا. با لبخندی که پس پشت آن هزاران معنا پنهان است، می‌گوید:

همکاری با شما را برای همین پذیرفتم که در در حضور معنا، تنها یید.

به او می‌گویم که قرار است برای برآهنی ویژه‌نامه منتشر کنیم.

خوب است و حق او است. اما راستش الان وقت ندارم برای کارهای خوب او چیزی بنویسم.

بی‌تردید کنارش خواهم و خواهیم بود تا کاری قابل اعتنا شود.

با نگاهی نافذ به بیرون که دخترکی نیمه‌عریان را در چشم‌انداز پنجره کافه می‌نشانند، اکنون رو به من که با جام شراب بازی می‌کنم، کرده و می‌پرسد:

گلشیری را چگونه می‌بینی؟ کارهایش را چقدر دوست داری؟ این را می‌پرسم چون قرار است برای دو نفری ویژه‌نامه منتشر کنی که هر یک ضمن احترام به او، زاویه‌ای هم با او دارند.

یعنی فکر می‌کنی باید برای گلشیری هم ویژه‌نامه‌ای منتشر کنم؟

خوب، اگر چنین کنی که بسیار عالی می‌شود. ولی او در لیست کارهای آینده مجله آفتاب هست؟

راستش را بخواهی نه.

چرا؟

کسی که ادبیات ایرانیان خارج از ایران را به مانند دریایی با عمق یک بند انگشت می‌داند بی‌آن که با آن آشنایی دقیق داشته باشد، اگرچه کارهایش را می‌خوانم اما دلیلی برای پرداختن به او در یک ویژه‌نامه پیدا نمی‌کنم.

شهرروز، رفیق‌مان بسیار دقیق کار می‌کند و می‌داند چرا برای برهنی و رویایی بله، اما برای گلشیری، ضمن آن که او را بزرگ می‌پندارد، نه.

امیدوارم از من نرنجیده باشید جناب امیری!

چرا رنجش؟ مگر قرار است هر چه می‌گویم یا شهرروز، عمل شود. سردبیر شما باید و انتخاب هم دست شماست. اتفاقاً همین رُک و صریح بودن موجب شد که از این به بعد بیشتر با تو و مجله آفتاب همکاری کنم. برای اثبات این ادعایم هم گفتگویی که پیشنهاد داده بودی را (با لبخند؛ اسمش را نمی‌گویم تا شهرروز تا آخر شب هی چورتکه بیندازد و سرانجام هم پیش از خواب، به من زنگ بزند که قرار است با چه کسی گفتگو کنم؟) انجام خواهم داد.

با تأمل به او می‌گویم:

اروتیک در کارهای گلشیری را بسیار می‌پسندم و حتا باور دارم چنانچه فلور هم گفته است: ادبیات و رابطه جنسی، همان یک جسم در دو قالبی هستند که آنیما و آنیموس شناخته شده‌اند.

من و شهرروز را به کافه‌ای نزدیک خانه‌اش دعوت می‌کند و با زبان آذری به شهرروز چیزی می‌گوید و بی‌درنگ هم از من پوزش می‌خواهد که آذری گپ زده است.

برای شستن دست به دست‌شویی می‌رود و در نبودش از شهرروز می‌پرسم:

کازم دچار افسردگی است؟

نه. اما راستش را بخواهی وقتی به او گفتم که تو اینجایی و قبول کرد که دیداری داشته باشد، شگفتی سر تا پایم را فراگرفت.

چرا؟

آخر تو او را نمی‌شناسی. برقراری رابطه با او بسیار سخت است. اصلن تا حالا با او هم صحبت بوده‌ای؟ منظورم تلفنی است.

بله. دوبار. هر دو مرتبه هم کوتاه اما بسیار معین؛ پس از حال و احوال و آرزوی بهتر شدن هر روز مجله آفتاب، در مورد مقاله‌ای که قرار بود برای مجله آفتاب بفرستد صحبت می‌کرد و می‌پرسید که موضوع مقاله مورد پسند من هست یا نه؟ سرانجام توضیحی برای مقاله و سفارش که همه‌چیز همان‌گونه باشد که در دستنویس ارسالی.

پرسید:

چیزی سفارش دادید؟

شهرروز با لبخند و در پاسخ گفت که مشغول گپ و گفت در مورد آشنایی تو و عباس بودیم.

عباس را با مجله آفتاب شناختم. مجله خوبی است و از تو که آن را به من معرفی کردی، سپاسگزارم. فروتنی عباس و دقت در انتخاب مقاله‌ها احترام مرا برانگیخته است. ادعایی ندارد. خیلی راحت همان نخستین مرتبه که با او صحبت کردم، گفت که کارش انتشار مجله نبوده اما ادبیات دل‌مشغولی هم‌راهش بوده و دوست دارد حالا که سیاست را به عنوان کسی که در پی کسب قدرت باشد، کنار گذاشته و از منظر فرهنگ به سیاست نگاه می‌کند، فرهنگ‌ورزی کند.

همین کافی نیست تا از راه دور دوستش داشته باشی و اگر کاری می‌خواهد دریغ نکنی؟ البته امروز تیرش به سنگ خورد و نتوانست از من درخواست مقاله برای ویژه‌نامه برهنی بدهد که راه را بسته دید. اما، برای ویژه‌نامه رویایی

نمی‌دانم مقاله‌ای که من با نام «اروتیک و جنسیت در آثار گلشیری» را خوانده‌ای یا نه؟ شوربختانه، نه.

در آن مقاله من به موضوع اروتیک در کارهای گلشیری پرداخته‌ام. از جمله نوشته‌ام: "گلشیری توانسته یخ تصاویر دست و پا گیر در فرهنگ ما را آب کند و امکانات اندیشیدن در مورد آنها را فراهم سازد. در واقع اگر بپذیریم که اندیشگری در جامعه‌ی ما در فقدان فلسفه تنها در ادبیات و آن هم اغلب در شعر صورت گرفته، می‌توان به جرئت گفت که گلشیری جزو معدود ادیبان «متفکر» ایرانی است که موفق شده مصالح و لوازم تداوم اندیشیدن را فراهم بیاورد. او به مثابه‌ی نویسنده‌ی مدرن از یک طرف ادبیات را به رسانه‌ای برای مواجهه با خود مبدل کرده و از طرف دیگر بعد جامعه‌شناختی مواد و مصالح ادبی را هم فراموش نکرده است. به عبارتی، آنچه او در مورد بعضی از هموندنهای ادبی‌اش می‌گوید، در مورد خود او هم صادق است: «...آدم مشتاق شناخت دوره‌ای مثلا دوره‌ی رضاشاه می‌تواند به سراغ ارانی برود، اما نباید فراموش کند که شناخت عمیقی تر را در هدایت باید بجوید و در نیما. برای دوره‌های بعد هم حتما باید به سراغ صادقی و ساعدی برود و نه فقط سیاست پیشگان آن دوره».

برای تعریف ادبیات گلشیری می‌توان از مفهومی نزد فریدریش شلگل کمک گرفت: ادبیات متعالی. شلگل با این مفهوم به ادبیات مدرن در مقابل ادبیات سنتی تشخیص داد. زیرا این ادبیات، مواد و آزمون‌های متعالی را با تأملات هنرمندانه و خود تعمقی جهت شکل دادن به یک نظریه‌ی ادبی چنان در خود عجین کرده که حاصل، هم ادبیات است و هم نظریه‌ای در مورد ادبیات و هستی بطور کلی. برای گلشیری نیز ادبیات وسیله‌ی پژوهش در مورد خود و محیط زندگی‌اش جهت دست یافتن به یک نظریه است، و چون در داستان‌هایش اغلب حال را با گذشته و نیز بعضی مایه‌های داستانی را به متون قدیمی پیوند می‌دهد، به همین خاطر خواننده‌ی آثار او نه تنها شاهد تعمق این نویسنده پیرامون یک دوره، بلکه کل تاریخ و فرهنگ ایران است. از این لحاظ، نوشتن نقدی جداگانه پیرامون اروتیک و جنسیت، وقتی هنوز پایه‌های اصلی بینش این نویسنده

تجزیه و تحلیل نشده، بدون کاستی‌ها و محدودیت‌ها نیست. با این حال، چون من معتقدم که جنسیت نزد این نویسنده نقش محوری دارد، لذا شاید این آغاز امکانات درگیری بیشتر با او را فراهم سازد. همین جا لازم به یادآوری است که یک رساله از پس این موضوع گسترده بر نمی‌آید، زیرا این نویسنده به تلاش شالوده شکنی تصاویری دست زده است که فرهنگ نرینه سالار در کشور ما در طول هزاره‌ها، شفاهی و کتبی، ساخته و پرداخته است. اینکه او در این کار چقدر رادیکال، نوگرا، جسور در شکستن ترم‌ها و دگراندیش است، خواهیم دید."

شهرورز رشید، با پوزش از هر دوی ما، اجازه می‌خواهد که این بحث را به زمانی دیگر واگذاریم تا او مرا به محل سخن‌رانی‌ام برساند.

کاظم سکوت می‌کند، به پا می‌خیزد و مرا در آغوش می‌گیرد. نخست برایم آرزو می‌کند که تعداد زیادی برای گوش دادن به سخنرانی بیابند و بعد هم قرار فردای آن روز را برای ادامه همین گفتگو با شهرورز رشید می‌گذارد. بدرود می‌گوییم تا دیدار فردا.

فردای آن روز، برای آخرین بار او را همراه با شهرورز رشید و این بار در قهوه‌خانه‌ی ترک‌های شهر برلین دیدار کردم. به محض نشستن و سفارش چای برای هر سه نفرمان، از او خواستم که در مورد معصوم‌های گلشیری برایم بگوید. او گفت: بگذار پیش از آن که وارد معصوم‌ها شوم، دو مفهوم را روشن کنم:

همجواری دو مفهوم «اسطوره» و «خرافات» نه از لحاظ معنا درست است و نه از لحاظ صورت. زیرا اسطوره یک گفتار، یک دلالت است، در حالیکه خرافه در فقدان گفتار به چیزی دلالت می‌کند. مشخصه‌ی اسطوره باورمندی و توجیه است؛ گرچه نه بطور منطقی، ولی حداقل بطور طبیعی. در حالی که خرافه عبارتست از: «وحشت غیرمنطقی یا ترس از یک چیز ناشناخته، مرموز و خیالی؛ یک عقیده، تردید، یا عادت و امثال آن که پایه‌ی آن ترس و جهل است» (یکی امور را برای انسان در یک کلیت سازگار تبیین می‌کند، دیگری در فقدان تبیین انسان را مجبور به امری می‌کند یا از کاری باز می‌دارد. هر دو، اما، قصدشان اثرگذار است و در

فقدان تفکیکِ علت و معلول راه را بر همجواری تناقض‌ها باز می‌گذارند. هر امری بی‌نیاز از استدلال می‌تواند روی دهد.

بحث و گفتگوی ما در مورد کارهای گلشیری و دیگر نویسندگان ایرانی بیش از یک ساعت طول کشید و با ذوق و شوق به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد و گاه می‌پرسید: می‌پرسید که میزان آگاهی‌ام را بدانند؟

بعد از شهبروز پرسیدم که چرا مرا آزمایش می‌کرد؟ شهبروز در پاسخ گفت که عادت او است تا بتواند پاسخی درخور و سزاوار بدهد.

ولی سکوت تو در زمان گفتگو بسیار معنادار بود. نبود؟

می‌خواستم وارد بحث نشوم، چون من و کاظم این بحث‌ها را با هم داشته‌ایم و او می‌داند که من چگونه فکر می‌کنم. به همین خاطر ترجیح من این بود که در سکوت بمانم تا از شما عزیزان بیاموزم.

دستی به پشت شهبروز می‌زنم که خودش هم بسیار فروتن است و می‌پرسد: چیزی هم آموختی؟
بله، به‌ویژه در قسمتی که می‌گفت:

"در ادبیات نیز، با اساطیرمان مثل حساب پس اندازی رفتار کردیم که هر موقع جیب‌مان خالی بود، دست‌نیاز به این صندوقچه‌ی نیاکانی دراز کردیم. نتوانستیم اساطیر را از طلسم شیطانی‌شان بیرون آوریم و با دسته‌بندی عقلایی از آنها برداشت دوره‌ی خودمان را ارائه دهیم. راحت طلبی‌مان نگذاشت تا "۲۴ ساعت بی‌خوابی*" را تحمل کنیم و کارِ سترگ فردوسی را دریابیم و تداوم دهیم. برایمان سهل بود که به عارفان خردگریز متوسل شویم و پشت اندیشه‌ی رمزی-کنایه‌ای آنها با جذابیت هیپنوتیزمی‌شان عیوب خود را پنهان سازیم. در ادبیات مدرن نیز به این بسنده شد که ما هم روزی سرو کاشمری داشته‌ایم یا رستم شبیه به هرکول یا امام حسین همان سیاوش است، بی‌آنکه توان آن را داشته باشیم که حتا در کوچک‌ترین مقیاس ابعاد روانشناختی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آنها را بیرون کشیم و فعلیت آنها را در زندگی روزمره‌مان توضیح دهیم. فاجعه‌ای لازم بود که دریابیم که امروزمان عکس برگردانِ دیروزمان است و گذشته چندان هم سپری نشده است. دریابیم که ترس مرموز از هیولای پشت سرمان، هیولای

پیش رویمان را مخفی کرده بود. آگاهی ناخوشی که به بهای گزافی تمام شده، با این حال باید شروع‌اش را جدی گرفت. کم‌کم انقلاب به گل نشست دارد به روشنفکران تفهیم می‌کند که انقلاب اسلامی و نتایج آن ریشه در بن پایه‌های تفکر ایرانی دارد و برای چاره‌اندیشی‌اش باید گذشته‌ها را به پرسش کشید. به گمانم، در عرصه‌ی داستان نویسی، "معصوم‌ها" از هوشنگ گلشیری، در کنار کار عظیم محمود مسعودی در رمان "سوره‌الغراب"، تلاشی برای کنکاش ریشه‌های این فاجعه‌اند.

گلشیری در داستان‌های «معصوم‌ها» با "تأکید بر جنبه‌ی مابعدالطبیعی اسطوره، می‌کوشد مناسباتی خیالی پدید آورد و از طریق فاصله‌گذاری با واقعیت‌های روزمره، نوعی ناشناختگی و تازگی به آثار خود بخشد. [او] به رازآمیز کردن واقعیت از راه اسطوره‌ای ساختن آن روی می‌آورد و وحشت خویش را از راه برون افکنی هراس‌های انباشته شده در ناخودآگاه جمعی، بازتاب می‌دهد تا جامعه‌ای را توصیف کند که ساختارش بر اساس ترس بنا شده است." در "معصوم اول" عبدالله، راننده‌ی ده، واسط شهر و روستا، به مترسکی سبیلی اضافه می‌کند و بدین طریق با باز کردن درِ شیشه‌ای گولی را آزاد می‌کند. مترسک کم‌کم فعال می‌شود، زنان را آبتن می‌کند، کودکان را به وحشت می‌اندازد، مردان را دق مرگ می‌کند. سرانجام عبدالله قربانی مخلوق خویش می‌گردد و در گورستانی که بتدریج دور واجب التمثال مترسک شکل گرفته به گور سپرده می‌شود."

عباس جان آموخته‌هایم کم نبودند. از تو و کاظم بسیار سپاسگزارم که اجازه دادید پای حرف‌هایتان بنشینم. سپاس از تو عزیز که موجب شدی با کاظم امیری عزیز از نزدیک آشنا شوم و در تماس‌های تلفنی بیشتری که با او خواهم داشت، از اندوخته‌های بسیار او بهره‌مند شوم. البته یادت باشد که من همیشه از خودت هم می‌آموزم.

ساعت ده شب همان روز به طرف اسلو پرواز و تمام مدت به حرف‌های بسیار دقیق کاظم فکر می‌کنم.

شهر آشوب امیرشاهی



مولود خانلری به همراه همسر و سه دخترش؛ شهر آشوب، مهشید و مهوش

شهر آشوب امیرشاهی

ناصر مهاجر

شهر آشوب امیرشاهی (۱۳۸۱ - ۱۳۱۳) در تهران به دنیا آمد. امتحان نهایی ششم ابتدایی را با معدل ۲۰ گذراند و شاگرد اول کل کشور شد. به دبیرستان نوربخش رفت که از پرآوازه‌ترین مدرسه‌های دخترانه‌ی تهران بود و از مراکز مهم مبارزات دانش‌آموزی آن زمان. هوش و استعداد کم‌مانندش نه تنها در درس و مشق، که در هر زمینه درخشش داشت. «خطابه می‌نوشت، شعر می‌گفت و سرود می‌ساخت». متأثر از مادرش، مولود خانلری، به حزب توده ایران گروید. کم سن و سال‌ترین عضو سازمان جوانان آن حزب بود و سردسته‌ی دختران توده‌ای دبیرستان‌های تهران. در بسیج دختران دانش‌آموز برای شرکت در «میتینگ و دموستراسیون به منظور پشتیبانی از مبارزه ضد امپریالیستی خلق مصر» نقشی کارساز داشت (۷ آبان ۱۳۳۰). همو بود که رهبری جنبش ایجاد اتحادیه‌ی صنفی دانش‌آموزان مدرسه‌ی نوربخش را نیز در دست داشت که به اخراجش از دبیرستان انجامید (۱۳۳۰). سرکشی، سنت شکنی و عصیان‌گری‌اش او را نماد دختران پیشرو تهران آن روزگاران ساخت. پس از کودتای ۲۸ مرداد، از چنگ فرمانداری نظامی جست و به پاریس گریخت (۱۳۳۲). کنشگری سیاسی را در خارج از کشور نیز پی گرفت. پس از سرکوب خونین خیزش سراسری مردم مجارستان به دست پلیس آن کشور سوسیالیستی و نیز ارتش اتحاد شوروی، به حزب توده پشت کرد (۱۳۳۵). از انگشت‌شماری زنانی ست

که در شکل‌گیری کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی مشارکت داشت (۱۳۳۹). ازدواجش با منوچهر هزارخانی، یکی از بنیان‌گذاران کنفدراسیون و کوشندگان جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا، در گروه او به سوی جامعه بی‌تأثیر نبود. در راه‌اندازی دوره‌ی دوم سوسیالیسم، ارگان جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا مشارکت داشت (اردیبهشت ۱۳۴۳). پس از به دنیا آوردن دو فرزند پسر، بیشتر به کار قلمی و ترجمه پرداخت. از کارهای این دوره‌اش، برگرداندن اصول کمونیسم فردریش انگلس از فرانسه به فارسی‌ست (۱۳۴۶). بیزاریش از حکومت پهلوی و کارگزارنش تا آنجا بود که وقتی جهانگیر تفضلی سفیر دولت ایران در فرانسه در جشن سالیانه‌ی سیتیه‌ی (Cité) پاریس به بازدید غرفه‌ی ایران آمد، به اعتراض برخاست و ندا سرداد: «همگی پشت به سفارتی‌ها، روی زمین بنشینیم تا بروند پی کارشان!» در سال ۱۳۴۶ به ایران بازگشت؛ همراه همسرش منوچهر هزارخانی. در جریان بازداشت و حبس وی، از گزند ساواک دور نماند و یک بار هم سخت از آنان کتک خورد (۱۳۴۸). جدایی از هزارخانی، به نزدیکی و سپس پیوند زناشویی‌اش با کاوه امیرشاهی انجامید. از این ازدواج نیز پسری به دنیا آمد. هر سه فرزند را نزد خود نگه داشت. با وجود دشواری‌ها و نابسامانی زندگی، از کار روشنفکری دست برنداشت. خاطرات ژنرال دوگل را به فارسی برگرداند که امیرکبیر آن را انتشار داد (۱۳۴۹). با روزنامه‌ی آیندگان نیز به همکاری پرداخت و سردبیری آیندگان ادبی را پذیرفت. در آستانه‌ی انقلاب ۱۳۵۷، ایران را ترک کرد و باز به پاریس رفت. کتاب ایران: شعر و سرفصل‌های دیگر را به انتشار رساند؛ به همکاری آلن لانس و به همت ماسپرو (Maspero) یکی از مهم‌ترین بنگاه‌های انتشاراتی فرانسه (۱۹۸۰). با آغاز حرکت سیاسی شاپور بختیار در تبعید و پاگیری نهضت مقاومت ملی، به آن نهضت پیوست. سخنرانی‌های بختیار را او می‌نوشت. از پایه‌ریزان رادیو صدای ایران نیز بود که برداشت‌های سیاسی نهضت مقاومت ملی را پژواک می‌داد؛ از قاهره. اما آنگاه که دولت بعثی عراق به ایران لشکر کشید و هماهنگی شاپور بختیار با صدام حسین روشن گردید، از کار با رادیو دست شست.

از روشنفکرانی که ارزش‌های دموکراتیک را زیر پا می‌گذاشتند و «عقاید زورگویانه پیدا می‌کردند» روی بر می‌تافت و با زبان رکاش به آن‌ها می‌تاخت: «معلوم می‌شود تو هم به سیب دختر نوفل لوشاتو گازی زده‌ای». پس از کناره‌گیری از کنشگری سیاسی، به کلی ویران شد. سال‌های آخر زندگی را در افسردگی و استفاده‌ی بی‌رویه از نوشابه‌های الکلی گذراند. شهرآشوب امیرشاهی در ۱۸ خرداد ۱۳۸۱ درگذشت. او را در گورستان مون پارناس (Montparnasse) پاریس به خاک سپردند.

سرچشمه‌ها:

گفتگوی نگارنده با امیر پیشداد؛ هما ناطق، با پری در مبارزه، در: پری، گردآورنده: ویدا حاجبی؛ پاریس خرداد ۱۳۸۱، بی‌ناشر؛ محمدرضا شاهید، صدای آمریکا، ۸ ژوئن ۲۰۰۲؛ هوشنگ وزیری، به مناسبت درگذشت شهرآشوب امیرشاهی، کیهان (چاپ لندن)، ۲۵ خرداد ۱۳۸۱.

[Manouchehr Hezarkhani. Interview recorded by Zia Sedghi, 1 June 1984, Paris, France.](#)
[Iranian Oral History Collection, Harvard University](#)

صادق انصاری

صادق انصاری (الف بزرگر)، نویسنده و مترجم، در ۱۵ بهمن ۱۳۰۰ شمسی (در شناسنامه ۱۲۹۸ نوشته شده است) در سلطان آباد اراک به دنیا آمد.

انصاری دوران تحصیل ابتدایی و متوسطه را در شهر زادگاه خویش گذراند. در خرداد ۱۳۱۸ دیپلم گرفت. برای ادامه تحصیل به تهران رفت و در رشته فیزیک "مؤسسه آموزشی" ثبت نام کرد. سال بعد تحصیل در این رشته را رها و در دانشکده کشاورزی کرج ثبت نام کرد.

با ورود متفقین به ایران و باز شدن فضای سیاسی کشور، انصاری نیز به سیاست کشیده می‌شود. با تأسیس حزب توده ایران، در شمار نخستین کسانی هست که به این حزب می‌پیوندد. در سال ۱۳۲۲ از دانشکده کشاورزی کرج فارغ‌التحصیل شد. مدتی بعد، در سال ۱۳۲۲، به استخدام وزارت دارایی درآمد.

انصاری با کار در کمیسیون دهقانی حزب، کمیسیونی که بعدها خود یکی از مسئولان آن شد، کوشید دهقانان ایران را برای ادامه مبارزه در صفوف حزب توده ایران و "سازمان مرکزی اتحادیه‌های دهقانی ایران"، برای دستیابی به شعار "زمین، آزادی و زندگی بهتر" متشکل کند.

پس از کودتا مدتی فعالیت مخفی می‌کند و در نهایت در سال ۱۳۳۵ بازداشت و زندانی می‌گردد. در زندان به اتفاق باقر مومنی و راهنمایی مهندس علی علوی به تکمیل زبان روسی می‌پردازد. آن‌سان که موفق می‌شود یک کتاب فنی کشاورزی را به فارسی برگرداند. پس از رهایی از زندان با همکاری باقر مومنی تاریخ یک‌جلدی "قرون وسطی" را که از تألیفات انستیتوی تاریخ شوروی بود، از زبان روسی به فارسی برگرداندند. از این کتاب استقبال شد.

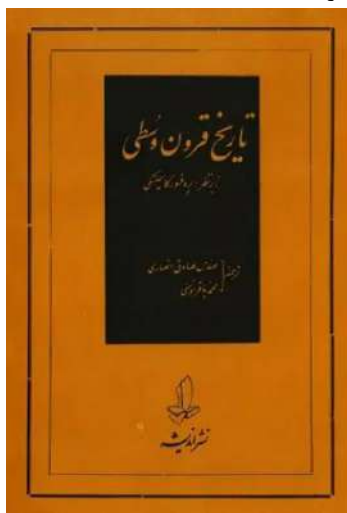
پس از آزادی از زندان، در جست‌وجوی کار، مدتی در مؤسسه کیهان به ترجمه مقاله از زبان فرانسه مشغول می‌شود. پس از آن در روزنامه تهران اکونومیست به ترجمه مقالات اقتصادی از زبان انگلیسی به فارسی مشغول می‌شود. ساواک از ادامه کارش در این روزنامه جلوگیری کرد. مجبور به کار در بانک تهران و سپس "بانک اعتبارات

ایران" شد. در همین ایام به توصیه پرویز شهریاری به اتفاق باقر مومنی ترجمه "تاریخ وسطی" را آغاز می‌کنند. این خود آغازی می‌شود برای کار ترجمه. در پی استقبال کتابخوانان از این اثر، ترجمه "تاریخ جهان باستان" را در سه جلد شرق، یونان و روم آغاز می‌کنند.

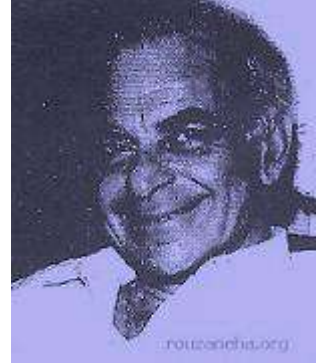
در پی انقلاب انصاری دگر بار فعالیت سیاسی خویش را در حزب توده ادامه داد و به انتشار مجله "جرس" اقدام نمود که بیانگر سیاست‌های حزب توده در عرصه دهقانی بود.

در پی یورش جمهوری اسلامی به نیروهای دگراندیش انصاری نیز در سال ۱۳۶۲ از طریق ترکیه از ایران خارج، و سپس ساکن برلین شد. او در همین شهر پس از سال‌ها زندگی، درگذشت.

از دیگر آثار صادق انصاری می‌توان از کتاب‌های زیر نام برد؛ ترجمه "نقد برنامه گنا" اثر کارل مارکس، "مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی" اثر کارل مارکس، "چهل و پنج سال پیکار در راه سازماندهی و رهائی دهقانان ایران"، ترجمه "سرنوشت سرمایه داری در خاور" و "سوسیالیسم از رویا تا واقعیت" نیز از دیگر آثاری است که از مهاجرت انصاری باقی مانده است. در همین سالها، او خاطرات خود را با عنوان "از زندگی من یا به پای حزب توده ایران" نوشت و منتشر کرد



پرویز اوصیا



نگاهی به زندگینامه دکتر پرویز اوصیا

دکتر پرویز اوصیا در دی‌ماه ۱۳۱۵ در خانواده‌یی مرفه (از یک پدر بازرگان) در بابل متولد شد. پس از اخذ دیپلم در آن شهر، وارد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران شد. تحصیلات او شامل کارشناسی (لیسانس) حقوق قضایی از دانشگاه تهران، کارشناسی ارشد (فوق‌لیسانس) از دانشکده‌ی حقوق لوکزامبورگ، دکتری تخصصی (پی.اچ.دی) در حقوق تطبیقی از مدرسه‌ی مطالعات شرقی و افریقایی دانشگاه لندن بود. وی در طول تحصیل در انگلستان به «انجمن دانشجویان ایرانی در انگلستان» که هم‌زمان با تجدید فعالیت جبهه‌ی ملی در پاییز ۱۳۴۰ در لندن برپا شد، به فعالیت پرداخت.

تا قبل از تشکیل کنفدراسیون، «انجمن دانشجویان ایرانی در انگلستان»، کاملاً از تشکلهای دانشجویی ایرانیان در دیگر کشورها (از جمله «اتحادیه‌ی دانشجویان ایرانی در فرانسه»، «فدراسیون دانشجویان ایرانی در آلمان»، «سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا» و...) مستقل بود. سرانجام در اپریل ۱۹۶۰، نمایندگان انجمن‌های دانشجویی کشورهای انگلستان، فرانسه و آلمان، در هایدلبرگ آلمان جمع شدند و توافق کردند که با هم ائتلاف کنند و به‌صورت «کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا» در هم ادغام شوند. این ائتلاف موفق، موجب شد که دو سال بعد در ۱۹۶۲ «سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا» هم به کنفدراسیون بپیوندد. از آن پس، کنفدراسیون خود را «اتحادیه‌ی ملی» تمام دانشجویان ایرانی جهان (حتا

دانشجویان داخل کشور، مخصوصاً دانشگاه تهران) می‌دانست و بنابراین به‌طور جدی نیروهایی دانشجویی را علیه نظام شاهنشاهی بسیج می‌کرد و موی دماغ سفارت‌خانه‌ها در سرتاسر جهان بود. البته این تشکلهای از جهت ایدئولوژی یک‌دست نبود و دارای جناح‌های مختلف (عمدتاً چهار جناح با تمایلات جبهه‌ی ملی، جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی (نیروی سوم)، توده‌یی‌ها و بی‌طرف‌ها) بود و به همین دلیل هم، عاقبت در ۱۹۷۵ با انحلال کنفدراسیون به چند جناح تجزیه شد که گفت‌وگو از آن‌ها محتاج بررسی جداگانه است.

پرویز اوصیا، پس از تشکیل کنفدراسیون، به چپ روی افتاده و با هم‌دوره‌یی‌هایش امثال مهرداد بهار، بهمن سرکاراتی، امیر علم، حمید عنایت، منوچهر ثابتیان، کریم‌پور، حمید محامدی، اسماعیل خویی، محمدرضا باطنی، رضوانی، تفضلی، و هدایت متین‌دفتری، به فعالیت علیه رژیم شاهنشاهی می‌کوشید و هم‌زمان با عضویت در گروه «جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران» در بی.بی.سی با حمید عنایت کار می‌کرد.

شاخص‌ترین چهره‌ی توده‌یی‌ها در لندن مهرداد بهار (۱۳۰۸-۱۳۷۳) (پسر ملک‌الشعرای بهار) بود و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به مدت دو سال به زندان افتاد و در ۱۳۳۸ برای ادامه‌ی تحصیل به لندن رفت، اما پس از تأسیس کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور، وقتی حزب توده خواست چپ‌ها را در کنفدراسیون از همکاری با دانشجویان طرفدار جبهه‌ی ملی منع شود، مهرداد بهار از قبول دستور رهبری حزب سر باز زد و حزب توده او را از حزب اخراج کرد.

علت عمده‌ی اخراج مهرداد بهار از حزب توده، سخنرانی او در کنفرانس دوسلدرف در مقام عضو رهبری کنفدراسیون بود. بهار در ۱۳۴۴ از فعالیت‌های سیاسی کناره گرفت و بدون آن که توانسته باشد مدرک دکتری خود را بگیرد، از انگلیس به ایران بازگشت و به کمک دکتر محمد مقدم پایان‌نامه‌اش را که در انگلیس پذیرفته نشده بود، در دانشگاه تهران ارائه داد و از این‌جا مدرک دکتری گرفت.

اوصیا پس از اتمام دوره‌ی دکتری در ۱۳۴۲، به تهران آمد و در بانک مرکزی به سمت «مشاور حقوقی» رییس کل

۱- زندان توحیدی (قصه)؛ ۲- پرسه در دیار غربت (رمان) که پس از مرگش به وسیله‌ی «انتشارات عصر جدید» در ۱۳۷۱ در سوئد در ۴۱۲ صفحه چاپ شد. ۳- دفتر شعر. نمونه‌ی شعر اوصیا این شعر (سروده‌ی مهر ۱۳۶۶ / سپتامبر ۱۳۸۷) است:

این فوج گورکن / با سرود / گور می‌کند / در تفته‌زار آفتاب
و مرداب‌های زهر / در شط خون و دره‌های مرگ / در
پهنه‌های دیار.

این فوج گورکن / گور را با سرود می‌کند / با سرودی /
همیشه بدرود و بدرود سرود.

نوید بادیه است / به بلندای بهشت / این دوزخ جغرافیا که
می‌ترکد / و می‌بلعد / نسل سرود را / در چاک‌های هزار
دهان.

اوصیا چهره‌ی موزون، قدی کوتاه و چشمانی سبز داشت.
همسر اول او، یک خانم ایتالیایی بود و از او پسری هم
داشت ■ .

به نقل از نمانامه

بانک استخدام شد و پس از چندی پروانه‌ی وکالت گرفت و در خیابان تخت جمشید دفتر وکالتی زد و به شرکت‌های خارجی که با ایران قرارداد می‌بستند، مشاوره می‌داد و کارش هم خیلی رونق گرفت. در عین حال از ۱۳۵۰ به‌طور پاره‌وقت در دانشگاه تهران هم در دوره‌ی کارشناسی ارشد حقوق قضایی به تدریس «حقوق تجارت تطبیقی» پرداخت. اوصیا در انقلاب ۱۳۵۷ به انقلابیون پیوست و در دولت موقت مهندس مهدی بازرگان، در کمیته‌ی بانک مرکزی که برای تنظیم برنامه‌های جدید تشکیل شده بود، مشارکت کرد. اما هنگامی که چپ‌ها اندک اندک کنار گذاشته شدند، صابون تصفیه به جامه‌ی او هم رسید و او ناچار پس از گرفتاری، ایران را ترک گفت و به اروپا رفت و در آن‌جا نابهنگام در سن پنجاه و سه سالگی در لندن از جهان درگذشت.

اوصیا زبان‌های انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی و عربی می‌دانست. به اسناد تاریخی و حقوقی و قباله‌های قدیمی و صنایع مستظرفه علاقه داشت. در سال‌های پایانی عمرش در انگلیس، بیش‌تر به مطالعات اجتماعی و ادبی و از جمله داستان‌نویسی و شعر نو روی آورده بود و به همین دلیل از اعضای هیأت مدیره‌ی کانون نویسندگان «در تبعید» - شاخه‌ی انگلیس - بود. در عین حال، در بعضی از پرونده‌های حقوقی بین‌المللی مخصوصاً در یکی دو پرونده‌ی مهم دآوری علیه ایران در موضوع سدّ لار مشاور شرکت‌های خارجی بود.

از آثار حقوقی او، دو کتاب که حاصل تلاش‌های دوران جوانی اوست، به چاپ رسیده است:

۱- حقوق خانواده در اسلام (ترجمه‌ی بخشی از شرایع محقق حلی بر اساس تقریرات استاد محمد سنگلجی در درس فقه در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران)، تهران، ۱۳۳۹.

۲- عقود در فقه اسلام با مقایسه با نظام‌های حقوقی انگلیس و فرانسه (پایان‌نامه‌ی دکتری تخصصی او در دانشگاه لندن که پس از مرگش در لندن به انگلیسی چاپ شد).

آثار ادبی او عبارتند از:

غزل

یاد پرویز جانِ اوصیا

بیستمین سالمرگ پرویز جان

اسماعیل خوبی



پرویز اوصیا در میان اسماعیل خوبی و مهدی اخوان ثالث

ای بوده هم امانِ من وهم امینِ من!
 از بعدِ مرگ نیز، هم آنی ، هم اینِ من.
 گر مرد زاده بود ز مادر، همان تو بود
 مادربزرگِ خوبِ من، آن نازنینِ من.
 جُز من، که داشت همچو تو همراز و همدلی:
 ای تو به روز همره وشب همنشینِ من!
 هرگز نشد که وارمَد از همنشینی ات
 مردُم گریز خاطرِ عزلت گزینِ من.
 چون دوست اش نداشته باشم به جان ودل؟
 تا پرورش دهد چو تویی سرزمینِ من.
 از دوستان، یگانه، تو بودی که هیچگاه
 سُسُتی نمی گرفت به مهرت یقینِ من.
 از پیش می زدی ش به تیر گشایشی،
 هر مشکلی که بود به ره در کمینِ من.
 تنها نمی شوم، که خیالِ تو ماندم
 در پیش چشمِ تا نفسِ واپسینِ من.
 با هیچ یک ز دیگر یارانِ همدل ام
 سنجش پذیر نیستی، ای بهترینِ من!
 ماناترین به ذاتِ خدایت می یافتم:
 گر بود-و کاش بود-خدایی به دینِ من.
 جانی جدای از تن ام ارهست، بعدِ مرگ،
 بودن کنارِ توست بهشتِ برینِ من.
 یادت هنوز نیز مرا سرپناهی است،
 ای بوده هم امانِ من وهم امینِ من!
 جُست و نیافت ، بهر ستودن ، یگانه ای
 شایان تر از تو جانِ خیال آفرینِ من.
 نفرینِ واژه باد به شعرم، اگر که نیست
 شایسته ی تو چامه ی پُر آفرینِ من.
 بیستم مردادماه ۱۳۹۴،

بیدر کجای لندن

فریدون ایل بیگی



یاد برادر

م. ایل بیگی

پیشاپیش بگویم:

آنچه که در زیر می آید ، زندگینامه اوست با مدد از خاطراتم*۲ و بیشتر از دیده هایم تا شنیده هایم - فریدون عادت نداشت، نمی خواست یا یاد نگرفته بود از خود بگوید . و هرچه را که می توان "سند" نامید (دستنوشته ها، نامه های نوشته به دوستان یا دریافتی از آنها و ...) را قبل از رفتنش بدست آتش سپارد- به جز اندکی که در نزد من و در جای دیگر ، به سهو یا به عمد، فراموش کرده بود.

زندگی او را به سه دوره می توان تقسیم کرد :

۱- سی و دو سالی که در ایران زیست با دوستان بسیار که بیشتر دورانی بود ادبی/اجتماعی
 ۲- هجده سال اول اقامتش در فرانسه (و ۹ سالی از آن ، بعد ۲۲ بهمن ۷۵ ، با رفت و برگشت های مرتب و گاه بی وقفه اش به ایران و اقامت های بالنسبه طولانی).
 در این دوره ، به جز با دوستان جدید (و قلیل)، تمام روابطش را با دوستان قدیمی (و بیشتر ادبی) بالکل قطع کرد. با تنها کسی که دوباره رابطه برقرار نمود احمد شاملو بود.

۳. دوازده سال آخر زندگیش توام بود با به شک کردن بر معیارهایش، با بازنگری کامل برگزیده اش. بسیاری از باورهایش را از دست داد - بی آنکه لحظه ای از "انسان اجتماعی" *۳ بودن بدور گردد. از قبل می دانست (ولی اینبار دیگر پرهیز نکرد تا یاد بگیرد که) "یاران" همیشه یار نیستند و این همراه بود با سرخوردگی های بسیار و در تنهایی ترین تنهایی ها بسر بردن: بسیار داد و گیرندگان، آنگاه که دیگر نمی خواست آنسان بدهد که آنان خواستارش بودند، فراموشش کردند ... بگذریم که گذشتن گویا خوبست !

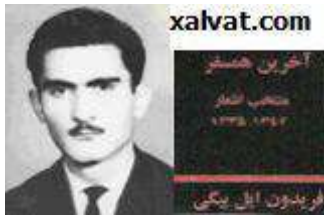
در ۷۱ مرداد ۷۱۳۱ در بندر انزلی، که در آن زمان نام عاریتی - قلدر رضا ، یعنی پهلوی را داشت، بدنیا آمد.

فریدون اولین فرزند خانواده ای با هفت فرزند: (سه دختر و چهار پسر) ، سیزده سال از من، آخرین فرزند ، بزرگتر بود و بالطبع کودکی او را ندیدم و نشناخته ام (برف را می بینم و فاخرانه می گویم: می بارد!) . مگر شنیده هایم از این و آن . راویان (از جمله مادرم و نه تنها او) چنین میگویند: از کودکی آرام و بی آزار و گوشه گیر و درخود و با حجب و حیا *۴ . از نو جوانی و سالهای اول جوانیش هم چندان چیزیی نمی دانم.

تحصیلات ابتدائی و نیمی از دبیرستان را در همین شهر گذراند و نیمه دیگر را در دبیرستان دارالفنون تهران به پایان رساند . به گفته تمام شاهدان، از شاگردان نخبه بود. در محله عرب ها، در ناصرخسرو ، در اتاق کوچکی میزیست و برای امرار معاش و تهیه مخارج تحصیل - بدلیل ناتوانی خانواده برای پرداخت تمام آنها - ، شبها به انواع کارها ، از جمله نجاری ، می پرداخت.

با اخذ دیپلم ادبی ، به تعبیر معروف به "خدمت نظام" رفت و با درجه ستوان سومی، در تهران و خاش، ۱۸ ماهی خدمت کرد. ارتش را علیرغم تمایل فرماندهانش برای ماندن، ترک کرد و چند ماهی در بیکاری بسر برد و همزمان با اعتراضات مردمی و دانش آموزان و دانشجویان و معلمان که منجر به کشته شدن معلم خانعلی (بگمانم در سال ۹۱۳۳ - درجائی خواندم که در فروردین ۴۰ بود) و تظاهرات برفع مصدق *۵ در رابطه با جریان روشنفکری ای که گویا اشرف پهلوی برای بدام انداختن

رساند و پخش آنرا به عهده انتشارات اندیشه خیابان شاه‌آباد سابق) گذارد.



در همین خانه و در همین سالها، فعالیت‌های ادبی فریدون شدت گرفت و رفت و آمدهای دوستانش بیشتر و بیشتر. و اما فعالیت‌های ادبی فریدون، به گفته خود او، از ۱۷ سالگی آغاز شد:

"کمتر از ۱۷ سال داشتم که اولین شعرم در صفحات ادبی "ایران ما" که زیر نظر فریدون تولی اداره می شد، انتشار یافت و حدوداً در همان حوالی اولین ترجمه ام، دو شعر از Rosnard ژیل رونار، شاعر قرن شانزده فرانسه، در "بامشاد" به سردبیری شاملو (که آن وقت ها او را فقط به نام می شناختم * [...]) (۸)

تا آنجا که من دیده ام و می دانم، نوشته ها (نقد ادبی)، اشعار و ترجمه های بیشماری* را در نشریات مختلف، از جمله در: ایران ما، بامشاد، فردوسی) به سردبیری شاملو و بعدها محمود عنایت و کمتر یا اصلاً در دوره عباس پهلوان، آسیای جوان، ماهنامه اطلاعات به سردبیری شاملو، کتاب هفته (بیشتر در دوران شاملو و محسن هشتروندی و کمتر یا اصلاً در دوران علی اصغر حاج سید جوادی و به آذین)، انتقاد کتاب، هنر و سینما، آژنگ (مسئول بخش ادبی فرهنگ فرهی)، بازار بعدها با نام سایبان (و هر دو زیر نظر محمد تقی صالح پور)، آرش (در دوران اسلام کاظمیه و شاید هم در دوران سیروس طاهباز)، بارو*، خوشه، نگین (عنایت) و... گاه با نام مستعار ف. الف) شاهین، گاه بی نام و در اکثر موارد با امضای فریدون ایل بیگی منتشر کرد.

تا زمانیکه خوشه در می آمد، تمام بعد از ظهرها و بخشی از شبها را، بعد از کار روزانه اش در بیمه های اجتماعی، در همکاری با شاملو در دفتر خوشه (پشت بهارستان، نزدیک به سازمان برنامه، کوچه صفی‌علیشاه؟)

روشنفکران مخالف براه انداخته بود، دستگیر شد و دو سه ماهی در زندان قزل قلعه بود و در شب چهارشنبه سوری آزاد گردید.

بعد از آزادی از زندان، باز چند ماهی بیکار بود و سپس در آزمون استخدامی سازمان بیمه های اجتماعی برگزیده شد و به کار در این سازمان پرداخت.

کمی بعد خواهرم، نسرين، به استخدام وزارت پست و تلگراف و تلفن درآمد و با کومک مالی فریدون و نسرين، از محله خانی‌آباد و تهرانچی راه آهن به میدان ثریا رفتیم و باصطلاح شمال شهر نشین شدیم*! ۶

بعد از دو سال، کمی شمالی تر شدیم و به محله باغ صبا/ سلیم رفتیم و از همین خانه بود که از طرف سازمان بیمه های اجتماعی کارگران ایران به مدت شش ماه به فرانسه فرستاده شد تا در زمینه بیمه کارگران و طرز کار تامین اجتماعی Sécurité Sociale فرانسه مطالعاتی انجام دهد. بعد از بازگشت به ایران، گزارش مفصلی تهیه کرد و در این گزارش خواندم که یکی از پیشنهاداتش، تغییر نام سازمان بیمه های اجتماعی، به سازمان تامین اجتماعی کارگران بود که چندی بعد جامعه عمل به خود پوشید و بریاست اداره جدیدالتاسیس اداره بیمه های جدید (که با احتمال، بنایش به پیشنهاد خود او بود، برگزیده شد).

در همین ایام با فریدون گیلانی جنگ ادبی "جگن" را بیرون دادند که از آن چهار شماره (کتاب) در آمد ۷* و با همین گیلانی و حدوداً در همین ایام، کتاب "نموداری از شعر امروز ایران" (معرفی اشعار شاعران معاصر، همراه با چند نقد) را چاپ کردند.

دقیقاً بیاد ندارم که در چه سالی، بین ۴۲ و ۴۵ - احتمالاً در ۴۵، در آزمون سراسری دانشگاهها شرکت کرد و در رشته زبان فرانسه حائز رتبه اول شد (در آزمون عکس شاگردان اول رشته های مختلف را در روزنامه ها منتشر می کردند). و در رشته حقوق قضائی هم قبول شد و همین رشته را انتخاب کرد.

در سال ۱۳۴۴، کمی بعد از برگشت به ایران، اولین دفتر اشعارش را با نام آخرین همسفر به سرمایه شخصی به چاپ

میگذراند و هرگاه که مدرسه نداشتیم، مرا و یا برادرم، حسین را با خود می برد.

ترجمه "مردیکه به شیکاگو رفت" از ریچارد رایت را انتشارات اشرفی (باحتمال زیاد در سال ۴۵ بیرون داد و "سقراط مجروح" از برشت (ترجمه: تقریر از هوشنگ ازبجاری، تحریر از فریدون ایل بیگی) را در سال ۴۸ انتشارات پیام. پیش از ترک ایران، "جنوب" (بگمانم از ژولین گرین) و "عنکبوت" از هانری ترویا را در اختیار انتشارات بامداد قرار داد و این انتشارات حتی در صفحات داخلی کتابهایش، خبر از "بزودی منتشر می شود" شان میداد و من نمی دانم که بالاخره آنها را چاپ کرد یا نه.

در سال ۴۶، کمی پیش و لختی بعد از جنگ ژوئن ۷۶ اعراب و اسرائیل، شهباه، بعد از اتمام کارش در بیمه های اجتماعی، در سرویس خارجی کیهان، به ترجمه مقالاتی از خبرگزاری ها میپرداخت و من هنوز دستخط چند تائی از این ترجمه ها را دارم.

در این سالها، تقریباً با اکثر کسانی که در شعر و ادب سرشناس بودند، اگر نه دوستی، لاقلاً آشنائی داشت. غالباً آنها را در کافه نادری، کافه فیروز (که روزهای محفل آل احمد و روزهای محفل شاملو را داشت و صاحب یا گارسونش پیر مرد ارمنی بشاشی بود که چه شکلات های گرم و نابی داشت!) و شهباه در هتل مرمر می دید و یا به خانه مان می آمدند *۱۱.

در سال ۱۳۴۹، تنها با پانصد تومان، بی آنکه آشنائی در فرانسه داشته باشد و یا جائی برای زیست و کاری برای گذران زندگی، راهی این کشور شد و از اینجا دوره دوم (یا تازه) زندگی او آغاز می شود...

از این دوره، گفتنی بسیار بسیار است که نه جایش اینجاست و نه زمانش اکنون!
توضیحات

*۱. این عنوان، برداشت آزادی است از لبریکته شماره ۹۳ یدالله رویائی، آنجا که می گوید: "در آب دانشی ست / وقتی که می رود..." (لبریکته ها، انتشارات نوید شیراز، چاپ دوم، ۱۷۱۳، ص ۴۹)

*۲. وقتی که می گویم "با مدد از خاطراتم ..."، این بدان معناست که تحقیقی تاریخی و متکی بر داده ها و موازین علمی نیست؛ خاطره، گاه، بامرور زمان "می لنگد" و بهمین خاطر در بسیاری از موارد "بگمانم میآورم - چرا که ممکنست که نام افراد و اماکن و یا سال وقایع را بدرستی نیآورده باشم.

*۳. در نامه ای به دوستی به تاریخ ۲۲ ژوئن ۸۹۹۱ می نویسند: "... من که توفانها را پشت سر گذاشته ام، نمی دانم چرا به این امواج کوچک اشاره می کنم. اصلاً نمی دانم چرا از خود سخن می گویم - از این "من" که ذرهء ناچیزیست در مقابل عظمت جهان هستی. آنچه بر من می گذرد [...] در مقابل آنچه به تعداد بیشماری از انسانها می گذرد، قطره ایست در مقابل یک اقیانوس:

تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

پوسته ها را که کنار بزنی این چیز است که به گمانم ما در گذشته می جستیم (برخی برآستی و محک تجربه نشان داد که بسیاری به دروغ - همان داستان با طناب پوسیده به ته چاه رفتن) و من هنوز، نه از آن طریق به بن بست رسیده [...]، به گونه ای دیگر، در جستجوی آمم. در مقابل سرنوشت دیگران بی تفاوت نبودن، آدم شدن.

*۴. و این صفات را تا آخر عمر داشت. این را فقط نزدیکانش نمی گویند، حتی دوستان دور و نزدیکش می گویند. از جمله: "حس من نسبت به فریدون خیلی بیشتر از آن چیزهائیهست که تعریف پذیرند. گاهی اوقات نگفته چیزها بیشتر از گفته شان حرف می زنند. شرافت و حجب او را (بخصوص این آخری را) دور و بری های ما در آن زمان نداشتند و یا لاقلاً به آن اندازه ها نداشتند." (از نامبر آقای یدالله رویائی به من به تاریخ ۲۱ نوامبر ۲۰۰۱. (و یا در نامه بی تاریخ یکی از دوستانش - حوالی ژوئیه ۸۹۹۱؟ -، می خوانیم: "[...] ترا به خودت، به گذشته ات، به کارهایت و به صمیمیت و صفای ارجاع [می] دهم. برای من تو از همان معدودی هستی که زندگی بخاطرشان می ارزد - تک چراغ هائی در ظلمت فراگیر".

گرین، ادگار آلن پو، بالزاک، هانری ترویا، آراگون و بسیاری نامهای آشنا و نا آشنا...

*۱۰. گردانندگان اصلی بارو، شاملو با (با=بامداد) و (رو=رویائی) بودند، اما فریدون از ابتدا تا انتها (سه شماره بیشتر در نیامد) و گام به گام با آنها بود و بنوعی کاری سه نفره بود. من خود شاهد بودم که برای در آوردن شماره اولش، سه شبانه روز نخوابیدند و بعد از اینمدت، برای استراحتکی، یکی دو ساعته، به خانه ما آمدند.

رویائی خوشبختانه در میان ماست و اگر گفته ام برخلاف واقعیت است می تواند توضیح بدهد. (بعد از نوشتن این مطلب، از آقای رویائی از طریق نمابر (فاکس) درخواست کردم تا نظر خود را بگویند و بقول معروف "تنها به خانه قاضی" نرفته باشم. جواب ایشان را در اینجا می آورم: "در مورد بارو و همکاریهای او نظر شما درست است. ولی چون نسخه های بارو در اینجا ندارم یادم نمیآید به مطالبی که فریدون همکاری کرده بود اشاره کنم".

*۱۱. از کسانی و نامهایی که بیادم مانده است (نامهای با حروف درشت، کسانی بودند که مرتب و گاه هر شب و هر روز، و مابقی بندرت یا کمتر: **منوچهر آتشی، نصرت رحمانی** (که با خط زیبایش - لاقلا از نگاه کودکانه ام - بروی دیوار گچی اتاق فریدون، این گفته سارتر از کتاب دستهای آلوده را نوشته بود: "آلوده تر از دستهای آلوده، دستهای شسته از همه چیز است!"، **احمد شاملو، مظفر و یدالله رویائی** محمود کیانوش، حسن قائمیان، صفدر تقی زاده، محمود عنایت، غلامحسین ساعدی، بهرام اردبیلی، پرویز شاپور، و شاید سیروس طاهباز، اسلام کاظمیه، نجف دریا بندری (فریدون **گیلانی، نوذر پرنگ، روستا باختری** (نویسنده افغانی مقیم ایران در آنزمان و اکنون در آلمان) م. آزاد، **منوچهر نیستانی** و بسیاری نامهای دیگر...

برای اطلاع بیشتر از زندگی فریدون ایل بیگی به سایت "خلوت دوست" رجوع شود.

فریدون ایل بیگی در دوازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۰، در شصت و دومین سال زندگی خویش، در شهر مونتروی فرانسه، به مرگی خودخواسته درگذشت.

*۵. کلاس دوم یا سوم ابتدائی بودم و بخوبی بیاد دارم که اگرچه مرکز تظاهرات در میدان بهارستان بود، اما تا محله ما، شاهپور/راه آهن هم آمده بود - با این شعار اصلی "با خون خود نوشتیم: یامرگ یا مصدق!"

*۶. در همین خانه بود که شاملو، در پی مشکلاتی بعد از جدائی از همسر دومش، سه چهار ماهی با ما زندگی کرد و هرگز از خانه بیرون نمیرفت و این، اگر اشتباه نکنم، همزمان بود با ۵۱ خرداد ۴۲. فریدون در سال ۹۳ با شاملو آشنا شد و این آشنائی به دوستی عمیقی گرائید. به مدت بیش از ۱۰ سال از تمام دوستان ادبی قدیمی اش، از جمله شاملو، فاصله گرفت و تنها در سالهای ۶۰ بود که روابطشان دوباره برقرار گردید. فریدون در نامه ای به "احمد عزیز"، به تاریخ ۲۲ ژوئن ۸۹۹۱، از جمله چنین نوشت: "وه! چه دورانی گذشت. تو و من هم زنجیر بوده ایم، و دو قربانی سرنوشت [...] بعد از لسان الغیب، حافظ، گمان نمی کردم که کسی بتواند در زبان فارسی معجزه کند. مدتهاست که میدانم اشتباه کرده ام: حافظ زمان، معجزه گر جدید این زبان، نامش احمد شاملو است"

و شاملو، در کتاب "لورکا، ترانه های شرقی و اشعار دیگر" ترجمه احمد شاملو، سازمان انتشاراتی، فرهنگی و هنری ابتکار، چاپ اول ۱۳۵۹ (را این گونه برای فریدون امضاء کرد: "برای فریدون عزیز، رفیق همیشه ۵۹.۱۱.۱۹"

*۷. فریدون گیلانی، بعد از سال ۵۷، یک کتاب دیگر (همراه با آربی آوانسیان، سعید سلطانیپور و ناصر رحمانی نژاد (از "جگن" را منتشر کرد.

*۸. به نقل از نامه به تاریخ ۲۲ مه ۷۹۹۱ فریدون به "ژ" و "ب" (از دوستان خیلی خوبش که فریدون به شدت به آنها علاقه داشت).

*۹. از جمله از: پل والر، آندره ژید، آندره بروتون، شارل بودلر، سارتر، آلبر کامو، چخوف، ژیل رنار، فرانتس کافکا، لورکا، روبیر مرل، ریچارد رایت، ماکس برود، مارتن دو گار، تادوش نوواکوفسکی، مالارمه، داستایوسکی، تولستوی، ژولین

یادواره فریدون ایل‌بیگی

آشنایی و در پی آن رفاقت دیرپای رفقای گروه ستاره با او در پاریس، در نیمه‌ی اول دهه پنجاه شمسی، در اوج مبارزه‌ی چریکی با رژیم شاه آغاز و به همکاری و رفاقتی صمیمانه منجر شد که تا آخرین روزهای زندگی او ادامه یافت. او در هیأت جوانی سرشار از شور مبارزاتی و با پشتوانه‌ای غنی از تجربه و آگاهی و اشراف به منابع تئوریک و مباحث سیاسی روز تصمیم گرفته بود که به سهم خود به گروه ستاره / گروه اتحاد کمونیستی و نیز چریک‌های فدائی خلق یاری رساند. حاصل این همکاری علاوه بر انتشار جزوات متعدد در دفاع از جنبش انقلابی، انتشار هفت شماره گاهنامه‌ی «عصر عمل» بود که مسئولیت تهیه‌ی آن را به طور عمده او به تنهایی به دوش داشت. تسلط او به زبان فرانسه و احاطه‌اش به ظرافت‌های این زبان این بار در هم‌گامی با جنبش انقلابی ایران با ترجمه‌ی آثاری در مورد تجربیات مبارزات آزادی‌بخش به بار نشست. فریدون با انتخاب، ترجمه و انتشار مطالب گوناگون تلاش می‌کرد ضمن آشنا کردن خواننده با مبانی جنگ چریکی، او را در مورد تفاوت‌های موقعیت، شرایط و پیش‌شرط‌های نظری این جنبش‌ها با جنبش نوپای چریکی در ایران به تأمل، غور و بررسی وادارد.

با سقوط استبداد پهلوی و بازگشت فعالان و اعضای «گروه اتحاد کمونیستی» به ایران و تشکیل «سازمان وحدت کمونیستی»، فریدون نیز به سازمان پیوست و در تحریریه‌ی نشریه رهائی به فعالیت پرداخت و لحظه‌ای از نوشتن علیه انحرافات نظری و سیاسی جنبش چپ غافل نماند. دغدغه‌ی اصلی او در آن دوران پر تلاطم، هشدار به نیروهای چپ در ارتباط با خطر پاگیری استبداد دینی بود.

سلسله مقالاتی درباره سیر مشروعه طلبی و فدائیان اسلام در نشریه‌ی «رهائی»، از جمله نوشته‌های به‌یاد ماندنی وی در این دوره است. فریدون در این نوشته‌ها ضمن بررسی اسلام آخوندی به نقش فدائیان اسلام در ترورهای دهه‌ی ۲۰ و اوائل دهه‌ی ۳۰ شمسی (ترور رزم آرا، کسروی، هژیر و نیز ترور ناموفق حسین علا)، به ارتباط پنهان و آشکار

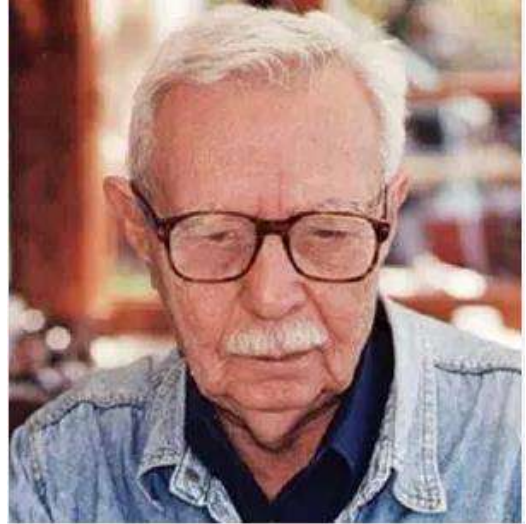
فدائیان اسلام با کاشانی و خمینی پرداخته و جمهوری اسلامی را به‌نوعی تحقق برنامه مشترک خمینی با فدائیان اسلام برای ساختن حکومت اسلامی می‌داند.

به‌دنبال تصمیم سازمان برای گسترش فعالیت‌های سازمانی در خارج از کشور، فریدون در سال ۱۹۸۳ از ایران خارج شد و به فرانسه رفت، ولی هر از چندگاه به ایران سفر می‌کرد. مهم‌ترین ادای سهم فریدون در این دوره، مشارکت در کارهای انتشاراتی در خارج، انتشار نشریه‌ی «اندیشه رهایی» - نشریه‌ی خارج از کشور سازمان وحدت کمونیستی بود. از اسفند ۱۳۶۳ تا اسفند ۱۳۶۷ منتشر شد. انتشار این نشریه به آن شکل و شمایل و محتوا بدون وجود رفیق فریدون ممکن نبود. دقت او در بازبینی نوشته‌ها، هم از نظر محتوا و هم از نظر نحوه‌ی نگارش و رعایت فاصله‌ی سطرها (با استفاده از خط‌کشی که همیشه همراهش بود)، گاه در حد وسواس، ناشی از احساس تعهد و مسئولیت او نسبت به مخاطبان نشریه بود. فریدون معلم همه‌ی رفقای بود که در انتشار «اندیشه رهایی» [۷] سهم داشتند.

پس از ضربه‌های خردادماه ۱۳۶۹ به سازمان وحدت کمونیستی، رفیق فریدون ناخواسته و نگران از حال و روز تلخ یاران در خراب‌آباد حکومت اسلامی، در فرانسه ماند. او با طبع بلندی که بیش از کفایت از آن بهره‌مند بود و درمتهای قناعت، زندگی در تبعید را «رسماً» آغاز کرد. مدتی برای امرار معاش در هتل کوچکی در پاریس نگهبان شب شد و چندی نیز در امریکا مشغول به کار. اما، روح سرکش او آرام نگرفت. گذشته‌ی پر آشوب و طغیان، روزمره‌گی زندگی، شکست سیاسی و نبود چشم اندازی روشن روح پاک و بی‌آلایش او را درهم شکست.

به نقل از اعلامیه "یادواره‌ی رفیق فریدون ایل‌بیگی (بهرام)" که در بیستمین سال درگذشت فریدون ایل‌بیگی از سوی سازمان "وحدت کمونیستی" منتشر شد.

ثمین باغچه‌بان



ثمین باغچه‌بان، آهنگساز، مؤلف و مترجم، در سال ۱۳۰۴ در تبریز به دنیا آمد و در ۲۹ داسفند ۱۳۸۶، در ۸۳ سالگی در استانبول درگذشت.

ثمین فرزند جبار باغچه‌بان است. خود در این رابطه می‌گوید: «پدرم در سال ۱۳۰۱ از شهر زادگاهش ایروان، به سرزمین اجدادیش آذربایجان کوچ کرد... در تبریز باغچه اطفال تبریز - یا کودکستان - را تاسیس کرد و با الهام از عنوان باغچه اطفال، باغچه بان را به عنوان نام خانوادگی انتخاب کرد...» من و خواهرم ثمینه، گرچه در تبریز به دنیا آمده بودیم، اما در شیراز چشم به دنیا گشودیم و زبان باز کردیم... {اما پدرم که در این شهر کودکستان تاسیس کرده بود و برای کودکان شعر و نمایشنامه می‌نوشت}... در سال ۱۳۱۱ کودکستان شیراز را به شیراز هدیه کرد و راهی تهران شد.»

ثمین در تهران تحصیل کرد و برای ادامه تحصیل راهی ترکیه شد. در آنجا آهنگسازی آموخت و با اولین، همکلاس پیانیست و آوازه‌خوان خود ازدواج کرد. این زوج پس از تحصیل به ایران بازگشتند و در مدرسه عالی موسیقی به تدریس پرداختند.

تا پیش از انقلاب او آثاری برای ارکستر نوشت که توسط رهبرانی چون حشمت سنجری اجرا شد.

ثمین عشق به کودکان را از پدر آموخته بود، به خلق آثاری برای کودکان پرداخت. داستانی از او به نام "نوروزها و بادبادک‌ها" در سال ۱۳۵۴ از سوی شورای کتاب کودک به عنوان کتاب برگزیده شناخته شد. همسر و همکارش، اولین نیز در همین سال‌ها یک گروه کر کودکان تشکیل داد.

مهم‌ترین کار باغچه‌بان آلبوم موسیقی "رنگین کمان" است؛ ترانه‌هایی برای کودکان که خود سروده بود و بر آن‌ها آهنگ ساخته بود. این آلبوم که با همکاری همسرش، منتشر شد، در واقع در ترکیه ضبط شد و پس از انقلاب در ایران تکثیر شد.

ثمین هم‌چنین با الهام از آیین‌های محلی و فرهنگ بومی مناطق ایران آهنگ‌هایی ماندگار خلق کرد.

ثمین در عرصه ترجمه نیز فعال بود. با تسلط به ادبیات ترک، آثاری از عزیز نسین، ناظم حکمت، یاشار کمال را به فارسی برگرداند.

ثمین باغچه‌بان پس از انقلاب به همراه خانواده ایران را ترک گفت و در ترکیه اقامت گزید. در سال‌های پایانی عمر کتابی در باره پدرش با عنوان چهره‌هایی از پدرم را منتشر کرد. "سوییت سمفونیک بومی‌وار" از نخستین آثار اوست در عرصه موسیقی که به رهبری فرشاد سنجری اجرا شد. این سمفونی در سه بخش، با الهام از ترانه‌های محلی ایران آفریده شده است. در گشایش تالار رودکی در سال ۱۳۴۶ دیگر اثر او، زال و رودابه به اجرا درآمد.

به یاد ثمین باغچه‌بان

به نام "تلفن گنگ" اختراع کرد و آن را به نام خود به ثبت رسانید.

ثمین بدینگونه در فضای آموزش و پرورش کلاس پدر از "ارتباط طبیعی صوت و کلام" آگاهی پیدا کرد و دریافت که هر واژه بار صوتی و احساس موزیکال خود را دارد و این دو را می‌توان جای یکدیگر نشانید. آزمایش‌های پدر از یک سو و آشنایی مادر با موسیقی و تارنوازی از سوی دیگر تأثیری ترکیبی در ثمین بر جای نهاد که راه آینده او را روشن ساخت. ثمین در "باغچه اطفال" خواننده سرودهایی بود که از پیوند شعر پدر و آهنگ مادر پدید می‌آمد.

شانس بزرگ



تمین و تهیه باغچه بان در کنار پدر (جبار باغچه بان) و مادرشان

ثمین در سال ۱۳۱۷ در هنرستان عالی موسیقی نام نوشت. البته کارها آنگونه که دلش می‌خواست پیش نرفت. آرزو داشت پیانونواز شود ولی شرط محال نخستین آن بود که پیانویی در خانه داشته باشد.

این با زندگی فقیرانه خانواده باغچه بان سازگار نبود. ناگزیر ولی باز هم با شور و شوق ویولن را انتخاب کرد، با این فکر که از ویولنی که مادرش در خانه داشت استفاده کند. ولی شرط غیر عملی دیگر آن بود که جنس ویولن باید ممتاز باشد. ویولن مادر چنین نبود.

محمود خوشنام

ثمین باغچه بان آهنگساز پیشرو ایرانی که همیشه آرزو داشت هر روز نوروز و هر چهارشنبه، چهارشنبه سوری باشد، درست در روز چهارشنبه سوری دو سال پیش (۱۳۸۶) در غربت جانکاه خود در استانبول درگذشت و در نخستین روز نوروز به خاک سپرده شد.

ما در پائیز همان سال به دیدار او رفته بودیم تا گپ و گفت و گوئی با او داشته باشیم. آن چه می‌خوانید حاصل این گفت و گو و یکی دو گفت و گوی پیش از آن است.

ثمین باغچه بان در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در تبریز زاده شد. پدرش جبار باغچه بان، در خانه خود کودکستانی به نام "باغچه اطفال" بنیاد کرده بود که در آن از بام تا شام سرود خوانده می‌شد. ثمین در همین باغچه و در میانه شعر و سرود چشم به جهان گشود و در کنار کودکان دیگر از روش‌های پرورشی پدر بهره می‌برد.

ثمین هنوز خردسال بود که همراه خانواده و به سبب ماموریت پدر رهسپار شیراز شد و در آن جا نیز همه لحظات زندگی‌اش در کودکستان خانگی پدر گذشت. در سال ۱۳۱۱ خانواده باغچه بان باز ناگزیر از تغییر محل اقامت شد. این بار نوبت تهران بود که پدر در آن نخستین مدرسه آموزش کر و لال‌ها را به وجود آورد. زندگی پدر سرشار از فقر و فاقه بود. میان مشغله‌های گونه‌گون از شاگرد قنادی گرفته تا آموزگاری، آموزش و پرورش کودکان، به ویژه کودکان کر و لال، بیشترین توان و زمان او را مصروف خود می‌داشت.

ثمین به گفته خودش موش آزمایشگاه پدر شده بود. پدر گوش‌هایش را با موم پر می‌کرد و او را می‌داشت بدون استفاده از حس شنوایی حرف‌های او را دریابد. آزمایش‌های پدر به نتیجه رسید و برای نخستین بار در ایران سمعی را

و اما ثمین پس از بازگشت به ایران در همان هنرستانی که فراگیری موسیقی را آغاز کرده بود، به آموزش موسیقی پرداخت. او هفده سال تمام استاد هارمونی در هنرستان بود.

آفریده‌ها

با گشایش تالار رودکی در سال ۱۳۴۸ ثمین باغچه بان نیز چون تنی چند از آهنگسازان دیگر به استخدام این سازمان درآمد.

"زال و رودابه" نام نخستین اثر صحنه‌ای اوست که با الهام از شاهنامه فردوسی، برای اجرا در شب گشایش تالار آفریده شده است. بنیاد گروه‌های آواز جمعی از سوی همسر نیز، او را برانگیخت که با کار روی ترانه‌های بومی ایران، قطعاتی برای آواز و گروه بیافریند.

در میان قطعات بازمانده از ثمین در وهله نخست می‌توان از "بومی وار" او یاد کرد. که خودش به آن دلبستگی بسیار داشت و می‌گفت بیست سال منتظر مانده تا دری به تخته‌ای بخورد و آن را با ارکستر سنفونیک تهران اجرا کند. "درخت سرو" یکی دیگر از کارهای او در زمینه موسیقی بومی است، که برای ارکستر بزرگ، گروه کر آواز جمعی و تکخوان، نوشته شده و بر محور این دو بیتی معروف می‌گردد.

درخت سرو بودم، کنج بیشه

تراشیدن مرا با ضرب تیشه

تراشیدن مرا قلیون بسازن

که آتیش بر سرم باشه همیشه

فضا سازی‌های درخشان ثمین از وهم بیشه، انتظار و سوزش آتش، درخت سرو را به یکی از زیباترین قطعات موسیقی پیشرو تبدیل کرده است. "شلیل" و "ویرانه" نیز از قطعات بومی تنظیم شده از سوی ثمین است که ارزش‌های ویژه خود را دارد.

ثمین به ناگزیر و بر خلاف میل درون به سازهای بادی روی آورد که آن‌ها را می‌شد از هنرستان به وام گرفت. در قرعه فال ثمین نام دو ساز "کر" و "ابوا" آمده بود. بی‌ربغتی به سازهای بادی تحمیلی در نهایت به سود ثمین تمام شد. زیرا او را به سوی آهنگسازی سوق داد و در کلاس آرمونی نو بنیاد "پرویز محمود" که تازه از بروکسل بازگشته بود نام نوشت. سازهای بادی نیز به کناری نهاده شد. زیرا به سبب درگیری جنگ دوم جهانی، هنر آموزان خارجی این سازها به کشورهای خود بازگشتند و بیشتر کلاس‌های هنرستان تعطیل شد.

ثمین در جمع یکی دو سالی توانست در هنرستان درس بخواند و بتواند به قول خودش "گام دو ماژور" را با ابوا بنوازد و مبانی اولیه آرمونی را هم بیاموزد. ولی در هنگامه دلسردی‌ها شانس دیگری به او روی آورد.

او توانست با استفاده از یک بورس تحصیلی به ترکیه برود و در کنسرواتوار آنکارا در رشته آهنگسازی تحصیل کند.

ثمین باغچه بان در همان آنکارا با "اولین" دختری از همدوره‌های خود ازدواج کرد و در سال ۱۳۲۹ با ذهن و اندیشه‌ای پرورده به ایران بازگشت. اولین همیشه یار و مددکار ثمین بود.

او که در رشته پیانو و آواز درس خوانده بود، پس از بازگشت به ایران کوشید بیشترین توان خود را برای تفسیر آفریده‌های همسر خود به کار گیرد. ثمین خود همیشه می‌گفت اگر نامی در میان آهنگسازان ایران یافته به همت اولین بوده است.

اولین علاوه بر این، سه گروه آواز جمعی بنیاد کرد. گروه کر هنرستان عالی موسیقی، گروه کر تهران و گروه کر فرح پهلوی. او جدا از سرپرستی گروه‌های آواز جمعی به عضویت سازمان اپرای تهران در آمد و با صدای گرم خود در تالار رودکی در نقش‌های مختلف اپرایی ظاهر شد.

"پرستندگان و سپاهیان" برای گروه آواز جمعی و ارکستر، "که داند که.." و "من عاشقی‌ام" برای آواز جمعی، تکخوان ارکستر، "مثل" برای آواز جمعی، پیانو و سازهای ضربی و "شعله سه رنگ" از دیگر آثار به یاد ماندنی او به شمار می‌آید.

ثمین قطعات برانگیزاننده‌ای نیز برای کودکان ساخته که تعدادی از آن‌ها را موسسه ماهور، زیر عنوان "رنگین کمون" به بازار فرستاده است. ثمین، رنگین کمون را به پدرش اهدا کرده که "اولین شعرها و سروده‌ها را به او یاد داده و برایش دفترچه نقاشی و مدادهای رنگی خریده... و دستش را گرفته تا بتواند تصویر اولین آهو، کشتی، کلاغ، خورشید و آدم‌ها را بکشد..."

اجرای قطعات رنگین کمون را شماری از اعضای ارکستر سنفونیک رادیو وین، به رهبری "توماس کریستیان داوید" بر عهده داشته‌اند و متن‌ها را بهجت قصری (سوپرانو) و اولین باغچه بان (متسو سوپرانو) خوانده‌اند.

زندگی نامه ثمین باغچه بان کامل نخواهد بود اگر از کوشش‌های او در زمینه ادبیات سخن به میان نیاوریم. او از نادر موسیقیدانان ایرانی بود که دستی توانا در نوشتن داشت و گزارش و نقد و قصه می‌نوشت.

در سفر ترکیه، به "ناظم حکمت" شاعر چپ گرای ترک علاقمند شد و در بازگشت به ایران، برخی از آثار او را به فارسی برگرداند. بعدها به ترتیب سراغ "عزیز نسین" و "یاشار کمال" رفت و کارهایی از آن دو را نیز به فارسی در آورد.

ثمین خود می‌گفت که نخستین معرف شاعران و نویسندگان برجسته ترک به جامعه فرهنگی ایران بوده است. در جمع دوازده جلد کتاب از ثمین به یادگار مانده که غالب آن‌ها به چاپ‌های بعدی رسیده است. دو سه متن دیگر نیز در دوره مهاجرت به ترکیه (از سال ۱۹۸۴ به بعد)

فراهم آورده بود و در جستجوی ناشری امین بود که آن‌ها را به دستش بسپارد و چنین نشد.

به نقل از بی‌بی‌سی

ناهید باقری



ناهید باقری - گلدشمید، شاعر، نویسنده، مترجم ادبی و روزنامه نگار، زاده‌ی تهران بود. در ایران زبان و ادبیات فارسی تحصیل کرده بود. به زبان‌های فارسی و آلمانی می‌نوشت. از سال ۱۹۸۰ میلادی در شهر وین (تریش) زندگی می‌کرد.

ناهید باقری - گلدشمید در سال‌های حضور در اتریش فعالیت‌های فرهنگی گسترده‌ای داشت، برای شاعران و نویسندگان تبعیدی ایرانی، شب‌های شعر بسیار و برنامه‌های ادبی ترتیب می‌داد و به نشر آثار آنان اقدام می‌کرد.

از ناهید باقری، چندین مجموعه شعر و رمان منتشر شده است. وی شاعری دو زبانه بود. آثاری از شاعران معاصر ایران را به آلمانی ترجمه و همچنین بسیاری از آثار شاعران آلمانی زبان را به فارسی ترجمه و منتشر کرده است. تازه‌ترین کتاب شعر ناهید باقری - گلدشمید، «با من از هراس سخن مگو»، نام دارد که به دو زبان فارسی و انگلیسی در انتشارات آفتاب - نروژ منتشر شده است.

ناهید باقری برای فعالیت‌های ادبی خویش موفق به دریافت چند جایزه شد که از جمله آنان: جایزه انجمن اتریشی «تبعید» در سال ۲۰۰۱ و جایزه‌ی ادبی «لایریک پرس»، جایزه‌ی ادبی «نگارش میان فرهنگ‌ها» (۲۰۰۱)، جایزه‌ی کتاب برای رمان «خاور» به زبان آلمانی (۲۰۰۹)

رضا براهنی



رضا براهنی

محمد آزادگر

اسد سیف دوست عزیزم چند وقت پیش از من خواست که مطلبی درباره رضا براهنی برای آوای تبعید بنویسم. طبیعی است که استقبال کردم. اما چه بنویسم و چطوری بنویسم که تکراری نباشد، ذهنم را بشدت مشغول کرد. طرح‌های مختلفی را در ذهنم مرور کردم و در نهایت به آنچه ملاحظه می‌کنید رسیدم. خواننده این یادداشت، شاید یکی دو تکه کوچک از این نوشته را در دیگر نوشته‌های من دیده و یا خوانده باشد.

سال تحصیلی ۴۴-۴۵ بود. محصل کلاس هشتم دبیرستان بودم که با نوشته‌ای از براهنی آشنا شدم. بدون اینکه بدانم این نوشته از آن براهنی است. دوره اول متوسطه در دبیرستان سعدی تبریز معلمی داشتیم بنام عظیم پور که معلم زبان انگلیسی و «املاء فارسی» ما نیز بود. وی در آدینه‌ی مهد آزادی، که صمد بهرنگی و رفقاییش درمی‌آوردند، چیزهایی مینوشت و ترجمه‌هایی میکرد. تا آنجا که یادم است، «آشنائی من با کتاب» از ماکسیم گورکی را در آدینه، وی ترجمه میکرد. عظیم پور در ساعات «املاء فارسی» که هفته‌ای یک ساعت داشتیم، برخلاف معلمان دیگر این درس که معمولاً از گلستان سعدی و کلیله دمنه و یا از کتاب فارسی دیکته میگفتند، از جنگ‌های ادبی و مقدمه کتابها قطعه‌هایی را جدا میکرد و دیکته میگفت. یکی از این قطعات، قطعه‌ای بود درباره «پائیز تبریز» از مقاله براهنی درباره «قندریز» نقاش، با عنوان «از آفتابی به

آفتاب دیگر». من خود در تبریز به دنیا آمده بودم و تبریزی بودم، ولی این قطعه بالا روی من که محصل پانزده- شانزده ساله‌ای بودم تأثیر عجیبی گذاشت. همین آشنائی باعث شد که بعدها نوشته‌های براهنی را با علاقه و اشتیاق دنبال کنم.

قبل از انقلاب ۱۳۵۷ با کتابهای شعر و نقدهای ادبی‌اش در باره شعر و قصه آشنا شده بودم. بعد از استقرار در آلمان در تیر ماه سال ۱۳۶۹ (۳۴ سال پیش) بخشهایی از کیمیا و خاک را با یک توضیح چند خطی در باره براهنی در صفحه فرهنگی «راه آزادی» شماره دوم، نشریه «حزب دموکراتیک مردم ایران» منتشر کردم. بعدتر در آبان ماه سال ۱۳۷۰ معرفی رازهای سرزمین من را در نشریه «راه کارگر» منتشر کردم. آشنائی من از نزدیک با براهنی در سفر به جمهوری آذربایجان شروع شد. در سال ۲۰۰۹ به دعوت صابر رستمخانی شاعر آذربایجانی، رئیس حزب همبستگی شهروندی و نماینده پارلمان جمهوری آذربایجان، با تعدادی از دوستان که براهنی هم در میانشان بود، یک هفته‌ای در باکو بودیم. همان روز اول به دعوت ناظم ابراهیم اف، رئیس دیاسپورای آذربایجان در دفتر دیاسپورا با وی ملاقات کردیم و خودمان را معرفی کردیم. روزهای بعد با تعدادی از نمایندگان پارلمان آذربایجان از جمله با جمیل حسنی (مورخ آذربایجانی و مخالف دولت فعلی جمهوری آذربایجان که در خارج از آذربایجان زندگی می‌کند) دیدار داشتیم. از موزه‌ی ادبیات آذربایجان دیدار داشتیم و با مدیر آن رافائل حسین اف آشنا شدیم. از مزار پیشه‌وری دیدار کردیم و گل بر آن گذاشتیم. و...

دو بار هم هدایت سلطانزاده و براهنی و من جداگانه به دعوت ناظم ابراهیم اف در محل دیاسپورا با وی دیدار کردیم. در این دیدارها بیشتر براهنی در باره ادبیات جهان و عرفان و ... صحبت کرد. ناظم ابراهیم اف از صحبت‌های براهنی خیلی به وجد آمده بود. همانجا تلفن را برداشت به انار رضا، رئیس اتحادیه نویسندگان جمهوری آذربایجان زنگ زد که تو این براهنی را دیده‌ای که او هم گفت دیروز دیده‌ام و خودم شخصاً عضویت افتخاریش در اتحادیه نویسندگان آذربایجان را اعلام کرده و کارت عضویت‌اش را نیز به وی داده‌ام.

براهنی از سال ۱۳۴۵ به همراه دیگر نویسندگان ایران علیه سانسور کتاب بود و در تأسیس کانون نویسندگان ایران در سال ۱۳۴۷ نقش فعالی داشت. او پس از انقلاب ۱۳۵۷، در احیا کانون نویسندگان در سال ۱۳۵۸ تلاش می کند. براهنی در تهیه و تدوین متن «ما نویسنده ایم» که با ۱۳۴ امضا در سال ۱۳۷۳ منتشر شد، شرکت فعالی داشت. براهنی پیوسته از آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثنا دفاع کرده است!

براهنی و سلطنت طلبها و راست‌های افراطی

سلطنت طلبان بخاطر فعالیت های افشاگرانه ی براهنی قبل از انقلاب در باره دیکتاتوری شاه و شکنجه های زندانیان سیاسی و مبارزه برای آزادی زندانیان سیاسی و فعالیت مشترک با نویسندگان و شاعران انجمن قلم امریکا در «کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در ایران» و شرکت در انقلاب ۱۳۵۷ دل پر خونی از او دارند.

طرفداران سلطنت در کشور ما راست افراطی و شوونیست‌ها هستند. و براهنی را بخاطر گرایش چپ و دفاع از حقوق ملی و شهروندی ملیت های تحت ستم ایران تخریب می کنند. بی سبب نیست که ثابتی مقام امنیتی دروغ های مضحکی را به او می بندد. و تصادفی نیست که عباس میلانی در باره براهنی از روی دست ثابتی کپی می کند و دروغ های ثابتی را تکرار می کند. فحش ها و شادی و بشکن زدن مجری تلویزیون «منو تو» از درگذشت براهنی، نشان از عمق کینه ی این جماعت سلطنت طلب دارد.

دیدگاه های براهنی درباره تحصیل به زبان مادری و چند ملیتی دانستن کشور ایران و مبارزه وی علیه ستم ملی نه تنها شاه پرستان را خوش نمی آمد و نمی آید، بلکه بخشی از «چپ» ها و «دموکرات» ها را نیز «ناراحت» می کند!

براهنی و زبان مادری و ستم ملی

براهنی تحصیل به زبان مادری را حق دموکراتیک می داند. کمتر مقاله و مصاحبه ای از براهنی یافت می شود که به ستم ملی و تحصیل به زبان مادری اشاره نکرده باشد. «ما حق داشتیم فقط یک سال به زبان مادری کتاب بخوانیم و مشق بنویسیم. از آذر ۲۴ شمسی تا آذر ۲۵ شمسی. بعد

براهنی را به یک جمع آکادمیسین دعوت می کنند. بحث در باره نظامی گنجوی و تدارک بزرگداشت نظامی بود. براهنی می گفت من به آنها گفتم شما که در تدارک بزرگداشت نظامی هستید، من می توانم در بازه زمانی یکی-دوساله کتابی همزمان به دو زبان فرانسوی و انگلیسی در باره نظامی تهیه کنم. براهنی شروع می کند ایده های خودش را در باره نظامی گنجوی شرح دادن و مقایسه نظامی با آثار کلاسیک های ادبیات جهان و... که متوجه می شود تعدادی از آنها قلم برداشته اند حرف براهنی را یادداشت می کنند. براهنی می گفت وقتی این را دیدم شروع کردم حرف های بی ربط و عجیب غریب زدن. آنها دیگر گیج شدند و قلم و کاغذ را کنار گذاشتند. براهنی معتقد بود آنها می خواستند ایده های او را در باره نظامی «سرق» کنند. می گفت من به آنها گفتم که حاضرم به عنوان استاد مهمان بیایم باکو و برای دانشجویان ادبیات، ادبیات جهان را تدریس کنم. من و هدایت نیز در دیدارهایمان از ناظم ابراهیم اف خواستیم که براهنی را به عنوان استاد مهمان برای تدریس ادبیات مدرن جهان به دانشجویان آذربایجانی به باکو دعوت کنند و همچنین امکاناتی فراهم کنند که براهنی برای بزرگداشت نظامی گنجوی کتاب بنویسد. براهنی بیش از هر کس دیگری در آذربایجان این صلاحیت را داشت، اما از طرف جمهوری آذربایجان هیچ پاسخی دریافت نشد!

براهنی در این سفر عضو افتخاری اتحادیه نویسندگان جمهوری آذربایجان شد. براهنی به شوخی می پرسید از این بابت پولی هم می دهند؟ یا عضو افتخاری خشک خالی است!

حضور براهنی در جلسات پالتاکی «هیئت هماهنگی» برای تشکیل «انجمن قلم آذربایجان جنوبی (ایران) در تبعید» و شرکت حضوری در نخستین جلسه تاسیس انجمن بسیار با اهمیت بود. قطعاً بدون حضور او "انجمن قلم آذربایجان جنوبی (ایران) در تبعید" سر انجام نمی یافت. و تهیه سند پایه بر اساس منشور انجمن قلم جهانی همه از او بود.

نخستین کنگره مؤسس «انجمن قلم آذربایجان جنوبی (ایران) در تبعید» رضا براهنی را بعنوان رئیس افتخاری دائمی خود برگزید.

نسبت به زورگویان عاصی خواهد کرد. تنها تساوی حقوق دمکراتیک بین همه ی ملیت ها و اقوام کشور است که ضامن بقای کشوری به نام ایران است.» (صورت مسئله آذربایجان؟ حل مساله آذربایجان؟)

براهنی معتقد است: ایران زندان ملیت های ستم دیده است.

براهنی در اغلب کتابهای شعر و رمان ها و مقاله ها و مصاحبه هایش به ستم ملی در کشور چند ملیتی ایران اشاره می کند و بطور جدی علیه ستم ملی و نژاد پرستی است.

براهنی و گرایش چپ

براهنی از یک خانواده ی کارگری می آید. او هرگز به طبقه کارگر پشت نکرد. در تمام رمان ها و در اغلب شعرها، مصاحبه ها و مقاله هایش دو محور اصلی نسبتا ثابت است: تعلق قومی و تعلق طبقاتی. (طبقه فرودست)

رضا براهنی آدم سیاسی است. نظرات سیاسی دارد. جهت گیری سیاسی روشنی دارد. در پراتیک سیاسی اقدام می کند. اوسوسیالیست است.

نوشته ها و ترجمه های براهنی چه کتاب های شعر باشد و چه رمان ها و یا مقاله ها به روشنی گرایش به چپ او را بی اما و اگر نشان می دهد. ترجمه کتاب «عرب و اسرائیل» نوشته ماکسیم رودنسون مارکسیست در سال ۱۳۴۸، ترجمه مانیفست کمونیست مارکس- انگلس سال ۱۳۵۵ و ترجمه «لنین جوان» از لئون تروتسکی آذر ۱۳۵۷ گرایش به چپ او را نشان می دهد.

براهنی ۵۵ سال پیش کتاب «عرب و اسرائیل» ماکسیم رودنسون، را به فارسی ترجمه می کند. اهمیت این ترجمه در این است که وی بیش از نیم قرن پیش به اهمیت مسئله «عرب و اسرائیل» پی برده بود و ضروری دیده بود که مسئله را از منظر یک مارکسیست بیان کند. و فکر می کرد که ضرورت دارد این کتاب به فارسی ترجمه بشود.

ترجمه مانیفست کمونیست مارکس- انگلس توسط براهنی تنها ترجمه ای به فارسی است که مقدمه تروتسکی را دارد. مقدمه تروتسکی ضمن تفسیر مانیفست، و رد نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» و نقد بین الملل دوم و سوم،

دولت محلی که منتخب مردم بود توسط دولت مرکزی سرنگون شد، و فارسی زبان رسمی منطقه اعلام شد.» از «خودزندگی نامه ی نامکتوب نمایشنامه نویسی در پاریس- تقریر شده بر دوستی از پس مرگ»

«پس از ۲۱ اذر ۱۳۲۵ دولت شاه ما را مجبور کرده بود که کتابهای ترکی را جمع کنیم و ببریم در میدان شهرداری (ساعات میدانی) آتش بزنییم و بعد گردن بنهیم بر اینکه همه چیز را به فارسی بخوانیم.» براهنی می گوید « نخستین اشاره من به حققان زبان مادری، و از بین رفتن ریشه های هویت آذربایجانیان در منظومه جنگل و شهر بود که در سال ۴۳ چاپ شده بود.» (از مقدمه ظل الله- شعرهای زندان، ص- ۳۴/ مرداد ۱۳۵۴)

«خیانت به اکثریت مردم در زمانی صورت گرفت که تعلیمات عمومی در کشور، که پیش از سلطنت رضاخان در ابتدا به دو زبان آغاز شده بود، با آمدن او تبدیل به تحصیل به زبان فارسی شد. صاحبان زبانها و فرهنگ های دیگر باید از حقوق و هویت اصلی خود، با یک دستور سلطنتی دست می کشیدند و همگی تسلیم یکی از زبانها می شدند: یعنی فارسی. از راه زبان فارسی که زبانی هندواروپایی بود، به تدریج این حس به همه مردمان کشور به جز فارس ها تلقین شد که آنها هنگام ورود به مدرسه باید زبان مادری و زبان بومی خود را فراموش کنند. ... به فرزندان بیش از شصت و هفت درصد مردم کشور این حس القا شد که زبان مادری زبان تحقیر است، و زبان حاکم زبانی است درخشان که همه باید آن را یاد بگیرند و به آن ببالند...»

آذربایجانی باید حق نوشتن، خواندن، تحصیل و تدریس به زبان مادری خود را داشته باشد. آذربایجان نیز حق دارد هویت خود را داشته باشد. آذربایجانی باید مدیریت منطقه خود را به درایت خود، به زبان خود داشته باشد. در غیر این صورت آذربایجانی هم میهن شما نیست. مستعمره ی مناطق فارسی زبان است. مستعمره ی اصفهان و شیراز و نیمه ی فارس تهران است. این یک مبارزه است، یک مبارزه. آذربایجانی می گوید فرهنگ را از سلطه ی مطلق صاحبان یک زبان دریاورید. ما تساوی فرهنگی، زبانی و اداری می خواهیم. فقط دریغ کردن این تساوی از مردم آذربایجان است که آنها را در هر لحظه ای که فرصت به دست بیاید

مربوط به چارچوب زمانی خاصی است که در آن نوشته شده. ...خواننده باید بداند که تاریخ مذکر در سال چهل و هشت نوشته شده، و طبیعی است که منعکس کننده ی روحیه آن سالهای جامعه ایران و آن سالهای تفکر خود من باشد» و در همین مقدمه به تاثیر آل احمد بر تاریخ مذکر اشاره می کند. ولی تاکید می کند که «ساخت اصلی «تاریخ مذکر» نظریه پردازی مربوط به آن و اندیشه اساسی آن، ارتباطی به جلال آل احمد ندارد...نه من و نه هیچ نویسنده ی دیگر نسل من نمی توانیم اثر تلنگری را که «غربزدگی» جلال به ذهنیت ما زده، نادیده بگیریم. ولی ساخت فکری من بعدها راه دیگری در پیش گرفته که در کتابهای بعدی من منعکس است». علیرغم این اعتراف براهنی که بر جامعه پدرسالار نور می تاباند و ریشه های زن ستیزی را در جامعه ایران می شکافد و دلایل و علت های حذف زنان و عقب نگه داشته گی زنان را بطور مفصل تشریح می کند. براهنی از معدود نویسندگانی است که شخصیت های زن در نوشته هایش با آگاهی بر فرهنگ مردسالارانه حاکم پی ریزی می شوند و هم از این روست که درک زنان و همدردی عمیق نسبت به سرنوشت زنان در سرتاسر رمان «رازهای سرزمین من» « موج می زند. تمامی شخصیت های زن حتی آنهایی که «نقش منفی» دارند از شعور و شخصیت مستقل برخوردارند. این از ویژگی های این رمان است که در این فضای حاکم جایگاه والایی به این رمان بزرگ می دهد.

ظلم و ستمی که بر زنان سرزمین ما رفته و می رود، در لابه لای «رازها» به طرز شگفت انگیزی بازتاب می یابد: زندگی و تجربه هر کدام از زن های «رازها»، خود داستان غم انگیز و حسرت باری است که خواننده را به تفکر وا می دارد و برانگیخته می کند. زندگی مادر حسین میرزا، رقیه خانم، حاجی فاطمه خانم، مادر ابراهیم آقا و تهمنه ناصری و آن زن جوان راسته کوچهای با همه تفاوت هایشان در یک چیز مشترک اند: تحقیر می شوند، از طرف جامعه مردسالار زیر فشارند و به دلخواه خود نمی توانند زندگی خودشان را رقم بزنند.

براهنی در «آزاده خانم و نویسنده اش (چاپ دوم) یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی» از منظر فمینیستی به مسئله زن می پردازد. آزاده خانم زن نوعی است که مورد

اعلام می دارد: «اندیشه ی مارکسیستی امروز تنها در زیر پرچم بین الملل چهارم زنده است» (تروتسکی یکی از رهبران انقلاب اکتبر بود که توسط عوامل استالین در سال ۱۹۴۰، سه سال بعد از نوشتن این مقدمه در مکزیک ترور شد)

براهنی مخالف ادبیات حزبی است! براهنی در مقدمه ی «قصه نویسی» می نویسد: «من مخالف ادبیات حزبی هستم.» او به تجربه و در عمل و بر اساس مطالعه و آشنایی با آثار ماندگار ادبیات جهانی دریافته است، ماندگاری یک اثر ادبی و تاثیرگذاری آن باید خالی از ایدئولوژی باشد. براهنی به صراحت می گوید: «من با ادبیات ایدئولوژیکی شخصا مخالفم.» و همزمان تصریح می کند: «اگر مقاله سیاسی بنویسم حتما باید ایدئولوژی داشته باشد ولی شعر که میگویم، خیلی شعرتر از اینه که مثلا سیاسی بشه، فقط، آنهم باید چند صدایی باشه» (نشریه ی آفتاب ۲۱، ویژه نامه براهنی- دی ۱۳۷۵/ژانویه ۱۹۹۷)

براهنی در سخنرانی اش در برلین می گوید که می شود با ایدئولوژی شاعر و یا نویسنده مخالف بود ولی با آثارش موافق بود و پسندید. «شعر اگر از ایدئولوژی شاعر فراتر نرود، شعر نیست.»

براهنی می گوید: «از شعری خوشم نمی آید که به تصور و توهم طبقاتی بودن از شعریت خود دست بردارد» (ادبیات ایرانی معاصر، متن سخنرانی رضا براهنی در دانشگاه برلین/ ۱۴ آوریل ۱۹۹۲- منتشر شده در دنیای سخن)

«وظیفه ماست، بویژه نسل جوان، که با باز کردن همه پنجره های ذهن، استالینیسیم خودی را به بیرون از جهان بینی خود پرت کنیم. این نسل باید نشان دهد که تعبد را رها کرده، متفکرانه گام برمی دارد.» براهنی کار در قالبهایی از نوع رئالیسم سوسیالیستی، رمانتیسیم سوسیالیستی و رئالیسم قرن نوزده را بد می داند و رد می کند. (به نقل از مقاله «نقد تئوری و تئوری نقد» از کتاب «روپای بیدار»

براهنی و مسئله زن

براهنی در سال ۱۳۴۸ یعنی ۵۵ سال پیش «تاریخ مذکر» را نوشته است. براهنی در سال ۱۳۶۲ در مقدمه بر چاپ جدید «تاریخ مذکر» می نویسد: «اصالت هر کتابی در ابتدا

ستم، تجاوز و شکنجه قرار می‌گیرد: «بدانید که اگر یک نفر در این دنیا اسیر باشد، من آن یک نفرم. اگر یک نفر در زیر شکنجه باشد، من آن یک نفرم. آیا این اسیر بودن و زیر شکنجه بودن به این دلیل نیست که من زنم؟» (آزاده خانم، ص ۲۵۲)

«شوهرم چیزی جز یک تعلیمی نیست، و به رغم جثه‌ی کوچکش، به رغم بیچارگی اش در برابر ظلمِ ظالم و به رغم ریخت توسری خورده اش، مرا به تعلیمی عادت داده است» (ص ۲۵۶). بیب اوغلی که خودش شکنجه می‌شود، مظلوم است و ستم دیده؛ ولی همین مظلوم و ستم‌دیده در رابطه با زنش «آزاده خانم» ظالم و ستمگر می‌شود و همان بلایی که تیمسار شادان بر سرش آورده، بر سر زنش می‌آورد.

«به جای شوهر ایکاش خواهری داشتم. خواهر اگر بود تسکینم می‌داد. حتما خون بند می‌آمد. چون خواهر ندارم، می‌میرم. دارم کشته می‌شوم. اگر خواهر داشتم او را روی زانویم می‌نشاندم، موهایم را به دست او می‌سپردم. مثل پرنده او را به سینه ام می‌چسباندم و آهسته به او می‌گفتم که چقدر دوستش دارم...»

کاش خواهری داشتم.

چیزی که از من می‌رود بیزاری من از وضعی است که در آن گیر افتاده‌ام.

به من می‌گویند زن، ببین و فراموش نکن.

کاش خودم را به دست خواهری می‌سپردم. (ص ۲۳۵)

نمی‌توانم از باغ گلستان تبریز و شهریار و شعر «روح پروانه» او، و خود کشی آزاده خانم به سادگی رد شوم: «دم در باغ گلستان از درشکه پیاده شد. رفت توی باغ... حسن باغ گلستان به این بود که هم به چوخورلار و گجیل و ناچره لر نزدیک بود و هم به شهناز و پاساژ و منجم و قره آغاج و گزران و قونقا باشی... روبروی همان استخر دراز روی نیمکت نشست و موقعی که دست کرد و از جیبش نامه آزاده خانم را در آورد و شروع کرد به خواندن... من زخمی شده‌ام، برای ابد، آنقدر خون از من خواهد رفت که خواهم مرد... او تبغ ریش تراش بیب اوغلی را در دست گرفته و خود را در آینه با آن چشمهای خرمائی اش نگاه می‌کند و بعد دست می‌برد و لبهایش را که نرم و بی خون و پر نور است لمس می‌کند و پیش از اینکه دست به کار شود، به همان صدای

حزین و ملایم این بیت ها را می‌خواند: من نه پری دیده نه دیوانه ام/ روح ستم‌دیده پروانه ام...

و بعد تبغ ریش تراش را روی هر دو مچش محکم می‌کشد و باز توی آینه نگاه می‌کند و این بار خون فواره می‌زند... و ناگهان دستی روی شانهِ اش گذاشته شد و یکی گفت: «داداش! داداش، برای چی این طور گریه می‌کنی؟» سرش را از روی نامه بلند کرد. دو چشم سیاه درشت روی صورت و چشم های گریانش خم شده بود. چه چشم های غم زده ای! شریفی گفت: «من؟ من؟ من گریه نمی‌کردم!» بلافاصله فهمید مرد کیست و بلند شد. ... شریفی را روی نیمکت نشاند و خودش هم نشست. و در آب استخر خیره شد. بی آنکه حرفی بزند. او که تصمیم گرفته بود راز نامه را با کسی در میان نگذارد، نامه را به طرف مرد دراز کرد. مرد عینکش را در آورد، نامه را گرفت و تا ته خواند... و بعد شریفی از او تقاضا کرد که آن تکه از شعر «روح پروانه» را که با مصرع «من نه پری دیده نه دیوانه ام/ روح ستم‌دیده پروانه ام» شروع می‌شد، اطراف نامه به خط خوش خود بنویسد و او خودنویس را در آورد و بیت ها را نوشت. (آزاده خانم صفحه ۲۷۱-۲۷۲)

دیدگاه های فمینیستی براهنی را می‌شود در رابطه با فروغ فرخ زاد هم دید. براهنی می‌گوید من بیش از دویست صفحه مطلب در باره فرخ زاد به زبان های فارسی، انگلیسی و ترکی چاپ کرده‌ام. براهنی در مقاله «فروغ بی فاصله با خود شعر گفته است» می‌نویسد: «تردید ندارم که فروغ فرخزاد بزرگ ترین زن تاریخ ایران است... فروغ فرخزاد نخستین زنی است که علیه رأس خانواده قیام کرده و این قیام را در زندگی شخصی و زندگی شعری، به عنوان مسئله اصلی زندگی و هنر یک زن شاعر متجلی کرده است. این قیام علیه رأس خانواده، قیام علیه تاریخ مذكر ایران است که همه چیز آن بر محور تسلط مرد شکل می‌گیرد. فرخ زاد سنت خانواده پدری، سنت خانواده شوهر، و سنت خانواده معشوق را زیر پا می‌گذارد. در اولی و دومی، مرد مسلط است. در سومی، او معشوق را از چارچوب خانواده زن دار و بچه دار برمی‌گزیند. فرخ زاد سیستم خانواده را به هم زده است.»

من تا کنون کسی را ندیده‌ام که این چنین روشن و بدون لکنت زبان در باره بعد فمینیسی فروغ فرخزاد حرف زده باشد.

براهنی و «روح قومی- ملی»

براهنی «از آفتابی به آفتاب دیگر» را سال ۱۳۴۴ می‌نویسد، سال ۱۳۷۵ «تبریز بعد از دور دنیا» و «شور امیراف» را ۱۳۷۷.

«از آفتابی به آفتاب دیگر» گرچه در باره قندریز نقاش تبریزی است ولی براهنی پائیز تبریز را، کوچه‌ها و خیابان‌هایش را، و مردم تبریز را هم می‌نویسد: «پائیز تبریز، فصلی توفانی است، اگر در کنار باغ گلستان باشید، می‌بینید که برهنگی زودرس بر درختان بلند حکم میراند و در غروب، غوغای کلاغها از آنسوی باغ شنیده میشود. ولی اگر چند قدمی از باغ دور شوید، در صورتی که بارانی نیامده باشد و تگرگی گرد و خاک را بر زمین ننشانده باشد، باد ذرات ریز خاک را لوله‌میکند و بر سر و صورت و چشم آدم میپاشد. گرچه خیابان‌هایی در عرض و طول شهر ساخته شده ولی همینکه از خیابانی کمی منحرف شوید، قدم در کوچه‌های تو در تو طولانی میگذارید که به اندازه دهها برابر خیابانها طول دارند. ... در شب، این کوچه‌ها، دالانهای بی انتهای ظلمانی هستند که عابر دست بر دیوارهای کاهگلی آنها میساید و اسکندروار در ظلمات پیش میرود. با وجود این، تبریز شهر نور و روشنایی هم هست و در تابستان‌ها، گوئی آفتابش، در همان خیابان پهلوی که خیابانی شرقی- غربی است، غروب میکند و در روز از هر نقطه شهر، مسجد بالای کوه دیده میشود ...

تبریز شهر عزاداران، زنجیر زنان و سینه زنان نیز هست و شاید جنب و جوش در ایام سوگواری، از هر موقع دیگر بیشتر باشد. مردم تبریز بیشتر بازاری هستند یا کارگر. این عده بیشتر، همینکه کارشان تمام شد، دسته دسته، در حالیکه آذوقه شبانه‌شان را بغل زده، سرهانشان را پایین انداخته‌اند، راه خانه را در پیش میگیرند. یک ساعت پس از غروب، صدای پا در پس کوچه‌ها قطع میشود و ظلمت غلیظتر میگردد. اما در وسط شهر، هنوز سینمارو‌ها هستند و کافه نشینها و خراباتیان. ولی در دو - سه ساعت بعد از

غروب، معمولا حتی خیابانها هم خلوت میشوند. کسی نمی‌ماند جز چند عابر دیر کرده که با عجله حرکت میکنند و یا چند مست که چندان عجله‌ای از خود نشان نمی‌دهند و گداه‌ها که کنار دیوارها و زبر درها میخوابند و مگس‌ها که زبر باد و باران و برف، به پرسه شبانه خود ادامه میدهند.» (تاریخ مذکر، صفحات ۱۷۷- ۱۷۸)

براهنی در «تبریز بعد از دور دنیا» می‌نویسد: «شمس تبریزی» حرفی زده است که درباره‌ی من صادق‌تر است تا خود او: «برای آن تا یک چشم دوست بینم صد چشم دشمن می‌باید دید.» ده‌ها کتاب تاریخ و رمان و شعر مربوط به جنگ دوم جهانی خوانده‌ام و صدها فیلم دیده‌ام، اما حقیقت این است که وقتی درست‌تر فکر می‌کنم می‌بینم که جنگ دوم جهانی از همان «گود مرده شوخانه»ی تبریز شروع شد، ولی برای درک حقیقتی به این روشنی دور دنیا را باید می‌گشتم و «صد چشم دشمن» باید می‌دیدم. دور دنیا را گشته‌ام تا تبریز را بهتر بفهمم. مسئله‌ی تعصب نیست. کسی که به زادگاه خود برنگردد، دنیا ندیده؛ یا بهتر، از مادر نزاده. ولی این را در آن روزهای اول نمی‌توان فهمید. نه اینکه آدم شعورش قد ندهد، نه! حسی می‌رود در پایین قلب و بالای معده کمین می‌کند و می‌ماند. انتظار می‌کشد و می‌ماند. تا اینکه گشتن دور دنیا و تجربه کردن آدم‌هایش، دست‌های آدم را بلند می‌کند و می‌گذارد روی آن حس. مرد هم باشی آن آبستنی را حس می‌کنی و بعد می‌بینی اگر حتی معنی هم نداشته باشد، چیزی به مراتب بالاتر از معنی دارد.»

رابطه غریب و سحرآمیزی بین «از آفتابی به آفتاب دیگر» که سال ۱۳۳۸ دوستی از براهنی می‌خواهد به دیدن قندریز نقاش در تبریز بروند و براهنی این دیدار را در سال ۱۳۴۴ در «انتقاد کتاب» مینویسد و در آن نوشته تصویری که از تبریز ارائه می‌دهد تا سال ۱۳۷۵ که «تبریز بعد از دور دنیا» را می‌نویسد، وجود دارد. براهنی هر وقت و در هر کجا که می‌خواهد از تبریز سخن بگوید، نوشته اش شگفت‌انگیز، غریب و سحرآمیز میشود.

سال ۱۳۷۷ براهنی «شور امیراف را نمی‌گوییم» را می‌نویسد:

«در دل نگذارمت، که انگار شوی

در دیده نذارمت که بس خوار شوی

در جان کنمت جای، نه در دیده و دل

تا با نفس بازپسین یار شوی

(از مقالات شمس)

مثل کف دست، مثل خطوط کف دست، آشناست. شور

امیراف را نمی گویم. از تبریز تا ساوالان را می گویم. از

شمس تا زرتشت را. کوههای انسانی باهم سخن می گویند.

من سخن نمی گویم. خاکم، آغشته به عطر و کندر گامهای

آنهاست که گذشته اند. دویست کیلومتر بیشتر نیست.

از آن بالاتر که دشت مغان موهای طلایش را در برابر باد

می خواباند، می گویم هیچ خاک دیگری در جهان قلمروی

به نام دشت مغان ندارد. اساس جادو هم از همان مغان

است. بعد از سبلان تا جاهایی که نفت به روی خاک می

رسد و سه هزار سال پیشتر آتش می گیرد، باز، همان خاکم،

آغشته و خیس از عطر پای آنهاست که گذشته اند.

دزدان آتش آنجایند. و ((باکو)) ریشه اش بادکوبه نیست

گرچه بادهایش هراسان می وزند. ریشه اش همان

((باکوس))، خدای شراب است، با ریشه بغ که به همه

زبانهای کهن آسیا خداست. شور امیراف را نمی گویم. از

کله و کلالة بادهای بی در و پیکر که بروی، اگر اسیر گیسوان

خزر نشده باشی که بعدها در امیراف، تصویر صوتی شده.

دوباره به سوی تصویر رجعت خواهد کرد و تو شکافتن

سخت، اما دل انگیز موجها را خواهی شنید .

.... باید هزار بار بشنوی و هر بار که می شنوی، می بینی

سراسر پائین کوههای قفقاز دست کم تا برج بابل کهن با تو

حرف می زنند. این موسیقی حرف می زند و بالاتر از حرف

را هم می زند. با من که چنین کاری می کند.... آخر من

این تمها را از سینه مادرم، درست از توی اعماق خزر و

دریاچه ارومیه و ریشه اصلی کوه که فرات را به سوی جنوب

می فرستند، درست از توی چهره های سفید و برجسته و

قهوه ای و درخشان و سینه امواج و آدمها، و اسپهایی که

هیجان را صدا می زنند، شنیده ام، باید سینه ام را جر دهم

تا اینها همه در آن، دوباره، به این شکل ترکیبی و بدیع جا

بگیرند و ریتمها که تند می شوند من دستهای مردها و پاها

و زنها، را نمی بینم، می شنوم. وقتی که می چرخند، چهره

می چرخاند و بعد ناگهان غم همه جا را می فشرد.

....در این ملودی ها دو سه، چهار، ده آذربایجان نداریم. هزار

آذربایجان داریم. این فکرت امیراف گنجوی چه کرده

است!

تبریز و آذربایجان و آذربایجانیت پیوسته در شعرها، مقالات

و نوشته های مختلف و بعدها در رمانهای رضا براهنی

جایگاه ویژه ای دارد.

براهنی وقتی از ساعدی و یا شهریار می نویسد، تبریز را نیز

می نویسد، تبریز افسانه ای و جادویی را، و یا وقتی که شعر

«گاری» را به یاد دوستش، دوست همیشه در کنارش،

غلامحسین ساعدی می سراید، درد و رنج و حسرت ملتی

را آنچنان استادانه و زیبا و در عین حال دهشتناک و خوف

انگیز ترسیم می کند که خواننده شعر نفس اش بند می آید

و سنگینی درد و حسرت ملت مظلومی را بر دوش هایش

احساس میکند:

و بعد هن هن کنان سبلان را انداختند روی گاری و بردند

و آسمان پر ستاره تبریز را انداختند روی گاری

از روی گاری صدها هزار چشم تبریزی فریاد میزدند:

ما را بردند

و،

بردند

گللهای باغچه های تبریز می گریستند وقتی که ارک علیشاه

را انداختند

روی گاری بردند

براهنی خوب می داند که تجارب تاریخی یک ملت، موقعیت

جغرافیایی و میراث فرهنگی یک قوم، «روح قومی - ملی»

را می سازد، لذا وی پیوسته در آثارش به تجارب تاریخی،

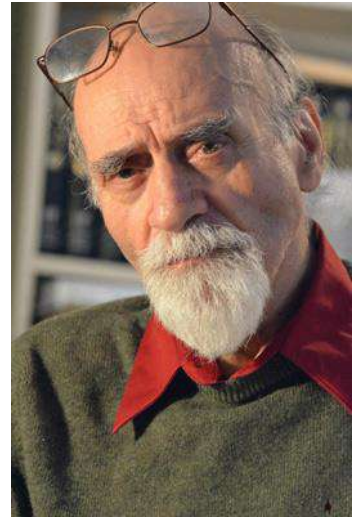
موقعیت جغرافیایی و میراث فرهنگی می پردازد.

براهنی خوب می داند که این «روح ملی» است که ملت را

ملت می کند.

نوشته های براهنی تجلی «روح قومی - ملی» است.

سپتامبر ۲۰۲۴



براهنی روزنامه‌نگار ادبی

حسن زرهی

تحقییری که روشنفکران ایرانی به علت کودتای سال ۱۳۳۲ متحمل شدند، در اواخر دهه ی ۳۰ و اوایل دهه ی ۴۰ ابتدا از طریق نشریات ادبی و شبه ادبی بود که پاسخ خود را گرفت. ضربه روشنفکری به آن تحقیر کاری بود. بیداری عجیبی به وجود آمد. در این بیداری چند تن نقش اساسی داشتند. از زمره ی این ها میتوان به جلال آل احمد، احمد شاملو، و از نسل یک دهه جوانتر، به فروغ فرخزاد، رضا براهنی، و غلامحسین ساعدی اشاره کرد.

همین گروه است که اولین هسته های حرکت به سوی گفتمان جدید را پایه مینهد. این گفتمان جدید از طریق ترجمه های متعدد که احمد شاملو از مترجمان ایرانی چاپ کرد، و شعر نسل جدیدی که به همت او منتشر شد در جامعه جاری میشود. شاملو در کتاب هفته اش در همین دوره شعرهایی از مهدی اخوان ثالث، م. آزاد (محمود مشرف آزاد تهرانی) منوچهر نیستانی، یدالله رویایی، و رضا براهنی چاپ و منتشر میکند.

جالب است بدانیم که کتاب هفته ی شاملو در حدود ۲۰۰ صفحه و در تیراژی نزدیک به ۳۰ هزار منتشر میشده است. البته نباید از قدرت پخش و توان مالی کیهان مصباح زاده در این ارتباط غافل ماند.

میخواهم بگویم در واقع ریشه اصلی آن چیزی که بعدها ادبیات متعهد نام گرفت از همان نشریات اواخر دهه ۳۰ و اوایل دهه ی ۴۰ نشأت گرفته است. از نشریاتی مانند:

کتاب هفته به سردبیری احمد شاملو

کتاب ماه به سردبیری جلال آل احمد

مجله ی اندیشه و هنر به سردبیری دکتر ناصر وثوقی

آرش به سردبیری سیروس طاهباز

جگن به سردبیری فریدون گیلانی

و مجله ی فردوسی به سردبیری محمود عنایت و بعدها به سردبیری عباس پهلوان. اگر این نشریات نبودند، بخش بزرگی از ادبیات جدی معاصر ایران یا نبود و یا اگر بود به شکل و شیوه و اهمیت آن چیزی که حالا هست نبود. با فاصله ای نه چندان زیاد آثاری مانند نمایشنامه های ساعدی، آثار جلال احمد و نقدهای رضا براهنی در همان مجلات بخت انتشار پیدا میکنند.

بحثهای اصلی ادبی و روشنفکری از اوایل دهه ی چهل در کافه های روزانه و شبانه ی تهران مطرح میشوند. از جمله ی این کافه ها که تامین کنندگان اصلی خوراک فکری و فرهنگی مجلات ادبی و شبه ادبی آن دوره بودند میتوان به کافه فردوسی، کافه نادری (روزانه شبانه) کافه فیروز (بیشتر از بقیه)، و ریویرا، اشاره کرد، در همان زمان میخانه ها هم جمع های شبانه ی روشنفکران را پذیرا بودند، از زمره ی آنها میشود به میخانه "سلمان"، و میخانه "گل رضاییه" و نوشگاههای متعدد خیابانهای استانبول و نادری و خیابان شاه آن زمان اشاره کرد.

برخی از این کافه ها از قدمت بیشتری برخوردار بودند، و از دوران هدایت و یاران ربه به یادگار مانده بودند. از جمله کافه فردوسی و کافه شمیران.

هدایت سنت کافه نشینی روشنفکران را از پاریس با خود به تهران آورده بود و گروه "ربه" که سر حلقه ی آن خود او بود، زیر نظر وی در همین دوره به وجود آمد. در این گروه علاوه بر هدایت، بزرگ علوی، مسعود فرزاد، و مجتبی مینوی حضور داشتند. گروهی بود در مقابل گروه دشتی و دیگران، در همین دوره است که اولین نسخه ی پلی کپی بوف کور هدایت در هند منتشر میشود، مجتبی مینوی به لندن میرود و اولین روشنفکری است که در بی بی سی

کار میکند. بزرگ علوی داستانهایش را منتشر میکند و بعد در شمار گروه "پنجاه و سه نفر" دستگیر و زندانی میشود، مسعود فرزاد بیشتر به ترجمه دست میزند، هر چند شعر هم میگوید، آثار هدایت، فرزاد و نیما یوشیج در دوره ی بلافاصله ی بعدی در مجله ی موسیقی که نیما هم در آن شعر و مقاله چاپ میکند منتشر میشود. سردبیری مجله ی موسیقی را (غ مین باشیان) برعهده دارد.

اولین شعرهای نو نیما یوشیج هم در مجله ی موسیقی منتشر میشوند. از جمله شعر غراب او. یکی از کتابهای اساسی نقد جدید که "ارزش احساسات" نیما باشد در همان مجله ی موسیقی اول بار چاپ میشود. صادق هدایت و مسعود فرزاد هم غ و غ و غ ساهاب را در همان مجله چاپ میکنند. یکی از قطعات غ و غ ساهاب ها طنز گزنده ای است از هدایت بر شعر نوبی از نیما، نیمای رند، پیش از آن طنز، در نامه ای که به هدایت نوشته، اشتباهات قصه های کوتاه او را یکایک برشمرده است.

آن سوابق که از میخانه ها و کافه ها شروع شده بود و از هدایت و علاقه ی او به کافه نشینی سرچشمه میگرفت، بعدها به نسل بعدی و کافه های دیگر گسترش یافت. یکی از آیین های اصلی روشنفکری در ایران کافه نشینی است. جالب است بگویم که کیهان حسین شریعتمداری پس از انتشار متن ۴۰ نفره نویسندگان در سال ۶۱-۱۳۶۰ که در پیوند با زلزله رودبار بود، و نوعی منشور نویسندگان پس از انقلاب محسوب میشد، و امضاهای آن توسط گروه ۵ نفره براهنی، بهبهانی، گلشیری، مجابی، و دولت آبادی گرد آمد. نیم قرن بعد از سنت کافه نشینی روشنفکران در ایران، اهانت نامه ای در جواب آن متن و امضاها نوشت به نام "ویت کنگ های کافه نشین" و دکتر براهنی جوابی به آن جسارت کیهان داد که در کیهان شریعتمداری و شهروند شماره اول ۱۵ سال پیش چاپ شده است. براهنی در آن مقاله از جمله نوشته بود، هر نویسنده ای که از امروز به بعد به قتل برسد، حتی اگر در تصادف و یا به هر شکل و شیوه ی دیگر، حتی اگر من کشته شوم و یا حتی به مرگ ظاهرا عادی بمیرم قاتل همه ی ما کیهان است. . .

اینها را به اشاره آوردم که دو سنت توامان کافه ها و روزنامه ها و اهمیت انکار ناپذیر آن دو را در ادبیات جدی معاصر ایران یادآوری کرده باشم.

اما براهنی روزنامه نگار ادبی:

من پیش از این هم به حرمت و اهمیت روزنامه نگاری ادبی و ادیبانه و تفاوتهای آن با روزنامه نگاری سنتی اشاره کرده ام، و حتی آن را هنر روزنامه نگاری نام نهاده ام. در اینجا قصد دوباره پردازی به آن مقاله ی منتشر شده را ندارم. اما از مثال های اصلی آنچه در آن مقاله بدان پرداخته ام آثار دکتر براهنی است.

اولین نوشته های دکتر براهنی در کتاب هفته کیهان اوایل دهه ی چهل و مجلات دیگر همان زمان منتشر میشوند، مقاله هایی درباره ادبیات و شعر و ترجمه. سردبیرهای این مجلات اهمیت دارند و عبارتند از:

کتاب هفته: احمد شاملو

کتاب هفته: دکتر حاج سید جوادی (علی اصغر)

آرش: سیروس طاهباز

آناهیتا: غلامحسین ساعدی

جگن: فریدون گیلانی

فردوسی: دکتر محمود عنایت

و تقریبا همه ی نویسندگان و شاعران کشور با این مجلات همکاری میکنند. بعد فردوسی پهلوان و خوشه ی شاملو، و جهان نو که به سردبیری براهنی چاپ میشود، و انتقاد کتاب، که به سردبیری ساعدی منتشر میشود به اینها اضافه میشوند و بعد گاهنامه ها میآیند که هر یک سرگذشت جداگانه خود را دارند.

در نیمه ی اول دهه ی چهل سال (۱۳۴۵) براهنی سردبیری مجله ی "جهان نو" را برعهده میگیرد، ۸ شماره از این مجله که پیش از سردبیری براهنی به شکل روزنامه منتشر میشد، در قطع مجله چاپ میشود. همکاران اصلی براهنی در این هشت شماره (پنج مجلد)، آل احمد و ساعدی هستند.

براهنی در آن مجله اشعاری از ازرا پاوند و رابیندرانات تاگور را نیز ترجمه و منتشر میکند.

در همین دوره است که براهنی با نامهای مستعار شعر چاپ میکند. نامهای مستعاری که دیگر حتی خود آنها را به یاد

نمی‌آورد. در اوایل سالهای دهه ی چهل محمد زهری مسئولیت صفحه ی شعر مجله ی فردوسی به سردبیری محمود عنایت را دارد و از سال ۱۳۴۳ بخش ادبی مجله به براهنی واگذار و او مسئول این بخش میشود. در همین سال است که فردوسی کارش را با سردبیری عباس پهلوان آغاز میکند، و مقاله های ادبی و جدی براهنی از این دوره در فردوسی چاپ میشوند.

براهنی در زمان خدمت سربازی و چند ماهی بعد از آن، با غلامحسین ساعدی در احیای مجله ی "آناهیتا" که سردبیری آن را ساعدی برعهده گرفته بود همکاری میکند. ساعدی تعدادی از شعرها و ترجمه های براهنی را در این مجله چاپ میکند.

مقاله ی براهنی درباره "ای. ای کامینگز" شاعر اولترا مدرن آمریکایی در همان یکی دو سال اول دهه ی چهل در این مجله چاپ میشود. آغاز آشنایی براهنی و ساعدی با سعید سلطانپور مربوط به این دوره میشود.

البته پیش از فردوسی نیز پاره ای از مقاله های دکتر براهنی در نشریه های "هیرمند" خراسان به سردبیری محمدرضا شفیعی کدکنی، و مجله ی دانشکده ی ادبیات تبریز به سردبیری دکتر منوچهر مرتضوی چاپ شده اند. از مجله های دیگری که مقاله های دکتر براهنی را چاپ میکنند در آن دوران مجله ی روشنفکر است. اگر اشتباه نکنم به سردبیری پرویز نقیبی. مجله ای که مسئول صفحه ی ادبی آن فریدون مشیری بود، و آن شعر جنجال برانگیز فروغ که به تظاهرات و اتفاقات قم ختم شد در همان مجله و چند سالی پیش از آن دوران چاپ شده است.

از ۴۳ به بعد براهنی به طور متمرکز در فردوسی مقاله چاپ میکند، و همزمان در نشریات دیگری مانند انتقاد کتاب به سردبیری غلامحسین ساعدی، اوایل دهه ی پنجاه ویژه های ادبی و فرهنگی اطلاعات به سردبیری جواد مجابی، و حتی پیش از آن مجله ی "جگن" به سردبیری فریدون گیلانی مقاله و مطلب و شعر و ترجمه از براهنی به چاپ رسانده است. این مجله ها شعرهای براهنی را پیش از نشر کتاب شعر او "آهوان باغ" چاپ کرده اند.

در همان سالهای اوایل دهه ی چهل است، که براهنی در مجله ی آرش به سردبیری سیروس طاهباز اولین ترجمه

الیوت را با نام "سرود عاشقانه جی الفرد پروفراک" چاپ میکند.

اولین ترجمه های اشعار ازرا پاوند هم در مجله ی آرش و به همت براهنی در همان سالها منتشر میشوند. از آثار دیگر براهنی که در آرش چاپ میشود میتوان به ترجمه ی منتخبی از اشعار شاعران ارمنی ایران اشاره کرد.

در مجله ی جگن گیلانی، براهنی مقاله ی "افسانه سیزیف" آلبرکامو را که مقاله ی فلسفی است ترجمه و چاپ میکند. و نیز یادداشت های روزانه ی شارل بودلر شاعر بزرگ فرانسوی را که در آن شاعر میگوید: "هنر نوعی فاحشگی است". در همان مجله براهنی منتخبی از اشعار "لورکا" شاعر بزرگ اسپانیایی را ترجمه و چاپ میکند.

در جگن گیلانی، چندین شعر از براهنی، منجمله "آهورا"، چاپ شده است.

در همین سالهاست که سیروس طاهباز، براهنی، و ساعدی در خانه ی براهنی در خیابان حقوقی و خیابان آمل در شمیران قدیم جمع میشوند و مشورت میکنند که در مجله هایی که آن زمان توسط آنها و یا با همکاریشان منتشر میشد چه چیزهایی را چاپ کنند.

در این دوره است که شعرهای جدی براهنی در آرش منتشر میشود، شعرهایی که بعدها کتابهای "آهوان باغ" و "شبی از نیمروز" را تشکیل میدهند.

آهوان باغ براهنی (کتاب اول او) و لال بازبهای ساعدی، با سرمایه سیروس طاهباز منتشر میشوند. که دیرتر ساعدی و براهنی سرمایه طاهباز را به او برمیگردانند.

کتاب شعر دوم براهنی منظومه ی "جنگل و شهر" به پیشنهاد جلال آل احمد توسط همان انتشاراتی که چاپ دوم "زن زیادی" آل احمد را چاپ کرده بود چاپ و منتشر میشود، همان ناشر یکی از نمایشنامه های ساعدی را هم با حمایت آل احمد منتشر میکند. در همین دوره است که بر اثر جلسات و گردهمایی مجلات و کافه نشینی های روشنفکران دو نسل از شعر ایران از جمله براهنی (که آن دوره افسر وظیفه بود و از سربازخانه به آن نشست ها میرفت)، فروغ فرخزاد، سیمین بهبهانی، هوشنگ ابتهاج، مهدی اخوان ثالث، نادر نادرپور، یدالله رویایی، منوچهر

آتشی در انجمن ایران و آمریکا جلسات و نشستهایی را به وجود می‌آورند.

در همان زمان اولین مجموعه شعر منوچهر آتشی به همت رضا سیدحسینی به نام "آهنگ دیگر" منتشر شده است. دو سال پیش از آن "هوای تازه" شاملو چاپ شده است و در سال ۳۹-۴۰ "بر جاده های تهی" رویایی درآمده است. و حدود ۶ ماه بعد "آهوان باغ" براهنی درمی‌آید.

در نشستهای انجمن ایران و آمریکا است که قرار میشود گزیده ای از شعرهای شاعران ایران توسط براهنی ترجمه و در همان انجمن خوانده و بعد منتشر شود.

از آن جلسات عکسی هست که در آن رویایی، براهنی و نادرپور حضور دارند. در همین نشست انجمن ایران و آمریکا است که از دکتر محمود عنایت به عنوان روزنامه نگار برجسته تقدیر میشود، و نادر نادرپور درباره او به تفصیل سخنرانی میکند.

علاوه بر همکاری ادبی براهنی با کتاب هفته شاملو، در سالهای اولیه دهه چهل هنگامی که براهنی افسر وظیفه بود، جلال آل احمد از او میخواهد به کتاب "ماه" که زیر نظر او و سیمین دانشور درمی‌آید، مطلب بدهد. تا مطالب براهنی چاپ شود، مجله به علت چاپ "غربزدگی" تعطیل شده است. شعرهای براهنی، و رمان کوتاهی که او از "سنت آگروپری ترجمه کرده، تحویل دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی و دکتر خبره زاده میشود که پس از رفتن شاملو از کتاب هفته، سردبیری آن را بر عهده گرفته اند.

همان زمان است که آل احمد تصمیم میگیرد غرب زدگی را به صورت کتاب و مخفیانه منتشر کند.

همه ی این اشارات در دور تند، برای بیان موضوعی است که نقش کلیدی و اصلی مطبوعات را در زمینه ی ادبیات جدی و اصلی معاصر ایران نمایان میکند. آنچه نام بردم و از مهمترین آثار ادبی ایران امروز محسوب میشوند، از همان سنتهای روزانه و شبانه ی کافه ها و از دل همنشینی نویسندگان و همکاران همان مجله ها و روزنامه ها درآمده است. کارنامه ی براهنی در امر روزنامه نگاری ادبی هم درخشان است. به قول گابریل گارسیا مارکز نویسنده ای که روزنامه نگاری نکرده باشد خود را از یکی از زیباترین تجربه

های نویسندگی که خمیر مایه اصلی ادبیات میتواند باشد محروم کرده است.

آنچه آمد گزیده ای از گفت و گوی در حال انجام من با دکتر براهنی در کسوت روزنامه نگار ادبی است، دامنه ی این گفت و گو بسیار گسترده است و خود کتاب خواندنی؛ از خاطرات روزنامه نگاری براهنی است. امیدوارم به زودی مجال انتشار یابد.

متن سخنرانی حسن زرهی در مراسم بزرگداشت دکتر رضا براهنی ۲۵ جون ۲۰۰۵ - دانشگاه تورنتو

فرامرز بهزاد



فرامرز بهزاد، نویسنده، مترجم، فرهنگنامه‌نویس و استاد زبان و ادبیات آلمانی، در سال ۱۳۱۴ در رشت به دنیا آمد و در ۶ اسفند ۱۴۰۱ در سن ۸۶ سالگی در شهر بامبرگ آلمان درگذشت. او آثاری از برتولت برشت و فرانتس کافکا را از زبان آلمانی به فارسی برگردانده است. فرهنگ آلمانی-فارسی فرامرز بهزاد یکی از معتبرترین فرهنگ‌های آلمانی به فارسی است.

محمود حسینی‌زاد، مترجم و نویسنده، در رابطه با فرامرز بهزاد می‌نویسد: «حالا فرامرز بهزاد رفته. ۴۶ سال دوستی و خاطره. از سال ۵۵ مسول من بود در گروه ادبیات آلمانی دانشگاه تهران. از سال ۵۶ هم با اردشیر فرید مجتهدی سه نفری گروه ترجمه کارهای برشت در خوارزمی رو داشتیم. علیرضا حیدری (ناشر خوارزمی) هم بود. سه سال تقریبا شبانه روز با هم کار کردیم تا انتشارات خوارزمی مصادره شد و انقلاب فرهنگی دانشگاه را تعطیل کرد.

بعد سه تایی رفتیم گروه آلمانی انستیتو سیمین رو درست کردیم چند سالی تقریبا هر روز با هم بودیم بعد فرامرز رفت آلمان فرید کانادا. در تماس بودیم. بخاطر چاپ مجدد برشت و یک کم هم در جریان تالیف فرهنگ آلمانی-فارسی. برشت که نشد. حیدری رفت. از بیماری فرامرز اطلاع داشتم و هیچوقت دیگه دلم راضی نشد بروم بامبرگ و در اون حال ببینمش، حالا یکدفعه خبر رفتنش. از گروه «برشت» علیرضا حیدری و اردشیر که چند سالیه رفتن. و

حالا هم فرامرز. یک عالم ازاش یاد گرفتیم. یک عالم دلگرمم کرد تا از من معلم و مترجم بسازه. البته که حالا بهترین و دقیق‌ترین مترجم آلمانی مون رفته، اما شاید سال‌ها بعد یکی دیگه جاش رو بگیره. اما حالا دوستی رفته کنار آن دوستان دیگه که دیگه کسی جاش رو نمیگیره. کسی جاشون رو نمیگیره.»

کتاب‌هایی که ترجمه کرده است:

گفتگو با کافکا، گوستاو یانوش، انتشارات خوارزمی

درباره تئاتر، برتولت برشت، انتشارات خوارزمی

تفنگ‌های خانم کارار و رویاهای سیمون ماسار، برتولت

برشت، انتشارات خوارزمی

هشت گناه بزرگ انسان متمدن، کنراد لورنتس

پزشک دهکده، فرانتس کافکا، انتشارات خوارزمی

نامه به پدر، فرانتس کافکا، انتشارات خوارزمی

شویک در جنگ جهانی دوم، برتولت برشت، انتشارات

خوارزمی

آندره سگوویا از نگاه من، جان دوواریت، انتشارات ایلیا

واژه‌نامه پایه زبان آلمانی

فرهنگ آلمانی-فارسی فرامرز بهزاد

آشور بنی پال بابلا

گروه اهرمن تا پیش از انقلاب، ۱۴ نمایش را در محل کارگاه نمایش، «تئاتر شهر» و «جشن هنر» شیراز به روی صحنه برد.

آشور بنیپال تا زمان انقلاب نمایش‌های «بانویی می‌میرد»، «قوی‌تر»، «آخر الزمان»، «عروسک‌ها و صندوق»، «چرخ فلک»، «امشب شب مهتابه»، «مراسم گرگ یا نشان قابیل»، «یخ‌بندان» و «غارت و بازی قتل عام» را نوشت و کارگردانی کرد.

هاله مدنی در سایت "ایران وایر" در باره او می‌نویسد:

آشور بانپال بابلا در سال ۱۳۵۴ اولین نمایشگاه نقاشی خود را در «گالری لیتو» برگزار کرد. دومین نمایشگاه او در سال ۱۳۵۵ با نام «یک نقاشی هم‌چنین یک شعر است»، به همراه شش شب اجرا با نام «سه موش کور» در «نگارخانه پوپ» انجمن ایران - آمریکا برگزار شد.

در سال ۱۳۵۶، سومین نمایشگاه نقاشی و عکس‌هایش در نگارخانه شهر، در روز دوم نمایش توسط ماموران ساواک تعطیل شد.

یکی از کارهای جنجالی که نام آشور بانپال بابلا را در محافل هنری نوپای تهران بر سر زبان‌ها انداخت، ارایه اثری از بدن برهنه خودش در نمایشگاه نقاشی خود بود.

پس از انقلاب، کارگاه نمایش به بهانه وابستگی به نظام گذشته، تسخیر و تعطیل شد و «عباس نعلبندیان»، مدیر این کارگاه به زندان افتاد.

آشور بانپال بابلا پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ و تعطیلی کارگاه نمایش، به لس‌آنجلس آمریکا مهاجرت کرد و به مدت ۱۰ سال در «دانشگاه کالیفرنیا جنوبی»، مرکز تئاتر تجربی «دانشگاه نیویورک» و «دانشگاه بارد» به تدریس در رشته نمایش و کارگردانی پرداخت.

از سال ۱۳۶۶، گروه «پورگاتورپاینک» (به معنای «جوهر برزخ») را با رویکرد اجرایی تجربی تشکیل داد.

آشور بانپال بابلا تا سال ۱۳۸۵، ۲۰ نمایش را عمدتاً در «آف برادوی» و «آف آف برادوی» در نیویورک به روی صحنه برد و سه نمایش‌نامه هم نوشت که هرگز آن‌ها را بر روی صحنه اجرا نکرد.



«آشور بانپال بابلا»، بازیگر، کارگردان نمایش، نمایش‌نامه‌نویس و هنرمند تجسمی از یک خانواده آشوری در سال ۱۳۲۳ در تهران متولد شد و تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان‌های «مهر» و «فیروزبهرام» در تهران گذراند. برای ادامه تحصیل عازم بیروت شد تا در دانشگاه آمریکایی آن‌جا در رشته فلسفه و علوم دینی تحصیل کند. در همین شهر نیز نخستین تجربیات تئاتری خویش را در کارگاه‌های تئاتر تجربی بیروت کسب کرد.

در سال ۱۳۴۹، با شروع جنگ‌های داخلی لبنان، به تهران بازگشت و نمایش «کلفت‌های ژان ژنه» را در کلیسای آشوری اجرا کرد. قصد داشت کشیش شود ولی درخواست او از سوی کلیسا پذیرفته نشد.

در سال ۱۳۵۲ همکاری او با کارگاه نمایش آغاز شد و یکی از چهار گروه این کارگاه را به نام «اهرمن» تشکیل داد.

اعضای این گروه شامل «شهره آغداشلو»، «اسماعیل پوررضا»، «پرویز پورحسینی»، «محمود صحتی»، «میترا قمصری»، «مهوش افشارپناه»، «شاهرخ غیائی» و «آتیا پسپانی» بودند.

او پنج نمایش‌نامه را از نویسندگان دیگر، از جمله «شیرین نشاط»، «یوکیو میشیما» و «برتولت برشت» کارگردانی کرد.



آشور بانپپال داستان «محبوبه و آل» از «رضا دانشور» را به زبان انگلیسی ترجمه کرده بود.

در سال ۲۰۰۵، «جایزه هلمن همت» که هر ساله به نویسندگانی اهدا می‌شود که به دلایل سیاسی ناچار به مهاجرت شده‌اند، به آشوربانپپال بابلا تعلق گرفت.

واپسین اثر هنری او، اجرای نمایش‌نامه «پدیده‌ای فرای همگان» به زبان‌های انگلیسی و فارسی در «بریک تئاتر» بروکلین نیویورک بود که چند روز پیش از مرگش اجرا شد. این نمایش، برداشتی آزاد از خودکشی و رویدادهای داستانی «بوف کور»، اثر «صادق هدایت» بود.

یازدهم فروردین ۱۳۹۰، آشور بانپپال بر اثر مشکلات قلبی و تنفسی، پس از تحمل شش سال بیماری، در سن ۶۷ سالگی در بیمارستانی در نیویورک درگذشت.

امین بنانی



دکتر امین بنانی

ولی پرخاش احمدی

دانشگاه کالیفورنیا، برکلی

یکی از برازنده ترین و فرهیخته ترین دانشوران و اساتید ایرانی که سالها در دانشگاه های امریکا به تدریس و پژوهش پرداخت و سرانجام در غربت به ابدیت پیوست، دکتر امین بنانی است.

امین بنانی در ۲۳ سپتامبر ۱۹۲۶ در خانواده سرشناس بهایی در تهران زاده شد. نخستین سالهای آموزش را در مدرسه جمشید جم سپری کرد و سپس به دبیرستان البرز راه یافت. بنانی در آغاز سال ۱۹۴۴، آنگاه که شعله های جنگ جهانی دوم هنوز زبانه می کشید، با نه تن دیگر از دانشجویان و دانش آموزان ممتاز ایرانی برای ادامه تحصیل به امریکا فرستاده شد. بنانی که شاگردی سخت مستعد و کوشا بود، موفق شد تا در سال ۱۹۴۷ لیسانس خود را از دانشگاه استنفورد (کالیفورنیا) در رشته تاریخ به دست آورد. دانشگاه استنفورد به امین بنانی این فرصت را مساعد ساخت تا افزون بر کلاس های تخصصی رشته تاریخ، در سایر کلاس های علوم انسانی نیز با مرارت تمام شرکت ورزد و بر وسعت و گستردگی دانش خود بیفزاید. او به گونه جدی به آموختن فرهنگ های کهن، فلسفه و تاریخ تفکر و مطالعات تطبیقی ادبی توجه ورزید و در این بخش ها به مطالعه ممتد و پردامنه پرداخت. افزون

بر آن، بنانی که از کودکی شیفته موسیقی بود، با موسیقی و هنر کلاسیک غربی، به ویژه اپرا، سخت محشور شد، و تا پایان حیات پربارش جوانان را به رو آوردن به اپرا تشویق می کرد.

پس از دو سال تحصیل در دانشگاه کلمبیا (نیویورک) و اخذ درجه فوق لیسانس، امین بنانی به کالیفورنیا برگشت تا وارد دوره دکتری رشته تاریخ دانشگاه استنفورد شود. در سال ۱۹۵۱، امین بنانی با شیلا وولکات ازدواج کرد. بنانی که به شعایر و معتقدات دینی راسخ و پابند بود و در انجمن جهانی بهایی به فعالیت مستمر می پرداخت، در سال ۱۹۵۳، با همسر و دختر ارشد شان سوسن، برای سهم گیری در نقشه دهساله دعوت جهانی بهایی، در یونان مسکن گزید و حدود پنج سال در پخش و تبلیغ و توسعه آیین بهایی در آن سامان کوشش ورزید. او در آتن، در دبیرستان امریکایی وابسته به دانشگاه مرلند، نیز به تدریس تاریخ می پرداخت. امین بنانی در سال ۱۹۵۹ درجه دکتری خود را از دانشگاه استنفورد به دست آورد. بنانی همواره از استاد رهنمای خود، دکتر وین وسینیچ که از اکابر دانشگاهی در عرصه مطالعات اروپای شرقی بود، با سپاس بسیار یاد می ورزید.

پس از گذراندن موفقانه دوره دکتری، امین بنانی به عضویت کادر علمی رشته تاریخ و علوم انسانی در دانشگاه "رید کالج" در شهر پورتلند درآمد و دو سال در آنجا تدریس کرد. بنانی سپس به دانشگاه هاروارد به عنوان پژوهشگر پیوست و تا سال ۱۹۶۳ در آن نهاد معروف علمی به تدریس و پژوهش مشغول بود. درست در همین مقطع، اسلام شناس نامبردار، گوستاو فان گرونباوم، از بنانی دعوت کرد تا تدریس زبان و ادبیات فارسی و تاریخ ایران را در دانشگاه یو سی ال ای به عهده گیرد. از پاییز ۱۹۶۳ تا واپسین سالهای حیات،

مالی "بنیاد تسلیمی" پیرامون تاریخ و ادبیات آیین بهایی برگزار شده بود، آغاز نمود.



ناگفته پیداست که از اساتیدی که در دانشگاه‌های آمریکا فعالند انتظار می‌رود تا آثار خود را به زبان انگلیسی (که طبعاً زبان مسلط در کانون‌های دانشگاهی آمریکا است) بنویسند و به نشر رسانند. هرچند زمینه تدریس و پژوهش علمی استاد صاحب نامی چون امین بنانی را تاریخ ایران و ادبیات فارسی تشکیل می‌داد، و از ایشان مقالاتی ارزشمند به فارسی نیز به یادگار مانده است، بخش اعظم آثار امین بنانی به زبان انگلیسی نبشته و منتشر شده است. نخستین اثر دکتر امین بنانی کتاب *The Modernization of Iran, 1921-1941* (تجدد ایران، ۱۹۲۱-۱۹۴۱) است که در سال ۱۹۶۱ به چاپ رسید. این کتاب از مهمترین و ماندگارترین آثاری است که به تاریخ ایران در دوره رضاشاه پهلوی به گونه تحلیلی می‌پردازد. بنانی تحولات عظیمی را که ایران در دو دهه سلطنت پهلوی اول در راستای تجدد (مدرنیزاسیون) تجربه کرده بود بر می‌شمارد. به عنوان یک مورخ آگاه، او هم چنان به پاره‌یی از عملکردهای حکومت رضاشاهی با دیدی انتقادی نگاه می‌ورزد. او وام‌گیری بی‌رویه و بی‌سویه از غرب را که در سالهای حاکمیت پهلوی اول وجود داشت دشواری‌زا و مخاطره‌انگیز می‌خواند و از دست داشتن

بنانی در یوسی‌ال‌ای به تدریس پرداخت و دانشجویان بسیاری را پروراند. شماری از شاگردان دکتر بنانی هم اکنون در دانشگاه‌های معتبر آمریکا به مقام استادی رسیده‌اند.

در سه دهه پر بار تدریس در دانشگاه یوسی‌ال‌ای، امین بنانی سنگ بنیاد برنامه ایران‌شناسی را در این دانشگاه گذاشت، برنامه‌یی که در نوع خود نخستین و یکی از برآورده‌ترین برنامه‌های ایران‌شناسی در بیرون از مرزهای ایران شمرده می‌شود. این برنامه که پس‌انتر زیر نظر اساتید دیگر به برگ و بار نشست، اکنون به پیشرفت‌های زیادی در زمینه مطالعات دانشگاهی ایران‌شناسی دست یافته است. باید افزود که امین بنانی نه فقط دانشی مرد بسیاردان که مدیری مدبر و پرتلاش نیز بود. او در بنیاد گذاردن انجمن مطالعات ایرانی آمریکا نیز نقشی برجسته داشت و مدتی نیابت ریاست این انجمن را عهده‌دار بود. او سالیانی چند به عنوان عضو هیات مدیره انجمن مطالعات خاورمیانه در آمریکای شمالی نیز خدمات شایسته‌یی انجام داد. بنانی مدتی در مقام ریاست مرکز پژوهش‌های خاور نزدیک دانشگاه یوسی‌ال‌ای و همچنان ریاست دپارتمان زبان‌ها و فرهنگ‌های خاور نزدیک در همان دانشگاه نیز کارکردی شایسته و موثر داشت. افزون بر آن، در اثر تلاش‌های امین بنانی در سال‌های پسین حیاتش، نخستین کرسی مطالعات تاریخ و ادبیات بهایی ایران در دانشگاه یوسی‌ال‌ای ایجاد گردید. امین بنانی در پایان سال ۱۹۹۲ بازنشسته شد، ولی با این وصف، برای یک سال (۲۰۱۱) به کار تدریس بازگشت و با همیاری دوست مورخ فرزانه اش، فیروز کاظم‌زاده، سلسله کلاس‌هایی را که به کوشش زنده یاد حسین ضیایی (که در آن موقع ریاست برنامه ایران‌شناسی یوسی‌ال‌ای را بر عهده داشت) و با حمایت

ملموس حاکمیت مطلق دولت در سمت و سو دادن روحیه ملی یاد می‌ورزد.

برای دکتر بنانی سیر تحول پیچیده و پرفراز و نشیب پدیده ملی‌گرایی در ایران معاصر، فارغ از ناسیونالیسم تحمیل شده از بالا، با نام احمد کسروی گره خورده است. در مقالاتی که دکتر بنانی در دفتر ویژه نکوداشت استاد رهنمای خود نگاشته است، با دقت و تیزبینی کم‌مانندی به تحلیل دیدگاه‌های کسروی می‌پردازد و به ویژه بر تاملات این متفکر چند بعدی در زمینه "زبان پاک" و "سره‌سازی" زبان فارسی درنگ می‌کند. این نبشته بی‌گمان یکی از جامع‌ترین و غنی‌ترین نقد‌هایی است که در باره کسروی نگاشته شده است و حاوی نکاتی است که تا هنوز در درک و دریافت آرای کسروی کارساز و موثر توانند بود.

هرچند تحصیلات تخصصی دکتر بنانی در رشته تاریخ بود، ادبیات فارسی (هم ادبیات کهن و هم ادبیات معاصر) همواره جایگاه سترگ و ستوده‌یی در دستگاه دانش و بینش ایشان داشته است. بنانی با مهارتی کم‌نظیر از متون ادبی در نگرش تاریخی و نگارش آثار خود در زمینه تاریخ سود می‌برد؛ همچنان اتکا و استناد بر متون تاریخی در روش تحلیل و تفسیر متون ادبی و تاریخ تکوین شعر و نثر فارسی در آثارش به روشنی بازتاب می‌یابد. این نکته را در نبشته‌های امین بنانی در باره پیشینه فرهنگی و فکری تاریخ عصر صفویه و همچنان در آثاری که در باره پس‌زمینه‌های تاریخی و اجتماعی دوره قاجار که منجر به ظهور شاعرزن سنت‌شکنی چون طاهره قره‌العین شد، می‌توان تشخیص داد. افزون بر آن، نظرگاه بکر و رویکرد بدیع بنانی در مباحثی همچون امتزاج و تفکیک میان زمان فلسفی و زمان روایی در شاهنامه فردوسی، مقایسه دیدگاه‌های فردوسی و هومر در باره مفهوم تراژدی، بن‌مایه‌های

اخلاقی در قابوس‌نامه اثر درخشان عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، ارزشداوری زیباشناختی جهان‌بینی شاعرانه مولانا جلال‌الدین بلخی در بستر گسترده‌تر آموزه‌های اسلامی، و نکته‌های دقیق و ارزشمند دیگر از روشمندترین و پربارترین گونه‌های تحلیل ادبی شناخته‌تواند شد. خوانش و بازخوانش این نبشته‌های دکتر بنانی بیگمان دریچه‌هایی تازه به روی پژوهشگران ادب فارسی می‌گشاید.

امین بنانی کارنامه درخشانی در ویراستاری و برگردان شعر از فارسی به انگلیسی دارد. احاطه فراوان بر دقایق شعر فارسی از یکسو، و آگاهی عمیق از شعر و زبان شاعرانه در انگلیسی از سوی دیگر بر ترجمه‌های بنانی رنگی از صلابت و اصالت می‌بخشد. ترجمه‌های ارزشمند دکتر بنانی از پاره‌یی از رباعیات مولانا جلال‌الدین بلخی (به همکاری انتونی لی)، گزینه اشعار فروغ فرخزاد (به همیاری یاشا کسلر)، غزل‌های طاهره قره‌العین (به همکاری کسلر و لی) نمونه‌های اعلا و فراخور گزارش اشعار سرودپردازان فارسی‌زبان به انگلیسی شناخته می‌شود. در این ترجمه‌ها بنانی (و همکارانش که خود در زبان انگلیسی شاعر بوده‌اند) سعی می‌ورزند تا فضای شاعرانه و ویژگی‌های شاعرانگی که شعر فارسی را شفافیت و روشنی می‌بخشد به گونه فراخور به خواننده انگلیسی‌زبان معرفی و منتقل شود. باید افزود که بنانی بر هر کدام از دفترهای برشمرده مقدمه‌هایی مبسوط و عالمانه‌یی نیز نگاشته است تا خواننده را در دریافت بهتر اشعار یاری رساند.

امین بنانی پس از سپری کردن عمری خدمت دانشگاهی و تدریس و پژوهش در گستره فرهنگ و تاریخ ایران و ادبیات فارسی در ۲۸ ژوئیه ۲۰۱۳ در شهر سانتا مونیکا چشم از جهان فرو بست. یک سال قبل از وفات استاد، جشن‌نامه‌یی حاوی مقالاتی از

Amin Banani, ed., *State and Society in Iran*, Special Issue of *The Journal of Iranian Studies*, Society for Iranian Studies, 1977.

Amin Banani, *Preface to and Revision of The Epic of the Kings: Shah-Nama by Ferdowsi*, abridged translation by Reuben Levy, 2nd edition (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers), 1996.

Amin Banani, "Rumi the Poet" in: Amin Banani, Richard Hovannisian, and Georges Sabagh, eds., *Poetry and Mysticism in Islam: The Heritage of Rumi* (Cambridge and New York: Cambridge University Press), 1994, pp. 28-43.

Amin Banani, *Bride of Acacias: Selected Poems of Forugh Farrokhzad*, Translator with Jascha Kessler (Delmar, NY: Caravan Press), 1982.

Amin Banani, *Rumi: 53 Secrets from the Tavern of Love*, Translator with Anthony Lee (White Cloud Press), 2014.

Amin Banani, *Tahirih: A Portrait in Poetry* (Selected Poems of Qurratu'l-'Ayn), Introduction to the translation by Jascha Kessler and Anthony Lee (*Studies in Babi and Baha'i History*) (Los Angeles: Kalimat Press), 2004.

اساتید و صاحب‌نظران در بزرگداشت شخصیت علمی و کارنامه فرهنگی دکتر امین بنانی، به ویراستاری صاحب این قلم، با مشخصات زیر منتشر شد:

Wali Ahmadi, ed., *Converging Zones: Persian Literary Tradition and the Writing of History* (Costa Mesa, Calif.: Mazda Publishers), 2012.

گزیده‌ی از آثار استاد دکتر امین بنانی که در این مختصر به آنها اشاره رفته است:

(*The Modernization of Iran, 1921-1941* Stanford: Stanford University Press) 1961.

"Reflections on Re-Reading the Iliad and the Shahnameh" in: *The Necklace of the Pleiades*, edited by Franklin Lewis and Sunil Sharma (West Lafayette: Purdue University Press), 2010, pp. 63-68.

"Ferdowsi and the Art of Tragic Epic" in: *Islam and Its Cultural Divergence*, edited by Girdhari L. Tikku (Urbana: University of Illinois Press), 1971, pp. 3-9

"Ferdowsi and the Art of Tragic Epic" in: *Persian Literature*, ed. Ehsan Yarshater (New York: SUNY Press), 1984, pp.109-118.

"The Role of the Mass Media" in: *Iran Faces the Seventies*, ed. Ehsan Yarshater (New York: Praeger), 1971, pp. 321-340.

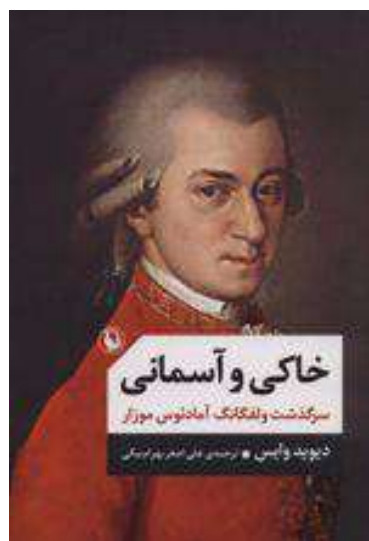
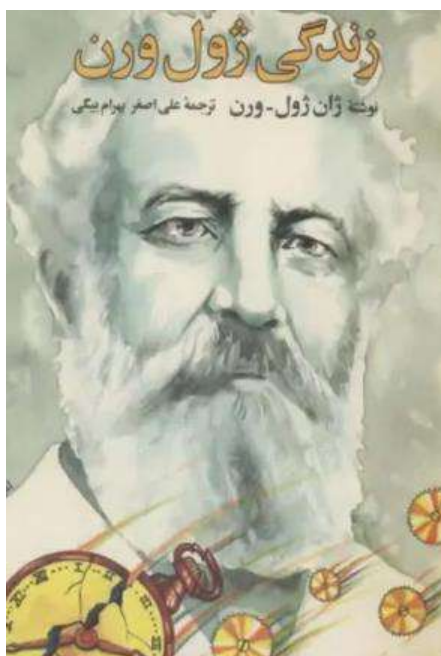
Amin Banani, "Conversion and Conformity in a Self-Conscious Elite" in: Amin Banani and Speros Vryonis, eds, *Individualism and Conformity in Classical Islam* (Wiesbaden: Otto Harassowitz), 1977, pp. 21-31.

Amin Banani and Speros Vryonis, eds, *Individualism and Conformity in Classical Islam* (Wiesbaden: Otto Harassowitz), 1977.

علی اصغر بهرام‌بیگی

علی اصغر بهرام‌بیگی در اول دسامبر سال ۲۰۱۲ در کالیفرنیا آمریکا درگذشت. او مترجمی شناخته شده بود و چندین اثر مشهور از ادبیات انگلیسی‌زبان و همچنین آثاری در رابطه با موسیقی کلاسیک جهان را به فارسی برگردانده است. متأسفانه هیچ منبعی برای دستیابی به زندگینامه او یافت نشد. از میان ترجمه‌هایش می‌توان از آثار زیر نام برد:

"مرگ پپله‌ور" اثر آرتور میلر، "بلندی‌های بادگیر" اثر امیلی برونته، "یک وجب خاک خدا" اثر ارسکین کالدول، "یازده اثر از بزرگان موسیقی جهان" اثر مارتیک یوک استاین، "عصر تمدن" ویل دورانت، "طلای اندام‌ها" چارلز گرهام و...



ناصر پاکدامن



ناصر، جدا از کتاب و قلم و تحقیق

شیدا نبوی

...

انسان زاده شدن، تجسد وظیفه بود،

توان دوست داشتن و دوست داشته شدن،

توان شنفتن، توان دیدن و گفتن،

توان اندوهگین و شادمان شدن،

توان خندیدن به وسعت دل،

توان گریستن از سویدای جان،

توان گردن به غرور برافراشتن

در ارتفاع شکوه‌ناک فروتنی،

توان جلیل به دوش بردن بار امانت،

و توان غمناک تحمل تنهایی،

تنهایی،

تنهایی،

تنهایی عریان.

انسان دشواری وظیفه است.

...

احمد شاملو - در آستانه

نوشتن از ناصر سخت است. آدم یگانه‌ای بود. بدیهایش را خیلیها می‌دانند و خوبیهایش را من کمتر از همه می‌دانم. سخت است نوشتن از عزیزان رفته. در رسم و رسوم ما، آنها که می‌روند یکباره چه خوب می‌شوند، فرشته می‌شوند، عالم و دانا می‌شوند. دارای چه خصوصیات اخلاقی بی‌نظیر و چه

کرامت و شهامت و لطافت و مهربانی ووو... می‌شوند، آنچنان که شنونده مات و متحیر در جستجوی چنین انسانی به دور و برش نگاه می‌کند.

من سعی می‌کنم گفتن از او به اغراق نیامیزد. جایگاه ویژه-اش در زمینه‌های ادبی، اقتصادی و سیاسی، او را از این کار بی‌نیاز کرده است. دوست دارم تصویر او را از قفسه کتابخانه‌ها و از لابلاهای اوراق کتاب و پرونده‌های تحقیقاتی و دانشگاهی بیرون بیاورم؛ برای دیدن او به عنوان یک دوست، یک انسان، دیدن چهره عادی و انسانی او.

چهل سال دوستی و همکاری نزدیک و تنگاتنگ، شرکت در کارها و فعالیت‌های سیاسی، برای مقابله با جمهوری اسلامی، همچنان که در کارهای فرهنگی و ادبی، آنهم در تبعید، رابطه‌ای خاص می‌سازد. چشم‌انداز در این میان وزنی سنگین‌تر داشت. اداره نشریه‌ای پربار و سنگین، با حفظ همه اصول و معیارهای سیاسی و اخلاقی، با نیروی اندک ما کار آسانی نبود. ضمن این که مسائل دیگری هم داشتیم که می‌بایست به آن می‌پرداختیم مثل امور معیشتی، کارهای سیاسی که هر یک به صفت شخصی در آن مشارکت داشتیم، به اضافه روابط خانوادگی، فامیلی و دوستانه که اینها هم مشترک نبود.

در این تبعید، ناصر زندگی بسیار ساده و سالمی داشت. پیش نمی‌آمد که از روزگار و سختیهای آن شکایت کند. وقتی از کار دانشگاهی بازنشسته شد، از شرایط بازنشستگی و زندگی بعد از کار حرف می‌زد، از میزان حقوق بازنشستگی می‌گفت و از لزوم تنظیم زندگی‌اش بر آن اساس. و در تمام این سالها با متانت و قناعتی آموختنی با همان شرایط زیست بدون این که گله و شکوه‌ای از او شنیده شود. از مشکلات سلامتی که پیش می‌آمد، و با گذر عمر مدام بر آن افزوده می‌شد، می‌گفت و حجب بسیارش، در صحبت از روابط خصوصی و عاطفی بیشتر نمایان می‌شد. هیچ ندیدم از کسانی که حتی به او آزار رسانده و بی‌حرمتی کرده بودند بد بگویند. اهل هیاهو و خودنمایی نبود، نخوت نمی‌فروخت و چقدر بدش می‌آمد از این که او را "دکتر" خطاب کنند.

به یادم دارم که وقتی کار با چشم‌انداز شروع شد دوستان و رفقای نزدیک من می‌پرسیدند تو چطور می‌توانی با آنها کار کنی، یعنی با ناصر پاکدامن و محسن یلفانی. و پاسخ من این بود "چون مطمئنم این دو، آدم‌هایی هستند که هیچ‌گونه آلودگی؛ سیاسی، مالی و اجتماعی یا اخلاقی... ووو ندارند و بر سر اعتقادات و اصول خود پابرجایند". فراموش نکنیم که در آن دوران، این دوستان از نظر سیاسی، برای ما در طیف لیبرالها بودند. و من در طول زمان دیدم که پاکدامن، که خود هرگز عقاید مارکسیستی نداشت، چه اندازه برای چپ‌های پیشرو و آگاه احترام قائل بود و فعالیت‌های آنها را می‌ستود. نظرات او را درباره پایه‌گزاران و بزرگان سازمان فدائی می‌دانستم و این شیوه مبارزه را در قاب زمان می‌سنجیدم. چند سال پیش من کتاب (سانتیاگو، یک روز اکتبر) را ترجمه کردم؛ کتاب بازگوی بخشی از تجربه مبارزات مسلحانه در شیلی، با رژیم پینوشه است. خانم کارمن کاستیلو، از اعضای سازمان "میر" و همسر میگوئل انریکوئز رهبر آن سازمان، ضمن شرح بخشی از تجربیات مبارزه مخفی مسلحانه، از ضربه بزرگ دیکتاتور به "میر"، کشته شدن میگوئل در محاصره خانه‌اش، و نیز از حمله دیکتاتور شیلی به کاخ سالوادور آلنده، رئیس جمهور وقت شیلی، نوشته است. فیلم سینمایی درباره میگوئل و سازمان میر را هم ما با هم دیده بودیم. قبل از پایان ترجمه ناصر می‌پرسید که با آن چه می‌خواهم بکنم. بعد از خواندن متن، پیشنهاد کرد که کتاب در سلسله انتشارات "کتاب چشم‌انداز" چاپ شود و اگر من موافق باشم، خود او هم مقدمه‌ای بر آن بنویسد. طبیعتاً این دو پیشنهاد برای من مهم و خوشایند بود، بخصوص مقدمه‌ای که او بنا داشت بر آن بنویسد. غرض از بازگویی این خاطره اشاره به نظر او درباره مبارزه مسلحانه است.

کار کردن با ناصر سخت اما خوشایند و آموزنده بود. من در هر جلسه کاری و در آماده کردن هر مطلب و کتاب یا حتی بروشور و جزوه کوچکی نکات تازه‌ای از او می‌آموختم. کمال‌گرا بود و در انجام کارها و بخصوص در نوشتن، دقتی نزدیک به وسواس داشت و این در بسیاری موارد کارها را به تأخیر می‌انداخت و چند کار مهم خود او هم با کمال

تأسف نیمه تمام ماند که ماند. آرامش و خونسردی در مقابل تذکرات و یادآوری‌های مداوم من در مورد کارهایی که باید انجام می‌شد و بویژه مطالبی که او باید می‌نوشت، گاه کلافه‌کننده بود. مثلاً در مورد کتاب سانتیاگو، که به آن اشاره کردم، خود او داوطلب نوشتن مقدمه‌ای بر آن شد اما انجام این پیشنهاد یک سال طول کشید و سرانجام وقتی من در کمال ناامیدی و با کمی عصبانیت، گفتم اصلاً فراموشش کن، کتاب را چاپ نمی‌کنم، آنچه را شروع کرده بود تمام کرد. مثال دیگر، آوای تبعید (ویژه چشم‌انداز) است. وقتی او پیشنهاد اسد سیف را مطرح کرد، ما خیلی استقبال کردیم. پیشنهاد اسد این بود که همه دست-اندرکاران دور و نزدیک چشم‌انداز، از احساس و خاطره و رابطه خود با این نشریه بنویسند. و این، یکی دو سالی قبل از آغاز بیماری ناصر بود. ما مدتها صحبت کردیم و قضیه را با دوستان و نویسندگانی که با مجله همکاری داشتند در میان گذاشتیم. مطالب بتدریج می‌رسید و مرتب به ناصر گوشزد می‌کردیم که آقاجان، فقط مطلب شما مانده است. فقط یکبار به من گفت چیزهایی نوشته‌ام و به زودی تمامش می‌کنم. متأسفانه، بالاخره، آوای تبعید ویژه چشم‌انداز، بعد از فوت او، به یاد او، و بدون نوشته‌ای از او درباره چشم‌انداز منتشر شد. اگر به تاریخ نوشته‌ها توجه شود، چرائی اختلاف تاریخ نوشته‌ها با انتشار آن، روشن می‌شود. تأسف، از این بابت که او بیش از همه ما از زیر و بم مجله آگاه بود و بیش از همه ما حرف برای گفتن داشت.

به جرئت و با صدای بلند می‌گویم که ناصر بواقع انسان بود و به غایت شریف. یکبار با رسول قادری، که یاد او هم بخیر، صحبت از ناصر بود و هر دو هم نظر بودیم که مصداق ضرب‌المثل "اسماء از آسمان می‌آید" ناصر پاکدامن است. ناصر و من همراه با کاک رسول قادری، برادر صادق شرفکندی دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران، همراه با یازده چهره شناخته شده سیاسی دیگر، چند سال در کمیته ایرانی ضد ترور و سرکوب جمهوری اسلامی ایران، فعال بودیم. این کمیته بعد از ترور شرفکندی و یارانش در رستوران میکونوس تشکیل شده بود.

ناصر یار و یاور بود، و شریف و پاک. کمتر کسی ممکن است بگوید به کمک نیاز داشته و او دریغ کرده است؛ کمک مالی، فکری، اجتماعی، دانشگاهی، کمک به درست و کامل و صحیح نوشتن پرونده پناهجویی یا پیدا کردن شغل و مسکن، یاری به آنها که در گریز از ایران در ترکیه یا نقاط دیگر سرگردان می‌شدند و راهی بجائی می‌جستند. در کنار کارهای با ارزش تحقیقاتی و تألیفات خود، همیشه فرصتی پیدا می‌کرد تا به هر کس و هر جا نیازی بود کمک و راهنمایی برساند. و از هر کسی هم که اطلاعاتی در مورد آن کار داشت صمیمانه کمک می‌گرفت. همیشه گوش شنوا داشت چه برای دردله‌ها و شکایتها و بیان رنجها و سختیها و چه برای توجه به حرف نو، فکر و ایده نو.

دوست، همراه و راهنمایی دلسوز بود. از جمله یادمانده‌های او یکی هم اینست که معتقد بود مزار پناهندگانی که در دیار غریب از دنیا می‌روند باید برجسته و مشخص باشد چون هر یک از اینها نمادی است از پایداری و مبارزه و مقاومت در برابر ارتجاع و خفقان.

مطالبی را که برای نظرخواهی به او می‌دادند به دقت می‌خواند و بدون ابهام و رنجاندن نویسنده درباره‌اش حرف می‌زد. متن یا کتابی را که می‌خواند فراموش نمی‌کرد. یکبار، دوستی، کتابی فلسفی را ترجمه کرده بود، از من خواست آنرا بعد از پایان ویرایش، به ناصر بدهم تا درباره‌اش نظر بدهد. و من این کار را کردم. انتشار آن کتاب، بدلیل مسایل و مشکلات متعدد مترجم به تأخیر می‌افتاد. ناصر بارها سراغ آنرا از من گرفت، می‌گفت کتاب جالبیست و خوب هم ترجمه شده، حیف است که در محاق بماند.

وقتی ترجمه کتاب نان گمشده از خانم "ادیت بروک" را - که خود ناصر خبر انتشارش را به من داده بود - تمام کردم او تازه در بیمارستان بستری شده بود، نسخه‌ای چاپ کردم و برایش بردم که بخواند. برای اولین بار دیدم که خواندن متنی را نپذیرفت. گفت: "الان حوصله ندارم، آنرا اینجا نگذار، بعد...". و با کمال تأسف این "بعد..." هرگز پیش نیامد.

او بواقع محقق بود متفکر، و نوگرا. ذهنی جوان و فعال و سرشار از ایده‌های نو داشت. روشنفکری بود چند وجهی. به زبان فارسی و ادبیات فارسی بسیار زیاد دلبسته بود و به موطنش ایران. با این که به قول خودش "بخش بیشتری از زندگی‌اش را خارج از ایران سپری کرده بود"؛ دوران درس و تحصیل در فرانسه و بعد دوران طولانی‌تر و سخت‌تر تبعید باز هم در فرانسه، هیچگاه ایران از فکر و ذهنش خارج نبود و نگرانی از اوضاع ایران دغدغه دائمی‌اش بود. فراموش نکرد که چرا پناهنده است و چرا در فرانسه زندگی می‌کند، و تا به آخر پناهنده ماند. ناصر به موسیقی به همان اندازه علاقه داشت که به سینما و تئاتر. نوآوری در هنر را سخت می‌پسندید و روی آن فکر می‌کرد. از طنز لذت می‌برد همچنان که تا آنجا که می‌توانست تماشای مسابقات فوتبال را از دست نمی‌داد، البته از تلویزیون. انتشار کتابهای تازه را با همان توجهی پی می‌گرفت که اخبار روزنامه‌ها و برنامه‌های ادبی رادیو را. و همه این کارها، بدون این که به سیاست و آنچه در دنیا می‌گذرد بی‌اعتنا باشد یا بی‌خبر بماند. خریدن و خواندن روزنامه "لوموند" از برنامه‌های روزانه‌اش بود. سیاستمداران، نویسندگان و فیلسوفان، را می‌شناخت و عقایدشان را دنبال می‌کرد. گاه با خود می‌گفتم چطور اینهمه مطلب را در زمینه‌های مختلف در ذهن دارد و همیشه به روز است. ظریفی از دوستان مشترک و از شاگردان او در دانشکده اقتصاد تهران، که رابطه دوستانه‌اش را همیشه با او حفظ کرده بود و هنوز هم عاشقانه به او علاقمند است، یکبار در تعریف او می‌گفت: "همیشه دوست داشتم مثل او باشم و هروقت به خیال خود، فکر می‌کردم یک پله جلو رفته‌ام، باز می‌دیدم ناصر دو سه پله بالاتر است".

و اما...

کم کم دوران سخت زندگی برای ناصر شروع می‌شد. چیزی که هیچکس انتظارش را ندارد... ما هم مثل دیگر دوستان و اطرافیان، اصلاً به گذر زمان و سن و سال و پیامدهای آن فکر نمی‌کردیم، به مصداق آن ضرب‌المثل ایرانی "به پیری و کوری" نمی‌اندیشیدیم. تنها یکبار، آنهم بقول خودش

"فقط برای این که بدانم"، گفت که "وجوه لازم برای خرج و مخارج روز مبادا را کنار گذاشته‌ام".

یک روز در ساعات آخر غروب تلفن کرد. پرسیدم حالت خوبست؟ کجایی؟ با لحنی نسبتاً تند که کمتر شنیده بودم گفت "چی چی رو خوبم... من بیمارستانم".
- چرا؟ چی شده؟

- نمی‌دانم. حالم خوب بود و عصر برای پیاده‌روی رفتم بیرون، نان و شیری خریدم و در برگشت، نزدیک خانه، زمین خوردم، یکی دو نفری که در کوچه بودند آمدند بلندم کردند و آمبولانس خبر کردند و حالا اینجام، حالم هم خوبست، مرخص می‌کنند.
مدتی از این حادثه گذشت.

روزی، حدود ظهر، تلفن کرد و گفت اگر ناهار نخورده‌ای، بیا برویم ناهاری بخوریم. رفتم. از رادیولوژی می‌آمد. رستوران کوچکی پیدا کردیم و ناهار خوبی خوردیم. قرار شد آدرس آنجا را به یاد داشته باشیم تا دوباره برویم و دریغ که این آخرین باری بود که با هم غذا خوردیم.

از رستوران که درآمدیم، تقریباً چهار و نیم بعد از ظهر، در شش و بش این بودیم که کمی راه برویم یا نه که تلفنش زنگ زد. پزشک بود که گفت همانموقع باید به بیمارستان برود و گفت که خودش به آنها خبر داده است. گفتم من همراهت بیایم. گفت نه... چیزی نیست، خبرت می‌کنم. و رفت. یکی دو ساعت بعد، با تصور این که ویزیت پزشک تمام شده زنگ زدم که نتیجه را بدانم. گفت نگهش داشته‌اند و خواست به خانه‌اش بروم و وسایلی را برایش ببرم. چند وقت بود کلید خانه‌اش که آنرا برای یک مهمان لازم داشت، نزدم نبود. باید می‌رفتم کلیدش را بگیرم و به خانه‌اش بروم. به بیمارستان که رسیدم، گفتند در بخش اورژانس است ولی دیگر ساعت ملاقات تمام شده است. جریان را برایشان توضیح دادم و گفتم که بدون اطلاع قبلی بوده و به وسایلی نیاز دارد. اجازه ملاقات دادند. کلید را گرفتم، به خانه رفتم و آنچه را خواسته بود برداشتم و به بیمارستان برگشتم و وسایلیش را دادم.

بعد از آن دیگر در بیمارستان او را می‌دیدم و بعد هم در استراحتگاه.

هنوز در استراحتگاه بود که بعد از یک روز طولانی در آزمایشهای مختلف، پزشکان تصمیم گرفتند آزمایش و مداوا را قطع کنند.

عصر روز ۲۱ آوریل، روشنگ تلفن کرد و خبر داد که پدرش را از استراحتگاه برده‌اند. او را برده بودند به آنجایی که من نامش را نمی‌دانم ولی خودم بر آن نام "اتاق انتظار" گذاشته‌ام. این دختر مهربان در همان احوال آشفته، با بغضی در گلو و برای دلخوشی دادن به خودش، به تکرار می‌گفت اتاقش خیلی خوبست... درخت قشنگی جلوی پنجره‌اش هست...

فردایش، بعد از ظهر، با روشنگ به آنجا رفتم که تنها نباشد. روشنگ به اتاق او رفت و من در آن فضای ماتمزده سرد و غمگین نشستم. نمی‌خواستم ناصر را در آن حال ببینم. بعد از مدتی روشنگ بیرون آمد، حال او برایم قابل توصیف نیست. اما در همان احوال به من می‌گفت بروم و ناصر را ببینم. بالاخره با اصرار روشنگ به آن اتاق رفتم.

باورش سخت بود که این ناصر پاکدامن است که اینگونه آرام و بیحرکت در این اتاق آراسته و کم نور، و در این فضای سرد و یخزده، بر تخت دراز کشیده است. چشمش به دیوار روبرو خیره بود. کنار تخت ایستادم و دست سردش را در دست گرفتم و حرف زدم... به او گفتم که رفتنش... نبودنش چقدر سخت است... گفتم که بعد از او دیگر هیچ چیز مثل همیشه نخواهد بود، از چشم‌انداز گفتم... نمی‌دانم دیگر از چه گفتم... نمی‌دانم چقدر حرف زدم... و یکبار دیدم او که ثابت و بیروح به روبرو خیره بود، چشمش را رو به من برگرداند و نگاهم کرد... چشمش خالی نبود... نگاهی آشنا در آن بود... بعد از کوتاه مدتی دوباره چشم به دیوار گرداند... در انتظار رفتن به "سیاهی کهکشانی بی خورشید".

و این آخرین دیدار من بود با ناصر پاکدامن. چند ساعت قبل از پایان زندگی.

هشتم ژوئیه ۲۰۲۴



ناصر پاکدامن؛ روشنفکر مبارزی که معتقد بود «آینده از آن ماست»

علی امینی نجفی

ناصر پاکدامن، که در روز سوم اردیبهشت‌ماه درگذشت، در عرصه‌های گوناگون - از جمعیت و اقتصاد تا فرهنگ و ادب - آثار زیادی از خود به جا گذاشت. اما بی‌گمان برجسته‌ترین اثر او، خودش بود.

او تلاشی سترگ و دلیرانه به کار بست تا از آفت‌ها و بلایای زمانه در امان بماند و شرافتمندانه زیست کند، به هر ترفند و تدبیری از گزند دام و دد برهد و به ابتدال و روزمرگی تن ندهد. اینکه در برابر وسوسه‌های شیرین روزگار تسلیم نشوی، زرق و برق مال و مقام چشم حقیقت‌جویی را کور نکند، به آپارتمانی محقر و زندگی مقتصدانه بسازی، اما تن به سازش و خودفروشی ندهی، بس دشوار است و تنها درخورد آزادگان و پاکدامنان.

و او به گواهی آشنایان و نزدیکانش چنین زیست و از زندگی خود الگویی ساخت، چه بسا دست‌نیافتنی برای شاگردان بی‌شمارش. او در این «فن شریف» مهارت یافته بود که نه به فرومایگی تن دهد و نه دم در کشد و به کنج عزلت و فراموشی پناه ببرد. در سراسر زندگی نیز بر آنچه درست و برحق می‌شناخت، پای فشرد و هرگز از راه حقیقت و صداقت پای پس نگذاشت.

پاکدامن پس از دریافت دیپلم دبیرستان در دانشگاه تهران در رشته اقتصاد تحصیل کرده و با رتبه اول لیسانس گرفته بود. در سال ۱۳۳۴ به فرانسه اعزام شد و تحصیلات دانشگاهی خود را تا اخذ دکتری ادامه داد. بازگشت او به ایران، به خاطر پیکار سیاسی او با گرایش چپ مستقل، در

چارچوب «جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا» با چند سال تأخیر در سال ۱۳۴۶ صورت گرفت.

او در آن روزها با هدف تدریس به ایران برگشت و جز کار دانشگاهی شغل و مقامی قبول نکرد. دانش‌آموختگان اقتصاد تا آستانه انقلاب ۱۳۵۷ از این استاد پر دانش و دلسوز خاطراتی فراموش‌نشده دارند.

پاکدامن در جریان انقلاب هم در سازماندهی و هدایت «سازمان ملی دانشگاهیان» شرکت داشت و هم در چارچوب فعالیت «کانون نویسندگان ایران» علیه سانسور و اختناق نقشی برجسته ایفا کرد.

برپایی جمهوری اسلامی، کارزار «انقلاب فرهنگی» و استیلای ایدئولوژی دینی بر جامعه، ادامه کار دانشگاهی ناصر پاکدامن را مانند صدها مقام و شخصیت علمی دیگر ناممکن ساخت. او چندی زندگی مخفیانه در پیش گرفت و سرانجام در اواخر سال ۱۳۶۰ ایران را ترک گفت و در فرانسه سکونت گزید.

پاکدامن در تبعیدگاه پاریس در کنار تدریس در دانشگاه، با توش و توانی فزاینده در مبارزه برای دموکراسی و برقراری نظامی بر پایه قانونمندی و حقوق شهروندی در ایران مشارکت داشت.

بازنشستگی او از شغل دانشگاهی در پایان دهه ۱۹۹۰ فرصتی بود تا از امور معیشتی کناره گیرد و خود را یکسره وقف فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی کند.

در عرصه فرهنگ و ادبیات

در سال‌هایی که غلامحسین ساعدی در پاریس نشریه الفبا را منتشر می‌کرد، همواره از پشتیبانی دوست نزدیکش پاکدامن برخوردار بود.

پس از مرگ نابهنگام ساعدی در آذرماه سال ۱۳۶۴، پاکدامن بر آن شد که تلاش فرهنگی ساعدی را با نشر مجله‌ای تازه دنبال کند. حاصل این تلاش، فصلنامه «چشم‌انداز» بود که او در کنار محسن یلفانی و شهرام قنبری سرپرستی‌اش را به عهده داشت و به رغم دشواری‌های توان‌فرسا به دست اهل فرهنگ رساند.

پاکدامن در چارچوب فعالیت‌های مطبوعاتی و انتشاراتی در رشته گسترده‌ای از حوزه‌های فرهنگی و اجتماعی مقاله و

اما پاکدامن در عین حال شهروند جهان بود و با نگاهی پرستایش به دستاوردهای بشری می‌نگریست. نه تنها از آخرین فیلم‌ها و نمایشگاه‌ها و آثار هنری باخبر بود، که می‌توانست درباره هر یک حرف و نظری ارائه دهد سرشار از ریزبینی و نکته‌سنجی.

گفتگو از ایران را همیشه با عبارت «آینده از آن ماست!» پایان می‌داد و اندوه حسرتبارش را با لفاف طنز می‌پوشاند.

نقد و بررسی منتشر کرد. از جمله کارهای ارزنده او ارائه روزشماری موشکافانه از آخرین مراحل زندگی صادق هدایت است؛ نویسنده‌ای که پاکدامن به او سخت ارادت داشت. در همین راستا او با تلاشی فراوان نامه‌های هدایت به دوستش شهید نورائی را گردآوری کرد و با تعلیقات و یادداشت‌هایی سودمند به چاپ سپرد.



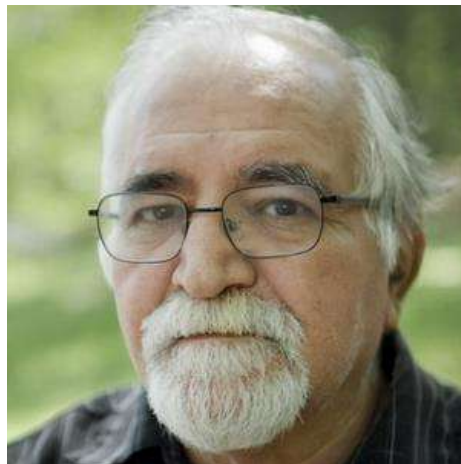
از تلاش‌های دیگر او تحقیقی ژرف و گسترده در ماجرای قتل احمد کسروی، پژوهشگر و تاریخ‌نگار ایرانی است که به دست اسلامگرایان افراطی کشته شد. در این پژوهش همانند بسیاری از دیگر کارهای پاکدامن روحیه سخت‌کوش و نگاه دقیق و موشکافانه او نمایان است.

از هر کار ارزنده و اثر ارزشمندی، به ویژه از سوی جوانان لذت می‌برد و در معرفی آن می‌کوشید.

فروتنی، شاید به همان اندازه پاکدامنی، برارنده نام این مرد وارسته بود، آنچنان که بسی کمتر از آنچه می‌دانست به قلم و زبان می‌آورد. از خودپسندی بیزار بود و فضل‌فروشی و گنده‌گویی را به مسخره می‌گرفت.

از ویژگی‌های دلپذیر او که تنها دوستان نزدیکش با آن آشنا بودند، عشق او به میراث هنری ایران بود. با شوقی غریب خواهان ثبت و حفظ تمام دستاوردهای پنهان و ناشناخته این میراث گرانبار بود. (از این نظر به دوست دانشورش ایرج افشار نزدیک بود). به هر چیز ایرانی عشق می‌ورزید، از فرش و مینیاتور تا موسیقی و رقص و آشپزی، و در هر زمینه تا حد ایران‌شناسی یکه و ممتاز آگاهی داشت.

یونس پارسا بناب



محیط سیاسی و زندگی میرزا علی معجز شبستری،
واشنگتن: آذر، ۱۳۶۰؛ کلن: چاپخانه مرتضوی، ۱۹۸۷م. =
۱۳۶۶.

مسأله ملی و هویت ملیت‌ها در ایران، واشنگتن: ۱۹۹۰م. =
۱۳۶۹.

تاریخ صد ساله احزاب و سازمان‌های سیاسی ایران (۱۲۸۴-
۱۳۸۴)، ۲ جلد، واشنگتن: انتشارات راوندی، ۲۰۰۴م. =
۱۳۸۳.

صدای گوش‌خراش پان ایرانیسم.

جهان در عصر تشدید جهانی شدن سرمایه، مجموعه مقالات
سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۹.

یونس پارسا بناب روز سه شنبه ۱۹ دسامبر ۲۰۲۳ مطابق
با ۲۸ آذر ۱۴۰۲ در سن ۸۶ سالگی در بیمارستان سیبلی
واشنگتن درگذشت.

یونس پارسا بناب، متولد ۱۳۱۶ خورشیدی در تبریز از
آغازگران کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در آمریکا
در سال‌های ۱۹۷۹ - ۱۹۶۳، سردبیر مجله انگلیسی‌زبان
ریبه «بررسی تاریخ اقتصاد سیاسی ایران» در
سال‌های ۱۹۸۱ - ۱۹۷۶.

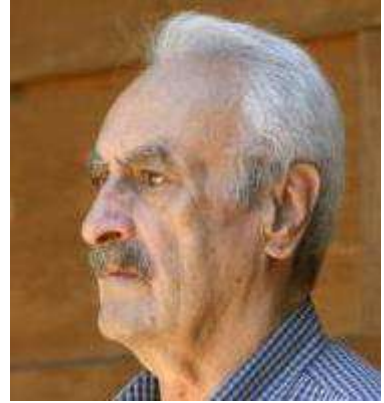
دارنده درجه لیسانس در علوم سیاسی از دانشگاه هاوارد)
واشنگتن- (۱۹۶۵)، دارنده درجه فوق لیسانس در علوم
سیاسی و تاریخ از دانشگاه هاوارد (واشنگتن ۱۹۶۷).
دارنده درجه دکترا در علوم سیاسی بین‌المللی از دانشگاه
کاتولیک (واشنگتن ۱۹۷۴).

دکتر بناب استاد تاریخ سیاسی جهان و خاورمیانه در
دانشگاه استریر (واشنگتن) و ریاست بخش اکادمیک
دانشگاه استریر از سال ۱۹۷۲ تا ۲۰۰۸ بود
آثار:

آذربایجان در تاریخ مبارزات مردم ایران، واشنگتن: صمد،
۱۳۶۰.

تاریخ سیاسی ارتش ایران، واشنگتن: آذر، ۱۹۸۵م. = ۱۳۶۳.
تکامل مارکسیسم در سه انترناسیونال: ۱۹۴۳ - ۱۸۴۸،

باقر پرهام



باقر پرهام، نویسنده و مترجم، در نهم تیر ۱۳۱۴ در رودبار گیلان به دنیا آمد و در هفتم خرداد ۱۴۰۲ در سن ۸۸ سالگی در آمریکا درگذشت.

پرهام تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در رودبار و رشت پشت سر گذاشت و پس از آن در سال ۱۳۳۵ در دانشسرای عالی تهران در رشته فلسفه و علوم تربیتی تحصیل کرد. او دو بار؛ بار نخست در سال ۱۳۴۶ و بار دوم در سال ۱۳۵۰ با استفاده از بورس تحصیلی از سوی مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی عازم فرانسه شد و جامعه‌شناسی تحصیل کرد. در بازگشت به ایران به عنوان استادیار قصد استخدام در دانشگاه تهران داشت که با مخالفت ساواک روبرو شد.

پرهام از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران بود و چند دوره نیز به عنوان عضو هیأت دبران آن برگزیده شد. پرهام مترجمی توانا بود و کتاب‌هایی که برای ترجمه برمی‌گزید، آثاری تأثیرگذار بودند. از ترجمه‌های او می‌توان آثار زیر را نام برد:

"درباره تقسیم کار اجتماعی"، اثر امیل دورکیم. "صور بنیانی حیات دینی"، نوشته امیل دورکیم. "هانری کرین: آفاق تفکر معنوی در اسلام ایرانی، اثر داریوش شایگان. "نبردهای طبقاتی در فرانسه از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰، اثر کارل مارکس،

"مراحل اساسی سیر اندیشه در جامعه‌شناسی، اثر ریمون آرون، "اقتدار"، اثر ریچارد سنت، "هیجدهم برومر لئوی بناپارت"، اثر کارل مارکس، "مطالعاتی در آثار

جامعه‌شناسان کلاسیک"، اثر ریمون بودون، "مقدمه بر فلسفه تاریخ هگل"، اثر ژان هیپولیت، "ناخشنودی آگاهی در فلسفه هگل"، اثر ژان وال، "گروندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی" اثر کارل مارکس (در ۲ جلد)، ترجمه با احمد تدین، "تاریخ فلسفه در قرن بیستم، اثر کریستیان دولاکامپانی، "استقرار شریعت در مذهب مسیح"، اثر گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، "پدیدارشناسی جان"، اثر گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، "بر مزار صادق هدایت"، اثر یوسف اسحاق‌پور، "ماجرای اقامت پنهانی میگل لیتین در شیلی"، اثر گابریل گارسیا مارکز، "حقوق طبیعی و تاریخ"، اثر لئو اشتراوس، "نظم گفتار"، اثر میشل فوکو و... آثار زیر نیز حاصل پژوهش‌های اوست: "گسترش مدارس غیرانتفاعی و شهریه‌بگیر در تهران ۱۳۷۳-۱۳۷۴"، "با نگاه فردوسی"، "باهم‌نگری و یکتانگری (مجموعه مقالات (قبل و بعد از سال ۵۷: تا پایان سال ۱۳۷۸ خورشیدی). "جامعه و دولت"

باقر پرهام در نهمین شب از برنامه شب‌های گوته، در انتقاد از استبداد و در اهمیت آزادی اندیشه و بیان گفت: «ادامه هستی هر ملتی در گرو شناخت دقیقی است که آن ملت خود از تجربه‌های جمعی و آزادانه خویش به دست می‌آورد. جمع «باید» آزاد باشد و آزاد بیندیشد. «باید» صد گل و صدها گل بشکفتد تا کارورزان حرفه‌ای کلمات فرصت پیدا نکنند موجودیت ملتی را کالای ادامه حیات بی‌مایه خویش کنند و باکی از این نداشته باشند که فرهنگ بی‌نظیر ایرانی، در مسابقه انحطاط، به تدریج رو به تباهی رود: دریغ است ایران که ویران شود.»

در باره پرهام گفته‌اند:

ماشالله آجودانی نویسنده و منتقد؛ از نظر من، باقر پرهام بیشتر با ترجمه‌هایش در زمینه‌های جامعه‌شناسی و فلسفه شناخته شده است، یعنی نام پرهام، به دلیل ترجمه‌های مهم و معتبری که مثلاً از هگل، مارکس، دورکیم و دیگران کرده، بیش و پیش از هر چیز، این موضوعات را به یاد این ترجمه‌ها بخشی از منابعی بوده که نسل من از آنها استفاده کرده است.

باقر پرهام اما یک ویژگی دیگر هم داشت. او در ترجمه‌هایش همیشه دنبال یک مسیر اساسی‌تر بود؛ به این

انقلاب بودند و کلاس‌های آن سال ما در دانشگاه تهران به‌طور عمده به بحث‌های مربوط با انقلاب سال ۱۳۵۷ و آینده ایران اختصاص داشت.

باقر پرهام با سخاوتمندی فرهنگی کم‌نظیری به بحث‌های دانشجویان گوش می‌کرد و کمتر پیش می‌آمد حتی حرف دانشجویی را قطع کند و یا به‌صورتی عصبی و تهاجمی با کسی که مخالف عقایدش بود روبه‌رو شود.

من در آن زمان جوانی مبتدی در حوزه جامعه‌شناسی بودم، ولی با حرارت در بحث‌های کلاس شرکت می‌کردم و به‌خوبی می‌دانستم که با او هم نظر نیستم و معیارهای ما برای سنجش و داوری بسیار با یکدیگر متفاوت بود، اما گفتگوی ما هیچ‌گاه به بن‌بست کشیده نمی‌شد چرا که او بیش از آنکه بخواهد ما را قانع کند، پرسش مطرح می‌کرد و نکات ضعف و شکنندگی این یا آن استدلال سیاسی یا جامعه‌شناختی را به ما نشان می‌داد.

وقتی لیست نمرات آخر ترم منتشر شد با تعجب دیدم بچه‌های مخالف نظر او نمرات خوبی آورده بودند؛ گاه بیشتر از دانشجویانی که به او روی موافق نشان می‌دادند.

او هم مانند احمد اشرف به موضوع دخالت روحانیون در سیاست و حکومت حساسیت خاصی داشت، در حالی که کسانی مانند خسروی بیشتر مسائل را از زاویه طبقاتی می‌دیدند و امر مذهب را بیشتر روبنایی و فرعی.

وقتی از او تقاضا کردم استاد راهنمای من برای پایان‌نامه شود، بدون مکث و با رویی گشاده پذیرفت. برایم غیرمنتظره بود. فکر می‌کردم شاید نپذیرد، به‌خاطر اختلافات نظری در سر کلاس درس.

قرار بود درباره ملاحظه‌ها کار کنم و در چند قرار کلی درباره چند و چون کار پژوهشی بسیار صحبت کردیم بدون هیچ اشاره‌ای به بحث‌های سیاسی روز. بسته شدن دانشگاه در جریان انقلاب فرهنگی سال ۱۳۵۹ سبب شد رابطه ما با یکدیگر هم قطع شود. همه ما بی‌صبرانه منتظر بودیم تکلیف دانشگاه، رشته جامعه‌شناسی و خود ما و استادان ما معلوم شود برای ادامه کار.

من ۲۴ واحد را قبول شده بودم و مانده بود پایان‌نامه با آقای پرهام. در سال ۱۳۶۰ نامه‌ای دریافت کردم که در آن ستاد انقلاب فرهنگی نوشته بود که مرا از دانشگاه اخراج

معنا که می‌خواست جامعه ایران را و به‌طور خاص جامعه روشنفکری ایران را با بنیادهای اندیشه‌های جامعه‌شناسی در غرب و همین‌طور فلسفه غرب آشنا کند.

در آثاری هم که خودش نوشت، مثل آنچه در مورد شاهنامه و یا عرفان ایرانی نوشت، کوشید از زوایای تازه، حرف‌های تازه بزند.

نوآوری، از مهم‌ترین ویژگی‌های پرهام بود. او آدمی بود که می‌خواست کاری تازه انجام دهد.

من با او در خارج از کشور آشنا شدم. انسانی سلیم‌النفس بود، اهل توطئه و تفرعن نبود. با او بسیار راحت می‌شد حرف زد و کار کرد.

برخلاف بسیاری از کسان، در بیان دیدگاه‌های اجتماعی و سیاسی خود شهامت داشت. او از معدود روشنفکران ایرانی بود که دیدگاه خودش درباره دوران و میراث پهلوی را نقد کرد و با صدای بلند و رسا، درباره اشتباهات خود و نسل خودش در آن دوره تاریخی سخن گفت و همه دشنام‌ها را جان خرید.

سال‌های اخیر را با مشقت گذراند و غیبتش در جامعه روشنفکری ایران محسوس بود. در این سال‌ها، جای او در این فضای فکری و سیاسی خالی بود. کاش می‌توانست این روزها را با همان فطانت و تیزهوشی که همیشه داشت، ببیند.

سعید پیوندی، جامعه‌شناس؛ «پایان‌نامه‌ای که هرگز نوشته نشد»

دانشجویان دوره فوق لیسانس جامعه‌شناسی دانشگاه تهران ورودی سال ۱۳۵۸ این شانس را داشتند که کسانی مانند احمد اشرف، باقر پرهام، حسین ادیبی، خسرو خسروی و کسان دیگر را در جمع استادان خود داشته باشند. در حقیقت اگر اشتباه نکنم باقر پرهام برای اولین بار در دانشکده ما تدریس می‌کرد و بیشتر حق تدریس نداشت.

من باقر پرهام را از طریق نوشته‌ها، ترجمه آثار کلاسیک جامعه‌شناسی از زبان فرانسه و نیز کانون نویسندگان ایران می‌شناختم.

کلاس درس نظریه‌های جامعه‌شناسی او فضایی برای بحث و گفتگوی بسیار باز و پویا بود. سال ۱۳۵۸ سال عجیبی بود؛ همه جا و همگی مشغول بحث درباره گذشته و حال و

کرده است. وقتی به یکی از مسئولان بخش آموزش تلفن زدم درباره چرایی اخراج با توجه به پاس کردن همه واحدها از من خواست در جایی در بیرون دانشگاه به دیدنش بروم. ایشان نمی خواست از پشت تلفن چیزی بگوید و به خاطر مهربانی و صداقت هم نمی خواست پاسخ سر بالا و اداری به من بدهد. وقتی همدیگر را دیدیم گفت همین که دستگیر نشده‌ای، کلی شانس آورده‌ای. پایان نامه تو با باقر پرهام است که یک استاد اخراجی و تحت تعقیب است. خودت هم به عنوان چپی پرونده خوبی نداری. این دانشگاه هم، دیگر دانشگاه شما نیست و کسانی که الان آن را اداره می کنند دشمن شما هستند. به جای پیگیری پرونده و تقاضای تجدید نظر برو خودت را از نظرها پنهان کن. اگر با دکتر پرهام هم تماس داری بهش بگو این طرفها آفتابی نشود ...

کاظم کردوانی جامعه شناس؛

به سختی می توان کارنامه‌ی روشنفکری چون دوست عزیزم باقر پرهام را در متنی کوتاه خلاصه کرد.

دکتر پرهام دوره‌ای در مؤسسه‌ی تحقیقاتی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران به کار پژوهشی پرداخت. به‌رغم میل دانشکده، ساواک از استخدام او به‌عنوان عضو هیئت علمی تمام وقت دانشگاه جلوگیری کرد.

در عرصه‌ی فعالیت اجتماعی و فرهنگی یکی از به یادماندنی‌ترین آن‌ها فعالیت‌هایش در کانون نویسندگان ایران است. از سال ۱۳۵۶ در تدارک فعال‌سازی کانون نویسندگان ایران سهم داشت و در برگزاری و اداره‌ی کار بسیار دشوار «ده شب شعر» در انستیتو گوته نقش تعیین کننده و مهمی داشت.

به‌هنگام جریان اخراج پنج تن از اعضای کانون که عضو حزب توده و پی‌گیر سیاست‌های کمیته مرکزی آن در کانون بودند، به‌عنوان یکی از اعضای هیئت‌دبیران کانون نویسندگان بسیار مؤثر بود.

پس از یک دوره‌ی کوتاه فعالیت در عرصه‌ی سیاست، بیش از چهار دهه از عمر پُرثمر خود را به «قلم» و کار ترجمه اختصاص داد. کار بزرگ ترجمه‌های باقر پرهام عرصه‌های گوناگونی را دربرمی‌گیرد که از جمله می‌توان به پهنه‌های جامعه‌شناسی، فلسفه، علوم سیاسی و ادبیات اشاره کرد که

برخی از آن ترجمه‌ها امروز به‌عنوان کتاب‌های درسی دانشگاه‌های ایران درآمده‌اند؛ چون کتاب «مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی» اثر ریمون آرون. هم‌چنین باید از ترجمه‌ی سه اثر مهم مارکس، جنگ داخلی در فرانسه، نبردهای طبقاتی در فرانسه، هیجدهم برومر لویی بناپارت به‌دست مانا یاد دکتر پرهام سخن گفت.

محسن یلفانی نمایشنامه‌نویس:

آشنائی و در پی آن دوستی من با باقر پرهام از پاییز ۱۳۵۷ آغاز شد، در جلسه‌های هیات دبیران کانون نویسندگان که به لطف از من می خواستند یا اجازه می دادند که در آنها شرکت کنم.

اما در یکی از جلسه‌های عمومی کانون در منزل نعمت آزرم بود توانائی و هوشیاری باقر پرهام را در جمع بندی نظرات دیگران و ترکیب و تطبیق آنها آن با مواضع کانون دریافتم. همچنان که سرعت عمل او را در گرد هم آوردن این همه در بیانیه‌های مستدل و منطقی در آن روزهای پرآشوب .

موضوع این جلسه دیدار عده‌ای از اعضای کانون با آیت الله خمینی بود.

در سال ۱۳۵۸ که من نیز به‌عنوان عضو هیات دبیران کانون انتخاب شدم، فرصت بیشتری یافتم تا از نزدیک شاهد علاقه بی شائبه و فعالیت خستگی ناپذیر پرهام برای پیشرفت امور کانون باشم.

هر چند دوران به اصطلاح بهار آزادی را از سر می گذرانندیم، نشانه‌ها و بروزات خطر، بویژه از جنسی که حساسیت کانون نویسندگان را برمی‌انگیخت، کم نبود. و همین ما را مجبور می کرد تا بی وقفه در برابر آنچه می گذشت، واکنش نشان دهیم .

بی هیچ اغراق باید بگوییم که در این میان کار اصلی را که طبعاً نوشتن بیانیه‌های کانون بود، باقر پرهام با مهارت و سرعتی مثال زدنی انجام می داد. کافی بود که در جلسه هیات دبیران اهمیت موضوعی مطرح و تایید شود فردای آن روز یا همان شب بیانیه لازم را باقر پرهام نوشته بود .

در سال ۱۳۶۰ نیز کانون نویسندگان همان هیئت دبیران سال ۵۸ را انتخاب کرد. (شاملو، ساعدی، خوئی، پرهام و یلفانی) این بار اما شرایط و اوضاع واحوال مملکت دگرگون

شده بود. شاملو و ساعدی تقریباً هیچ وقت در جلسه های هیات دبیران شرکت نکردند.

پس از آن که خانه کانون مورد حمله عناصر حزب اللهی قرار گرفت و اسناد و وسائل تخریب شد، جلسه های هیئت دبیران به صورت اضطراری در جای های مختلف و کم-و-بیش مخفیانه برگزار می شد.

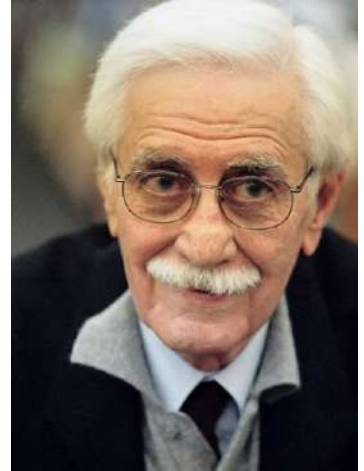
در این میان باز حضور ذهن و سرعت عمل پرهام بود که کار را آسان می کرد و نوشتن یانیه ها را تا اواخر تابستان آن سال ممکن ساخت— هر چند که دیگر روزنامه ای برای انتشار عمومی آنها باقی نمانده بود و بیانیه ها فتوکپی می شدند و به دست علاقمندان می رسیدند...

پیشنهاد انتشارات آگاه برای راه انداختن نشریه ای با نام «نقد آگاه» فرصت دیگری برای همکاری من با پرهام فراهم آورد. با پیوستن نجف دریابندری و هوشنگ گلشیری جمع ما تکمیل شد. تا سال ۶۱ که من ایران را ترک کردم، دو شماره از نقد آگاه تهیه و چاپ شد ولی اجازه انتشار نگرفت. در اینجا نیز پرهام با حضور ذهن و آگاهی خود از نیازها و ضرورت های فکری جامعه نقش تعیین کننده ای داشت. چند سال بعد، با همکاری زنده یاد محمدرضا باطنی کار نقد آگاه از سر گرفته شد و منتشر هم شد. و اگر چه باز دوامی نیاورد، ولی با همان چند شماره یادگاری برجسته و به یادماندنی از زمانه خود شد. نیازی به گفتن ندارد که کارنامه درخشان باقر پرهام به حضور و فعالیت او در کانون نویسندگان ایران محدود نمی شود.

آثاری که او طی دهه های بعد ترجمه کرد و با استقبال فراوان روبرو شدند، نشان می دهند که او چقدر نیازها و کمبودهای اندیشگی و عقیدتی جامعه ما را می شناخت و برای جبران آن کوشش می کرد— کار سترگی که بخش بزرگی از اهل اندیشه و قلم در این دهه های سکوت و سرکوب به عهده گرفت و با زنده نگه داشتن چراغ فرهنگ و هنر از سقوط برنامه ریزی شده در سیاهی و سکوت جلوگیری کرد.

ایرج پزشکزاد

(متولد ۸ بهمن ۱۳۰۵ بهبهان، مرگ در ۲۲ دی ۱۴۰۰ لس آنجلس)



ایرج پزشکزاد درگذشت!

سرور کسمایی

سال‌ها او را در خیابان‌های پاریس از دور می‌دیدم که آراسته و خوش‌پوش با قدم‌های ریز و شتابان عسازنان می‌رفت. این دیدارهای اتفاقی همیشه برایم شادی‌بخش بود. لبخند به لب، یاد روزگار نوجوانی می‌افتادم که دایی جان ناپلئون را با هم‌کلاسی‌ها می‌خواندیم و هر هفته در انتظار فرارسیدن شب پخش سریال تلویزیونی آن روزشماری می‌کردیم. روایت تلویزیونی البته اندکی با متن رمان فرق داشت و همین اشتیاق ما را که رمان را از حفظ می‌دانستیم، دوچندان می‌کرد. تاثیر رمان و سریال برگرفته از آن بر نسل من انکارناپذیر است. گفته‌ها و اصطلاحات شخصیت‌ها سر زبان‌مان بود و سفر به سانفرانسیسکو و لس‌آنجلس کنجکاوی‌مان را برمی‌انگیخت.

چند سالی که از انقلاب گذشت و ما به این‌سوی دنیا پرتاب شدیم، روزهای تعطیل که برای خرید به یکشنبه‌بازار نزدیک خانه می‌رفتم، از جلوی کافه‌ای رد می‌شدم که آن روزگار، پاتوق پیش‌کسوت‌های ادب و قلم ما بود. چند لحظه پا سست می‌کردم و از پشت شیشه سرک می‌کشیدم. جمع‌شان جمع بود: مسکوب، کاظمیه، پیروز، آموزگار، بهنام، پزشکزاد و یکی دونفر دیگر... همه را دورادور می‌شناختم. گاه جداجدا این‌جا و آن‌جا می‌دیدم‌شان، عبوس، سردرگریان، خمیده، تنها، گویی در دنیایی دیگر

سیر می‌کردند... زمین غربت زیر پایشان سست بود و پشت هر قدم خطری نهفته. هیچ‌کدام زندگی شادی در تبعید نداشتند. در دوره‌های آن کافه اما همیشه در حال بگوو بخند بودند. انگار در کنار همدیگر غم‌ها و بدبختی‌ها را فراموش می‌کردند و با مرور خاطرات گذشته به زمان و مکانی دیگر پرتاب می‌شدند، دوباره خودشان می‌شدند و در حضور یکدیگر آن جایگاه از دست‌رفته را به دست می‌آوردند. با هم بودن‌شان زمان را به چالش می‌کشید و کمر خمیده‌شان را از نو صاف می‌کرد.

چند سالی که گذشت، این دوره‌های جادویی به کافه دیگری نقل مکان کرد، شاید برای گریز از نگاه‌ها و پیچ‌های اهالی ایرانی محل چون من... این‌بار به چند خیابان آن طرف‌تر کوچ کرده بودند، آن‌سوی پل هوایی مترو، در کافه Tabac (محل فروش دخانیات) شلوغ و دودزده ای در انتهای همان یکشنبه‌بازار. گاه صندلی‌ای خالی می‌ماند، یکی دو نفر غیبت می‌کردند، اسلام کاظمیه دیگر نبود، اما موهای سفید پزشکزاد هم‌چنان پشت شیشه می‌درخشید.

سودای ترجمه دایی جان ناپلئون به زبان فرانسوی از همان سال‌ها جان گرفت... وقتی در پاییز سال ۲۰۰۲ بخش فارسی انتشارات آکت‌سود را پایه‌گذاری کردم، تنها یک آرزو داشتم: معرفی آثار برجسته ادبیات داستانی ما به فرانسوی‌ها. در صدر فهرستی که در همان ابتدای کار تهیه کرده بودم، نام دایی جان ناپلئون در کنار یک علامت سوال بزرگ نقش بسته بود. چه کسی می‌توانست از عهده زبان طنزآمیز این رمان چندآوایی برآید؟ چگونه می‌شد لحن و تکه کلام‌های مش‌قاسم غیاث‌آبادی را به فرانسوی برگرداند؟ اغلب کسانی که تا آن روز دست به ترجمه آثار ادبی فارسی زده بودند، استادان فرانسوی‌ای بودند که فارسی را از طریق شعر کلاسیک آموخته بودند. در نثر هم، به جز یکی دو تن، از هدایت پیش‌تر نیامده بودند.

این علامت سوال چند سالی بی‌پاسخ ماند تا روزی در جلسه‌ای ادبی از آقای پزشکزاد که خود آثار ولتر و مولیر را به فارسی ترجمه کرده بود، پرسیدم آیا هرگز به فکر ترجمه دایی جان به زبان فرانسوی افتاده است؟ او خندید و گفت: من نمی‌دانم این کار را چطور می‌شود به زبان دیگر ترجمه

کرد، البته به بیش از ده زبان از جمله روسی ترجمه شده و اتفاقاً چاپ روسی آن خیلی هم پرفروش بوده ولی من در مورد کیفیت آن نمی‌توانم نظر بدهم.

یکی دومه پس از آن دیدار روزی تلفن زنگ زد. پزشکزاد بود. می‌خواست نامه‌ای را که از اتحادیه ناشران روسی دریافت کرده بود، برایش ترجمه کنم. در همان کافه پاتوق یکشنبه‌بازار قرار گذاشتیم. در پاسخ اعتراض او به نپرداختن حق‌التالیف از سوی ناشر کتاب، اتحادیه ناشران روسی عذر آورده بود که در زمان اتحاد جماهیر شوروی «قانون غربی کپی رایت» در آن کشور به رسمیت شناخته نمی‌شد، بنابراین وجهی بابت صد و هشتاد هزار نسخه فروش‌رفته دایبی‌جان به او تعلق نمی‌گیرد. آن روز پزشکزاد یک نسخه از دایبی‌جان روسی را برای من آورده بود تا نظرم را در مورد ترجمه‌اش بداند. یکی دو ساعت در مورد زبان رمان و شخصیت‌ها و چگونگی نوشتن آن گپ زدیم. او تعریف کرد که رمان را با الهام از خانواده خود نوشته است، بخصوص از شخصیت پدرش که همیشه همه‌چیز را از چشم انگلیسی‌ها می‌دید. «روزی سر راه مدرسه به خانه با بچه‌ها اندکی بازیگوشی کردیم و دیرتر از وقت معمول به خانه رسیدم. پدرم نگران پشت پنجره ایستاده بود. چشمش که به من افتاد، فریاد زد: کار کار انگلیس‌هاست. نمی‌گذارند بچه‌های مردم از مدرسه به خانه‌هایشان بروند. شخصیت دایبی‌جان احتمالاً همان روز در ذهن من کلید خورد.»

عزم من هم در ترجمه و نشر کتاب به زبان فرانسوی بی‌شک همان‌جا جزم شد. روزی که برای عقد قرارداد از آقای پزشکزاد دعوت کردم به دفتر انتشارات بیاید، کاشف به عمل آمد که حقوق کتاب متعلق به ایشان نیست بلکه از آن ناشر امریکایی و مترجم انگلیسی آن است. عقد قرارداد میان انتشارات آکت‌سود و ناشر امریکایی سریع صورت گرفت. چالش ترجمه اما مرعوب‌کننده بود و نیاز به آمادگی ویژه داشت، هرچند در طول کار متوجه شدم که با گذشت چهل و پنج سال از خواندن کتاب، هنوز دیالوگ‌های آن را حفظ هستم.

تحلیل ساختار رمان که از صحنه‌ها و ماجراهای پی‌درپی تشکیل شده است، تاثیر سنت تئاتر مولیر و کم‌دی‌دل‌آرته را برملا می‌کرد. پزشکزاد خود مترجم مولیر به فارسی بوده

است و این تاثیرپذیری می‌توانست از همان‌جا نشئت گرفته باشد. نقش محوری زوج خدمتکار-آقا یا نوکر-ارباب هم در پیشبرد ماجراهای آن برگرفته از همان سنت است. در کم‌دی‌دل‌آرته که قدمتش به قرن ۱۶ ام می‌رسد، هرکدام از پرسناژها با گویش محلی خود و با لهجه‌ای خاص صحبت می‌کردند. بازسازی تفاوت‌های زبانی و دستیابی به معادل فرانسوی زبان مش‌قاسم و تفاوت آن با زبان دایبی‌جان و اسدالله میرزا و دیگران که هر کدام متعلق به یک سطح متفاوت از زبان است، رمز موفقیت کار به نظر می‌رسید. در این راستا بازخوانی تئاتر مولیر به نظرم اجتناب‌ناپذیر می‌آمد بویژه نمایش‌نامه دون ژوان که به گمان من بیش از همه با فضای دایبی‌جان هم‌خوانی دارد. نقش اسگانارل که همه‌جا چون سایه در کنار دون ژوان است، گاه به دروغ‌های اربابش بال و پر می‌دهد، گاه آن‌ها را باورپذیر می‌کند، و حتی هنگامی که تخیل دن ژوان کم می‌آورد، او خود رشته کار را به دست می‌گیرد. رمزگشایی از زبان اسگانارل و تفاوت‌هایش با زبان دن ژوان هم بسیار راه‌گشا بود.

سرانجام وقتی ترجمه دایبی‌جان از تنور درآمد، خیلی زود با استقبال گرم خوانندگان و رسانه‌ها روبرو شد. لوموند دیپلماتیک مطلب مفصلی با عنوان «ایران دیروز و امروز» منتشر کرد و لیبراسیون دو صفحه داخلی خود را با شرح و تفصیلات به گفتگو با ایشان و تحلیل رمان اختصاص داد و تیتراژ: زندگی دایبی‌جان ناپلئون در تبعید!

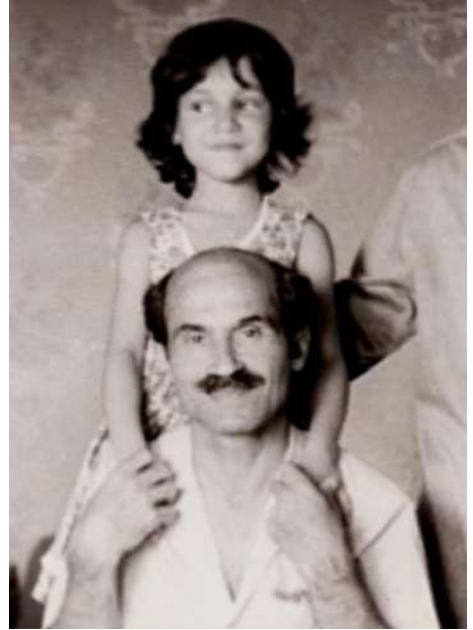
موفقیت دایبی‌جان در میان خوانندگان فرانسوی تا امروز که یازده سال از انتشار آن می‌گذرد هم‌چنان ادامه دارد. به سال ۲۰۱۸ کتاب در قطع جیبی و به قیمتی ارزان‌تر در دسترس طیف وسیع‌تری از خوانندگان قرار گرفت.

هفته‌ی پیش ایرج پزشکزاد در لس‌آنجلس درگذشت. حالا از جلوی پاتوق پیش‌کسوت‌های اهل ادب که می‌گذرم چیزی در وجود فرومی‌ریزد. کافه خالی است.

نسلی عالی‌قدر در غربت این شهر خاموش شد* و صدای بگوبخندش دیگر به گوش عالم نمی‌رسد. در سوگ سهراب سپهری مسکوب به درستی نوشته بود: گاه رفتگان سال‌های مرده زنده‌تر از زندگان می‌نماید. پزشکزاد هم رفت اما دایبی‌جان زنده خواهد ماند.

* سیروس آموزگار، جمشید بهنام و ایرج پزشکزاد به فاصله چند هفته درگذشتند

هوشنگ پورکریم



سرکوب سازمان‌ها و احزاب مخالف، در سال ۱۳۶۲ به همراه همسر و دختر خردسال خویش به شوروی گریخت. پس از چند سال از این حزب جدا شد و به کشور سوئد کوچید. تا سال ۱۳۶۹ در شهر تدهولم اقامت داشت. در سوم مرداد ۱۳۷۳ برای نجات زنی که در حال غرق شدن بود، خود را به آب انداخت. زن نجات یافت، او اما خود در آب غرق شد.

از آثار پورکریم، جدای ده‌ها مقاله و جزوه، کتاب‌های زیر را می‌توان نام برد:

- سیاست کشاورزی برای جهان سوم در راه رشد غیر سرمایه داری، ۱۵۰، (مشخصات کتابشناختی این اثر به دست نیامد)

- آلاشت، زادگاه اعلیحضرت رضاشاه کبیر، تهران، وزارت فرهنگ و هنر، ۲۱۷ص، ۱۳۵۰، مصور

- فشندک به ضمیمه جغرافیای طالقان، تهران، دانشگاه تهران، دانشکده ادبیات، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، ۱۳۴۱، ۱۹۷ص، مصور، نقشه و در عرصه ترجمه:

- بازن، مارسل؛ برمبرژه، کریستین، اسنادی درباره چگونگی توزیع چند ویژگی فرهنگی در گیلان و آذربایجان شرقی، مردم‌شناسی و فرهنگ عامه ایران، شماره ۲، پاییز ۱۳۴۵، صفحه: ۱۲۰-۱۳۹

- (با اصغر کریمی) پیر دیگر، ژان؛ بررسی توزیع چند پدیده فرهنگی در منطقه بختیاری (زاگرس مرکزی)، مردم‌شناسی و فرهنگ عامه ایران، شماره ۱، تابستان ۱۳۵۳، صفحه: ۱۰۲-۱۰۷

هوشنگ پورکریم، پژوهشگر، جامعه‌شناس و مترجم، در سال ۱۳۱۱ در بندر انزلی به دنیا آمد و در سال ۱۳۷۳ در سوئد درگذشت.

پورکریم در سال ۱۳۴۹ با استفاده از یک بورس تحصیلی، برای ادامه تحصیل به فرانسه اعزام شد. در دانشگاه سوربن پاریس جامعه‌شناسی روستایی تحصیل کرد. و در سال ۱۳۵۴ به ایران بازگشت و در دانشگاه تهران مشغول به کار شد.

پورکریم با ماهنامه "هنر و مردم" همکاری داشت و مقالاتی در این نشریه پیرامون جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی می‌نوشت. او سردبیر دو شماره از "فصلنامه مسائل کشاورزی ایران" را نیز بر عهده داشت.

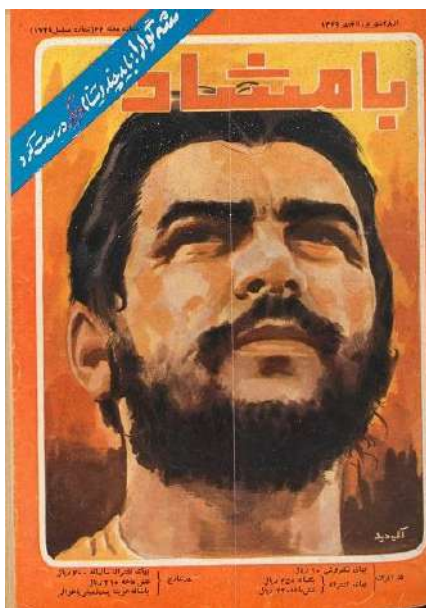
پژوهش‌های هوشنگ پورکریم در میان روستاییان و عشایر، زندگی اجتماعی و فرهنگ حاکم بر هستی آن‌ها، شیوه‌های تولید کالا و مناسبات اقتصادی روستاها بسیار نو و گسترده بود. او در میان ترکمن‌ها اقدام به پژوهشی گسترده کرد و در زمینه ساختار اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آنان به عنوان نظامی خویشاوندی و هم‌چنین باورهایشان حاصل تحقیقات خود را منتشر کرد.

هوشنگ پورکریم پس از انقلاب در سیاست فعال بود در حرب توده ایران فعالیت داشت و در همین راستا در پی

اسماعیل پوروالی



اسماعیل پوروالی (۱۳۰۱- تهران، شهریور ۱۳۸۱ش- پاریس)، از روزنامه‌نگاران مشهور ایران بود. در دانشگاه، تاریخ و جغرافیا خواند. کار مطبوعاتی را از ۱۳۱۹ آغاز کرد و با بسیاری از نشریات کشور همکاری داشت. سال‌ها سردبیری هفته‌نامه *بامشاد* را بر عهده داشت. در زمان حکومت رژیم پهلوی نماینده و خبرنگار سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران در پاریس بود. پس از انقلاب از ایران خارج شد و از بهمن سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۲) ماهنامه "روزگار نو" را که نشریه‌ای "سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و تاریخی" بود، در پاریس به مدت یازده سال منتشر می‌کرد. اسماعیل پوروالی از جمله نویسندگانی بود که سراسر عمر را روزنامه‌نگار زیست. می‌گوید در سال ۱۳۳۶ همزمان صاحب امتیاز و مسئول سه نشریه "روزنامه بامشاد"، "روزنامه صبح تهران" و هفته‌نامه "مشدی بابا".



فریدون تنکابنی



طنز، خنده و فریدون تنکابنی

اسد سیف

فریدون نجفی تنکابنی، نویسنده و طنزنویس، در هفتم مهر ۱۴۰۳ در کلن درگذشت. او به زمان مرگ ۸۷ سال داشت و چند سال آخر عمر را در آسایشگاه سالمندان زندگی می‌کرد.

تنکابنی از جمله بنیانگذاران کانون نویسندگان ایران بود و در "شب‌های شعر انجمن گوته" در شمار گردانندگان آن. از او هیجده کتاب به‌جا مانده است.

فریدون تنکابنی (۱۳۱۶ تهران) چهره‌ای آشنا و شناخته‌شده در ادبیات معاصر ایران است. او به نسل دوم از داستان‌نویسان ما تعلق دارد، نسلی که هم سانسور و خفقان رژیم آریامهری را در برابر خود داشت و هم برهوت آزادی رژیم قرون وسطایی جمهوری اسلامی را. فریدون تنکابنی در ذات خویش نویسنده‌ای همیشه معترض است. اعتراض به وضع موجود نه تنها دستمایه نخستین داستان‌ها و طنزهایش است، بل که خود وی نیز پیوسته‌ایم، نویسنده‌ای در اپوزیسیون بوده است. در دفاع از آزادی و اندیشه و بیان و در اعتراض به سانسور آریامهری، از جمله بنیانگذاران کانون نویسندگان ایران به شمار می‌رود. طنز گزنده او در

کتاب‌های "یادداشت‌های شهر شلوغ" برایش شش ماه و در "اندوه سترون بودن" دو سال زندان به همراه داشت. تنکابنی از جمله نویسندگان ممنوع‌القلمی بود که آثارش اجازه راهیابی به کتابخانه‌های عمومی و یا بازار کتاب نداشت. او به مصداق این حرف بولگاکف که؛ "طنزپرداز باید نظام را زیر سؤال ببرد"، پیوسته ایام، نظام‌ها را به زیر سؤال برده است.

تنکابنی طنزنویس است. طنزهای سیاسی-اجتماعی می‌نویسد، و طنز سیاسی-اجتماعی به دوره‌ای خاص از هستی یک جامعه تعلق دارد، در رادیکال‌ترین شکل خویش؛ نارضایتی از وضع موجود و اعتراض به آن است.

طنز نگاهی فلسفی‌ست بر پیچیدگی‌ها که در آن همه‌ی اضداد جمع می‌شوند، ذهن و عین به هم می‌آمیزند، امر جدی به شوخی بدل می‌شود تا از ضرورتی در آزادی فردی بهره گرفته شده، وحدتی از اضداد در دیالکتیکی پویا در کنار هم بنشینند.

هگل برای نخستین‌بار از ماهیت انتزاعی و فلسفی طنز سخن گفت. به نظر او طنز پارادوکس‌گویی‌ست و اگر کسی پارادوکس و باژگویی را نشناسد، طنز را نخواهد فهمید.

سقراط خنده و طنز را به عنوان ابزاری آموزشی به شاگردان خویش توصیه می‌کرد.^۱ آریستوفان از آن به عنوان سلاحی سیاسی نام می‌برد. لوناچارسکی خنده را "نشانه پیروزی"^۲ می‌دانست و هابز آن را "سرخوشی ناشی از احساس افتخاری ناگهانی به واسطه عملی ناگهانی... که با دیدن نارسایی‌ها و معایب دیگران" در فرد ایجاد می‌شود تا خود را تأیید کند.^۳ به قول هانری برگسون، طنز توان آن را دارد که "خلق و خوی‌ها را بهبود بخشد".^۴

تا پیش از دوران روشنگری خندانند مردم امری نکوهیده بود. مطربان، لودگان و دلکان از جمله کسانی بودند که "مسخره‌گی" پیشه کرده، از پیروان اهریمن به شمار می‌رفتند. در فرهنگ ما نیز از خالقان خنده و شادی، به عنوان لوده و وراج و دلک و ولنگار نام برده می‌شد. پس از

^۲ - توماس هابز، لویاتان، ترجمه حسین بشیریه، نشر نی، ص ۱۱۰

^۴ - هانری برگسون، خنده، ترجمه دکتر عباس باقری، نشر شبایوز، تهران ۱۳۷۹، ص ۲۹

^۱ - به نقل از افلاطون در رساله فیلبوس، گفتگوی میان سقراط و پروتارخوس، پنج رساله، ترجمه محمود صناعی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۳۴

^۲ - لوناچارسکی، در باره ادبیات، ترجمه عطاءالله نوریان

رساناس است که شادی ارجمند شناخته شد و در هستی اجتماعی انسان، در مرکز خواهش‌های دلپذیر انسانی قرار گرفت.

در رمان "به نام گل سرخ" اثر امبرتو اکو، حدس زده می‌شود، در کتابخانه صومعه، نسخه‌ی نایابی از کتاب سیاست ارسطو وجود دارد که فصل نخست آن در باره تراژدی و فصل دوم آن در باره کمدی است. در این فصل از ارزش اجتماعی شادی و خنده در زندگی صحبت شده، امری که خلاف اراده کلیساست، زیرا کلیسا خنده و شادی را خطرناک و زهری برای زندگی می‌داند. اربابان کلیسا نمی‌توانند تصور کنند که شاید عیسای مسیح هم خندیده است. پس در اختفای این اثر می‌کوشند و سرانجام به خاطر آن کتابخانه را به آتش می‌کشند. این امر ریشه در تاریخ ادیان ابراهیمی دارد. اسلام نیز با خنده و شادی بیگانه است. خنده در تمامی ادیان ابراهیمی "وسوسه شیطان" است که باید از آن برحذر بود. خودکامگان به طور کلی خنده را بر نمی‌تابند. خودکامه اگر بخندد و یا موجب خنده گردد، در اقتدار او شک ایجاد شده، شکاف به وجود می‌آید.

خودکامه به فرمان دادن زنده است. اوست که باید بر شادی و یا سوگ عمومی فرمان دهد. شاه خودکامه‌ی کشور ما در پیش از انقلاب، فرمان می‌داد که زمان جشن است؛ خلاق شادی کنید! طنزنویس ما که فریدون تنکابنی باشد، برای نمونه گفته باشم، در چنین شرایطی، چه می‌تواند بگوید جز این‌که، با عنوان "روز تاریخی" در ششم بهمن ۱۳۴۱ بنویسد:

اخم‌ها درهم / مشت‌ها گره کرده / قیافه‌ها پکر / سرها پایین /
قلب‌ها هراسان / قدم‌ها تند / پرچم‌ها رنگ پریده / چراغ‌ها
کم‌نور / گله‌گله مردم / گله‌گله شلوغی / چه خبر است؟ ملت
جشن گرفته / زکی!

و زمانی دیگر، در اعتراض به خودکامه‌ای دیگر، و این‌بار عمامه به سر که در آرزوی "امت"ی یک‌دل و یک‌زبان و بی‌اراده و مطیع است، قلم به دست می‌گیرد و در این راه نه نیش، بیشتر می‌زند تا چرک و کثافات قرون بیرون بریزد.

۱ - به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها (حافظ)

او اگر تا پیش از انقلاب در طنزهای خویش به درستی نامی از شاه نمی‌برد، پس از انقلاب جسارت می‌کند، خمینی و دیگر سران رژیم را مستقیماً هزل می‌گوید. این نظام را "عوضی" می‌نامد و رهبران آن را "پفکی". با تازیانه طنز و لطیفه چنان پیش می‌تازد که در مطبوعات رژیم عامل شرق و مزدور غرب قلمداد می‌شود. چه باک! آن‌که بترسد، طنز نمی‌نویسد.

در آثار تنکابنی اما چیز دیگری نیز می‌توان یافت و آن نقد خویشتن است. او پیش از آن‌که جامه‌ی آلوده‌ی دیگران بر آفتاب افکند، می‌کوشد، به قول حافظ، سجاده خویش به می رنگین کرده،^۱ رخت نو پوشد.

از جمهوری عوضی تا کودک استثنایی

"جمهوری عوضی اسلامی" نخستین اثر فریدون تنکابنی است در خارج از کشور که در سال ۱۳۶۶ منتشر شده است. این کتاب در ۶۷ صفحه شامل یازده طنز منظوم و منثور است.^۲

نویسنده در "یادداشت" آغاز کتاب ریشه‌ی طنزهای این اثر را در واقعیت‌های جاری کشور می‌داند و برای اثبات نظر خویش نمونه‌هایی از آن‌ها را به عنوان "منابع و مأخذ و اسناد و مدارک" در پایان کتاب آورده است. به نظر او "سردمداران و دست‌اندرکاران جمهوری اسلامی همه... رویدادهای مذهبی و... باورهای مذهبی مردم را به ابتذال کشیده‌اند". یازده طنز در این دفتر نیز به همین ابتذال نظر دارند.

در کشوری که جنگ هم‌چنان قربانی می‌گیرد و کشته شدن به راه اسلام و انقلاب تبلیغ می‌شود، نشریات جمهوری اسلامی بی‌وقفه از "شربت شهادت" می‌نویسند که "شهیدان" در جبهه و خارج از جبهه هم‌چنان می‌نوشند. داستان "شربت شهادت" نیز همین موضوع را در جامعه پی می‌گیرد. راوی پیشنهاد می‌کند برای رسیدن به خودکفایی با حذف تولید کوکاکولا و پیسی، شربت شهادت تولید شود و از این راه گامی به پیش در "خودکفایی اقتصادی کشور

۲ - فریدون تنکابنی، جمهوری عوضی اسلامی (چند طنز منثور و منظوم)، انتشارات خاور، سوئد ۱۳۶۶ (۱۹۸۷)

برداشته شود. شربت شهادت و نوشیدن آن سابقه‌ای تاریخی در اسلام دارد. در جنگ کربلا نیز یاران امام حسین از همین شربت نوشیدند و علی در ماه رمضان با زبان روزه "همین شربت را نوشیده است.

راوی توصیه می‌کند که شربت شهادت فعلاً به شکل‌های زیر؛ "ویژه جوانان و بزرگسالان، ویژه کودکان و نوجوانان با عصاره "مین" و شربت شهادت خانوادگی تولید شود". در این شکی نیست که فرق است بین شربت شهادتی که در جبهه‌ها به رزمندگان خورانده می‌شود و شربت شهادتی که در پشت جبهه بین مردم توزیع می‌شود. "کارگران یک کارخانه، یا تمامی کارکنان یک مؤسسه و یا همه ساکنان یک محله مسکونی" هم می‌توانند از "شربت شهادت جماعت" استفاده کنند. امام امت البته نوشیدن این شربت‌ها را تا اطلاع ثانوی برای "تجار مؤمن و متعهد بازار" و وابستگان آن‌ها ممنوع اعلام کرده‌اند.

شربت شهادت تنها کالایی است که بازار سیاه ندارد. در ایران اسلامی همه‌جا در دسترس عموم است. دولت به خانواده‌هایی که فرزندانشان این شربت را نوشیده‌اند، یخچال و تلویزیون می‌بخشند. "تنها عیب شربت شهادت این است که نمی‌توان آن را در یخچال گذاشت، چون ابتدا باید شربت شهادت نوشید و سپس واجد شرایط دریافت یخچال شد. نکته آخر این‌که اگر غربزده‌ها ساندویچ می‌خورند و کولا می‌نوشند، به کوری چشم آنان، حزب‌اللهی‌ها ترکش می‌خورند و شربت شهادت می‌نوشند". اگرچه مکان داستان‌های "جمهوری عوضی اسلامی" ایران است و موضوع آن با رژیم حاکم بر ایران در رابطه است، مجموعه داستان‌های "چهارشنبه‌ها"^۱ به پناهندگان بازمی‌گردد و مکان داستان شهر کلن در آلمان است.

در این داستان چند ایرانی تصمیم می‌گیرند که هر هفته در روز چهارشنبه دور هم جمع شوند و ساعتی باهم باشند. در این جمع "جناب سرهنگ" هم چون موسا پنداری "برای وصل کردن" آمده است. او در تمامی گردهمایی‌های ایرانیان شرکت می‌کند. دوست دارد "اتحاد بزرگی" از

هموطنان در خارج از کشور به وجود آورد، جلسه پشت جلسه می‌گذارد، از سیاست که نتیجه نمی‌گیرد، به فرهنگ و ادبیات روی می‌آورد و جلسه حافظ و مولاناخوانی راه می‌اندازد. جلسه‌ها اما دوام ندارند و سرانجام به یک جلسه‌ی چندنفره محدود می‌ماند.

از افراد جلسه چهارشنبه‌ها یکی کتابفروشی دارد؛ غزل‌های حافظ را در کنار گز اصفهان می‌فروشد و خریزه گرگاب اصفهان را در کنار "هشت بهشت" سهراب سپهری. یکی دیگر از این افراد تحصیلکرده هند است. در ایران سرپرست یک مؤسسه پژوهشی بود و حالا با یک مینی‌بوس پخش‌کننده مواد غذایی به فروشگاه‌های ایرانی است. یکی هم از افسران سازمان نظامی حزب توده است که پس از کودتا به اعدام محکوم شده بود و چند سالی را در زندان گذرانده است. با یورش به حزب توده او نیز به تبعید تن داده و حال مخالف سیاست‌های حزب است، اما به آرمان‌هایش هنوز وفادار است.

جلسه چهارشنبه‌ها در پی تبلیغات جناب سرهنگ هربار بزرگ‌تر می‌شود. افرادی تازه می‌آیند و چه بسا از افرادی قدیمی کسانی می‌روند. یکی از همین تازه‌واردها هنوز هم فکر می‌کند، آخوندهای حاکم بر ایران نوکر انگلیس هستند و تحت فرمان آن دولت کار می‌کنند. آن دیگر که زمانی خلبان بوده، فکر می‌کند که دنیا را فقط پنجاه نفر می‌گردانند. و این پنجاه نفر افرادی ناشناخته برای عموم هستند. در این جمع تقریباً مردانه، گاه زنی هم حضور می‌یابد که شاعر است و قبلاً مجاهد بود و مذهبی. حال اما ضدمذهب است و چپ. می‌گوید وقتی به ایران بازمی‌گردد که بتواند "با مینی‌ژوب و آرایش غلیظ در خیابان پهلوی با دوست پسر قدم بزنم و در چاتانوگا دو گیلان شراب سرخ سفارش بدهم".

راوی خود می‌گوید؛ "...در این سن و سال با حسرت گذشته، همه‌مان شده‌ایم ضبط‌صوت. تا دگمه را فشار می‌دهند، خاطره پخش می‌کنیم."

^۱ - فریدون تنکابنی، چهارشنبه‌ها (چند داستان)، چاپ باقر مرتضوی، کلن ۱۳۸۳ (۲۰۰۴)

یکی از بحث‌های شیرین در هر جلسه نقد و بررسی سیاست‌های جاری در جمهوری اسلامی است. اعضای حاضر در جلسه همه خود را صاحب‌نظر می‌دانند و هر یک به فراخور حال نسخه‌ای برای سرنگونی رژیم می‌پیچد. هربار که انتخابات در پیش باشد و یا حادثه‌ای اتفاق بیفتد، بحث‌ها داغ‌تر می‌شود. پس از فروکش آن، از میزان بحث‌های سیاسی کاسته می‌شود، بی‌آن‌که قطع گردد.

غرابت اصل سامانده این داستان است. گویی این‌جا هیچ چیزی در خطی راست حرکت نمی‌کند. آدم‌های ساده و خوش‌خیال در کنار هم می‌نشینند تا از جهان ازدست‌رفته‌ی خویش بگویند و در نرسیدن به آرزوهای بربادرفته و تحقق نیافته، ناله غم سردهند. آنان کشتی‌شکستگی هستند با کوله‌باری از ماجراهایی که پشت سر گذاشته‌اند. یکی نویسنده است، دنبال سوژه می‌گردد. یکی کمونیست بوده و آن دیگری مصدقی. یکی هم پا در رکاب سلطنت دارد. با این‌همه شهامت و جسارت دارند و به صفت ناراضیان تبعیدی، روادارانه در کنار هم می‌نشینند تا از غم ایام بگویند.

با گذشت زمان، با استحاله‌ی اپوزیسیون، در نبود وحدتی که همه آرزومند آنند، یکی می‌گوید: "آن اوایل تظاهرات می‌گذاشتیم بُن، جلوی سفارت، هزار و دویست نفر می‌آمدند، کم‌کم شد هشتصد هفتصد نفر، بعد آب رفت شد چهارصد پانصد نفر، همین‌جور مرتب آب رفت تا حالا که اگر صد و بیست نفر بیایند، می‌گوئیم خیلی خوب آمده بود."

...و "چهارشنبه‌ها هم چنان ادامه دارد."

تنکابنی واقعیت‌های لجام‌گسیخته‌ای را در داستان‌هایش پنهان کرده است و این آن چیزی است که ادبیات انجام می‌دهد. نه در راستای یک ایدئولوژی و یا نقد آن، بل که تخیل خودانگیزه‌ای که با واقعیت در پیوند قرار گرفته. واقعیت راه‌یافته به ادبیات اما در متن پنهان است؛ لابه‌لای گفت‌وگوها و بازی‌های زبانی.

"سرزمین آدم‌های عوضی" داستانی دیگر است از مجموعه داستان چهارشنبه‌ها. در این داستان، ایران به سرزمین افسانه‌ها بازمی‌گردد، سرزمینی که قصه‌گویی مادران و

مادربزرگ‌ها را به یاد می‌آورد؛ "یکی بود، یکی نبود. سرزمینی بود که همه آدم‌هایش عوضی بودند."

تنکابنی خواننده را از سرزمینی که جمهوری اسلامی بر آن حاکم است، بیرون می‌برد تا او را به مکانی نامعلوم و زمانی دیگر که در افسانه‌ها شنیده‌ایم، ببرد. در این دنیا همه چیز خلاف آن است که دیده‌ایم. سرزمین آدم‌های عوضی "یک ولی فقیه داشت که نه ولی بود و نه فقیه. یک رئیس قوه مجریه داشت که هیچ قدرت اجرایی نداشت. فقط لب‌خند می‌زد و انگشت سبابه را به لب می‌گذاشت و می‌گفت: هیس! آرام، غول فتنه را بیدار نکنید! حال آن‌که خیلی‌ها داشتند صدتا انگشت به فلان جای غول فتنه می‌رساندند."

دمکراسی این سرزمین نیز هیچ شباهتی با دمکراسی جهان پیشرفته نداشت: "همه از کوچک و بزرگ می‌رفتند رأی می‌دادند، اما ولی فقیه شش نفر را انتخاب کرده بود که کارشان این بود که رأی‌ها را باطل کنند."

کارهایی نیز که انجام می‌گرفت، به شکلی دیگر عوضی بودند: "برای هر چیز یک نام محترمانه داشتند که آن را به کار می‌بردند. به دخالت در انتخابات می‌گفتند نظارت استصوابی، به شکنجه می‌گفتند تعزیر... به روسپی‌خانه‌ها می‌گفتند "خانه‌های عفاف" و به روسپی‌ها می‌گفتند "زنان ویژه"... به ربا می‌گفتند کارمزد..."

در این سرزمین عجیب "حساب همه کس و همه چیز را با چند اما و اگر و مگر و به شرط این‌که... می‌رسیدند. می‌گفتند: احزاب آزادند، مگر این‌که دست به توطئه بزنند. مطبوعات آزادند که هر مطلبی را بنویسند، مگر این‌که مٌخَلّ مبانای دین و نظام باشند. مردم آزادند به شرط این‌که حزب تشکیل ندهند و روزنامه منتشر نکنند!

قانون‌گذاری در این جمهوری نوبنیاد بر قاضی و فقیه استوار بود نه قوانین مدنی: "یک قاضی دادگاه مطبوعات داشتند که چشم دیدن مطبوعات‌چی‌ها را نداشت و آن‌ها را تند تند می‌انداخت زندان. یک هیئت منصفه مطبوعات داشتند که دست چپ و راست خودشان را تشخیص نمی‌دادند، اما دست چپی‌ها را مجرم می‌شناختند و دست راستی‌ها را تبرئه می‌کردند..."

یک رئیس قوه قضاییه داشتند که منصوب رهبر بود و می‌گفت: قانون را ولش، هرچه رهبر بگوید. نمایندگان

مردم را به زمان و مکانی دیگر کوچانده‌اند. همه چیز به افسانه و قصه شباهت دارد، ولی متأسفانه واقعیت موجود کشور است. او خود در باره این داستان می‌گوید:

"آدم‌های عوضی همه کارها و حرف‌هایشان عوضی و برعکس است. در افسانه‌های ایرانی هم آمده، مثلاً در شاهنامه، که کارهای دیوها وارونه است. مثل آن اکوان دیو که رستم را بالای دست برده و می‌پرسد: تو را به دریا بیندازم و یا به کوه؟ و رستم جواب می‌دهد: مرا به کوه بینداز. و دیو او را به دریا می‌اندازد و در نتیجه رستم نجات پیدا می‌کند. حالا این آدم‌های عوضی هم درست همین‌طور هستند. فی‌المثل برای چیزهای بد اسم‌های خوب می‌گذارند و برای چیزهای خوب، اسم‌های بد. مثلاً به روسپی‌خانه‌ها می‌گویند "خانه‌های عفاف"... نکته اما این است: موضوعاتی را من دست‌چین کرده و در قالب طنز نوشته‌ام، هیچ‌کدام زاییده‌ی تخیل من نیست. بل که همه‌ی آن (که در آخر هم می‌گویم که این سرزمین در حقیقت همان جمهوری اسلامی است) همه‌ی چیزهایی که در اخبار و در روزنامه‌ها خوانده و یا از رادیوها شنیده بودم را دست‌چین کرده و کنار هم‌دیگر گذاشته‌ام. البته با همان مبالغه‌ای که جزو ویژگی کار طنز است... مثلاً در آن جریان حرکت‌های اعتراضی دانشجویان که چشم دانشجویی را کور کرده بودند، قاضی می‌گفت که چشم این دانشجو تخلیه شده است. معلوم نیست چطور می‌تواند چشم یکی تخلیه شود. و یا در جریان زهرا کاظمی می‌گفتند که "یک جسم سختی به سر او اصابت کرده است". انگار که این جسم سخت به خودی خود حرکت کرده و به سر خانم کاظمی اصابت کرده است..."^۱

تنکابنی در مجموعه داستان "فانی و وودی"^۲ از ایرانیان تبعیدی و مهاجر می‌نویسد. تمامی نه داستان این مجموعه در خارج از کشور اتفاق می‌افتند، شخصیت‌ها ایرانیانی هستند که هر یک به دلیلی از کشور گریخته، و حال در آلمان آرامش خویش را می‌جویند. داستان‌ها در واقع کوششی ست به راه رسیدن به آرامش. این اما ناممکن است،

مجلس نمی‌دانستند مصونیت پارلمانی خوردنی است یا پوشیدنی. نماینده را سر جلسه می‌گرفتند، می‌بردند زندان نگه می‌داشتند. پس از سه چهار ماه دوباره خوش و خندان می‌آمد و می‌نشست سر جلسه. هیچ کس هم نمی‌پرسید: ابولی، خرت به چند؟...

یک رئیس‌جمهور داشتند که مردم انتخابش می‌کردند، رهبر تنفیذش می‌کرد، اگر هم دوست نداشت، نمی‌کرد... یک رئیس مجمع تشخیص مصلحت داشتند که گرچه مصلحت ملت و مملکت را تشخیص نمی‌داد، مصلحت خود را خوب تشخیص می‌داد و پول روی پول می‌انباشت و شده بود یکی از ثروتمندان طراز اول دنیا...

در این دنیای افسانه‌ای "آستان قدس رضوی کواکولا تولید می‌کرد. واردات چای دست مجلس اعلای انقلاب عراق بود. بنیاد دایره‌المعارف اسلامی گاو‌داری می‌کرد. یک اداره اماکن داشتند که به جای این که به وضع چلوکبابی‌ها و رستوران‌ها و نظم و ترتیب و بهداشت آن‌ها توجه کند، نویسندگان و روزنامه‌نگاران را احضار و بازجویی و تهدید، و عندالاقضا بازداشت می‌کرد...

دستگاه امنیتی کشور، در عین حال در فعالیت‌های اقتصادی هم شرکت می‌کرد. هم قبرستان‌ها را آباد می‌کردند، هم جاهای دیگر را... هر کس را می‌خواستند تنبیه کنند، با گلوله می‌زدند توی فکش. اگر می‌خواستند بکشند، گلوله نمی‌زدند، با کارد تکه‌تکه‌اش می‌کردند و یا با کابل خفه‌اش می‌کردند... هم فروشگاه‌های زنجیره‌ای داشتند، هم قتل‌های زنجیره‌ای... یک قانون اساسی داشتند که هیچ کس برای آن فاتحه بی‌الحمد هم نمی‌خواند و به اسافل اعضایش هم حسابش نمی‌کرد... نام این سرزمین جمهوری عوضی اسلامی بود و از اسلامی بودن هم همین را داشت که مردم عرق‌شان را به جای رستوران، در خانه می‌خوردند و نمازشان را به جای خانه، توی خیابان می‌خواندند."

تنکابنی می‌کوشد در این داستان عوضی بودن حاکمان بر ایران را با افسانه‌های کهن ایران در پیوند قرار دهد. پنداری

^۲ - فریدون تنکابنی، فانی و وودی، ناشر: بنیاد فرهنگی ترگل تنکابنی، کلن ۲۰۰۸ (۱۳۷۸)

^۱ - فریدون تنکابنی در گفت‌وگو با داوود خدابخش، رادیو دیچه‌وله

و یا حداقل این که در آن سال‌های نخست زندگی در سکونتگاه جدید دشوار است. گسستن از خانواده، بی‌کاری، شکست سیاسی، و سرانجام وجودی فرسوده و آشفته، آسایش را از پناهنده می‌گیرد. پناهنده در واقع از انطباق خویش با محیط جدید درمانده است. باید سال‌ها بگذرد تا بتواند رفتار و فرهنگ غربی را در خود درونی کند و یا با آن به شکلی کنار آید. با معیارهای فرهنگ خودی می‌کوشد بر معیارهای جهان غرب ارزش بگذارد. برای نمونه داشتن سگ و گربه و دوستی با حیوانات را بر نمی‌تابد.

شخصیت راوی داستان "گسستگی" با شنیدن پارس سگ عصبانی می‌شود: "وسوسه می‌شوم که یکی از گلدان‌های بزرگ و سنگین لبه‌بالکن را بردارم و از همان بالا بر سر سگ رها کنم. می‌دانم مجازات این کار در این سرزمین شیفتگان، سرزمین خودپرستانی که جانور بیچاره را هم به خاطر خود دوست دارند و عذاب می‌دهند، از مجازات کشتن یک انسان هم سنگین‌تر است".

پیرزن صاحب سگ خودپرست و شیفته و حیوان‌آزار می‌شود، زیرا صدای پارس سگش آرامش راوی را برهم زده است؛ "آلمانی‌ها سگ‌ها را مانند بچه‌هایشان و بیشتر از بچه‌ها دوست دارند".

و باز در همین راستاست که کمک‌های اجتماعی (سوسیال) بد تعبیر می‌شود و این دستاورد بزرگ نیروهای مترقی را که سال‌ها مبارزه در پشتوانه خود دارد، به مسخره گرفته می‌شود: "Sozialhilfe (مدد معاش دولتی) خمس و ذکاتی است که سرمایه‌دارهای عاقل می‌پردازند تا گدا غیرت نیاورد که جهان را پُر بلا کند". و نهایت این که؛ در غرب "به سبک خودشان، به سبک صنعتی پیشرفته کلک می‌زنند و سر مشتری کلاه می‌گذارند. این‌جا با پنبه سر می‌برند". در داستان "فانی و پرنسین" نیز یکی از شخصیت‌های داستان از اداره "خدمات اجتماعی" به عنوان گداخانه یاد می‌کند که البته با اعتراض راوی و تنی چند روبرو می‌شود.

در داستان "گسستگی" جوانان و نوجوانان به نسبت افراد بزرگ‌تر، درد مضاعفی را تجربه می‌کنند. عده‌ای از آن‌ها پدر و یا مادرشان اعدام شده و یا در زندان به سر می‌برند. این موقعیت آن‌گاه مشکل‌تر می‌شود که مادر در جوانی بیوه

می‌شود و حال دوست ندارد اسیر فرهنگ خودی گردد و تا پایان عمر به تنهایی روزگار بگذراند. اطرافیان ناخواسته از او قدیس انتظار دارند و این انتظار تنها شامل حال زنان می‌شود. مرد که زنش اعدام شده باشد، به راحتی و بی هیچ مشکلی اجازه دارد با زنی دیگر زندگی کند و یا رابطه داشته باشد. زن در چنین شرایطی فاحشه خوانده می‌شود و قدرشناس.

در همین راستا، ناهید در این داستان زنی است سیاسی که از شوهر جدا شده و با پسرش زندگی می‌کند. او که پس از جدایی با مردی دیگر دوست می‌شود، رفتارش از سوی همفکران سابق نکوهیده می‌شود. همه او را گناهکار و بی‌بندوبار می‌دانند. این رفتار آنگاه برجسته‌تر می‌شود که پسر نوجوانش به زندگی خویش پایان می‌دهد. این جاست که مادر مقصر می‌شود و رفتار او یک بهانه برای خودکشی فرزند. تنها جرم مادر این است که نخواسته سرسپرده فرهنگ خودی باشد، آن‌هم در خارج از کشور.

راوی گسستگی نیز در این راستاست که ناهید را "بی‌بندوبار و بی‌ملاحظه" می‌نامد. و این در شرایطی است که او خود با دوست دخترش زندگی می‌کند.

در خودیابی‌هاست که انسان احساس می‌کند معلق در هواست. رفتارها گاه تراژیک می‌شوند و گاه کمیک. آن‌چه را که زمانی تراژیک بود، پس از گذشت سال‌ها، یادآوری آن خنده بر لب می‌نشانند و چه بسا به عنوان خاطره‌ای خنده‌دار در مجالس بازگفته شود.

"باژگونه‌ام". این تکیه‌کلام احمد شاعر است در داستان "باژگونه‌گی"، وقتی که از او می‌پرسند؛ چگونه‌ای؟ در واقع نیز پناهندگان در سال‌های نخست زندگی در زیستگاه جدید، باژگونه‌اند. "همه ما باژگونه‌ایم. زمینی زیر پا نداریم. و این زمین که زیر پای ماست، از آن ما نیست و به ما احساس امنیت و آرامش نمی‌دهد. به ما اطمینان نمی‌بخشد. چنان است که در فضا معلقیم، احساس بی‌وزنی، احساس بی‌هویتی می‌کنیم. انگار "من" تک‌تک ما را از ما گرفته‌اند. هر لحظه منتظریم با سر به زمین سقوط کنیم و یا یکباره از این خواب بپریم و از این کابوس رها شویم. و یا دست‌کم به خواب برویم و از این بی‌وزنی و سرگردانی در

فضا خلاص شویم. سرگذشت تک تک ما، داستان بازگویی ماست."

در همین ایام است که "سالخورده ترهامان به خورش قرمه سبزی و چلوکباب و دیزی و کله پاچه و ترشی پناه می‌برند. با این چیزها می‌خواهند غم غربت را فراموش کنند و یا تسکین بدهند."

پناهنده کلافه و درمانده است. گاه در تنهایی خویش نمی‌داند چگونه صبح را به شب برساند و گاه هر شب در خانه دوستی در کنار دیگر دوستان جمع می‌شود تا بساط میهمانی برپا دارند: در داستان "کلافگی" میهمان‌ها گاه به ردیف می‌خوابیدند، مانند بادمجان‌های توی تابه هنگام سرخ شدن. می‌گفتند در خانه یکی از دوستان تراکم میهمان به جایی رسیده بود که یکی از میهمانان لحاف و پتوییش را در وان حمام پهن کرده بود و گرفته بود آن‌جا، با خیال راحت خوابیده بود."

در شوریدگی هاست که روان‌ها پریش می‌شوند: "ابتدا تصور می‌کرد زیر نظر است، رفت و آمدهایش، دیدارهایش، نشست و برخاست‌هایش، گفتگوهای تلفنی و نامه‌هایش کنترل می‌شوند". بعد فکر می‌کند قدرتی بزرگ همه را تحت کنترل دارد، قدرتی که "با یک اشاره، قطارها و کشتی‌ها را به حرکت درمی‌آورد... و هواپیماها را به پرواز درمی‌آورد و یا بازمی‌دارد". و چنین است که عده‌ای کم‌کم به صف "شوریدگان" می‌پیوندند و تصور می‌کنند "سرنوشتشان را نیروهایی بیرون از دایره اراده و توانایی‌شان رقم می‌زنند... دستگاهی در مغزش کار گذاشته‌اند تا او را کنترل کنند". (داستان شوریدگی)

تمامی داستان‌های "فانی و وودی" سال‌های نخست آوارگی را بازمی‌گویند. نام هر داستانی در واقع بازگوی رفتارهای شخصیت‌هاست در داستان‌ها در دورانی ویژه؛ روزمره‌گی، بازگویی، سرگشتگی، کلافگی، شوریدگی...

اگر در نخستین داستان‌های طنز تنکابنی در تبعید نوعی تعجیل در بیان را می‌توان یافت، در آثار بعدی او تأمل و تفکر جای ویژه‌ای دارند. احساس می‌شود که در آن سال‌های نخست گریز از کشور، نویسنده به شکلی می‌کوشید، خشم خویش را متوجه رژیم جمهوری اسلامی کند. و در این راه گاه به هزل نزدیک می‌شد. شاید احساس

می‌کرد که باید هرچه زودتر کاری کرد و او که جز سلاح طنز چیزی نداشت، همین اسلحه را سریع از نیام بیرون کشیده بود تا رویاروی دشمن قرار گیرد. گذشت زمان اگرچه از خشم او نکاست، ولی سمت و سوی طنز او را تغییر داد. در داستان‌های پسین پنداری خشم به کنترل درآمده، و او در آرامش طنز آفریده است. کودک استثنایی از جمله طنزهای اوست در همین زمان:

«همین که نوزاد به دنیا آمد، پزشک ضربه‌ای به پشتش زد که مانند همه نوزادان نفس بکشد و به گریه بیفتد. نوزاد نفس کشید، اما بر خلاف نوزادان دیگر به گریه نیفتاد. بل که با صدایی رسا و شمرده این جمله‌ها را بر زبان آورد: "منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیاتست و چون برمی‌آید مفرح ذات."

پزشک با شگفتی و ناباروی تمام ضربه دیگری به پشت نوزاد زد. این بار گفت: "از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر/ یادگاری که در این گنبد دوار بماند."

پزشک با خود گفت: "این کودک استثنایی است و مغز نابغه‌ها را دارد. مسلماً در این جامعه هشلهف عقب‌مانده دچار زحمت و دردسر خواهد شد. بهتر است نیمی از مغزش را درآورم."

پزشک نوزاد را عمل کرد و نیمی از مغزش را بیرون آورد. و بعد ضربه‌ای به پشتش زد. نوزاد (غمگسار از زخم درون) این بار گفت: "در زندگی زخم‌هایی هست که روح را در انزوا مثل خوره می‌خورد و می‌تراشد."

پزشک ضربه دیگری به پشت نوزاد زد و این بار با حیرت و ناباوری شنید که می‌گوید: "من مسلمانم، قبله‌ام یک گل سرخ، جانمازم چشمه، مهرم نور، دشت سجاده من." پزشک با خود گفت: "خیر، درست‌شدنی نیست. بهتر است بقیه مغزش را هم بیرون بیاورم. اصلاً مغز به چه دردش می‌خورد. بی‌مغز بهتر و راحت‌تر زندگی خواهد کرد." پزشک بقیه مغز نوزاد را هم بیرون آورد و باز ضربه‌ای به پشت او زد. نوزاد این بار فریاد برآورد: "مرگ بر بی‌حجاب! مرگ بر لیبرال! مرگ بر سکولار! مرگ بر روشنفکر! حزب‌الله بیدار است، از لیبرال بیزار است!"



فریدون تنکابنی: حور و غلمان در بهشت

زمینی

(گزارش یک بزرگداشت)

الهه خوشنام

گرامی‌داشت فریدون تنکابنی، نویسنده و طنز نویس سال‌های پیش و پس از انقلاب، شنبه شب بیست و نهم نوامبر در سالن تئاتر "آرکاداش" شهر کلن برگزار شد. طنزپرداز ایرانی خود در این مراسم حضور داشت و سخن گفت.

فریدون تنکابنی را اغلب با کتاب یادداشت‌های شهر شلوغ می‌شناسند. «من هم یک پیکان دارم، پس هستم» جمله‌ای بود که نویسنده را از شلوغی شهر به خلوت زندان کشانید. در بحبوحه رونق بازار خودروی وطنی پیکان، دولت هویدا نیز شعار "به امید آن که هر ایرانی یک پیکان داشته باشد" را سر لوحه خدمات دولتی به حساب می‌آورد.

تعیین سه‌سال زندان برای فریدون تنکابنی که جرمی جز نوشتن نداشت، اعتراض همکاران او را در کانون نویسندگان ایران برانگیخت و این سبب شهرت بیشتر او شد. اعتراض همکاران، به آذین نویسنده متن اعتراضی را نیز به زندان منتقل می‌کند. به آذین سال هاست درگذشته، اما نسیم خاکسار هم‌بند آن زمان و تنی چند از دوستان قدیم تنکابنی در شب گرامی‌داشت او نه تنها یاد آن دوران را برایش زنده کردند، که هفتاد و اندی سال زندگی، طنز و کتاب‌هایش را کلویدند و وا رسیدند.

فریدون تنکابنی مدتی است که در یکی از خانه‌های سالمندان شهر کلن زندگی می‌کند. بر خلاف تصور بسیاری،

او نه از این نوع زندگی ناراضی است و نه اصولاً ناامید و افسرده به نظر می‌آید.

اسد سیف، نویسنده و پژوهشگر مقیم آلمان در حقیقت بانی این امر خیر بود. سیف با برگزاری این جلسه در واقع می‌خواست خط بطلان بر جمله‌ی معروف "ما ایرانیان مرده پرستیم" بکشد. سیف می‌گوید: «ما می‌آموزیم که فرهیختگان‌مان را در حالی که هنوز زنده هستند ارج بگذاریم.»

عشق دختر خاله و نویسندگی!

سالن آرکاداش مالامال بود از حضاری که هر یک می‌خواستند شاید به نوعی تاییدی بر حرف‌های اسد سیف بگذارند. میانگین سنی جمعیت بالا بود که شاید غیر از این هم انتظار نمی‌رفت. سن و سال جوانان امروز به شناخت تنکابنی قد نمی‌دهد.

مجری برنامه رضا نافی از رفقای تنکابنی و از همکاران بازنشسته صدای آلمان بود. او ضمن اداره برنامه، مروری داشت بر زندگی فرهنگی تنکابنی، زندان رفتن‌ش و همچنین طنز او که در نهایت سادگی تفکر برانگیز است.

تنکابنی نویسنده شدن خود را مدیون عشق به دختر خاله در سال‌های دبیرستان می‌داند. "مردی در قفس" نخستین کتابی است که در نوجوانی منتشر می‌کند. مجموعه داستان‌های کوتاه و سپس "ستاره‌های شب تیره" که مجموعه نخستین طنزهای اوست. تنکابنی علاوه بر چند کتاب دیگر که در ایران منتشر کرده، در آلمان نیز بیکار ننشسته است. "فانی و وودی" و "چهارشنبه‌ها" از جمله کتاب‌هایی است که او در برون‌مرز عرضه کرده است.

رضا کاوه بازیگر و کارگردان تئاتر با نغمه‌های سه‌تار خود آغازگر برنامه گرامی‌داشت بود.

نخستین سخنران اسد سیف، از تجربه دو گانه تنکابنی در زیر فشار خفقان و سانسور در هر دو رژیم می‌گوید: «او به نسل دوم از داستان نویسان ما تعلق دارد. نسلی که هم سانسور و خفقان رژیم پیشین را تجربه کرد و هم برهوت آزادی رژیم کنونی را. او در ذات خویش نویسنده‌ای همیشه معترض است. اعتراض به وضع موجود، نه تنها دستمایه

داستان‌ها و طنزهای اوست، بلکه خود وی نیز نویسنده‌ای همیشه معترض بوده است. او به مصداق این حرف نویسنده روسی که می‌گوید، طنز پرداز باید حاکمیت را زیر سؤال ببرد، نظام‌ها را به زیر سؤال برده است.»

سیف به بررسی طنز از پیش از دوره مشروطیت و پس از آن پرداخت. طنزی که به زعم او یا وجود نداشت یا بسیار کم بود و در چنین فضایی است که فریدون تنکابنی می‌بالد و نوشته‌هایش ارج گذاشته می‌شود.

ناصر مؤذن نویسنده، با نقل قولی از کتاب مردی در قفس سخنانش را آغاز می‌کند. «چه باک که اگر آثارم از نظرها پنهان باشد یا پنهان شود، خود می‌دانم که بنا بر آن استوار است. بنایی که کوشیده‌ام سنگ بر سنگ بگذارم و بالا ببرمش. چه باک که اگر سنگ‌ها زمخت و تراشیده باشند. خواستم مردم در آن چنگ بزنند و جای پای بجویند و خود را بالا بکشند.»

بودیم. نان‌هایی شبیه باگت به ما می‌دادند که ما به آن می‌گفتیم نان باتومی. آن شب غذای ما پنیر بود و حلوا. من و فریدون روبروی هم نشسته بودیم. من خمیر نان را در آوردم. وقتی کار خمیر درآوردن تمام شد فریدون گفت نسیم جان تو این را پرش نکن، بگذار من پرش کنم. گفتم چرا؟ گفت این جوری که تو این نان را خالی کرده‌ای تمام پنیر و حلوا را می‌ریزی توی آن.»

فهمیه فرسائی روزنامه نگار و نویسنده مقیم آلمان نیز قرار بود یکی از سخنرانان این جلسه باشد. تنها زن از یاران دیرین تنکابنی در جمع مردان. فهمیه اما به خاطر سفری که برایش پیش آمده بود در جلسه حضور نداشت. بهرخ حسین بابایی، بازیگر تئاتر که در عین حال از سازمان‌دهندگان برنامه نیز بود، متن فرسائی را روخوانی کرد.

تعهد و شکاف میان نویسندگان

فهمیه فرسائی نوشته است: «من به عنوان دانشجوی حقوق قضایی در زمانه‌ای با فریدون تنکابنی آشنا شدم که واژه تعهد وزنی داشت و فرد متعهد ارج و قربی دیگر. بازتاب تعهد در آثار ادبی به زعم منتقدان متعهد آن دوران به زبان امروزی با خشونت و اعمال آن رابطه مستقیم داشت.»

خانم فرسائی اشاره‌ای هم داشت به کنار گذاشته شدن نویسندگانی که بر خلاف جوی آب شنا می‌کردند و تن به ادبیات متعهدانه نمی‌دادند. اگر در آن دایره متعهدانه به زعم چپ‌های آن روزگار قلم نمی‌زدی، جایی هم در میان نویسندگان نداشتی و خود به خود کنار گذاشته می‌شدی. او از مهشید امیر شاهی نام می‌برد که در آن دوران تب تعهد، به سار بی بی خانوم می‌پردازد و مفهوم دیگری از ادبیات را مطرح می‌کند که به مذاق متعهدان ادبی چندان خوش نمی‌آمد.

فرسائی، تنکابنی را در نخستین کتاب‌هایش نیز در زمره نویسندگان متعهد جای نمی‌دهد. گو این که تنکابنی در آغاز متعهد به حزبی بود که همین راه و روش متعهدانه را رایج ساخته بود. شاید همین راه و روش تقلید نکردن از دیگران بود که فرسائی را مجذوب تنکابنی می‌کند.

جای خالی نویسنده

مؤذن، فریدون تنکابنی را همچنان نویسنده امروز می‌داند و جای او را در ایران امروز خالی. «این را نه در این جلسه بنا بر ذکر جمیل فریدون تنکابنی می‌گویم، بلکه حاصل شیوه ویژه ادبی و هنری می‌دانم که تنکابنی با آن آثاری آفرید که آنان را مطلوب گروه پر شماری از خوانندگان کرد.»

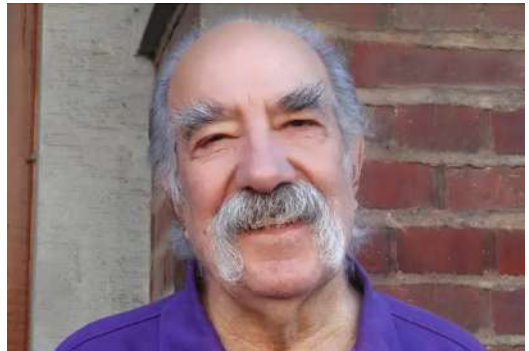
ناصر مؤذن با نقل قولی از باختین درباره نیکلای گوگول، شیوه ادبی تنکابنی را "جد خندی" یا "سریو کمیک" می‌خواند. جالب است که اغلب سخنرانان مثال‌ها و نقل قول‌هایشان به نویسندگان روس باز می‌گردد. در جمع "رفقا" انتظار دیگری هم می‌توان داشت؟!

مؤذن آثار تنکابنی را چیزی شبیه کارهای نخستین جمالزاده و حاجی آقای هدایت می‌داند که از نگاه او همان مخالفانی را داشت که کارهای تنکابنی.»

برخی از سخنرانان تنها به بازگویی خاطراتی مشترک با فریدون تنکابنی بسنده کردند. نسیم خاکسار نویسنده مقیم هلند، به دوران زندان و هم سفرگی با تنکابنی باز می‌گردد: «فریدون طنز در وجودش هست و نیازی به جعل کردن و ساختن ندارد. شبی در زندان مشغول شام خوردن

عسگر آهنین شاعر مقیم آلمان نیز با خواندن چند شعر دین خود را به فریدون تنکابنی و برگزار کنندگان جلسه ادا کرد. آخرین شعر او آلودگی صوتی نام داشت:

«احساس می کنم که واژگان/ نقش کلیدی خود را از دست داده اند/ آن ها به قفل هیچ در بسته ای نمی خورند/ تا اطلاع ثانوی سکوت خواهیم کرد/ آلودگی صوتی کافی است/»



نگاه واقع بینانه روشنفکران

مهدی استعدادی شاد نویسنده و پژوهشگر مقیم فرانکفورت، تنکابنی را در جرگه روشنفکرانی دانست که در میان رنگ‌های سفید و سیاه، رنگ خاکستری را نیز می بینند و به خواننده نشان می دهند: «اولین عادت زدائی که فریدون تنکابنی از من کرده این آگاهی بوده است که آدم طنز و طنز پرداز الزاما لودگی نمی کند. بلکه می تواند جدی باشد. حالا زمانه دیگری است: وقتی ارزش‌ها عوض می شوند آدم‌های عوضی با ارزش می شوند. طنز دریاچه هایی برای ما باز می کند تا ما را از سیاه و سفید نگاه کردن به عمق و ژرفا ببرد. ما سفید و سیاه نگاه می کنیم. به همین دلیل هم انقلاب هایمان سفید و سیاه هستند. جامعه روشنفکری در این دو سر خط سعی کرده است که نگاه واقع بینانه تر به جهان بکند و نگاه خاکستری را هم توی محدوده نشان بدهد.»

استعدادی شاد می افزاید: «از زمان هدایت و پس از حاجی آقا که تنکابنی نیز از این سو می آید، نگاه طنز جزء روزمرگی آدم‌ها می شود. یعنی بخشی از جامعه‌ای می شود که سنگواره ذهنی را از درون خود مردم منفجر کند. سوزه‌ای نیست که از بیرون بخواهد انتقال دهد. در درون نشسته،

آگاهی را قبلا کسب کرده و خیلی محترمانه می آید بحثش را ارائه می دهد. تنکابنی طنزش به معنای ادا درآوردن و لهجه تقلید کردن یا لودگی کردن نیست، بلکه یک نوع نقد است.»

مهدی استعدادی شاد در ادامه سخنانش می افزاید: «ما با دینی سر و کار داریم که اصلا با خندیدن مساله دارد. محمد در قرآن می گوید که خنده در ورودی شیطان است. بزرگان فرهنگی ما نیز زیر تاثیر همین جملات مذهبی بوده اند. تا آن جا که حتی ناصر خسرو می گوید: «محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ/ که هزل گفتن کفر است در مسلمانی.»

«...طنز علی‌الاصول میدانی است که اخلاقیات را زیر سؤال می برد. چون فکر می کند که اگر این اخلاقیات به همین گونه ادامه پیدا کنند، هیچ هوای تازه‌ای توی فضای تنفسی نخواهد آمد که به نظر من این یک مسئولیت بیولوژیک، طبیعی هنرمند است که می خواهد هوای تازه برساند. طنز با مدرنیته عجین است.»

جلال سرفراز شاعر و روزنامه‌نگار هم در اشاره به کتاب "یادداشت های شهر شلوغ" تنکابنی می گوید: «یادداشت‌های شهر شلوغ مثل بمب در فضای اختناق آن روزگار ترکیده بود. البته من فکر می کنم که اگر امروز او می خواست این کتاب را بنویسد به شکل دیگری می نوشت. لاقال سعی می کرد که از آن قدرت ستیز خود با آن نظام کمی بکاهد. زیر که بعدا دیدیم بد رفت و بدتر جانشین آن شد.»

خوب شد که از خنده روده بر نشدیم!

سرفراز به یاد کافه ای می افتد که اغلب روشنفکران آن روزگار در آن گرد هم می آمدند: «در دورانی که فعالیت کانون نویسندگان ایران را ممنوع کرده بودند، ما هفته‌ای یکبار در کافه‌ای به نام چارلی دور هم جمع می شدیم. بعدها در کانون درگیری‌های زیادی شد که ای کاش نمی شد. به جای صحبت کردن در برابر هم ایستادند. فریدون با دید خیلی منصفانه‌ای برخورد می کرد. فریدون نمی رفت که با حریف درگیر بشود، بلکه می رفت که با او دیالوگ برقرار کند. در برخورد با خودی‌ها نمی خواست فقط تایید بکند،

می خواست گاهی انتقاد بکند. انتقاد او بارها و بارها بر دل من نشست.»

سرفراز به یاد نخستین روزهای انقلاب و حرف های آیت الله خمینی می افتد: «در آغاز انقلاب آقای خمینی گفت مردم! به ما اجازه نمی دادند گریه کنیم، حالا تا می توانید گریه کنید. فریدون گفت خوب شد اجازه دادند گریه کنیم والا مردم از خنده می مردند.»

پیش از سخنان فریدون تنکابنی، بار دیگر بهرخ حسین بابائی به صحنه آمد و شعری از فروغ را که قبلا نیز چند باری این جا و آن جا به گونه نمایشی اجرا کرده است، تقدیم به تنکابنی کرد.

خانه سالمندان بهشت موعود

در پایان مراسم، فریدون تنکابنی سخنان خود را با بیتهی از حافظ آغاز کرد: «فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت» پس از این شعر اما تنکابنی بار دیگر به سراغ طنز رفت و در انتقادی شوخ طبعانه از سایت اینترنتی پیکنت گفت: «یکی از سایت های اینترنتی که پوستر این برنامه را منتشر کرده، تیتزر زده بود "فریدون تنکابنی در ایستگاه آخر". من نفهمیدم ایستگاه آخر یعنی چه؟ مثل این که دستی دستی بنده را می خواهند بگذارند در گور. شاید دلیلش ذهنیتی است که از خانه سالمندان ایران دارند. می خواستم بگویم که این خانه سالمندانی که من در آن هستم، من را به یاد بهشت می اندازد. یکی از شباهت ها این است که حوری و غلمان در آن جا زیاد است. دختران و پسران جوان با فداکاری دائما در خدمت ما هستند. مسئول و نگهبانش هم یک ایرانی خیلی مسئول و متعهد است که چون الان این جا حضور ندارد، غیبتش را می کنم. بهشت را می گویند روضه رضوان. روضه یعنی باغ و رضوان هم مسئول آن است. بنابراین ایشان رضوان است.»

تنکابنی همچنان به برشمردن مزایای اقامت در بهشت ادامه داد: «می گویند که در بهشت جوی شیر و عسل روان است. در این جا البته از جوی شیر و عسل خبری نیست، ولی به وفور شیر و عسل یافت می شود. می گویند در بهشت درختان میوه ای هست که اگر در زیر آن بنشیند و هوس

میوه کنی آن شاخه میوه در دست می آید. حالا این جا هم همینطور است این میوه ها همیشه می آیند دم دست ما روی این میزها.

تنکابنی بعد به شعری از سیمین بهبهانی باز می گردد که آغاز پایان نام دارد:

«آغاز پایان است هنگام/ گذشته ها بدرود بدرود/

.....

گفتم که ای بی دست و پا دل/ عمرت سر آمد پوچ و باطل/

تا فرصتی باقی است باید/ پیمانهای پر کرد و پیمود/

اکنون که سر تا پا شرارم/ گر چاره ای باید به کارم/

امروز می باید که فردا/ خاکسترم را کی دهد سود/

همچنان که آغاز برنامه با موسیقی بود، رضا کاوه با

نواختن ساز و با خواندن ترانه ای، پایانی موزیکال برای

این جلسه گرامی داشت فراهم کرد.

ملیحه تیره گل



ملیحه تیره گل از زبان خودش*

... من پس از دیدن دوره‌ی «تربیت معلم» در سطوح مختلف تدریس کردم، از ابتدائی گرفته تا دوره‌ی «آموزش ضمن خدمت برای دبیران دبیرستان‌ها». در زمان انقلاب در امریکا درس می‌خواندم؛ پس از «پیروزی انقلاب» به ایران رفتم که مثلاً «خدمت کنم»؛ چهار سال طول کشید که خودم را به طور قانونی از ایران بگریزانم. پس، از سال ۱۳۶۳/ ۱۹۸۴ مقیم امریکا هستم. تا سال ۱۳۷۷/ ۱۹۹۸ در شهر آستین، ایالت تگزاس، زندگی کردم، از سال ۱۹۹۹ تا سال ۲۰۰۳ در لس‌آنجلس زیستم. از نیمه‌ی سال ۱۳۸۲/ ۲۰۰۳، یعنی از زمانی که از کار در هفته‌نامه «ایران‌شهر» (از انتشارات شرکت کتاب در لس‌آنجلس) کناره گرفتم و به شهر سنت لوئیس از ایالت میزوری منتقل شدم، تا روز ۲۷ فوریه ۲۰۱۸ درگیر تدوین مجموعه‌هایی بوده‌ام که پس از کلنجار بسیار با خودم، نامش را گذاشتم «روایتی از ادبیات فارسی در تبعید». البته در درازنای این پانزده سال، وقفه‌های کوتاه مدتی در کار رخ داد، اما هفت سال آخر آن، یعنی از هفت سال پیش تاکنون، یک‌بند روی آن کار کردم، من در این هفت سال به قول معروف «در دنیا را روی خود بستم»، نه میهمانی نه سلمانی نه رفت و آمدی حتا به حیاط خانه که در بهاران این شهر بسیار زیبا میشود. فقط نوشتم و خط زدم و نوشتم و ذخیره کردم و نوشتم و نوشتم. اما پس از

حدود هشت هزار صفحه، دیدم هنوز نکته‌های بسیاری ناگفته مانده؛ نویسندگان بسیاری از قلم کتاب افتاده‌اند؛ و من، که توانم به آخر رسیده بود، گفتم جز این که بگویم کتاب را تمام کرده‌ام، چه خاک دیگری میتوانم به سرم بریزم. پس غروب روز ۲۷ فوریه‌ی ۲۰۱۸ بود که هر چهارده جلد را گذاشتم روی یک دیسک و دادم به اردشیر، عزیز عطائی، همسرم، گرافیسْت همه‌ی کتابهایم، و گفتم من نقطی پایان را بر این مجموعه گذاشتم. بقیه‌اش با تو. شامی خوردم، و هزارمین سیگارم را در خلائی بی‌نهایت کشیدم و رفتم و خوابیدم. نمی دانم چه ساعتی از شب بود که چراغ را روشن نکردم و کورمال کورمال به سمت دستشویی رفتم، افتادم، لگن خاصره‌ام شکست، یک تلویزیون عهد بوقی، از اون گنده‌هایی که چند نفری لازم بود که تکانش دهند، از روی میز افتاد روی سرم، از روی سرم رد شد افتاد روی ساق پایم و عضله‌ام را هم به صورت عمیقی پاره کرد. در حین آماده کردن من برای عمل جراحی، متوجه میشوند که فشار خونم از حد نرمال بسیار پائین‌تر است؛ اکسیژن خونم که از ۱۰۰، ۶۹ است؛ ریه‌هایم نیز پر از عفونت هستند؛ و در نتیجه نمیتوانند بی‌هوشم کنند.... آنتی‌بیوتیک، حمام اکسیژن و چه و چه‌ها، چهار هفته بعد از عمل جراحی از بیمارستان مرخص شدم، دپارتمان توانبخشی بیمارستان واقعاً معجزه کرد و من پس از پنج هفته با واکر شروع به راه رفتن کردم. منت‌ها، تانک اکسیژن و شیلنگ آن باید در تمام عمرم با من باشد. خب، روزی دو بسته سیگار، همین‌ها را هم دارد. اما شگفت‌انگیز است که من تا روز آخری که سیگار کشیدم و نوشتم، نوشتم و سیگار کشیدم، مطلقاً نه تنگی نفس داشتم و نه سرفه‌ای می‌کردم. اما چیزی در ناخودآگاهم می‌گفت که سالم نیستم. زندگی سالمی نمی‌کنم. و همسرم هم می‌گفت: «من نگران دیس چارج این فشردگی اعصاب تو هستم وقتی که کار تمام شود، باید خیلی مواظب خودت باشی. دیس چارج پانزده سال را پس دادن شوخی نیست.» به هر حال، شد آن‌چه که فکرش را هم نمی‌کردم. خب، من داشتم به اکسیژن مادام‌العمری عادت می‌کردم و خودم را راضی به زندگی کرده بودم، که ناگهان درد بی‌درمان دیگری گریبانم را گرفت که هنوز ول نکرده است: درد پشت و معده و روده‌ها،

که نفسم را می‌برد و میزان اکسیژنم را از شماره‌ی ۲ به شماره‌ی ۳ ارتقاء داده است. فریادهایم به نعره شبیه است، چند بار مرا به اورژانس برده‌اند اما چیزی پیدا نکرده‌اند و دست از پا درازتر مرا به خانه پس فرستاده‌اند. ... حالا این کم بود، دکتر ریه‌ام که در بیمارستان جزء تیم جراحی من بود هم یک تصویر لکه‌دار از ریه‌هایم در کامپیوترش داشت که هفته‌ی پیش نشانم داد و گفت می‌خواهد تکه‌برداری کند ببیند سرطان است یا نه. گفتم جناب دکتر کساوان Kosavan من اگر هم سرطان داشته باشم، توی این سن و سال و با این همه مشکلات بدنی، مطلقاً مایل به معالجه نیستم. به رأی‌العین دیدم که جناب دکتر بسیار disappointed شدند و اندکی به قول ما «تُرش» کردند. میدانید ... درد من یکی دو تا نیست. در هر حال، این‌ها را که نوشتم برای اطلاع شخص خودتان بود.

ملی شانزدهم ماه مه ۲۰۱۶

*این نوشته در اصل یادداشتی است خطاب به حسین نوش‌آذر و هم‌چنین مهنوش مزارعی و خسرو دوامی که قرار بود یادنامه‌ای از به پایان رساندن این مجموعه در «راديو زمانه» منتشر کنند. در متن نام‌ها حذف شده‌اند تا از شکل نامه درآید.



در رثای ملیحه تیره گل

مهرنوش مزارعی

کتاب «مقدمه‌ای بر ادبیات تبعید» ملیحه تیره گل به ما تبعیدان ادبی این امید را داد که آنچه می نویسیم فراموش نخواهد شد؛ کتابی که مقدمه‌ای شد بر کار سترگی که او بعدا بیش از بیست سال وقت و سلامتی خود را گذاشت و کاری را شروع کرد که به همتی بلند، از خودگذشتگی و صرف وقت فراوان نیاز داشت.

در آن سالها گروه بزرگی از نویسندگان و شاعران ایران در چهارگوشه جهان پراکنده بودند و بازار محافل ادبی داغ بود. نویسندگان جوان و تازه کار با نویسندگان با تجربه که اسم و رسمی داشتند دور هم جمع می شدند. تاریخ مشترک و عشق به زبان فارسی ما را به هم پیوند می داد، اما همیشه این پرسش وجود داشت که آیا آنچه که در خارج از ایران نوشته و منتشر میشود، زمانی دیده خواهد شد؟

در همان سالها بود که در رابطه با "گروه فرهنگی دفترهای شنبه"، با ملیحه تیره گل آشنا شدم. ملیحه در ایمیلی به جریان این آشنایی اشاره می کند:

"مهرنوش جانم، بانوی گرامی، دوست امین من؛ از همان نخستین دیدارم با تو، صدائی در جانم گفت که تو دوستی خواهی بود همیشگی. ... از آستین نگزاس آمده بودم برای امضاء کتاب "اندیشه در شعر اسماعیل خوئی و خاستگاه اجتماعی آن" در کتابفروشی سهراب. تو از یک سفر ماموریتی برگشته بودی به لس آنجلس. بکری تمیزی هم بود. بیژن کارگر مقدم هم بود. گفتم درباره‌ی همه‌تان [تو] کتاب مقدمه‌ای بر ادبیات فارسی در تبعید] نوشته‌ام. تو گفתי مثلا از من چی نوشته‌ای؟ گفتم این طوری نمیشود

باید کتاب را بخوانید. چندی نگذشت که با آن کتاب ... به لس آنجلس کوچ کردم..."

کتابی که در شناخت هویت و تدوین شناسنامه من تبعیدی به ما یاری رساند. پژوهشی که به قول خودش مقدمه‌ای شد برای تنظیم مجموعه‌ای که به بیش از هفت هزار صفحه تجاوز کرد و حدودا بیش از بیست سال از آخرین روزهای عمرش را بر سر آن گذاشت. بیست سالی که با درد و مریضی سر و کله زد اما از خواندن و نوشتن دست برداشت، و چشم از جهان فرو نیست تا خبر چاپ آن را شنید.

خسرو دوامی در باره او می نویسد: «اگر برجسته ترین ویژه گی شخصیت ادبی ملیحه تیره گل را بخواهم نام ببرم شور وصف ناپذیر او برای خواندن و دوباره خواندن بود. از سراسر دنیا از شاعران و نویسندگان و منتقدان زیادی برایش مقاله و شعر و داستان می رسید و تا آنجا که شاهد بودم او هیچ متنی را ناخوانده نمی گذاشت. حافظه درخشانی داشت و حرف که پیش می آمد گاه از نویسنده اثری حرف می زد که کمتر کسی اسمی از آن شنیده بود. تشنه دوستی و همدلی با اهل قلم بود من خاطر ندارم که در این سالها کسی را به خاطر برخورد شخصی از خود رانده باشد. خوانش ملیحه تیره گل از متون ادبی معاصر خوانشی متفاوت و به نظر من بی بدیل بود. نوشتن بی بدیل و این به قصد ارزش گذاری کار او نیست. بی بدیل از این جهت که متن ادبی، به ویژه قصه، زیر نگاه ملیحه تبدیل به اثری دیگر می شد. خود او خدای متن می شد و متن در ذهن او کم کم رام و او آنچنان در اعماق متن فرو می رفت وسط‌های نا نوشته را پیدا می کرد که متن و خوانش خودش را ارائه می کرد.»

دکتر عزیز عطایی می نویسد: «نکته‌ی قابل ملاحظه‌ی دیگر، بی‌طرفی ملیحه تیره گل است در نقد، پژوهش و بررسی؛ او در هیچ حالت انتقاد را با دوستی و دشمنی، یا موافقت و مخالفت در هم نمی آمیزد. و این در حالی است که امر "داوری" را از وظایف نوشته‌ی خود می داند، اما نظر خود را "شخصی" برآورد می کند، و در همان حال، داوری خود را "حرف آخر" تلقی نمی کند.»

و به قول مجید روشنگر «آیندگان این کتابها را به عنوان بزرگترین مرجع برای پژوهشهای خود در قلمرو تبعید پیش روی خود خواهند داشت و تردید ندارم که نام ملیحه تیره گل به عنوان پژوهشگری سخت‌کوش در تاریخ ادبیات ما ثبت خواهد شد.»

او در تاریخ ۲ خرداد ۱۳۹۹ در شهر سنت لوئیز در ایالت میزوری در آمریکا در کنار همسرش دکتر عزیز عطائی، دو فرزندش رامین و آذین و نوه هایش، جاودانه شد.

یادش گرامی

مهرنوش مزارعی - کارلزبد کالیفرنیا

منصور خاکسار

سرگردان میان گور و ماه*
گفتمان مرگ در شعر منصور خاکسار

خسرو دوامی

مرگ از کدام سوی می‌وزید

وقتی که کوه سینه‌ی فرهاد را

شکافت

با همان هلال قدیمی

و عشق

خواب همیشه‌ی شیرین را برید

(منصور خاکسار - آنسوی برهنگی)

من در این یادداشت‌ها می‌خواهم از لابه لای شعرها و نوشته‌های منصور خاکسار به ذهنیت چند پاره‌ام درباره‌ی چرایی مرگ او، و ساعت مرگ خودخواسته‌اش سر و سامان بدهم. در این رهگذر، تلاش می‌کنم مرگ را به عنوان یک گفتمان در آثار او، همراه با درون‌مایه‌های مالوف شعر منصور (سرزمین، آینه، سایه، شب، بوف پیرمرد، افعی و ...) جستجو کنم. مرادم از گفتمان مرگ، این است که به مرگ، به شکل یک روند نگاه کنم و نه فقط به صورت یک فرآیند. با این توضیح که: «روند»، مفهوم نظری شبکه‌ای از «فرایند»‌های بی‌شماری است که، در طول زمان در هم می‌تنند و تکوین یک پدیده را سبب می‌شوند.

یک

کلام آخر منصور خاکسار این گونه آغاز می‌شود:

مرگ پاره‌ی اثرگذاری از زندگی است. حتی اگر به هنگام پیش نیاید. چون پذیرش نهایی بسیاری از آرزومندان عدالت و یا جانهای حساسی چون صادق هدایت و غلامرضا تختی که به مرگشان زیاد اندیشیده‌ام...^۱

از کلام آخر دو دست نوشته پیش روی ماست: یکی متنی که چرکنویس است و در سبد زباله‌ی محل کار منصور یافته‌اند، و دیگری، متنی پاکنویس شده - اما هنوز با چند خط خورده گی - که کنار پیکر بی‌جان او، در اتاقش پیدا شده است. در متن اول، به جای "جانهای حساسی"، آمده "آدمهای حساسی"، و به جای "زیاد اندیشیده‌ام" آمده "بارها اندیشیده‌ام". جمله‌ی اول در هر دو متن یکی است؛ اشاره ای به جاری بودن مرگ در زندگی و تأکید بر اثرگذار بودن آن.

برای بسیاری که از نزدیک با منصور و با منش او در زندگی آشنا بوده‌اند، باز خوانی این متن، و پذیرش مرگ خود خواسته‌ی او، سنگین و بهت‌آور است: شاعر محبوب و عدالت‌خواه تبعیدی، دوست محبوب و فروتن همگان، چگونه می‌تواند دست به خودکشی بزند- آن هم سه روز مانده به سال نو و در آستانه‌ی هفتمین دهه‌ی عمر؟ منصور در آن ساعات آخر به چه چیز می‌اندیشیده؟ آیا آن کس که به دست خویش چراغ زندگی‌اش را خاموش می‌کند، می‌تواند از مرگی اثرگذار سخن بگوید؟ مگر نه این که مرگ اثرگذار، مثل شهادت، یا مانند مرگ تراژیک در اسطوره‌های کهن، ناظر بر جاودانگی و نامیرایی کسی است که می‌میرد؟ منصور خاکسار در همان متن می‌نویسد:

در کارهای فراوانم به اندازه‌ای زندگی را ستوده‌ام که این پیش‌درمانی خودستایی از مرگ جلوه نکند.^۲ این جمله برای من، یاد آور بخشی از یادداشت خودکشی مایاکوفسکی شاعر آرمان‌خواه شوروی سابق است، که سه ربع قرن پیش، در کنار بستر مرگ، از خود به جا گذاشته بود:

^۲ - همانجا

^۱ - یادداشت آخر منصور خاکسار، نگاه کنید به جنگ زمان شماره ۶،

...مادرم، خواهرانم، دوستان من: مرا ببخشید! این راهی نیست که بتوانم به دیگران توصیه‌اش کنم، اما تنها راهی است که پیش پای من مانده است...^۱
او در جای دیگری از همین یادداشت می‌نویسد:

من برای همه می‌میرم...^۲
در کلام آخر منصور و در یادداشت خودکشی‌های کوفسکی، پارادوکس مشترکی وجود دارد که ناشی از نقش دوگانه‌ی "روشنفکری عدالت‌خواه" و "انسانی دردمند و مستأصل" است. هر دو، از یک سو به مرگی خودخواسته تن می‌دهند- هر دو هم می‌دانند که جهانی دیگر و روانی جاوید وجود ندارد و هر چه هم که هست، همین است که هست- از طرف دیگر، هر دو بیم آن را هم دارند که این عمل به راهبردی همگانی در جامعه تبدیل شده و در روحیه‌ی "توده‌ها" و در عزم جزم‌پویندگان راه آزادی و برابری خللی وارد کند. شاید به همین دلیل هم هست که ناخودآگاه متن کلام آخر، به دو قرائت متفاوت از مرگ خودخواسته اشاره می‌کند: یکی مرگ آرمان‌خواهانه- مرگی که مبارزان در نبرد با دستگاه‌های ظلم و جور انتخاب می‌کنند- و دیگری خودکشی‌های جان‌های خسته و روان‌های حساسی، که اعصابشان پیچ و خم‌های تاریک زندگی را بر نمی‌تابند. بی‌جهت نیست که، منصور به خودکشی دو نفر بارها - یا زیاد- اندیشیده است: یکی به خودکشی صادق هدایت که قرنی پیش نوشته بود: "نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌هاست، در خمیر و در سرشت آن- هاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند."^۳ و دیگر، به خودکشی رازگونه‌ی جهان پهلوانی که بر خلاف هدایت، انگیزه‌ی خودکشی او همواره با گمانه‌زنی‌ها و حاشیه-پردازی‌های نیمه‌ی تاریک توأم بوده است.

دو

منصور هفت سال پیش از خودکشی‌اش، در شرح کوتاهی از احوال خود می‌نویسد:

^۱ "Mother, sisters, friends, forgive me—this is not the way (I do not recommend it to others), but there is no other way out for me"
^۲ همانجا
^۳ صادق هدایت. زنده بگور، سامانه اینترنتی سخن، صفحه ۳

ساکن لس‌آنجلس هستم و زندگی‌م را در تبعید می‌گذرانم. روزها برای گذران زندگی درگیر کارم و شبها با سماجت جنون‌آمیزی می‌خوانم، می‌نویسم و شعر می‌گویم.^۴

از چهارده مجموعه‌ی شعر و منظومه‌هایی که در کارنامه‌ی ادبی منصور خاکسار ثبت شده، یازده تای آن‌ها در دو دهه‌ی آخر عمرش و در آمریکا منتشر شده‌اند. به جز این‌ها، بیش از سه هزار صفحه یادداشت و نامه و مصاحبه و نقدهای چاپ شده / نشده از منصور به جای مانده است. چرا و چگونه است که کسی با کارنامه‌ی ادبی چنین پر و پیمانی، می‌تواند چنان به "آخر خط" برسد، که باقی مانده‌ی «پیمان» - «ی خود را به دست خویش «تهی» کند، آن هم در سال‌های آخر زندگی؟

منصور در یکی از دو یادداشت کوتاهی که پیش از مرگ خطاب به من نوشته، سفارش می‌کند:

آنچه شد، مطمئن باش که درست بوده است. بنابراین کوشش کن که ذهن‌ها را گزارشی منطقی - انسانی پیش ببرد نه گمانه‌زنی‌ها و یا احساساتی که بیشتر اشک‌انگیز و یا نفرت‌انگیز است. آیا از خودکشی منصور می‌توان گزارشی "منطقی - انسانی" برای داوری آیندگان ارائه کرد؟

سه

به کلام آخر باز گردیم. منصور می‌نویسد:
پیش از آنکه - در ماندگی - سر برآورد، پیمان‌اش را تهی کردم...^۵

در هر دو متن به جامانده، این جمله، بدون خط خوردگی و با تمام نقطه‌گذاری‌ها و فاصله‌ها، یکسان آمده است. متن، این گونه ادامه می‌یابد:

^۴ - بروشور بزرگداشت صادق هدایت، مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه پرتلند، فوریه ۲۰۰۳
^۵ - یادداشت آخر منصور خاکسار، نگاه کنید به جنگ زمان شماره ۶، تابستان ۱۳۸۹

...به همانگونه که ارزش پس و پیش کردن عقربه‌های ساعت، امروز روز برای همگان شناخته شده است...^۱
 در این دو جمله درنگی کنیم: منصور به ما گوید که برای پیش‌درمانی و پیش از آنکه درماندگی سربرآورد، ساعت مرگ خود را جا به جا کرده است. یعنی، زمانی که هیجانانگیزی ناشی از فقدان او فروکش می‌کند و تعقل جای، احساسات آنی و گمانه زنی‌های آدمها را می‌گیرد، به خودکشی او صرفاً بمثابه نوعی جا به جا کردن عقربه‌های ساعت نگاه شود. اما ساعت واقعی مرگ آدمی کدام است؟ زمانی که انسان نفس فرو می‌بندد؟ زمانی که به هر دلیلی از شور زندگی باز می‌ماند؟ یا زمانی دیگر؟

هایدگر در رساله‌ای پیرامون مفهوم زمان می‌نویسد: "زمان آن چیزی است که در آن رویدادها رخ می‌دهد." او در توضیح بیش‌تر این مفهوم می‌نویسد: "زمان چرخه‌ی رویدادهایی است که منزل‌های آن در رابطه‌ی قبل و بعد از همدیگر قرار می‌گیرند. هر قبل و بعدی، از اکتونی که خود به دلخواه تعیین می‌شود، قابل تشخیص است. هنگامی که با ساعت به سراغ رویدادی برویم، ساعت هم رویداد را بیان می‌کند..."^۲

چه رویدادهایی ساعت مرگ منصور و هدایت و تختی را بر خود آن‌ها آشکار کرده است؟ در قرائت ما ساعت مرگ هر یک کدام است؟ اگر به تعبیر خود منصور، مرگ را پاره‌ای از زندگی بدانیم و زندگی را هم چرخه‌ای از رویدادها - که هر رویداد آغاز و مرگی را هم در خود دارد - آیا ساده‌انگارانه نخواهد بود که ساعت مرگ منصور و هدایت و تختی را همان ساعتی بدانیم که خود، عقربه‌هایش را پس و پیش کرده‌اند؟ در این صورت، آیا باید دلیل پس و پیش کردن عقربه‌های ساعت را هم این و یا آن رویداد و همان منزل - هایی بدانیم، که خود می‌خواهند به ما بگویند؟

منصور در شعر از تا مرگ می‌نویسد:

هر حادثه / از تا مرگ / شدنی‌ست.^۳

با تفسیر هایدگر، ما با سه رویداد در این شعر روبه‌رو هستیم. رویداد حادثه، رویداد، و رویداد مرگ. در رابطه با قبل یا بعد از هر رویداد هم می‌توانیم منزل‌هایی را تعیین کنیم. در میان این رویدادها، رویداد (.....) بر ما پوشیده نیست و می‌تواند هر چیزی باشد؛ مثل تولد، عشق، مبارزه، جدایی، شکست، بیماری و ... اما ساعت رویداد مرگ منصور کدام است؟ همان ساعتی است که خود در کلام آخر می‌گوید؟ یا ساعتی که در متن‌های دیگر او حضور دارند؟ مثلاً آن‌جا که می‌نویسد:

مثل شبی که در برلن بودم / و باران می‌بارید / که نام قدیمی‌ام را یافتم. / درست جایی که عینکم شکست / و ساعت خوابید^۴

و یا در متنی دیگر، آن‌جا که می‌نویسد:

سبدی خالی / و کلیدی که قسمت نشد / سرانگشتم را آزد / اما کسی خروج را ندید / و ساعت / - حتی - / بازگشتم را نشمرد / جهان گویی انکارم کرده بود^۵

شاید در منزل‌های دیگری که متن‌های او بر ما گشوده‌اند؟

چهار

کارنامه‌ی ادبی - فرهنگی - سیاسی - منصور خاکسار را می‌توانیم به سه دوره تقسیم کنیم. اول، دهه‌ی چهل تا اوایل دهه‌ی پنجاه؛ دوم، دهه‌ی پنجاه تا اواسط دهه‌ی شصت؛ سوم، اواسط دهه‌ی شصت تا هنگام مرگ.

از دوره‌ی اول زندگی ادبی منصور خاکسار، به جز چند شعر و دو منظومه و همکاری در انتشار هنر و ادبیات جنوب، متن‌های دیگری در دسترس‌مان نیست. خود او در یکی - دو مصاحبه و مقاله، به آثار این دوره‌اش اشاره‌ای کرده است؛ از آن جمله، در یادداشتی می‌نویسد:

...از نخستین سال‌های دهه‌ی چهل، من نیز خود را در حوزه شعر جنوب، دارای نام می‌دانستم. چرا که تک و توکی از شعرهای اولیه‌ام، و پاره‌گفتارهایی پیرامون خصوصیات شعر

^۱ - منصور خاکسار، با آن نقطه، نشر هزاره، سیاتل، ۲۰۰۹، صفحه ۴۳

^۲ - مارتین هایدگر، مفهوم زمان و چند اثر دیگر / ترجمه علی عبداللهی، -

^۳ - منصور خاکسار، لس آنجلسی‌ها، نشر دنا، ۱۳۷۶، صفحه ۳۸

^۴ - همانجا، ص ۵۱

^۵ - همانجا، ۱۳۸۳، صفحه ۴۶

اجتماعی، از صفحات ادبی نشریات محلی و پایتخت سر درآورده بودند. دهه چهل، دهه‌ی بریدن از سکوت بود...^۱ در همین یادداشت برمی‌خوریم به نظرگاه آن دوره‌ی منصور به مقوله‌ی مرگ؛ در گزارش از دیداری با م. آزاد، یکی از شاعران - به تعبیر منصور: "مرگ اندیش" آن دوره: ...حین گفتگو، شعری را که در نگوهرش یأس اجتماعی گفته بودم و در نشریه‌ی "هنر و ادبیات جنوب" به نام "راه" چاپ شده بود، با همان حجب شهرستانی هنوز ماندگار، برایش خواندم. با حوصله‌ای دور از انتظار ضمن رجوع به برخی ماجراهای تلخ زندگی خود از سایه‌ی مرگی سخن گفت که بارها در شرایط مختلف او را دنبال کرده است.^۲

پنج

در میان آثار دوره‌ی اول زندگی منصور، کارنامه‌ی خون، شاخص‌تر از همه است. شاید امروز، از پس این همه سال، و فرارفتن از بسیاری باورهای پیشین، به سادگی بتوان بر رمانتیسیم انقلابی و ذهنیت تک‌سویه و ایدئولوژیک کارنامه‌ی خون انگشت گذاشت؛ اما فراموش هم نکنیم که در بحبوحه‌ی التهاب آن سال‌ها، کارنامه‌ی خون، من، ما و خیل شیفته‌گان رزم پرشکوه چریک‌ها را به شوری غیرقابل وصف می‌کشد. کارنامه‌ی خون را می‌توان مانیفست ادبی مبارزات چریکی در ایران نامید. شعری بلند و روایی و سرشار از نمادها و استعاره‌های رایج در اشعار انقلابی آن سال‌ها:

سال تُندر / سالی که در آن چیزی شکسته شد / چیزی جوانه داد / سالی که زنگ بزرگ خون به صدا درآمد و طوفان شکوفه داد.^۳

منصور در کارنامه‌ی خون، جهانی حماسی - آرمانی خلق می‌کند. بر این جهان، ذهنیتی دوئالیستی حاکم است. دوئالیسمی که یک سوی آن نیرویی برتر و برحق ایستاده و

در طرف دیگر، نیرویی فروتر، اما قاهر: صف آرایی جهان خیر در برابر جهان شر و جهان روشنایی در برابر جهان ظلمت. در متن، "شادی و اندوه"، "شکست و پیروزی"، "لبخند و بغض"، "چون دو رشته‌ی روشن و تیره" در برابر هم قد کشیده‌اند:

بهترین فرزندان خلق / بر پاهای نیرومند ایمان ایستاده بودند / و چشمان حماقت / در پشت ردیف مگسک‌ها / از هراس و شگفتی منجمد شده بود.^۴

در این دوئالیسم، چریک‌ها تجسم نیکی خالص‌اند. آنان باید "اندام سحر را از هیجان به لرزه درآورند"، "کینه‌ی خویش" را به اندازه‌ی "کینه‌ی دشمن" بارور کنند و بی‌آن که لب بگشایند، قهرمانانه کشته شوند. آنان باید با مرگشان، جهانی خفته را به بیداری و رزم بکشانند. به پیشباز مرگ رفتن، حقیر و بی‌ارزش شمردن آن، یکی از رسالت‌های مهم چریک‌هاست. چریک نباید زنده به دست مزدوران بیافتد. خودکشی قهرمانانه‌ی او مرگی تأثیرگذار است. "پایانی پرشکوه" است بر زندگی او؛ چریک باید زیر شکنجه، جان دهد اما درباره‌ی باورهای خویش، «هیچ، هیچ نگوید». تقدس شهادت در بند بند منظومه پیداست:

* سال سینه‌های مشبک مردانه / با پایانی پرشکوه^۵
* چه بر سر اینان آورده بودند / که این همه از آنها می‌ترسیدند؟ / لیکن اینان / تنها جنازه‌شان را یافتند / چرا که آنان / با آخرین گلوله‌ی خود / به شهادت رسیده بودند.^۶
* آنان قهرمانانه / بر پاهای استوارشان ایستادند / و مرگ را فراز دست گرفتند / در برابر دیدگان خلق / و حقارت آنان را به وی نشان دادند.^۷

* و آن کس که عشقش به خلق با کینه‌اش به مزدوران برابر بود / افسانه‌ی شکنجه و درد را بهم ریخت / مرگ را به لرزه در آورد / و هیچ - هیچ نگفت^۸

^۴ - همانجا

^۵ - همانجا

^۶ - همانجا

^۷ - همانجا

^۸ - همانجا

^۱ - نشریه ایرانشهر، ویژه احمد شاملو، شرکت کتاب، لس آنجلس، صفحه

۲۰

^۲ - همانجا

^۳ - متن چاپی کارنامه خون در اختیارم نبود. برای متن اینترنتی

منظومه، رجوع کنید به

www.honari.blogfa.com

* آنان مرگ را بر تن آسان کردند / آنان مرگ را هراسان کردند.^۱

راوی کارنامه‌ی خون، یک راوی دانای کل است. او جنسیت و فردیت ندارد. زمان و مکان، نه در جهت تبیین هویت فردی راوی - شاعر - منصور، بلکه صرفاً در ارتباط با این رویداد - نبرد مفهوم پیدا می‌کند. راوی، شاعری جهان وطن است. سرزمین مادری، در متن حضوری مستقل و قائم به ذات ندارد. جای خود را به ناکجاآبادی داده، که بسته به حضور نمایندگان خیر یا شر، گاهی "فلات مرگ است"، گاهی "فلات بیدار":

* ایران میان گلوله و خون و امید می‌لرزید^۲

* محله‌ی نیروی هوایی از ازدحام می‌لرزید^۳

در متن، حتی عناصر طبیعت هم در ارتباط با رویداد نبرد، تشخیص پیدا می‌کنند:

* سالی که بهار با هراس و شگفتی / از پله‌های روشن رنگین کمان فرو می‌آمد^۴

در کارنامه‌ی خون، گفتمان مرگ، در قالب مرگ هدفمند، مرگ خودخواسته و مرگ تأثیرگذار، تبیین می‌شود؛ گفتمانی است که، از طریق مناسبات قدرت تحمیل می‌شود، و نه به صورت رویدادی مستقل و قائم به ذات: * سالی که با مرگ آغاز شد و با مرگ به سر آمد.^۵

شش

دوره‌ی دوم - اوایل دهه‌ی پنجاه تا اواسط دهه‌ی شصت، پرتلاطم‌ترین دوره‌ی زندگی منصور خاکسار است. هر چند من در این یادداشت‌ها قصد بررسی جزء به جزء رویدادهای زندگی منصور را ندارم. اما برای بررسی متن‌های دوره‌ی آخر زندگی شاعر، مروری سریع بر وقایع این سال‌ها، ضروری به نظر می‌رسد.

طی این پانزده سال، منصور خاکسار شاعر به محاق می‌رود، و منصور خاکسار انقلابی، هویت مشخص تری می‌یابد. دوره، دوره‌ی هنر درگیر و متعهد و دوره‌ی هنرمند مترقی و

انقلابی است. طی این سال‌ها گه‌گاه اثری از منصور - اغلب با نام مستعار - این‌جا و آن‌جا چاپ می‌شود. به باور من، در این دوره، هفت رویداد مهم در زندگی منصور اتفاق می‌افتد: اول، شرکت مستقیم در مبارزات انقلابی، تجربه‌ی زندگی نیمه‌مخفی - نیمه‌علنی در سازمان چریک‌های فدایی خلق، رفتن به فلسطین، آمدن به اروپا و تشکیل «کمیته‌ی از زندان تا تبعید».

دوم، تجربه حضور در انقلاب پنجاه و هفت. سوم، آشنایی و ازدواج با نسرین مرسلی و تولد دخترانش مهک و شیده.

چهارم، تجربه‌ی شکست انقلاب بهمن، دستگیری، زندان و اعدام تعداد زیادی از دوستان و یاران نزدیک و متعاقباً فروپاشی سازمان‌های سیاسی چپ.

پنجم، تجربه‌ی مهاجرت خود و خانواده به باکو، زندگی در اتحاد جماهیر شوروی سابق و رویارویی بلاواسطه با سیستم فاسد "دولت دیکتاتوری پرولتری".

ششم، سرخوردن از بسیاری باورهای پیشین، مهاجرت از باکو به آلمان و جدایی از همسر.

هفتم، مهاجرت از آلمان به آمریکا، آغاز دوباره‌ی کار و زندگی علنی، رویکرد جدی‌تر شاعر به ادبیات، پیوستن نسرین، مهک، شیده، و دخترخوانده‌اش نیروانا به منصور.

هفت

دوره‌ی سوم زندگی منصور، در لس آنجلس با انتشار سه کتاب - در عرض کم‌تر از دو سال - آغاز می‌شود. کتاب کم حجم سرزمین شاعر منصور خاکسار در سال ۱۹۹۱ در آمریکا تجدید چاپ می‌شود. اغلب شعرهای این دفتر، در سال‌ها اول انقلاب و در دوره‌ی دوم زندگی شاعر سروده شده‌اند. به روایت منصور، برخی از شعرها، متعلق به گذشته، و دارای ذهنیتی هستند که شاعر "سالهاست از آن مدارها گذشته". نشر مقدمه‌ی کتاب خواننده را به یاد

۴ - همانجا

۵ - همانجا

۱ - همانجا

۲ - همانجا

۳ - همانجا

جمله‌های آغازین کلام آخر می‌اندازد. او از امید خود به آینده‌ی روشن سرزمینش می‌نویسد:

سرزمین شاعر بهر مفهوم یادواره تمامی ارزشهایی است که در درون حفره‌های خون و زخم و مرگ فرسوده و می‌فرسایند و قلب و حافظه انسانی را هدف می‌گیرند تا بذر آزادی ریشه دهد و گل خوشه‌اش در دستان همگان بروید.^۱

از میان سه شعر این مجموعه، شعر بلند سرزمین شاعر، نگاهی است از قفا بر آن چه که بر میهن دربند شاعر رفته، آن هم از منظر نگاه به زندانی کوچکتر: در پشت پلک زخمی و خون آلود/ دهلیز مرگبار اوین/ آغوش استخوانی من بود.^۲

شاعر، پس از آنکه در پیش درآمدی کوتاه، دمیدن "آفتاب شناور" و بانگ "هزارها چکاوک عاشق" را به خواننده مژده می‌دهد، متن را این گونه می‌آغازد:

دندان سالخورده‌ی افعی/ بر استخوان نیلی دخمه/ پژواکی از شکار شبانه/ فروریخت

سرزمین شاعر همانند "فلات مرگ - فلات بیدار" در کارنامه‌ی خون، هویتی مستقل ندارد. یک سرزمین نمادین است. مکانی کلی‌ست و فاقد هویت. یک ناکجاآباد است. نمادی برای بازنمایی امری کلان تر. یا به تعبیر پل ریکور: «نوعی خیالپردازی‌ست برای اندیشیدن "به دگر بودگی" امری اجتماعی». ^۳ ناکجاآبادی که مناسبات قدرت آن را تبدیل به گورستان و زندانی بزرگ کرده است. دیگر از قهرمانان پرشوری که، منصور در کارنامه‌ی خون حدیث عشق‌شان به مردم و کینه‌شان به دشمن را سروده بود، خبری نیست. شاعر، چون سرداری شکست خورده، با چشم‌هایی نمناک، مرثیه‌ی مرگ شهری سوخته و ویران را می‌سراید:

* ابری به سوگواری/ در من نشست/ در من شکست/ در من گریست/ در من ریخت.^۴

* در سرزمین متروک / در سرزمین خون و جسد / پر بود / اجساد راویان نور / عشاق زندگی و شادی / اجساد عشق / اجساد شعر / و دانش / و آزادی / اجساد شهر / اجساد قریه / و آبادی / اجساد / اجساد / اجساد.^۵

مرگ "راویان نور" به منزله‌ی "مرگ عشق و دانش و آزادی" است. شاعر، تنهای تنها، در خلوت خانه، به سوگ یاران رفته، نشسته است:

دور از تموج گلگون چای / دستی زدم به شانه بهزاد / چنگی زدم به سوی همایون / آشفته از تداوم بی‌داد / ابری به سوگواری / از طاق استخوانی دریا می آمد / انگار / تصویر بی قرار ملاحان بود^۶ گرچه گه‌گاه، در ذهن شاعر، کورسوی امیدی به آینده جرقه می‌زند:

گوئی هزار حنجره خونین / در تنگنای سلول / در جان من / دوباره برآشفته. / گوئی هزار ساقه عاشق / چون باغ پرشکوفه آزادی / همراه من شکفت^۷

ولی هر جا به سرزمینی نگاه می‌کند، که به اجبار از آن رانده شده، دوباره اندوهی عمیق بند بند متن را می‌آکند:

ماندم / از عمق درد و اشک / واماندم / از پلشتی بی‌داد / فیروزه خلیج / استخر آفتاب / دریای آذرخش و آتش / بی صولت گذشته خود / خاموش^۸

دوپارگی جهان سرزمین شاعر، از اینجا به بعد، گسستی در میان خوانندگان و مخاطبین شعر منصور ایجاد می‌کند. از یکسو او شاعری انقلابی‌ست و باید متناسب با روحیات اجتماع و ضروریات امری کلان‌تر، فضای شعرهای خود را بیافریند، از طرف دیگر او شاعریست که می‌خواهد به حس درونی خود وفادار بماند. منصور در خاطره‌ای از سعید سلطانیپور و نخستین چاپ سرزمین شاعر چنین می‌نویسد: سعید از این نامگذاری (سرزمین شاعر) و همچنین شعرها آزرده بود و بارها با من جر و بحث داشت که هم نام و هم پاره بزرگی از این شعرها فرمالیستی‌ست و مضمون در شکل

^۴ - منصور خاکسار، سرزمین شاعر، انتشارات توکا، ۱۹۹۱، صفحه ۱۴

^۵ - همانجا، ص ۲۷

^۶ - همانجا، ص ۲۶

^۷ - همانجا، ص ۱۶

^۸ - همانجا، ص ۲۸

^۱ - منصور خاکسار، سرزمین شاعر، انتشارات توکا، ۱۹۹۱، صفحه ۶

^۲ - همانجا، ص ۱۷

^۳ - ۲۴۳۹ p برای ترجمه‌ای از این متن رجوع کنید به، ایدئولوژی و اتوپیا، پل ریکور، ترجمه امین حامی خواه، دیلماسی ایرانی، پنجشنبه ۳ تیر

هم نسل خود به عشق فردی را ناشی از شکست آرمان‌های جمعی می‌داند:

"...مگر نه در فرایند رخداده‌های سترون، عشق، آغوشی ممکن‌تر می‌جوید؟"^۵

به بیانی دیگر، «عشق» از منظر شاعر، دو جایگاه جداگانه، و حتا متقابل دارد: «عشق»، زمانی قابل پذیرش و ستایش است که پیرامون «اندیشه‌های جهانی» شکل گیرد؛ در حالی که اگر عشق، عشقی «فردی» باشد، فرآورده‌ی «رخداده‌های سترون» است و انسان را از «وجدان تاریخی-اش» بازمی‌دارد. از این چشم‌انداز است که شاعر، با زبانی نمادین، از فروریزی فاجعه‌بار باورهای روندگان عاشق سخن می‌گوید:

...نظمی که از رشد خصلت انسانی خود و نوسازی وجدان تاریخیش بازماند و با کیش و آیین‌سازی از نگره‌ی خود، گستره‌ی باز اندیشه‌های جهانی را به افق فکری بسته‌ای کشاند و خود عاجزانه فروریخت. فاجعه‌ای که تا دیرباز گریبانگیر هر رونده‌ی عاشقی است...^۶

در مقدمه، نگاه شاعر به عشق و مرگ، نگاهی نمادین و کلی‌گراست: "فردگرایی در شعر تبعید، افقی تازه طرح می‌کند و آنسوی شیفته‌گی انسان عاشق، در پی تشخیص راز چیره گی تازیانه است."^۷

اولین غزل، با همین نگاه سروده شده است. متن، نویدبخش جهانی شاداب و پرامید است:

یکبار دگر می زده‌تر آمده‌ام من
شوریده‌تر از جان سحر آمده‌ام من
غزل، با این بیت پایان می‌یابد:

تا سلسله مرگ از این خانه برافتد
با پرچمی افراشته‌تر آمده‌ام من^۸

اما از متن مقدمه و غزل اول که دور می‌شویم، جهانی دیگر بر متن چیره می‌شود. در شعر بعد، ناگهان "نکبت" بر "خانه" - سرزمین شاعر " فرو می‌ریزد:

گمشده است. می‌پنداشت من مخاطب اصلی خودم را نادیده گرفته‌ام و تسلیم جو هنری روز شده‌ام. با این که من روی فشار و عصبیت شریف او تغییراتی در شعرها دادم و نام منظومه را هم سرزمین شاعر گذاشتم ولی آنچنان که باید راضی نشد و تنها وقتی از من به رضایت یاد کرد که چند سالی بعد و در خاکی دیگر دریافت که شاعر کارنامه خون همان شاعر سرزمین شاعر است. (شهروند ۲۵۹، تیر ۱۳۷۵، ژوئن ۱۹۹۶، ص ۲۶)

چنان که در متن‌های سالهای بعد شاعر هم خواهیم دید، این دوپارگی، این سرگردانی، و این تمایل مفرط شاعر برای راضی نگه داشتن هر دو جبهه‌ی خوانندگان و مخاطبین، یکی از اصلی‌ترین مشغله‌های جهان متن‌های او را تشکیل می‌دهد.

در پایان‌بندی سرزمین شاعر همان طور که شاعر، مبهوت و غمزده "همراه با سرزمین خود در سوگ" نشست، روایت، با امید به افزون شدن کینه‌ی مقدس پایان می‌یابد:

* تا بامداد فتح / گل خوشه‌ی شکوفه فریاد / در قلب هر مبارز آزادی / این کینه مقدس / افزون باد.^۱

* ای سرزمین شاعر: آه : این منم / که با تو در سوگم / آه این منم / که با تو در بندم.^۲

هشت

بازی خورده‌ام / میانه راه. / و پیشارویم / تلی از دوایر بغرنج / پیاده می‌شوم / - چونان همیشه مات - / از گردنه شطرنج / می‌شمرم / خیل ردیف‌های خالی را / از خط صفر / تا خالکوب بدرقه پنج^۳

در کتاب با طره‌ی دانش عشق (۱۹۹۱)، دو متن و دو جهان دوپاره، حضور دارند. در هر دو جهان، شبی هولناک و چیره، چمباتمه زده است. در مقدمه‌ی کتاب، منصور خاکسار در بحثی پیرامون شعر تبعید: "...از اینکه در اوج کامجویی ناکامی‌های فراگیر، خویشکاری رویکردی عمومی‌تر پیدا کرده است..."^۴ انتقاد می‌کند. همان جا، او، رویکرد شاعران

۵ - همانجا، ص ۱

۶ - همانجا، ص ۱۱

۷ - همانجا، صفحه ۱

۱ - همانجا، ص ۲۷

۲ - همانجا، ص ۳۰

۳ - منصور خاکسار، با طره‌ی دانش عشق، ناشر؟، ۱۹۹۰، صفحه ۱۲۸

۴ - همانجا، صفحه ۳۷

دریغا/ که نکبت/ فروریخت بر خانه ما/ به هنگامه‌ای که/ شب از خود تهی بود/ در شط آوا/ و نیلوفر صبحدم می- خرامید/ بر شانه ما^۱

حالا بوفِ پتیاره و بوفِ خون بر سرزمین آرمانی شاعر حاکم شده اند:

کجا می‌توان آینه دار این دشت خون شد/ و چون قوش زیبا خشمِ پر افشانِ مردم/ بر این بوفِ پتیاره/ شورید؟^۲

اما باز هم، آن جا که نسیمِ یاد یارانِ همراه و هم آلمان بر جهان متن می‌وزد، شاعر دوباره به دنیای مالوف خود باز می‌گردد؛ متن، از شور و امید بارور می‌شود؛ و شاعر، بشارت دهنده‌ی جهانی نو:

رها کرد باید / از زنخدان تاریک شب / زندگی را / فراسوی سبزینه اینهمه یاد / در اطلس یک جهان / طره افشانی داد / و رویاند / در مردم شاد یک سرزمین چشم آهو^۳

در شعرهای دیگر این مجموعه، جهان روزمره، جای جهان آرمانی شاعر را می‌گیرد؛ با زبانی به مراتب شاعرانه‌تر، اما در فضایی خسته، ملال‌انگیز، سترون و ایستا:

* در محله تبعید / پگاه و پسین گاه همسانند / فصول / بی ریشه است / ابرها بی دلیل می‌بارند / گل‌ها زودتر / می‌میرند / موسیقی، ادامه دل‌تنگیهاست / و هیچ زخمی به بزرگی پوچی نیست.^۴

* ناپایداری تر / از هر غبار / رخ برگرفتم از خویش / پامال / از خیال می‌گذرم / آنسوی هیچ / و با هر کلام خنجر / آشفته‌تر / در ابری از ملال / می‌گذرم.^۵

"همنفس" شاعر تا صبحدم، "کابوس" است. صبح، هر چه به اطراف می‌نگرد، جز پوچی و بیگانگی چیزی نمی‌یابد. بوفِ پتیاره و بوفِ خون جای خود را به بوفی به وسعت تنهایی و غم شاعر داده‌اند:

* شب گوشه‌ای چون بوف / نشستم / با چشمزخمِ افعی / و برنیامدم از غم^۵

* این هرچه پوچ / می راندم مدام / به دشنام / هر صبح و شام / از نیمه راه ماندگاری / تا کوچ. / اینجا کجاست؟ / قابی که روبروست / می‌گویدم / که دیگر / هیچم^۶

منصور در غزل "غم"، برای اولین بار از مرگی یاد می‌کند که با حضور خود، غم را از جان و دل شاعر می‌زاید. مطلع غزل این است:

سراغم نجیبانه می‌آیی ای غم
به دنبال هر خانه می‌آیی ای غم
و با این بیت تمام می‌شود:
صدا می‌زند مقصد مرگم، اما
سراغم در آنجا نمی‌آیی ای غم؟^۷

شاعر زخم خورده، حس شکست و نومییدی را جا به جا در شعرش باز می‌تابد:

قلبم / این گلابی کبود / باز / محمل هزار سوگواری است.^۸

مرگ، نه مرگ آرمانی، بلکه مرگی روزمره مثل سایه ای شاعر را دنبال می‌کند:

در منتهای گمشدنم / اکنون / چون لاشبریگی / در چنگ باد / و مرگ / می‌بردم / چونان تبه / در گذری خرد / که هرگز / چون من مباد.^۹

شاعری که می‌خواست "شوریده‌تر از جان سحر" باشد و "با پرچمی افراشته باز آید"، در شعری که، در همین کتاب، به برادرانش تقدیم کرده، از غمی که جهانش را به خود آغشته، سخن می‌گوید:

نفس آشفته‌ام / غریب امشب / آتشم، / بغض ناشکیب امشب.
/ هرچه‌ام چارسوی / دیوار است / خانه ویرانه‌ام، / تماشایی / شیم از خود تهیست / آنسوتر / تهی‌ام از شبانه سرشار
است / غم ناگفته‌ام عجیب امشب^{۱۰}

نه

۶- همانجا، صفحه ۸۰

۷- همانجا، صفحه ۷۳

۸- همانجا، صفحه ۲۳

۹- همانجا، صفحه ۷۹

۱۰- همانجا، صفحه ۸۷

۱- همانجا، صفحه ۲

۲- همانجا، صفحه ۷

۳- همانجا، صفحه ۴۴

۴- همانجا، صفحه ۹۲

۵- همانجا، صفحه ۱۲۳

دندان می‌زند! حالا "رگ شب خونین" است و "مرگ / پنجره ها را بسته است". شاعر صفحه‌ای دیگر از "تقویم شبانه"ی خود را ورق می‌زند:

* اناری ترکیده‌ام / در حاشیه راه.^۵

* غروب باران بود / من از خطوط پنجره دیدم غروب باران را / که خیل سوگوار مسافر گذشت / خلیج آبی بود / من از خطوط پنجره دیدم / خلیج آبی را / که کاروان مهاجر گذشت / خلیج آبی بود / سفینه بستر تابوت آفتابی بود.^۶

باز هم جهان شاعر، وقتی او خسته و بهت‌زده، نگاه می‌کند، بر آن چه که بر او، و نسل او گذشته، خالی و پوچ می‌گردد. آینده‌ی شاعر که زمانی "جنگل عشق" را نشان می‌داد، تبدیل به آینده‌ی "خاکستری" و "خاموش" می‌شود:

فرقه / فرقه / در حافظه‌اند / چون میراثی / از دوایر خون / و هیچ نشانه‌ای / از آنها / در کوچه و خیابان نیست / گویی / رقعهای پراکنده در بادند / و گامی پنهان در ابر^۷ متن، باز هم بین دو جهان معلق می‌ماند:

نمی‌دانم / به کدام انسان / متعلقم^۸

در فصل آخر منظومه - آن‌جا که شاعر همراه خانواده‌ی خویش به ناگزیر از سرزمین خود می‌گریزد - شاعر "زمان را حاشا می‌کند" و بعد "در کَفَنِ مه گم می‌شود".^۹

ده

گذشته‌ام به تلخی گذشت / و دریغم بر حافظه خود نیست / که می‌گویدم: / فرشی که زیر پایم گسترده است / از من نیست، / و از فردا هراسانم می‌کند. / به شب گزیده‌ای می‌مانم / که در هیچ نقطه‌ای نمی‌گنجم / و هوای خانه پریشانم می‌کند. / نَفَسِ ماری در من است / و تن به تن سخنم / چون سرنوشتی که خوابم کرده است. / چراغ را روشن مکن / که هر تصویری به گریه‌ام می‌اندازد / کابوسی که در جهان پرتابم کرده است.^{۱۰}

گاهی پدر به تلخی می‌گفت / "منصور" / از باد - خانه تمکین مکن / که تقدیر تا گور! / چونان طنابی محتوم / حلق آویز ماست! / و من بجد می‌گفتم / خواهی دید!^۱

شعر بلند و روایی قصیده‌ی سفری در مه (۱۹۹۲)، سفر ذهنی شاعر است به دوران کودکی و جوانی، به سال‌های بعد از کودتا، دوران مبارزه‌ی چریکی و دوره‌ی حاکم شدن دوباره‌ی اختناق و سال‌های سرکوب و اعدام، و "گریز ناگزیر" خود شاعر و خانواده‌اش از مرزهای ایران. در قصیده...، از شیوه‌ی روایت سیال ذهن استفاده شده و شعر از طریق شبکه‌ای از تداعی‌ها، بین زمان‌های دور و نزدیک درنوسان است:

شب / غوطه می‌خورد / در کوه گنگره و نور / و ماه می‌گذرد با من / از کندوی گوزن / و دره آهن / شب / نور نقره است / شطِ طلا / و عطرِ هوا / آینده‌دار جنگل عشقم انگاری!^۲ آن‌جا که شاعر از گذشته‌های دور سخن می‌گوید، همه چیز زیباست و جهانی آرمانی سرتاسر فضاها و تصویرهای شعر را آکنده است:

آنسوی پوست / اما / خورشید / باغیست / سرشار از شکوفه‌ی نارنج و رقص سیب / و ساقه‌ی رنگ و نور^۳

شاعر، دیگربار، از یادآوری یاران رفته "حس شبروان کولی را پیدا می‌کند"، پا در رکاب عشق "می‌گذارد؛ "آزاد و شاد": کام غزال و / شرم جهانگیر / شب، / هودج صداست! / بر تاج تور لیلی / دسته گلی بنفشه‌ام / از عشق / مطرب کجاست؟! / و بانگ سبو / انگار / شب، / در خرام تور / شکفته است"^۴

اما جهان قصیده... نیز، هم‌چون جهان سرزمین شاعر و جهان با طُره‌ی دانش عشق، ناگاه تیره و تار می‌شود، و متن، گفتمانی دیگر را پیش می‌گیرد. با چیرگی ظلم و تباهی، "ماه باژگونه" می‌شود و "خورشید"، "کوه‌نشین"؛ شاعر "زخمی شکفته" دارد "از عشق / بر زانو". "خشم"، درونش را "می‌آکند"، و "کهنه گرگ زخمی / باز / بر ساق تلخ جان /

۱ - منصور خاکسار، قصیده سفری در مه، ناشر: ۱۹۹۲، صفحه ۶۴

۲ - همانجا، صفحه ۳۲

۳ - همانجا، صفحه ۳۶

۴ - همانجا، صفحه ۴۲

۵ - همانجا، صفحه ۷۰

۶ - همانجا، صفحه ۷۴

۷ - همانجا، صفحه ۹۲

۸ - همانجا، صفحه ۸۶

۹ - همانجا، صفحه ۷۲

۱۰ - منصور خاکسار، لس آنجلسی‌ها، نشر دنا، ۱۹۹۷، صفحه ۱۶

گسستن از جهان مأنوس، شکستنه‌های پیاپی در زندگی فردی و آرمانی، رنج و اضطرابی مزن را برای شاعر به همراه آورده است:

کتفی کبود دارم / از بار / و جان و جهانی تُرد / یائیز لحظه‌ام
انگار / و رنج خانگییم با من است / رنجی که پنهان نمی‌کند
/ و مثل اضطرابم مزنم است / آیا اینجا به خاکش خواهم
سپرد؟^۵

خانه‌ی تازه‌ی شاعر، "سبیدی ریخته" است. خانه‌ی اشباح و سایه‌های وهم‌انگیز:

شب از درگاه خانه‌ام می‌خزد / و سایه‌ام گرداگرد اوست /
غریبانه‌ای که / هر شب - / هم‌رنگ دلشوره‌ی من است.^۶
در لس آنجلسی‌ها شاعر از "زخمی که / تاکنون / دهان
نگشوده است" / حرف می‌زند. حالا همه چیز و همه کس با
شاعر بیگانه است:

شبی / بیگانه با راه / و عکس برگردانی / از جاده / که هیچ
چشم اندازی در گذر / نمی‌پذیرد.^۷
مکان‌های تازه فقط غربت شاعر را تشدید می‌کنند:

* قرمطی‌ام / در Third Street^۸

* آی سانتا مونیکا...! / طناب من کجاست؟ / کو آن گریزگاه
آهو / و زخم‌هی هی تندر / در نای بریده‌ام.^۹

از عشق، جز یادی دور و صدایی دورتر، چیزی برجای نمانده
"که خواب جهان شاعر را برآشوبد" و "صدایش را برویاند".
تنها دریک آن و در یک شعر، آن‌جا که شاعر دوباره عشق
قدیمی و یار سال‌های زندگی آرمانی‌اش را می‌بیند، دوباره
آتشی در درونش شعله می‌کشد و جهانش را شعله‌ور می-
کند:

صدایش تکرارم می‌کند / از کدام حنجره رویده‌ام / که
برهنه‌ام / و در تصرف پیراهنی که باد را وسوسه کرده است
/ و عطر نارنجش / بی‌اختیارم می‌کند.^{۱۰}
تنها در این پیوند است که جهان شاعر دوباره شاداب می-
شود:

لس آنجلسی‌ها (۱۹۹۷)، تلاش منصور خاکسار شاعر است
برای یافتن هویت فردی و اکنونی خویش؛ این بار به عنوان
شاعری تبعیدی - مهاجر در یکی از بزرگترین و
پرشتاب‌ترین شهرهای جهان. او این مجموعه را تلاشی
برای ثبت صدای خود و برخاستن از سایه‌ی بلند صداهایی
می‌داند که جهانش را انباشته‌اند:

حلقه‌ای که از مَفصل گره خورده‌ی چندین خاک - و اکنون
لس آنجلس - می‌گذرد و صدایم را آشکار و پنهان بارها
تلخ کرده است. آیا سپردن این شعرها به زمان - که از
صفحات تقویمش برنکنده‌ام - برخاستن از زیر سایه‌ی بلند
این صداست؟^۱
در یادداشت دیگری خطاب به برادرش عباس، درباره‌ی این
مجموعه می‌نویسد:

خودم از این مجموعه راضی‌ام. برخی ناگفته‌هایم را گفته‌ام
و اختیارم را - کمی رهاتر - به دست حس سپرده‌ام. هنوز
از پرده‌داری حس‌هایم می‌ترسم و حجاب ذهنی‌ام
بازگیرست.^۲

اما پیش‌شرط "ثبت صدای خود"، برگزشتن از "سایه بلند
صداها"ی خوگرفته و گشودن "حجاب‌های ذهنی" شاعر
است؛ گسستی از جهان آرمانی و حضور در جهانی روزمره،
عینی:

از کار بازگشته‌ام / با روز نامه‌ی مچاله شده‌ای / که در راهرو
یافته‌ام / و یک بغل بار و / بی‌حوصلگی / و آینه‌ای که / برابرت
گشوده است / برابر نخلی / که خواب سقفی دورتر را می‌بیند /
و سالهاست آسمانی را تماشا نمی‌کند / صدا را قطع می‌کنم /
بدرقه‌ی بغضی که خواب از چشمم می‌گیرد / و همواره انتظار
حادثه‌ای را دارد / که اتفاق نیفتاده است.^۳

این گسست، شاعر را به "جهانی کشف نشده" پرتاب می-
کند؛ جهانی موهوم با آدم‌هایی بیگانه:
کدام غم تاریکم کرده است؟ / که پرده‌دار خاکسترم / بر پله-
ای موهوم / و با هیچ آوایی بر نمی‌تابم.^۴

۶ - همانجا، صفحه ۳۰

۷ - همانجا، صفحه ۷۳

۸ - همانجا، صفحه ۲۰

۹ - همانجا، صفحه ۲۰

۱۰ - همانجا، صفحه ۶۲

۱ - همانجا، صفحه ۲۰

۲ - نامه منصور به عباس خاکسار، آرشیو نامه‌های شاعر

۳ - منصور خاکسار، سرزمین شاعر، انتشارات توکا، ۱۹۹۱، صفحه ۳۰

۴ - همانجا، صفحه ۲۶

۵ - همانجا، صفحه ۱۴

انگار زمین بر فرازی دیگر می‌چرخد/ و عقربه‌ی زمان نیز /
که باد از دهان عسل می‌وزد/ و غباری که می‌تکاند/ بر
پیشانی‌ام / شیرین است.^۱

صرف نظر از این استثناء، جهان متن‌های دیگر لس
آنجلسی‌ها همان جهان غمزده است و آدم‌ها، همان آدم‌های
تنها:

دوازده سال است/ وظایفم را به شنبه و یکشنبه سپرده‌ام/ با
نیم گفتگویی از دور/ که گاه دهانم را شیرین می‌کند/ و
هنوز درنیافته‌ام/ که در قیاس اینهمه تنهایی/ چه از دست
داده‌ام/ و چه را یافته‌ام.^۲

آینه‌ی شاعر از او "چشم برگرفته است" و "رو به تاریکی
گشوده است".^۳ زخم‌ها و یاد‌های مالوف، رویدادهایی که
تارو پود جهان شاعر را به خود آغشته، مانع از پیوند او با
جهان پیرامونش می‌شود:

خوابگردی مهاجرم / و گام‌هایم فرسوده است / مهماندارم
کو / تا سایه‌ای تعارفم کند / آه ... / مثل همیشه تنهاییم / با
کوله پستی که / باربند خاطره‌هاست / و زخمی که / تا کنون
دهان نگشوده است.^۴

در لس آنجلسی‌ها، جهان آرمانی شاعر می‌میرد، بی‌آن‌که
جهانی زنده و پویا متولد شود؛ جهانی که، هویت فردی
شاعر را از هویت جمعی او متمایز کند. حالا "ماه مرده‌ای"
در درون شاعر می‌خلد و "هر تصویری به گریه" اش می-
اندازد.

یازده

نگاه کن / این منم که در جهان بد جوری تلفظ می‌شوم / با
شناسنامه‌ی فرسوده‌ای که / روزی تأیید / و روزی دیگر /
حاشایش کرده‌اند.^۵

شعرهای تریلوژی نقطه‌های منصور در فاصله‌ی شش سال
(۲۰۰۲ تا ۲۰۰۸) سروده شده‌اند. جهان دوپاره‌ی متن‌های
دیگر منصور، در نقطه‌ها هم حضوری قاطع دارد. شاعر در

«پیش‌گفت» کتاب و چند نقطه‌ی دیگر، روی‌گردانی از بی-
عدالتی را دلیلی بر جهان دوپاره شعرهایش می‌داند:

و چند نقطه‌ی دیگر، تصرف حسی است که از حکومت
ترس و زاده‌ی آن: بی‌عدالتی، روی‌گردان است و اتفاق‌ها را،
نقطه به نقطه، سفید و سیاه دیده است.^۶

شش سال بعد، منصور خاکسار در پیش‌گفت کتاب با آن
نقطه، شعرها را "برگابری از صدا‌های غایب" می‌داند. شاعر
همان جا به خواننده یادآوری می‌کند که او، "با زمانه‌ی
هراس بیگانه است!"

متن شعرها، با زبانی عریان، چیز دیگری به ما می‌گویند.
جهانی بینابینی در نقطه‌ها وجود ندارد. بندرت در نقطه‌ها
روزنه‌ای سپید به خوبی‌ها و روشنایی‌ها می‌بینیم. غالب
نقطه‌ها سیاه هستند:

* به هیئت خسته‌ای شده‌ام / که گذشت عمر را / هر روز /
با تنگی حوصله‌اش می‌سنجد / و چشمی که سال به سال
کم سوتر می‌شود.^۷

* شب / گاه که بی‌دلیل هم / گرفته‌ام / و سر راست / از
پارک نزدیکم سر درآورده‌ام / ردیف زبانه‌ها را / دیده‌ام / پُر
/ درآمیخته با بوی علف / و ماه / که لولیده در زبانه‌هاست^۸
* وقتی زمان موافق تو نیست / از بام‌های کوتاه / هیچ
چشم‌انداز روشنی نخواهی دید / جز نخلی خانگی / که مرگ
نزدیکش را انکار می‌کند^۹

* آینه روبرو / خبر از خیابانی بی‌رونق می‌دهد.^{۱۰}

متن‌های تریلوژی نقطه‌ها، بین امید و ناامیدی، و بین
زندگی و مرگ در نوسان‌اند. گذار منصور از سرزمین شاعر
به نقطه‌ها، به تعبیر خود او، گذار از روزگار "صدا‌های غایب"
است به "زمانه‌ی هراس". به تعبیر فروید، گذار از ماتم است
به مالیخولیا:

"سوگواری یا ماتم کراراً معادل واکنش به از دست دادن
یک عزیز، و یا واکنش به از دست رفتن ایده‌ای تجربیدی
است که جایگزین او شده است. نظیر ایده‌ی سرزمین پدری،

۶ - و چند نقطه‌ی دیگر، پیش‌گفت.

۷ - همانجا، صفحه ۱۷

۸ - همانجا، صفحه ۳۸

۹ - منصور خاکسار، با آن نقطه، ۲۰۰۸، نقش هزاره، صفحه ۶۰

۱۰ - منصور خاکسار، و چند نقطه‌ی دیگر، صفحه ۲۵

۱ - همانجا، صفحه ۶۳

۲ - همانجا، صفحه ۴۷

۳ - همانجا، صفحه ۷۰

۴ - همانجا، صفحه ۶۷

۵ - منصور خاکسار، و چند نقطه‌ی دیگر، ۲۰۰۲، نشر هزاره، صفحه ۶۵

هم مثل هدایت: "فرشته‌ی بی‌بال و پری‌ست در سرزمین رنج و عذاب"^۶

* انگار / در مراسم قربانی دعوت شده‌ام / با حلولی ناقص / از زندگی / به هنگامی که / دقایق خاموشی را نواخته‌اند.^۷
* از پای در آمد / تا آن درخت / از آب و / ابر / برآید / و در سایه اش بیاساید / رگ مرگ روید / و درخت خشکید: / پس / پا پس کشید / و با قلم مویی سفید / خانه را آراست / اما / نه سرما برید / و نه شب برخاست"^۸

* درختی که روبرویم نفس می کشید / از پاییز خشکیده است / با قوس هراس آوری / در باد^۹

حالا گردی از مرگ بر جهان شاعر پاشیده شده است. در آخرین شعر تریلوژی، افعی آشنای شعرهای جوانی منصور دوباره نمایان می‌شود. منتها، این افعی، همان افعی نمادین کارنامه‌ی خون و سرزمین شاعر نیست. این بار یک افعی درونی شده و مالیخولیایی به شکار شاعر آمده است:

عکسش را / حین شکار / برداشتم / و یقینم شده است این افعی جلوه نمی‌فروشد / و بیراه این حلقه‌ها را / کوتاه نمی‌کند / شکارش را / به دقت زیر نظر دارد / از دور می‌پایمش که / دندان می‌ساید / و از گذشته / زیباتر می‌آید / نه! / این افعی، / اشتباه نمی‌کند.^{۱۰}

شاید بی سبب هم نیست که منصور در همین دوره، در تحلیلی بر بوف کور هدایت می‌نویسد:

در بوف کور سایه راوی، تبلور پویایی و شخصیت معترض و قربانی شده اوست. تنها در پرتو اعتماد به این سایه است که شبکه وهمی و رمزی ارتباط با روایت ورنج مهلک راوی در پیوند با سرنوشتی که او را سرانجام به پیرمردی خنزرپنزی مبدل کرده، برجسته می‌شود.^{۱۱}

آزادی، آرمان و غیره. در برخی از افراد همان تأثیرات به عوض سوگواری و ماتم منجر به مالیخولیا می‌شود.^۱

فروید در جای دیگری ویژگی‌های مالیخولیا و پیش‌زمینه‌های خودشیفتگی را در فرد این گونه می‌بیند:

"ویژگی‌های خاص مالیخولیا عبارتند از نوعی حس عمیق و دردناک اندوه، قطع علاقه و توجه به جهان خارج، از دست دادن قابلیت مهرورزی، توقف و قبض هر گونه فعالیت و تنزل احساسات معطوف به احترام به نفس تا حد بروز و بیان سرزنش، توهین و تحقیر نفس، که نهایتاً در انتظاری خیالی و موهوم برای مجازات شدن به اوج می‌رسد."^۲

از نظر مضمونی، خستگی، بی‌حوصلگی، تنهایی و مرگ، درون‌مایه‌ی عمده‌ی شعرهای سه مجموعه‌ی نقطه‌ها را تشکیل می‌دهند. دیگر زندگی تازه‌ای در کار نیست. سرودن، عینیت دادن به کابوس و تنهایی شاعر است. به تعویق انداختن امری محتوم است و نه چیز دیگری. حالا گاه، سایه‌ی پیرمردی "قوز کرده و لاغر" شاعر را حین گشت‌های شبانه دنبال می‌کند و با "سماجت" از "جا کلیدی" به خانه‌ی او سر می‌کشد^۳. گاهی دیگر زنی، شاعر را "پایبند می‌کند" و به او شرابی می‌دهد که آن هم باز "بر تلخی‌اش می‌افزاید."^۴

شبی وهم‌انگیز و سیاه بر جان شعر شاعر چیره شده است. جهان ذهنی شاعر گه‌گاه با جهان ذهنی "هدایت" نزدیک می‌شود. یک زنده به گور، در جهانی کابوس‌وار و مالیخولیایی؛ یا به تعبیر یوسف اسحاق پور: "دنیای اسرارآمیزی که در آن مرز میان رؤیت و رؤیا مشخص نیست."^۵ موتیف‌هایی چون بوف، سایه، نقاش، پیرمرد، گریه‌ی لمیده، جا به جا در شعرها جا خوش می‌کنند. و شاید- باز هم به تعبیر اسحاق پور- بشود گفت، که منصور

^۷ - منصور خاکسار، با آن نقطه، صفحه ۱۴

^۸ - همانجا، صفحه ۶۲

^۹ - همانجا، صفحه ۱۹۱

^{۱۰} - همانجا، صفحه ۷۱

^{۱۱} - منصور خاکسار، نمادها و نشانه‌های بازسازی شده در "بوف کور"، نامه کانون نویسندگان در تبعید، دفتر شانزدهم مارچ ۲۰۰۳، صفحه ۱۶۰

^۱ - زیگموند فروید، ماتم و مالیخولیا، ترجمه مراد فرهادپور، مجله ارغنون، شماره ۲۱، تهران: بهار ۱۳۸۲

^۲ - همانجا

^۳ - ۸۳- منصور خاکسار، و چند نقطه‌ی دیگر، صفحه ۶۳

^۴ - همانجا، صفحه ۱۱

^۵ - یوسف اسحاق پور، بر مزار صادق هدایت، ترجمه باقر پرهام، انتشارات باغ آینه، تهران: ۱۳۷۳، صفحه ۱۷

^۶ - همانجا، صفحه ۲۶

جهان دویاره‌ی هدایت و منصور خاکسار، علیرغم پیشینه‌ها و پیش‌زمینه‌های فلسفی-اجتماعی متفاوت، همانندی‌هایی غیرقابل انکار دارند. یک پاره از جهان هر یک، جهانی ست واقعی و تحقق یافته، با رجاله‌ها و مزدوران و لکاته‌ها؛ پاره دیگر، جهانی ست مطلوب و آرمانی. در هدایت این جهان آرمانی، این اتوپیا، همانا تحقق یافتن رؤیای سرزمین ایران باستان و دوران پیش از اسلام است. اما منصور، شاعری جهان وطن است. سرزمین شاعر منصور، یک مکان معین و تعیین شده نیست. یک سرزمین آرمانی - ایدئولوژیک است که صرفاً با آدم‌ها - شهروندان مطلوب - تحقق پیدا می‌کند. آرمان و آرمان‌شهر، ایدئولوژی و اتوپیا، هر دو، دو روی یک سکه‌اند. باز هم به تعبیر پل ریکور: "اتوپیا افراطی‌ترین و قاطع‌ترین پاسخ به همسان‌سازی ایدئولوژی است." جای دیگر و "دیگربودگی" که مربوط با اتوپیا است، پاسخ صریح به "این گونه بودن" و نه "به گونه‌ی دیگر بودن" است که توسط ایدئولوژی ترویج می‌شود.^۱

دوازده

ای شبِ زنگی / با عشق بازی مکن / که ساعت بزرگ / اکنون بر آخرین اتفاق تاریخ / چشم دوخته است.^۲
 شعرهای به هم پیوسته‌ی آنسوی برهنگی (۲۰۰۰)، ده سال پیش از واپسین منظومه‌ی منصور خاکسار از سحرخیزان (۲۰۱۰)، سروده شده‌اند. شاعر، یکماه پیش از خاموشی، در پیشگفتار از سحرخیزان به خواننده هشدار می‌دهد که این شعر بلند "ناگفته" - پاره‌ای از آنسوی برهنگی است.^۳

^۱ - برای ترجمه‌ای از این متن رجوع کنید به، ایدئولوژی و اتوپیا، پل ریکور، ترجمه امین حامی خواه، دیلماسی ایرانی، پنجشنبه ۳ تیر ۱۳۸۹ - ۹۲ paul ricour, from text to fiction, Oxford press, ۱۹۹۸, p. ۴۳۹

^۲ - منصور خاکسار، آنسوی برهنگی، نشر هزاره، ۲۰۰۰ صفحه ۱۵

^۳ - منصور خاکسار، از سحر خیزان، ۲۰۱۰، نشر هزاره، مقدمه ناشر

^۴ - منصور خاکسار، آنسوی برهنگی، نشر هزاره، ۲۰۰۰، پیشگفت

^۵ - همانجا، صفحه ۷

در مقدمه‌ی آنسوی برهنگی، منصور، انگیزه‌ی خود را از بازسازی منظومه‌ی خسرو و شیرین: پاکیزه کردن پیمان نخستین انسان با عشق می‌داند:

تماشائی باز از "ناکجا"، آنهم با حس پرنده‌ای که از هر مرزی پرکشیده، تیری به ناروا بالش را خونین کرده است. بگذار رونده‌ای که همراه میان گور و ماه سرگردان بوده است بر پوستی باز یافته درنگ کند مگر به رازی راه ببرد.^۴

آنسوی برهنگی، "رویکرد حسی" شاعر است، برگفتمان - های عشق، برهنگی، و مرگ؛ از طریق بازخوانی مثلث عشق خسرو، شیرین، و فرهاد. این بازخوانی، از منظرگاه فرهاد شکل می‌گیرد:

آنچه در خطه خیال فرهاد / خود را / به نقش بست / چه بود؟^۵

فرهاد، در متن شاعر، نمادی ست از انسان معاصر. آنسوی برهنگی، "شب گریستن فرهاد"^۶ است. سرگذشت و سرنوشت او، حدیثی ست از:

شوربختی خیال واره های ادواری آدمی و تقدیر ناسزاواری که بر ما رفته^۷

او، عاشقی ازلی - ابدی ست؛ "زبان لال عشق"^۸ است. "پلاس پوشی ست"^۹ که، "قالبش شکسته شده" و "قاب قدیمی‌اش گسسته"^{۱۰} او در سکوت، نظاره گر "خرام خسرو" و عشق‌ورزی شیرین است:

* چلیپایی سرافراخته‌ی هفت پرده‌ی عشق / که از صدای قدیمی خود / رمیده / و شیرین را به نظرگاه تازه / فراخوانده است.^{۱۱}

* چه انبوهی / درگیر تجربه‌ی شیرین‌اند / آنگاه که جامه را به روشنی از خود برگرفت / تا جهان / عشق ورزی‌اش را / برهنه / تماشا کند.^{۱۲}

^۶ - همانجا، صفحه ۴۷

^۷ - همانجا، صفحه پیش گفت شاعر

^۸ - همانجا، صفحه ۲۹

^۹ - همانجا، صفحه ۳۱

^{۱۰} - همانجا، صفحه ۲۲

^{۱۱} - همانجا، صفحه ۲۲

^{۱۲} - همانجا، صفحه ۱۳

آینه‌ی مأنوس شاعر، گاه آینه‌ی امید است. سنگی ست
صیقل خورده که فرهاد:

به دست و/ آستین/ سی پاره از نقش شیرین تراشید/ و در
دهانه سنگی/ نشاند / آینه‌ای که / در زیبایی می‌رست/

درست/ به گستردگی خورشید / و تاریکی نمی‌شناخت.^{۱۱}
و گاه، آینه‌ای، که "به زشتی آویخته است".^{۱۲}

مرگ فرهاد، مرگی خودخواسته است. بر خلاف روایت
نظامی، فرهاد آنسوی برهنگی، هنگام مرگ فریادی از درد
نمی‌کشد. او در سکوت و تنهایی می‌میرد و با فنای خود،
به جاودانگی و نامیرایی می‌رسد:

* مرگ چه زیباتر شده است! / وقتی که عشق / باور از
شیرین / بر نمی‌گیرد.^{۱۳}

* تو گویی / آن که بر قله معلق است / جسد نیست / طرفه
نخلی ست درگیر باد / که لختی دیگر / از گره آن خواهد
گذشت / و روبرویش چابک‌تر خواهد ایستاد.^{۱۴}

دریغ راوی از بیگانگی شیرین، پس از مرگ فرهاد هم برجا
می‌ماند؛ چرا که:

این بزرگ بانو / هرگز به سوگ عشق / بر نخواهد خواست^{۱۵}
نظرگاه راوی آنسوی برهنگی به فضیلت مرگ فرهادوار، با

نظرگاه نظامی گنجوی یکی ست:

بباید عشق را فرهاد بودن

پس آنگاهی به مردن شاد بودن^{۱۶}

سیزده

اما باید پلکی باشد / که از خواب فراموشی برخیزد / آنهم در
هراسناکترین / تدارک تدفین تو^{۱۷}

خسرو، در آنسوی برهنگی، "خوش‌نشین تیسفون است!"^۱
نماینده و اراده‌ی نظام مسلط:

نه در کلام / آب چشمی خانگی دارد / و نه خُفت و خیزش /
به شیوه‌ی آدمی ست.^۲

او: سرانگشتش به خون عشق / آغشته است^۳
شیرین، گاه در چشم راوی - فرهاد - شاعر، چهره‌ای اثیری
پیدا می‌کند؛ "خاتون عشق" است و:

* بالا بلندی ست / بر چرمه‌ی زرین / خرامیده به تماشا^۴
* نیم‌تاج زیبایی / بر سر زده است / نسیمی خنک بر دو
ساق زلفش بوسه می‌زند^۵

* تنها تویی / که آنسوتر از فصول / می‌روی / و چهار سوها
را / وقتی که چشم به این سکون و مدار / خو کرده است /
فراخ تر می‌کنی^۶

او باید: از تمامی موانع بگذرد / و بی‌اعتنا به حادثه / با عاشق /
سازش کند.^۷

و گاه، شیرین در هیئت لکاته‌ای ظاهر می‌شود که:

"خونی در کاسه‌ی چشمش می‌جوشد"^۸ و "دستش / از
آستین فرهاد / بیرون می‌آید"^۹
لکاته‌ای که:

صدایش / با عشق بیگانه است / افقی ناخوش / که در رؤیای
خفتگان می‌خزد / و کفنها را / شب و روز / تازه می-
کند.^۹

شاعربه شیرین هشدار می‌دهد:

شیرین جان! / ماه را از بوم خود / حذف نکن / و شب را /
روشنتر بنشان / که این محاق / بر دست و دهان ما / ماندنی
شده است.^{۱۰}

۱ - همانجا، صفحه ۱۶

۲ - همانجا، صفحه ۱۷

۳ - همانجا، صفحه ۱۱

۴ - همانجا، صفحه ۴۸

۵ - همانجا، صفحه ۵۶

۶ - آنسوی برهنگی، صفحه ۵۷

۷ - نظامی گنجوی، داستان خسرو و شیرین، به کوشش عبدالحمید

آیتی، کتابهی جیبی، چاپ دوم، تهران: ۱۳۶۳، صفحه ۱۸۹

۸ - منصور خاکسار، از سحر خیزان، ۲۰۱۰، نشر هزاره، صفحه ۳۹

۱ - همانجا، صفحه ۱۳

۲ - همانجا، صفحه ۳۹

۳ - همانجا، صفحه ۵۱

۴ - همانجا، صفحه ۳۹

۵ - همانجا، صفحه ۵۵

۶ - همانجا، صفحه ۱۶

۷ - همانجا، صفحه ۲۷

۸ - همانجا، صفحه ۴۵

۹ - همانجا، صفحه ۱۱

شبانه روز پرسه می‌زند/ و جز هیاهو در نمی‌یابی،/ چرا/ چی شد/ و چه افتاد. ^۶

*این سقف/ حتی رسوب شب نیست/ ملافه چروکیده ایست/ که بر روی توست/ گفنی ست که/ همیشه سفید می‌ماند. ^۷

در متن از سحرخیزان، از شیرین اثری نمانده و به جای خسرو، دستگاهی بی‌ترحم بر روایت حاکم شده است. دستگاهی که فرهاد-راوی، را فقط در کسوت "جامه ای راه راه" می‌بیند:

راهروی "بند" سکوت نمی‌شناسد / میان صدها مرده / که به اجبار زنده‌اند / سکوت، زنگ خطر است/ وقتی تو کاره‌ای نیستی / جز جامه‌ای راه راه ^۸

جهان متن، جا به جا، به طرز حیرت آوری همسان جهان سه قطره خون هدایت می‌شود:

یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست. من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم. ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد. ^۹

راوی "قانون" این نظام را به سخره می‌گیرد:

دوستی را به یاد می‌آوردم / که به هنگام ترس / بر کاپیتال مارکس می‌رید / و مرا عصبانی می‌کرد / امروز من / به جهان "قانون" / و قید و بند "نگهبانش" چنین حالی دارم. ^{۱۰}

او در برابر داوری دیگری قرار گرفته است:

اما دره‌ی مهیبی ست / این داوری، وقتی که کمترین چرایت بی‌اثر است / و حق پرسش از تو / فروگذار شده است ^{۱۱}

اما فرهاد، بار رسالتی دیگر را بر دوش می‌کشد:

می‌گویم: / به ریشه می‌اندیشم! / وقتی که به طناب سیاه و سفید / کفن‌ام را پوشیدم / و برهر دستوری شوریدم ^{۱۲}

از سحر خیزان، باز هم، روایت ویرانی فرهاد است؛ این بار، در جهان مدرن، با ننگه‌بانان و زندانی هایش: جهانی خوف انگیز، با سایه‌هایی ترسخورده، مسخ شده و وهمناک. راوی از سحر خیزان، در زندان است. زندانی، در دل زندانی بزرگتر. سایه‌های زندانی، با فریاد بی‌نشاطِ Happy Birthday ^۱. "شحنه‌های" مدرن و روانشناسان، همه تولدی دوباره را به راوی پیشکش می‌کنند. در این جهان دلهره آور، اقرار، و نفی هویت پیشین، سندی ست برای یافتن هویتی تازه. هویتی مقبول نظام مسلط:

*کوتاه نمی‌آمدم / هرچه گفت / که به اعتبار نوارش / می‌خواست طوطی وار تکرار شود / یعنی که / هرچه کرده ای، هیچ! / و این تولد نو را / که شمع هایش را هم چیده است، / بپذیری / یعنی / آن حضور که / ده‌ها سال بر تو گواهی می‌داد / آنک / و به اقراری انکار شود. ^۲

*از دور می‌بینی / کیم و جویس / روی تیغی فریاد برخاسته‌اند / با حافظه‌ی ویرانی در خشونت / آنهم با گشت آتشی که / در جنون نگهبان باید پایان یابد / و تو میمانی، / آنها از جان هم چه می‌خواسته‌اند. / جان / که با در و دیوار ور می‌رود /... / به چرایش نیچ / این دستگاه / به همین لجن زنده است. ^۳

از سحرخیزان، اعتراضی ست علیه نظامی که می‌خواهد حقیقت واحد خود را تولید کند. ادعای کارخانه‌ی شبیه‌سازی آدم‌ها:

*شبکه‌ای مخوف، / از قدرت / و فرمانروایی که / می‌روند و می‌آیند. ^۴

*حلقه‌ای که / زندان را / قانون / و قانون را / زندان کرده است. ^۵

*در راهرو ریخته‌اند / چون موریانه / و دست و دهانی خونین را دوره کرده‌اند / خشم ترس آوری که در این جنون آباد /

^۷ - منصور خاکسار، از سحر خیزان، ۲۰۱۰، نشر هزاره، صفحه ۲۲

^۸ - همانجا، صفحه ۲۱

^۹ - صادق هدایت، سه قطره خون، سایت سخن

^{۱۰} - از سحرخیزان، صفحه ۲۶

^{۱۱} - از سحرخیزان، صفحه ۳۴

^{۱۲} - از سحرخیزان، صفحه ۳۶

^۱ - از سحر خیزان، صفحه ۳۲

^۲ - از سحر خیزان، صفحه ۲۲

^۳ - منصور خاکسار، از سحرخیزان، ۲۰۱۰، نشر هزاره، صفحه ۳۱

^۴ - منصور خاکسار، از سحرخیزان، ۲۰۱۰، نشر هزاره، صفحه ۳۱

^۵ - همانجا، صفحه ۱۴

^۶ - همانجا، صفحه ۱۰

کوچک در ارواین، با یک قفسه‌ی کتاب و یک تخت و چند دست لباس، یا جای دیگری؟ گذار سی ساله‌ی متن‌های منصور از کارنامه خون به از سحرخیزان، گذار از جهانی آرمانی ست، به جهانی روزمره. گسستن از جهان اسطوره‌ها و پرتاب شدنی به جهان آدم-های زخم خورده؛ سقوطی ست از ماه، به گور و از زندگی، به مرگ؛ عبور از جهان آرزومندان عدالت است و حضور در جهان جان‌های حساس؛ گذار از جهان جهان پهلوان تختی ست به دنیای آبراندود هدایت؛ که منصور، به مرگ هر دوی آن‌ها بارها (زیاد) اندیشیده است. پیش‌گفت‌ها و مقدمه‌های منصور بر کتاب‌هایش، حجابی ست بر اضطراب و اندوهی که تار و پود شعرهای او را به هم بافته است.

لازمه‌ی گذار از این دو جهان بیگانه با یکدیگر، برهنگی ست؛ وانهادن و گذشتن از جهان کارنامه‌ی خون است، و قدم گذاشتن به سرزمین لس‌انجلسی‌ها؛ در سرزمین شاعر جهانی می‌میرد، بی‌آن‌که جهان دیگری جایگزین آن شود؛ قهرمان کارنامه‌ی خون مرده است، بدون آن که در لس‌انجلسی‌ها، با هویتی تازه و فردیتی قائم به ذات به زندگی برگردد. آنسوی برهنگی، ویرانی ست؛ جهان از سحرخیزان است. دنیای آدم‌های مسخ شده و قربانی، جهان پیرمردهای خنزرپنزی؛ دنیای رجاله‌ها و لکاته‌ها؛ دنیای مرگ‌های فرهادوار، در تنهایی، در خشم و در سکوت. و در این دنیای فرهاد گش، اوست که در هر منزل، می‌میرد. او بی‌ی که در واپسین روزهای زندگی اش نوشته بود:

انگار بر کناره‌ی جهانی تاریک، سرگردانی/ بی تکیه گاه/ و در بیغوله‌ای سیاه، زندانی/ بین دو تیغه که محکم فشارت می‌دهد/ می‌گویی: نه...!! و در زخمی/ تا به هنگام مرگ/ تا شدنی/ در بلندای خشمی خاموش/ می‌شکنی.^۵

خسرو دوامی، ژوئن ۲۰۱۰

*بر گرفته از مقدمه "آنسوی برهنگی"

^۳ - منصور خاکسار، نمادها و نشانه‌های بازسازی شده در "بوف کور"، نامه کانون نویسندگان در تبعید، دفتر شانزدهم مارچ ۲۰۰۳، صفحه ۲۸

^۴ - میشل فوکو، همانجا صفحه ۱۹۲

^۵ - منصور خاکسار، از سحر خیزان، ۲۰۱۰، نشر هزاره، صفحه ۳۵

راوی با روایت آن چه که بر او رفته، دارد مرگی را که در کمین او نشسته، از خود دور می‌کند. مرگی هراسناک؛ و نه مرگ آرمانی و تأثیرگذار کارنامه‌ی خون. به تعبیر فوکو: "در حماسه‌های کهن، قهرمان از آن رو حاضر به جوانمرگ شدن بود، که شاید زندگی‌اش تبرک شده، به دست مرگ جاودانه شود؛ روایت، بدین ترتیب، این مرگ مقبول را جبران می‌کرد."^۱

اما حالا جهان واقعی، همراه با گزمنگانش بر زندگی راوی-شاعر چیره‌اند. او "انتهای راه" را به چشم می‌بیند: ابری در تو باریده است/ از کابوسی انبوه/ از سایه/ بر شانه‌ای خُرد/ با پارویی کوتاه/ در انتهای راه^۲

شاعر از سحرخیزان، هفت سال پیشتر از سرایش در تحلیلی از مرگ صادق هدایت نوشته بود:

بدیهی ست تا جهان بیرون، جهان انکار کننده‌ی حرمت انسانی و عرصه خشونت و سرکوب است، برای نویسنده‌ی آزاده‌ای چون صادق هدایت، چه باک که دریچه رو به چنین جهانی را بر خود ببندد.^۳

با این وصف، او از نوشتن و بازنوشتن دست نمی‌کشد. باز هم به تعبیر فوکو: "انگیزه و درون‌مایه و دستاویز روایت-های هزار و یکشب، نمردن است: شهرزاد تا سحر حرف می‌زند و روایت می‌کند تا مرگ را دور کند و موعده خاموش شدن راوی را به تأخیر بیاورد."^۴

شاعر از سحرخیزان، جان خسته‌ای ست، که با سرودن، مرگ محتوم خود را به تعویق می‌اندازد. روز سپردن از سحرخیزان به چاپخانه، روزیست که شاعر، عقربه‌های ساعت خاموشی اش را جا به جا می‌کند.

چهارده

به پرسش آغازینم بازگردم: ساعت مرگ منصور کدامست؟ همان ساعتی که خود می‌گوید، عقربه‌هایش را جا به جا کرده، یا ساعت دیگری؟ مکان مرگ منصور کجاست، اتاقی

^۱ - میشل فوکو، سرگشتگی نشانه‌ها، مقاله مولف چیست، ترجمه افشین جهان‌دیده، نشر مرکز، ۱۳۷۴، صفحه ۱۹۱

^۲ - از سحرخیزان، صفحه ۵۲



منصور خاکسار شاعر در منشور شعر و زندگی
عباس خاکسار

سالهای اواخر ۱۳۳۶ در مجله‌ی «سپیدوسپاه» و یا ترقی
چاپ کرده با خشم می‌سراید:
من و صحرا
دیرست هم پیمان
او تشنه باران
در انتظار غرش طوفان
من نیز
چشم انتظار بارشی از خون
طوفانی عالم گیر و
بی پایان .

منصور در این گذر آغازین، همواره خود را سخنگوی مردم
ستم‌دیده‌ای می‌داند که هستی‌شان در مناسباتی ظالمانه
به تاراج رفته است. مردمی که نان، فرهنگ و آزادی از سفره
آنها دزدیده شده است. شعر «نوروز» که در سالهای آغازین
دهه چهل سروده شده، بازتاب چنین فضائی است. شعری
که در کارت تبریکهای نوروزی در جنوب برای سالها دست
به دست می‌شد:

مقدم نوروز، نامیمون

چون موذن

بر سر این بام ویران

می‌زنم تکبیر

جام جم

این شاه جشن رسمی تحقیر

زیب یال بیوراسب پیر .

تا نیاز نان

به چشم آدمی می‌جوشد از بیداد

ای بهار نامبارک

مقدمت، ناشاد

من کدامین دست‌ها را

بفشرم با شوق

تا بگویم

عیدتان

اکنون

مبارک باد .

منصور در میانه‌های دهه چهل به پختگی بیشتری در نگاه
و زبان دست می‌یابد که نشانه‌های آن در نشریه ادبی «هنر

«بگذار

این دوپاره برگ

سکوت‌ها را بر آشوبد

و پرده‌ی تقدیسی

دریده شود

حتا اگر از دهان مرده

و با واژه‌های مرگ

تا بندی از نگاه تو

نگریزد .»

«از منظومه‌ی شعر «سحر خیزان»

در نگاهی کلی، بازیافتن منصور، در سه گذر زمانی از طریق
آثارش، تا حدودی امکان‌پذیر و رد زدن است .

۱ - گذر آغازین ، در برگیرنده سالهای اواخر دهه بعد از
کودتای ۲۸ مرداد و در فاصله سالهای ۱۳۳۶ تا ۱۳۵۷

۲ - گذر دوم یا میانه، سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۰

۳ - گذر آخر، که شامل سالهای ۱۳۷۰ تا اواخر اسفند
۱۳۸۸ و لحظه مرگ خود خواسته شاعر می‌شود.

۱- در گذر آغازین با شاعر جوان و میانه سالی روبروئیم که
با شور و احساسات در جاده شعر و زندگی قدم گذاشته و
در فضای سیاسی بعد از کودتای ۲۸ مرداد، در هیجده یا
نوزده سالگی متأثر از شکست جنبش ملی و سیاست
تهاجمی نظام سرمایه داری، اشعاری می‌سراید که بازتاب
شوریدگی و جوانی اوست. او در شعری که بگمانم در

وادبیات جنوب» به شکلی بارز جلوه گر است. نگاه و زبانی که بسمت یک تشخیص در شعرهای او میل می کند و عناصر خلقی و مردمی بشکلی پیچیده تر در آنها حضور دارند. این ویژگی ها را در شعر «مسیر لحظه ها» که بازتاب قیام سی تیر است و در مرداد ۱۳۴۵ در جنگ جنوب - هنر وادبیات جنوب - چاپ شده است می توان به روشنی دید:

مسیر لحظه ها

.....

من به روز

یا به لحظه‌ای

که دنده‌های چرخ

حالتی خمود داشت

من به سنگ

یا نبات

یا به نقش آدمی

که ساعتی نمود داشت

من به خاک تشنه ئی که در بسیط خویش می طپید

خون گرم

خون زنده ای

که رود بود

هر نشانه ئی صریح ...

هر عبارتی رسا

هر اشارتی برای خویشتن سرود بود

اینک از فراز شهر

- شهر من شهر تو -

از سکون خالی از حماسه ی حیاطمان

در سکوت لحظه فقیری از زمان

ایستاده ام به حالت درود .

تیرماه - م . خاکسار

یا در قطعه‌ای که بصورت مقدمه و حرف سردبیر ، همان سال در شماره ۳ هنر و ادبیات جنوب آورده است، می نویسد:

در بن بست بی تفاوتی قرن

وانزوا طلبی انسان موجود

که هر حادثه ای در عالم ادب بضرورتی تعبیر می شد
نشستیم یکچند در میان پيله تردید
ومسیر گریزها را دنبال کردیم
.....تا مرز غرابت آدمها
که نقش ستون سنگی معبد را داشتند
با همان مهابت نمایش

اما بی چاره ، در میان دستهای بسقف آویخته

اینک ای دوست ، درنگی

در مسیر گریزها

.....باید با منطق استغائه در آمیخت؟

....نقش ستون سنگی معبد را داشت؟

یا راهی دیگر جست؟

دیر گاهیست بباورمان داشته اند که راهی نیست

- از شیخ پاکبخته ی چراغ بدست -

تا جاودانه شاعر امروزمان .

اما هست، بی شک هست

ما از میان پيله تردید

راهی بسوی این ره آخر بریده ایم .

م . خاکسار

منصور همواره از دریچه شعر به جهان می نگریست؛ حتی آن هنگام که در راههای مبارزه سیاسی به شکلهای مختلف پای نهاده بود. شعر در او ذاتی و منش مند بود. منشی بر گرفته از سکوت، صبوری و صداقت. آنچه را او در پیوندهای روزانه به زبان نمی آورد در شعرش جاری می کرد. جان و جهان وجود شاعر او با جهان شعر - شعریت - گره خورده بود. خشم زخمهائی که در جان و جهان او می نشست در غزلها و دو بیتی ها، شعرهای کوتاه و بلندش - منظومه ها- سر باز می کردند و جهان دردمند او را به تماشا می گذاشتند.

منصور بعد از زندان و تبعید از آبادان به اهواز، بسبب فشارهای ساواک و مزاحمتهای مداوم آنها، مدتی در انزوا نشست، که این دوره اواخر سالهای دهه چهل را شامل می شود .

او در اوایل دهه پنجاه، در میانسالی، با انتقال به تهران و متاثر از دگرگونیهای که در فضای سیاسی و تاریخی جامعه

ایجاد شده بود و فاصله گیری از بینش سیاسی گذشته، به خلق آثاری پرداخت که کمتر مجال بیرونی یافتند و در سالهای تبعید در چاپ کتاب شعر «کارنامه خون» و منظومه سرودهای جنگل و... قابل رد زدن ویی گیری هستند. در این مورد تنها به غزلی اکتفا می کنم که بسبب تکرار در آن سالها در خاطرمان مانده و حک شده است. غزلی که در سال های چهل ونه یا پنجاه بعد از آزادی از زندان سروده شده و متناثر از فضای آن سالها است :

تا بوسه گاه سبز تو چشم زمانه است
هر بوسه ای نگین هزاران ترانه است
زیبائی غرور تو نازم، که تا ابد
تصویر نا مرادی هر تازیانه است
عشقی همیشه باد که این سرسپردگی
با ما در این رها شدگی، جاودانه است
زنجیرهای شانه، گرانی نمی کند
این رشته ها به شانه یاران نشانه است
ای سرخروی؟ قامت استاده ی سحر
شب را درخش خونی تو زیب شانه است
سبزینه، ساقه های رشید بهار گاه
تا خاک، جانپناه نجیب جوانه است .

۲ - گذر میانه: در این گذر، منصور در عبور از حس و احساسی مردمی و خلقی، تا رسیدن به تشخیصی خاص، که گذر از دوره آغازین به میانه اش را در برمی گیرد، همواره سراینده خلق و سرزمینی است که از استبداد زخمهائی عمیق بر جسم و جان دارند. شاعر در این گذار هم، همواره به شب می تازد و در انتظار دمیدن صبحی تاریخی، با زبان صیقل یافته و گاه نمادین، خروسخوان بیداری خلق و تاریخ در بند کشیده اش می شود:

یکبار دگر می زده تر آمده ام من
شوریده تر از جان سحر آمده ام من
پیگیرتر از زخمه ی واگوبه ی شبگیر
پرخاشگر از قعر خطر آمده ام من
سر در قدم صبح اگر باد پذیرام
ناگفته پذیرشگر سر آمده ام من

تا طرح نوی بفکنم از مقدم خورشید
بر پیکر شب همچو تبر آمده ام من
در بدرقه میکده با تلخی بدرود
حسرت زده ی جام دگر آمده ام من
چشمیم به میخانه و چشمیم بخانه
گر، سر به گریبان سحر آمده ام من
تا سلسله مرگ از این خانه برافتد
با پرچمی افراشته تر آمده ام من
از کتاب « با طره دانش عشق »

دوره ی میانه منصور، دوره ی دوگانه ای است. از یکسو شاعر پا در راههای روشن سالهای ۵۷ و ۵۸ دارد که در منظومه سرودهای جنگل و «حیدر و انقلاب» و «کارنامه خون» و «شراره های شب» و «سرزمین شاعر... خود را نشان می دهد و از سوی دیگر بازتاب شکست و تبعیدی ناخواسته و یاس و اندوهی است که در دهه شصت در جان شاعر خانه کرده و در کتاب شعر « با طره دانش عشق » و « قصیده سفری در مه » و... انعکاس یافته است .
تاریک - روشن روزهایی که در رباعیهای شاعر به نمایش درمی آیند تا بر دلمردگی ها و ترس و تنهائیهای او و ما غلبه کنند و هرگونه تیرگی را از افق فردا بزدایند :

خاکی که چنین شکفته در پنبه باد
صد غنچه که نا شکفته بر خاک افتاد
گویاست که شب نخواهد پائید
این خرمن خون دوباره گل خواهد داد
.....

تا شط شکوفه موجی از خنده ی توست
شب هر چه کند باز سرافکنده توست
هرچند فضا به گند خود آلاید
جاری شدن و شکفتن، آینده توست

در این گذار میانه، آن روشنائی و امیدی که جان شاعر را می افروخت و درمویه ها و واگوبه های او اندک بازتابی

داشت، در نهایت تسلیم واقعیت تلخی می شود که در شعر «دراحتزاز جهانی ستاره» دیدن شدنی است:

دراحتزاز جهانی ستاره

.....

دریغا

که نکبت

فرو ریخت بر خانه ما

به هنگام ای که

شب از خود تهی بود

در شط آوا

و نیلوفر صبحدم می خرامید

بر شانه ما

فراسوی فصلی که سرشار می کرد

وا گویه هائی

که چون جان شفافمان

شور و عطری دگر داشت

صدا در صدا

می درخشید

چون رشته نور

وتا دور تر ، دور

هر خانه را زیر پر داشت

تو گوئی که درجان ما آفتابی رها بود

که گلبنگمان

جذبه ای ژرف تر داشت

گل خنده می رست

در چشم هامان

چو از جنگل بوسه ها

می گذشتیم با هم

ودر باغ شادی

نفس می کشیدیم

دراحتزاز جهانی ستاره

که فانوس ما بود

و گلوآزه هایش

نشان سحر داشت .

دریغا

که نکبت فرو ریخت بر خانه ما
به هنگام ای
که

در پشت هر پلک

منشور تاریخ نو بود

خورشید زخمی .

ودر میهن عشق

شاداب می تافت

گل میوه کال نخل سترگ رهائی

که زیباترین میوه باغ ما بود .

ازریشه

- اما - جدا بود .

دریغا

که این کینه کهنه

از گور تاریخ برخاست .

می پرسم

ای چنگ آشفته از سوگ و از سوگواری

بگو با من

این نکبت آیا بلا بود ؟

بگو با من

ای مویه ی هر پگاه و پسینگاه

ای زخمه ی فاش پر خاش شبگیر ما سوگواران

بگو با من

این نکبت آیا کجا بود ؟

که این جغد پتیاره ی کینه جو را

در این بوم بگذاشت ؟

بگو با من

آیا کدامین نفوس بد

این نطفه را کاشت ؟

نمی دانم ای زنبق آتش

ای تاول درد

ای نبض خونین فریاد .

چه بگذشت

کاین گونه

شب

چیره تر شد ؟

وخورشید

از تارک روز

افتاد ؟

کدامین بد اندیش بر جان ما زد؟

که این کینه کهنه

از گور تاریخ برخاست

واین سهمگین تیشه بر جان ما زد ؟

کجا می توان آئینه دار این دشت خون شد

و چون قوش زیبای خشم پر افشان مردم

بر این بوف پتیاره

شورید ؟

کجا می توان چله آراست

از قلب پیکان هر لجه ی خون

وبا ضربه ی روشن بغض آتش

خروشید .

چو گل ماشه ی جان آن خیل انبوه عاشق

که بر جوخه ی مرگ

بارید

وانبوه تر

آه بنگر

بر آن دورتر ، دور آفاق

که چون سوسنی شاد

آواز خواندند

بر ساقه ی خون و

زنجیر و

شلاق .

طنین سرودی درخشان و گلگون

که در جان ما

باز می تابد اکنون .

بگو با من

ای مشتعل

ای برآشفته از اینهمه سوگواری

کجا می توان

این صلا ی عزیز و گران را در انداخت؟

چنان تیغ عربان خشمی

که در قلب مردم شکفته است .

و این نکبت

این کینه کور

این بوف خون را

بر انداخت .

آذرماه ۱۳۶۷

شاعر در پایان این دوره از مای خلقی - مردمی و جمعی -

خود در زبان شعر فاصله می گیرد و در هیئت فردی -

فردیت تاریخی خود - به پرسش از خود و گذشته خود می

پردازد. در این گذر میانه و بعد از آن ، شاعر همواره با این

«من» همسفر است و در گفتگو. «من» ی که در «آنسوی

برهنگی» با جهان اسطوره - تاریخ فرهاد و شیرین، در تاریخ

و اسطوره می آمیزد تا زیباترین و پالوده ترین مفاهیم را

از عشق و انسان و تاریخ خلق کند. «من» ی در هیئت کوه

کنی ایستاده بر فراز صخره ها با نگاهی چون عقاب بر دامنه،

در جستجوی عشق و رهایی آن در ستیزی تاریخی. و «من» ی

ی بازی خورده و پرسشگراز خود و تاریخ و جهان . «من» ی

که در گذر سوم و در سالهای دهه هشتاد شاعر دو پاره «من

- سایه» می شود و در گفتگوی شاعر وسایه اش، گاهی به

صورت «سوژه» وزمانی «ابژه» با او در می آمیزد.

در این منظومه اوج خشم و فریاد شاعر را می بینیم در برهنه

کردن و خراب کردن جهانی که به زستی و پلشتی آلوده شده

است و نیز عزم سترگ او را در بنا کردن آنچه نه برجاست.

تراشه ای از جان و دل - عشق - ساختن و به تماشا گذاشتن

:

آن سوی برهنگی

.....

آنچه در خطه ی خیال فرها د

خود را

به نقش بست

چه بود؟

که پیش از آن

که در آینه برابر

صد نقش شود

و خواب او را بشکند

دست که باید خراب کند	قاب قدیمی او را شکست .
شیرین
وقتی که تو بی پروا
از خار و خاره می گذاری	به چشم اندازی پیوسته است
و زنهار نمی پذیری از کس	عشق
تا عشق در ویرانی شتاب کند .	که دیگر باز گشتی نمی شناسد
شاهدی	و چهار فصل اش
بر قله	به خنکای صبحی دلپذیر می ماند
فانوس برمی گیرد	نه پائیزش
و چهره اش	بر حافظه ی تو
در موج مه	خزه می زند
بر افروخته ست	ونه زمستانش
ای شب زنگی	جوانه ای را دفن می کند .
با عشق بازی مکن	ای کوهکن
که ساعت بزرگ	بشکن
اکنون بر آخرین اتفاق تاریخ	این آینه را
چشم دوخته است	که روبرویت به زشتی آویخته است
و چشم جهانی یکدله با اوست	وزندگی را
تا این عقاب	به سفسطه ی تقویم ها می سپرد .
قله را تصرف کند	که این صدای
و بند بند این بنا را	با عشق بیگانه است
بلرزاند .	افقی ناخوش
.....	که در رویای خفتگان می خزد
.....	وکفن ها را
این پلاس پوش کیست ؟	شب وروز
روزان	تازه می کند .
سایه برستون کسرا	تنها توئی
می زند	که آنسوتر از فصول
و شب	می روئی
آوازش	و چهارسوها را
به خیره	وقتی که چشم به این سکون و مدار
تاجداران را می آزارد	خو کرده است
فرا شده ای از کوه	فراخ تر می کنی
که بر هیچ دامنه اش
آرام نیست
واز تیغ سحر	این بنا را

کتف به آفتاب می دارد

تا شیرین را

به هم صحبتی اش

فرا خواند .

کیست این ؟

که به راه

رخ بر رخ ماه

می نهد

بی آنکه چشم زخمی بیند

و بی هراس

از عقوبت خسرو

خود تقدیر خویش را

بر می گزیند

نه

فرو گفت این گستاخی را

هم

نمی توان بخشید

که بود این بنا را

تنها ، ترس خوردگی ها

تضمین می کند

حریمی که هیچ دراز دستی را

بر نمی تابد

وعشق

کالای منحصر به اوست .

جانمایه‌ی منظومه «آنسوی برهنگی» جانمایه‌ی شاعری

است که تلاش می کند در نگاه و زبانی تازه، زنگاره از آینه‌ی

تاریخ و اسطوره بزداید.

اما شاعر در آخر این گذار، خسته از جهان بیرون و درون،

نجوائی خاص و دیگرگونه با خود دارد که در دیگر اشعارش

جلوه گر است:

بازی شمار آخر

.....

بازی خورده‌ام

میانه راه

و پیشاروم

تلی از دوا بر بغرنج

پیاده می شوم

- چونان همیشه مات -

از گردنه ی شطرنج

و می شمرم

خیل ردیف های خالی را

از خط صفر

تا خالکوب بدرقه ی پنج .

جدول چه می نگارد دیگر؟

می جویم از سیاهه‌ی دفتر

برگا برگ .

میزان رنج

یا بار سنج

فاصله ام را

با مرگ .

دور دگر

بازی چه می شود

آیا

بازی شمار آخر؟

اسفند ۱۳۷۰

۳- گذار آخر، که سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۸۸ بویژه دهه آخر

زندگی شاعر را دربردارد و در کتاب شعر «لس آنجلسی ها

» و «تا آن نقطه» و «چند نقطه دیگر» و... باز تاب یافته

است، بیانگر پیکربندی ذهنی و زبانی خاصی است که از آثار

گذشته شاعرگامی بلند فاصله می گیرد و با گذر نقطه به

نقطه، مکث بر لحظه ها و ثبت آنها بر کاغذ، جهان شاعر را

چون تصویری از خود پیش رویمان می گذارد. شاعر در این

مرحله و گذار، از رمز نگاه به انسان در محدوده ای ملی در

می گذرد و در افقی جهانی به انسان و سرنوشت اش می

اندیشد .

در این گذار و مرحله، شاعر با سایه ای که همواره در جوار

او قدم بر می دارد و گاهی کوتاه و تاریک، و زمانی خسته و

وامانده، درهم تکرار می شوند و هر یک برای دیگری زمانی

ایژه وزمانی سوژه می شود، در گفتگوست. سایه ای که گاه

با شاعر یکی می شود و در تقاطع خیابانها و پارکها و... از زبان شاعر سخن می گوید. سایه ای که چون شاعر، زخم زندان، زخم تبعید، زخم یاران از دست داده، زخم عشق، زخم تحقیر انسان در رسانه ها و مناسبات و جهان کنونی را دارد. من و سایه ای که هر بار تفتیش می شوند:

نگاه کن

این منم که در جهان بد جوری تلفظ می شوم
با شناسنامه ی فرسوده ای که

روزی تائید

وروز دیگر

حاشا پیش کرده اند

بی آنکه بدانی این بازی چیست.

اما در آینه ی کژ و کوژی که

پیرامونت گذاشته اند

تا تکه های خشونت را

به مقیاس شرم آوری بزرگ کند

تشخیص اینهمه سایه

در سایه تو

مشکل نیست.

به دخترم می گویم

چراغ هارا روشن بگذار

و tv را خاموش کن

که تاریکی طولانی ست.

بخشی از شعر «انگار شکل جهانی شده ی مرگ»

در منظر و تصویری نمادین، شاید بتوان منصور را در مثلثی نشانند که یک ضلع و زاویه آن مبارزهای خلق و مردمی ستم دیده، و ضلع و زاویه دومش، شکست و دلتنگی و غم غربتهای آرمانی و سرزمینی و ضلع و زاویه سوم اش، اعتراضی پنهان و تلخ به تحقیر و تنهائی انسان در جهان کنونی و کابوس زده ماست. جهانی که انسان را به عجز و لهیدگی و بازی کشانده است:

در حوصله ی هیچ چون و چرا

نیستم

خیره به در
با عجزی از تماشا
و گمشدگی
در شباهتی از نزدیک و ناممکن
و کابوسی که از آن رها نیستم.»

بخشی از شعر «بوف»

می گردانمش

وروی نقطه اول می ماند

وباز می گرداندم

تو گوئی قرار بر نخستین نقطه ست

وهر دو بازیچه ایم

سر نخ ما کجاست؟

به مقممه خالی می نگرم

وکنگره روبرو

که از باد افتاده است

وهزاره ی پشت سر

که جسدش بر دوش ماست

کدام گوی، جهان را به آینه خواهد سپرد؟

که بازی ها راشمرده ام

واز شباهتی که در نقطه ها ست

وشبگیرم کرده اند

هنوز در نیافته ام

که بازی خورده ام.

گذشته ام به تلخی گذشت

ودریغم بر حافظه خود نیست

که می گویدم:

فرشی که زیر پایم گسترده است

از من نیست

واز فردا هراسانم می کند.

به شب گزیده ای می مانم

که در هیچ نقطه ای نمی گنجم

وهوای خانه پریشانم می کند.

بخشی از شعری در کتاب «لس آنجلسی ها»

گره ای

پشت خانه ام

می موید

وماه مرده ای

در درونم می خلد

.....

.....

مثل شبی که در برلن بودم

وباران می بارید

که نام قدیمی ام را یافتم

درست جائی که عینکم شکست

وساعتم خوابید .

بخشی از شعری در کتاب «لس آنجلسی ها»

چه وزنه‌ای

از دنده ی چپم آویزان کرده اند که

که حتا مویرگ زیرین عضله ی پشت پایم درد می کند .

هرچه را که از سقف عینکم می گذرد

طاقباز

سایه می زنم

نقطه به نقطه

ومننظرم تا

آن سنگ

فرود آید

یا

این پاره ابری که

از خلال توری پشت در

چارمین صبح دوشنبه ی دیگر را

از من پنهان می کند .

لس آنجلس مارچ ۲۰۰۴

پس از این گشت و گذارها در دوره های کاری او، اکنون

می توان در نگاهی ذره بینی به پیامهای شاعر در یک شعر

او به نام «با دهان مرگ» در کتاب "با آن نقطه" نزدیک

شد. کتابی که سال و ماه انتشار آن ماه مارس سال ۲۰۰۹

است. درست یک سال پیش از آن که منصور با دست خود

به زندگیش پایان دهد. "با دهان مرگ"، نزدیک ترین فضا

را به حالتهای روحی شاعر در لحظه نهائی - آن شب حادثه

- دارد.

این شعر را می توان به چهار بخش یا اپیزود تقسیم کرد :

بخش اول: مثل تلویزیونی که

مدارش را کج و کوله بسته اند

ساعت به ساعت

و جا به جا پخش می شود

و ذهنم را بیش تر پریشان می کند .

بخش دوم :

پاره اسکلتی منحصر به ستون فقرات

با دهان مرگ

و سنگ تابوتی هم قواره ی من .

بخش سوم :

چه وزنه ای

از دنده ی چپم آویزان کرده اند که

حتا مویرگ زیرین عضله

ی پشت پایم درد می کند .

بخش چهارم :

با دهان مرگ

.....

مثل تلویزیونی که

مدارش را کج و کوله بسته اند

ساعت به ساعت

و جا به جا پخش می شود

و ذهنم را بیشتر پریشان می کند .

پاره اسکلتی منحصر به ستون فقرات

با دهان مرگ

و سنگ تابوتی هم قواره من.

هرچه را که از سقف عینکم می گذرد
 طاقباز
 سایه می زخم
 نقطه به نقطه
 ومنتظرم تا
 آن سنگ
 فرود آید

یا

این پاره ابری که

از خلال توری ی پشت در

چارمین صبح دوشنبه دیگررا

از من پنهان می کند .

در بخش یا اپیزود اول، شاعر اشاره دارد به تلویزیونی که مدارش را کج وکوله بسته اند . اشاره به تلویزیون ، اشاره‌ای نمادین به جهان عینی ماست. اشاره به جایی که جهان ما هرروز و هرشب در آن بازتاب و تکرار می شود. جهانی که مدارش را کج وکوله بسته اند . اما شاعر در همان ابتدا و آغاز به صراحت می گوید: مثل تلویزیونی ... پس اشاره شعر بجای دیگر است. جایی که می تواند و باید درون شاعر باشد. شاعر در این بخش یا اپیزود، دنیای درونی خود را عریان و آشکار می سازد. درونی بحرانی و درگیرموضوعی که می تواند انعکاسی از جهان بیرون نیز باشد و ذهن شاعرا روزان و شبان پریشان و پریشان تر کرده است . در بخش یا اپیزود دوم، وقتی می خوانیم : پاره اسکلتی نوع این درگیری درونی آشکار

می شود. جهانی که به پاره اسکلتی از ریخت افتاده می ماند که تنها برستونی استخوانی ایستاده است و دهانی باز برای بلعیدن و مرگ دارد. جهانی که سنگ تابوت شاعر است و به اندازه قد و قواره شاعر دوخته شده است .

در بخش و یا اپیزود سوم ، ما با فریاد دردمندانه شاعر و روبرو هستیم وقتی از وزنه سنگینی که

از دنده چپ او آویزان کرده اند سخن می گوید. وزنه‌ای - قلبی - که بر سینه شاعر فشار می‌آورد و بجای خون، درد در رگ و اندام شاعر منتشر می کند. قلبی سنگین و خسته و درد آلود.

در اپیزود یا بخش آخر، شاعر هر چه را از سقف عینکش می گذرد، طاقباز، سایه می زند، آنهم نقطه به نقطه. سقف عینکی که اشاره به پیشانی و دنیای فکری و خاطرات شاعر دارند و وجود او را در اختیار خود گرفته اند. و در آخرین لحظه با فرود سنگ منتظر است تا با آنها وداع کند، همچنانکه با صبحی از زندگی ؛ که پاره ابری از او پنهانش می کند.

شعر «دهان مرگ» ، شعری کوتاه ولی باز تاب جهان بزرگی است که جهان امروز ماست .

جهانی از مدار انسانی خود خارج شده ، جهانی درجنگ و ویرانی ، بمب وموشک ، زندان و تبعید و شکنجه و تجاوز. جهانی با دهان گشوده مرگ.

کلام، نگاه و دنیای شاعر، در این کتاب و یکی دو کتاب قبلی او که با مجموعه شعرهای لس آنجلسها آغاز شده بود برجستگی و تفاوتی آشکار با شعرهای دوره های پیشین او دارند . تفاوتی که در موخره لوس آنجلسی ها ، شاعر خود در باره اش کوتاه و موجز سخن می گوید و کارهای این دوره را برای «منی» که « همواره صدایش را در بسیاران یافته است » ، « نقطه ای نه در برابر، که باوری باز در برهنه کردن آن سوی تصویر غربت با خود» می داند . «حلقه ای که از مفصل گره خورده چندین خاک - و اکنون لس آنجلسی ها - می گذرد» و «صدایش را آشکارو پنهان تلخ کرده است» . شاعری که با « سپردن این شعرها به زمان - که از صفحات تقویمش - بر نکنده» است؛ به نوعی « برخاستن از زیر سایه بلند این صداها» اشاره دارد .

شاعر در منظومه « سحر خیزان» که از جمله کارهای آخر اوست قلم و کاغذ بر می دارد و حکایت آخر را برای ما و ثبت در تاریخ می نویسد: «شاید این دوپاره برگ سکوت ها را برآشوبد»

قلم و کاغذی یافته ام

ودوانگشتی بهم زده ام که

مرا بر می انگیزد

کف دستی که باز خالی نیست

حتا اگر بوی عفنی

نگردید. گرچه بخش مهمی از زندگی منصور خاکسار در فعالیت های اجتماعی - سیاسی ، دستگیری و شکنجه در زندانهای شاه و... گذشت و بخشی دیگر نیز از گزند زندگی در تبعید ، مصون نماند ، اما طی چهار دهه نوشتن و سرایش شعر، آثارش همواره آینه ای شفاف از عواطف انسانی و مایه گرفته از ذهنیتی خلاق و نوجو و سرشار از دوست داشتن، احترام به شان آدمی و ستایش زیبایی بوده است. «

فروردین ۱۳۸۹

تجزیه ات کند
چون پیکری که بر طناب آویخته اند
وبی صدا گریخته اند
اما باید پلکی باشد
که از خواب فراموشی برخیزد
آنهم در هراسناک ترین
تدارک تدفین تو
وباریکه ی خونی که
از پشت عینکت
فرومی ریزد

بگذار

این دوپاره برگ
سکوت هارا بر آشوبد
و پرده ی تقدیسی
دریده شود
حتا اگر از دهان مرده
وبا واژه های مرگ
تا بندی از نگاه تو
نگریزد .

در نهایت، کارنامه ی شعری منصور خاکسار طی نزدیک به پنچ دهه، آینه ای است که ثقل نگاه شاعر را به گذشته و حال ، درون و بیرون خود و افق سرزمینی و جهانی، در منشوری از شعر و زندگی به تماشا گذاشته است .

در پایان دریغ آمد به متن اعلامیه ی جامعه ادبی ، فرهنگی و سیاسی ایرانیان ، که با امضای بیش از یکصد و سی تن از نویسندگان وشعرا واهل هنر واندیشه ، در پیوند با زندگی و شعر و آثار منصور منتشر شده است، اشاره ای نداشته باشم؛ در بیان و باور به اینکه : « منصور خاکسار ، در سال های عمده عمر هفتاد و یک ساله اش، به حضور اجتماعی هنر، به عنوان شکننده سکوت رسمی، به عنوان صدائی برای کسانی که صدایشان ناشنوده شده است و به

عنوان حقی انسانی که با او زاده می شود، ایمان داشت. به همین دلیل شعر او هرگز زینت بخش مجلس هیچ قدرتی

برای منصور و با یاد عباس (صفاری) غم جانکاه از دست رفتنش

علی آشوری

به یاد آن‌ها که کار فکری کردند و تولید تفکر که به گفته‌ی مارکس ناگزیر از رنج کشیدن بوده‌اند و هستند. کار فکری، تولید تفکر، به گونه‌ای به قلمرو "آزادی" نزدیک شدن است. اما شاعران چیزی دیگرند. آوای شان از جایی دیگر می‌آید. نه تنها با عارضه‌های مرگ دم‌خورند، بل به گفته‌ی سقراط آزمون مردن می‌کنند، تا سوبیه‌های مرگ می‌روند. منصور از این جنس بود. شاعر بود. فیلسوفی رواقی گفته بود: "درد نشانه‌ی زیستن است اما هم اینکه کشنده شد دیگر مرگ است که دست به کار می‌شود و مرگ است که در ما می‌زید." و این درد، درد کشنده (مرگ) همان است که در چشم اندازی متفاوت یا سوبیه‌ی دیگریز آن است که ونگوگ به برادرش تئو نوشته بود. می‌دانید که ونگوگ سه مامه اواخر عمرش را در یکی از شهرهای فرانسه (اوور) می‌گذراند و از درد عمیقی برخوردار بود (موریس پیاله فیلم بسیار زیبایی از چند مامه آخر عمر ونگوگ ساخته است). او نوشته بود: "به دختر ۱۴ ساله‌ی دکتر گوشه نقاشی درس می‌دهم، او هم پیانو می‌زند. از سوئی دیگر با زیبایی اش مرا فریب داده است گوئی من هم تور فریب را برای او باز کرده‌ام. با هم بازی می‌کنیم. شاید ترکیب این دو فریب، تجربه‌ی آزادی است. تئو‌ی عزیزم چه کسی می‌تواند بگوید که نیست؟"

بدین سان شاید فرصتی که سوبیه‌های درد کشنده (مرگ) به ما می‌دهند، درک و دریافت و تاویلی تازه از سیاست، اخلاق، قانون پیدا کنیم و بقول نیچه بر تاویل‌ها و فهم‌های کهن پیروز شویم تا تاویل‌های تازه از همه چیز بدست دهیم. عارضه‌های مرگ، هم چون ترس، هراس، اضطراب و ناشادی جسم و جان، تنها در تاویل‌های تازه از آنهاست که درد کشنده (مرگ) را به تعویق می‌اندازد. ناکامی انسان و نابسند بودنش دلیل وجود ابداع‌گر و آفریننده اش نیز هست. فهم غیر ارتباطی مرگ، ما را به این نکته واقف

کرده است. تعرض به عارضه‌های مرگ در زیستن، راه و مسیر زندگی را تعیین کرده و می‌کند. منصور شاعر بود و در تجربه‌ی شاعرانه اش حتماً به قول کوکتو ذهن کجی به مرگ کرده است.

جهان یکه، جهان منصور، نه فقط غم ما، که غم روزگار ماست وقتی فرو می‌ریزد. ویرانی هر جسمی، موجودی، فرو ریختن جهانی است. اما کنش پایانه‌ی زندگی اش نیز گوئی هم چنان به مرگ ذهنی کجی جاودانه کرده است! مرگ گونه‌ای انتقال از یک اراده‌ی ارگانیک به اراده معنوی است. چرا که در چارچوب و شکلی فیزیکی، قابلیت بازتابی را داراست. معنوی است به آن دلیل که ذهنیتی یکه را در نام، خاطره، و فراسوی حضور می‌آفریند.

در پایان می‌شود گفت در خاطره و نام او می‌توان امکان گوش سپردن به "آوای زمان" را یافت، آوایی که اعتراض به آنچه که ما را محاصره کرده است را گوشزد می‌کند. این اعتراض با زمان خویش سخن گفتن است، نه از زمان خود.

ابراهام بامدادی

آماده بودند که کفش‌های ماه را جفت کنند.

عباس گفت: آه، پیداست که خبر را نشنیده‌ای.

نغمه‌ی ترک خورده‌ی گفتارش

روز را سیاه کرد

همه چیز خاطره شد

نام آمد، مکان

واژه‌ها، جمله‌های بی‌افعال

و پنجه‌ای

با چهار و نیم بندی

به راز و رمز از بغض روزگار

آرامشی را که داشت در خود جمع کرده بود

مثل دست‌های نخل سوخته‌ی سرزمینی

که در باتوم‌ها و خون دل‌هایش

معنا می‌گرفت.

اگر چه باران آرام است
باغ و سبزه ها اندکی یله داده اند
ولی هنوز سنگ ها
در دست ها
به خیابان اند و در انتظار

بین سردی عشق و گرمای مرگ
پلی زدی
شاید بهار آتی و سنگ ها
وادار شوند که کفش هایت را
جفت کنند همچون بوم و رنگ ماندگار.

پیداست که تو هم چون منی
پیداست که گندمزاره‌هایت
سوخته اند.
پیداست که در حرارت دستی
لبخندی، حکایت
حکایت ها داری.

من که سواری ای نداشتم، وقتی مجید گفت
جفت هم چون بوم و رنگ
ماندگار.
که در اتاق، آخرین اتاق
بیا آخرت را به شعری
تبدیل کنیم.

قاصد فاجعه همیشه اینجوری است
"چخوف" هم این را گفته بود
در لابه لای سطور از راست به چپ
جنون جهان را تجربه می کردی؟
که ای هزار، هزار آهوی که می شناختی
در بامدادی با آن ابرها را
گواهی دهند!؟

این باد نمی گذارد، رقص است
و در شادی بهار
خیس و شیداست
نمی گذارد
بند، بند جان را
که در ناشادی
همیشه لبخند بود
به بوسه، بوسه ها بفروشیم.



منصور خاکسار: با چهره ای از او که در سایه مانده است!

اردشیر مهرداد

به گمان من، اگر روزی بنا باشد فهرستی از تأثیر گذارترین چهرهای سیاسی و فرهنگی نیم قرن گذشته جنوب ایران، بویژه منطقه خوزستان، تهیه شود، منصور خاکسار یکی از نامهای این فهرست خواهد بود، با جایگاهی، شاید، در ردیفهای

از تبار روشنفکرانی بود که باورهایشان را زندگی میکنند، با شخصیتی چند وجهی: شاعر بود، منتقد بود، در بررسی و تحلیل مسایل فرهنگی دستی داشت. و نیز، کوشنده ای سیاسی بود؛ از زمانی که خود را شناخته بود.

از منصور خاکسار شاعر، بیش یا کم، خوانده ایم؛ هم از سروده هایش [۱]، هم در باره سروده هایش [۲]. از سیمای ادبی و فرهنگی او نیز، هرچند نه چندان کامل، باری، تصویری در دست است. اما، کارنامه سیاسی اش، تا بود در سایه بود، اکنون نیز که یکسال از آن مرگ تلخ می گذرد، همچنان در سایه است. آنچه اینجا و آنجا نیز از رابطه او با سیاست آمده، در حاشیه بررسی و نقد دفتر های شعر او بوده، که در نهایت محدود شده است به یافتن رد پای گرایش های سیاسی اش بر آن کارها. [۳] او یک سوسیالیست بود و تا پایان عمر نیز یک سوسیالیست باقی ماند. به نسلی از مبارزین تعلق داشت که شکستها آنان را نشکست؛ "سر عقل" نیاورد، و به عافیت طلبی هم دچار نساخت. در سفرش به شوروی، پوسیدگی "مدل اردوگاهی" را از نزدیک دید و بیش از هر زمان دیگری بیزاری اش نسبت به آن مدل بالا گرفت، همانگونه که از سازمانهای سیاسی حامی آن مدل، در صحنه سیاست داخلی. اما، به خلاف بسیاری همراهان پیشین اش - که با فروپاشی

اردوگاه، همه باورهایشان فرو ریخت و با یک چرخش صد و هشتاد درجه ای در صف مداحان اردوی مقابل در آمدند- او آرمانخواهی باقی ماند در پی ایجاد جهانی بر شالوده انسان آزاد و برابر. و جهانی، نه در رویاهای شیرین، یا در دور دستهای تاریخ، که در پاسخ به ضرورتهای سوزان لحظه کنونی. گمان نرود با خیال پردازی میانه داشت. نه! بخلاف برخی از رسوبات نسل خود، آرمانخواهی او آسمانی نبود. بر محدودیتهایی که بستر زمینی تحمیل می کنند چشم نمی بست. بی اعتنایی به موانع و محدودیتهای را قابل بخشش نمی دانست؛ درست همان گونه که، انکار ظرفیت ها و نادیده گرفتن فرصتها، وعذر و بهانه آوردن برای انفعال طلبی یا انزوا جویی.

منصور خاکسار عینک طبقاتی را هرگز از چشم بر نداشت. زادگاهش شهر آبادان بود. شهری که در آن تولید صنعتی به بالاترین سطح تحول خود دست یافته بود، و بخش مهمی از بهترین پرولتاریای ایران را در خود گرد آورده بود. در چنین شهری، او از درون یک خانواده ی کارگری چشم به جهان گشوده بود، در محلات کارگری بزرگ شده بود، و تعلقش به اردوی کار تا عمق وجودی اش بود. تعلقی که نه هر گز گسست، و نه هرگز در محدوده عاطفی باقی ماند. از نیروی کار دانشی داشت، زنده، نه کتابی. آگاهی اش از مبارزات کارگری نه از شنیده ها، که از دیده ها بود. باورش به توان و قدرت کارگران، و آگاهی اش از ضعفها و نارساییهای آنان زمینی بود. او اهمیت مبارزه طبقاتی را از نوجوانی دریافت بود و تا بود به آن باور داشت. وقتی در بیست سالگی شروع کرد به خواندن مارکس، تجربه ها و دانشش، در روشنایی مفاهیم تازه ای دوباره تعریف شدند، و تا درک ضرورت، اهمیت و ظرفیت فاعل تاریخی پیش رفتند. از آن پس بود که، در معماری و بنای جهانی دیگر، جایگزینی برای نیروی کار نشناخت [۴].

چنین پیش زمینه هایی، برای سالهای باقی عمر، درنگاه سیاسی و تجربه عملی منصور خاکسار درونی شدند. وقتی در نخستین سالهای پس از انقلاب، تئوری های "راه رشد غیر سرمایه داری" و "دوران"، از زرادخانه ایدئولوژیکی استالینی-برژنفی" صادر شدند و میدان حرکت چپ را بطور فلج کننده ای زیر نفوذ خود گرفتند، او از آنها بی بود

که بی کمترین تردید در برابرشان ایستاد؛ هرگز نپذیرفت، به نام مبارزه ضد امپریالیستی، توده تهیدست و غارت شده را می توان فراخواند تا پشت سر آیات عظام با عمامه و بی عمامه به صف شوند؛ بعدها نیز، که طشت آن تئوریه‌ها از بام افتاد، و نوبت نظریه های "پسا- مدرن" و "پسا مارکسیسم" و "پایان تاریخ" فرا رسید، و فراورده های نولیبرال- نو محافظه کار بازار سیاست را پر کردند و لشکری از "نو- اندیشان"، در قالب کردن شان، برای خود رسالت قائل شدند، او از آنانی بود که دچار جو گرفتگی نشد. نپذیرفت در نظم نوینی که "امپراتوری جهانی" در صدد بر پایی آنست، می توان "طرفیتهای رهایی بخش" کشف کرد. نپذیرفت در "دهکده جهانی"، تسلیم انسان کار و زحمت در برابر سرمایه، یگانه راه رهایی اوست. و هرگز نپذیرفت، تنها راه نجات از گرسنگی و فلاکت، برای آنهایی که جز نیروی کارشان کالایی برای فروش ندارند، مسابقه به عقب است، و رقابت در بردگی [۵].

نگرش منصور خاکسار نسبت به اسلام سیاسی، پس از استقرار جمهوری اسلامی شکل نگرفت. او در طبیعت ضد دموکراتیک، عوام فریبانه و ارتجاعی جنبشهای اسلام گرا هرگز تردید نداشت. او خطر ناشی از تلاش آیت الله خمینی و حامیان اش برای سوار شدن بر جنبش مردم و کنترل بر آن را ماهها پیش از سقوط رژیم شاه، بخوبی دریافته بود: زمانی که او و شمار کوچکی از رفقاییش در تجمعی بنام "کمیته از زندان تا تبعید" در ماههای پایانی سال ۱۳۵۶ گرد آمدند، یکی از دغدغه های آنان، نگرانی نسبت به خطری بود که از این ناحیه جنبش مردم را تهدید می کرد. دقیق تر بیان شود، این نگرانی، خود، یکی از پیش زمینه هایی بود که سبب شد منصور خاکسار و رفقاییش؛ سعید سلطانپور، اکبر میرجانی، مهرداد پاکباز و همزه فراهتی، چنین تجمعی را بر پا دارند. توضیح بیشتر اینک:

بعد از فروپاشیدن رژیم پهلوی و برقرار شدن حکومت اسلامی، کم نبودند آنانی که از تجربه های تلخ و دردناک درس گرفتند و راهی جز مقابله با حکومت جدید نیافتند. گروهها و افرادی روز افزون، که در این تند پیچ یا آن مقطع بحرانی، نوبت سرکوبشان فرا رسید و خواسته و ناخواسته به صف مخالفان پیوستند. اما، کم شمار، و شاید انگشت شمار،

بودند گروهها و افراد مخالف رژیم پیشین، که پیش از برافتادن آن، خطر ارتجاع مذهبی را در یافتند و مقابله با آن را تکلیف خود دانستند [۶]. اینکه از انحرافات نظری تا فرصت طلبی سیاسی، کدام علت را در تشخیص این ناتوانی عمده بدانیم، در نتیجه ای که ببار آمد بی تأثیر بود. این ناتوانی، در همه حال، به شکلگیری و رشد فضای سیاسی ای انجامید که در آن، مقابله با اسلام سیاسی روز به روز دشوار تر شد. جوی را حاکم ساخت که در آن، کمترین انتقاد و اعتراض علیه عوامفریبی، افترازی، و تسلط طلبی جریان تحت هدایت ایت الله خمینی، اگر نه همسویی با ساواک و موساد و سیا، که شکاف افکنی در "جبهه متحد ضد دیکتاتوری" و همدستی با "امپریالیسم"، نام گرفت.

شاید بسیاری به خاطر داشته باشند که گرایشات اسلامی، ماهها پیش از انتقال قدرت، تلاش برای خفه کردن صدای جریانهای رادیکال و پیشرو را در دستور کار خود قرار داده بودند. آن جا که پای گروههایی پیشرو و رادیکال در میان بود، و کار به افشای ماهیت ضد انقلابی و ارتجاعی جریان های اسلام گرا کشیده می شد، تکلیف روشن بود: واکنش ها از سابوتاژ و هرزه گویی فراتر می رفت و به سطح سرکوب فیزیکی می رسید. و مهم تر وتأسف آور تر اینکه، رویکردهای سرکوبگرانه در قبال مخالفان سیاسی، به گرایشات و دسته جات مذهبی محدود نبود. این "فضیلت" به بخش بزرگی از جریان های سیاسی آنروز، و از جمله برخی از گروههای چپ نیز سرایت کرده بود.

در شرایط رشد چنین فضایی است که، اهمیت و وزن، اقدام منصور خاکسار و رفقاییش در بوجود آوردن "کمیته از زندان تا تبعید"، بهتر درک می شود. این کمیته، دو محور برای فعالیت های خود قائل شد: مبارزه با رژیم شاه و حامیان امپریالیست آن؛ و مقابله با ارتجاع مذهبی و خطر تسلط آنان بر جنبش مردم. پایه گفتمان سیاسی این کمیته نیز، در همه اجتماعاتی که بر پا می داشت، و در همه کارزارهایی که سازمان می داد، درست همین مواضع بود. در مدتی نزدیک به شش ماه که فعالیت این کمیته در شکل فشرده ای ادامه داشت، شاید کمتر شهر اروپایی مهمی وجود داشت که، در طول این مدت، لاقل برای یک بار، در آن حرکت جمعی بزرگی را سازمان نداده باشد. حرکت هایی که، بباور

بسیاری از فعالان سیاسی آن سالها در خارج از کشور، به لحاظ میزان مشارکت، وسعت حوزه اقدام و و بازتاب های خبری و رسانه ای پیش از آن سابقه نداشته است.

طرح این مواضع، خصوصاً روشنگری نسبت به خطر جریان اسلام کرا، به جلسات سخنرانی و گرد همآیی ها محدود نمی شد. انتشار کتاب، و نشریات گوناگون، تحلیل و ارزیابی از رویدادهای سیاسی و درج آنها در نشریات موجود، و هم چنین انتشار مطالب و بررسی های نظری، از جمله راههای دیگری بود که در این راستا به خدمت گرفته میشد. باید گفت، سهم منصور خاکسار در به ثمر رسیدن تلاشهایی که در این عرصه ها صورت می گرفت، برآستی تعیین کننده بود. بی امان می نوشت؛ تدوین می کرد؛ و در هر جای مناسب به نشر می سپرد: از ایران شهر شاملو و ساعدی- که تقریباً در همه شماره های آن، حداقل یکی از نوشته های این جمع به چاپ سپرده شده بود- تا جزوات و اوراقی مستقل روی میزهای کتاب گروهای سیاسی و دانشجویی.

از جمله مطالبی که منصور خاکسار در این دوره نگاشت و انتشار آن با مقاومت های بسیار گسترده ای روبرو شد، تحلیلی بود مشروح از طبیعت، راستای سیاسی و نظری و نیز خطر جریان مذهبی ای که "خاک هنوز رها نشده وطن را به نام خود به ثبت می رساند". این نوشته که تحت عنوان "مسائل کنونی جنبش و مراجع" نگاشته شده بود و امضاء "مبارزین هوادار جنبش نوین انقلابی ایران" در انتهای خود داشت، از جمله نخستین ارزیابیهایی بود که ماهیت ارتجاعی گرایشهای اسلامگرا را به تحلیل می کشید. این نوشته، بگونه ای بی پروا و جسور، چشم انداز نگران کننده ای را نشان میداد که تسلط این گرایشها بر جنبش مردم، می توانست در پی آورد. اهمیت و حساسیت این مقاله، بویژه، از آن رو بود که برای نخستین بار درواکنشی مستقیم به موضعی نوشته شده بود که آیت الله خمینی در آبان ۵۷ علیه دانشجویان چاپ اختیار کرده بود.

مکث روی جزئیات رویدادهای این دوره، بیش از آنکه هدفش ارزش گزارایی محض باشد بر این فصل از کارنامه منصور خاکسار، تأکید بر اهمیت تاریخی آنست. تأکید بر این واقعیت است که، اولاً:

ناتوانی از تشخیص ماهیت محافظه کار، ارتجاعی و استبدادی اسلام سیاسی، و هیولایی که از درون جنبش توده ای بیرون می آمد و برای تسخیر قدرت خیز برمیداشت، یک ناتوانی عمومی و یک ضعف فرا گیر نبود؛ درست همان گونه که، شکست انقلاب نیز تقدیری گریز ناپذیر نبود. درست است! بخش بزرگی از مخالفان رژیم شاه، (که از ابتدای چپ تا انتهای راست آن امتداد داشت)، این هیولا را فرشته نجات پنداشتند، برای ماهها زیر بالش را گرفتند، و راهش را به سمت قدرت هموار کردند. اما، پیدایش "کمیتة از زندان تا تبعید [۷]" و کارزاری که بر پا داشت، توش و توانی دیگری را نشان می داد. بیان آن بود که، "جنبش عمومی" محکوم به شکست نبود. بیان آنکه، برای مقابله همزمان با استبدادی که حاکم بود، و آنکه می رفت حاکم شود، این جنبش از ظرفیت نظری، سلامت سیاسی، و شهامت اخلاقی لازم بی بهره نبود. هرگاه به هرز نمیرفت، و مهم تر از آن؛ هر گاه هدف سرکوب "خودی ها" قرار نمی گرفت، تاثیر آن بر تحولات سیاسی، لزوماً، یکسان نبود و می توانست مسیر دیگری در پیش گیرد، و آینده ای در برابر گذارد که چنین تاریک و مصیبت بار نباشد.

ثانیاً: "چپ"، در تمامیت آن، را هرگز نمی توان به حمایت از آیت الله خمینی و جنبش تحت رهبری او متهم ساخت. رویاروی چپ رادیکال و مترقی با اسلام سیاسی، ماهها پیش از سقوط رژیم پهلوی آغاز شده بود [۸]. با جرأت می توان گفت که این رویاروی به اندازه ای بی پروا و خصمانه بود، که "حاکمان جدید" صدور احکام اعدام برای این دسته از مخالفانشان را، لزوماً، به "جرایمی" محدود نساخته اند، که پس از استقرار نظام آنان مرتکب شده اند. از روز روشن تر است که، "جرم" اصلی سعید سلطانپور، و بسیاری کوشندگان و روشنفکران دیگر، فعالیت های آنان در پیش از انقلاب بوده است. سعید سلطانپور، نه در تیر ماه سال ۱۳۶۰، بلکه در اواخر ۱۳۵۶ و اوایل ۱۳۵۷ به مرگ محکوم شده است؛ زمانی که در سخنرانیها و نوشته هایش، آیت الله خمینی و سایر رهبران جریان اسلامگرا را مثنی عوامفریب تشنه قدرت، و جنبش آنان را یک جنبش ضد مردمی، تمامیت طلب و ارتجاعی میخواند [۹].

کنم. و آن، نگاه اوست به مساله ملی؛ و در مرکز آن، مردم عرب سرزمین اش.

زادگاه او، نه تنها کوره ای بود که نگاه طبقاتی منصور خاکسار در آن ریخته شد، بلکه جغرافیایی بود که در آن، مجالی یافت تا واقعیت ستم قومی و تحقیر فرهنگی و تبعیض ملیتی را از نزدیک شاهد باشد. شهر او، تنها تقسیم نشده بود میان جهنم سکونتگاههای کارگری، و بهشت مناطق مسکونی کارمندان و مدیران. بهشت و جهنم این شهر نیز طبقات داشت. منطقه پریم، اشکوبه بالائی بهشت بود؛ سکونتگاه کارمندان ارشد و مدیران. بووارده، اشکوبه پایینی بهشت بود؛ منطقه ای در شأن درجات مختلف کارمندی. احمد آباد، طبقه بالایی جهنم بود؛ محله ای با خانه های تنگ و کوچک و تراکمی انبوه، سکونتگاهی برای کارگران ماهر و نیمه ماهر دائمی و نیمه دائمی، با جمعیتی بطور عمده غیرعرب. و کپر ها و زاغه هایی که شوره زارها و زمین های باتلاقی حاشیه های شهر را، تا کناره رود بهمنشیر، می پوشاندند و سر پناهی عرضه می داشتند برای کارگران روز مزد، غیر ماهر، فصلی و دهقانان فقیر، با جمعیتی عموماً عرب. منصور خاکسار مفهوم ستم دو باره و چند باره را از این جغرافیا- و از تاریخ و فرهنگ همراه با آن- آموخت؛ آموزه ای که تا بود، آرامش نگذاشت. انتشار الکفاح و النضال یک فرصت واقعی بود، تا او بغض فرو خورده سالیان را تسکینی بخشد.

این دو نشریه، شمار زیادی از فعالان سیاسی و روشنفکران مترقی عرب را در سطح منطقه گرد آوردند، و تبدیل به امکانی واقعی شدند (اگر چه با عمری کوتاه) برای برداشتن دو قدم مهم همزمان. نخست، برای مقابله با ایدئولوژی های برتری طلبانه و نژادی؛ به چالش گرفتن پیش داوریها و کلیشه های تحقیرآمیزی که توده محروم عرب را نشانه گرفته بودند؛ فرهنگی که، نه تنها اقشار و لایه های میانی، بلکه توده های کارگر ملیت های غیرعرب را هم آلوده کرده بود [۱۰]. دوم، برای گشودن فصل تازه ای در رابطه با مساله ملی؛ بازتابهای آن در ساختار قدرت؛ و آمیختگی اش با ستم طبقاتی و ستم جنسی. با این دو تجربه، شاید، برای نخستین بار بود، در طول چند دهه، که، نه شیوخ و روسای عشایر عرب، بلکه توده کار، رنج و محرومیت این ملت، از خود، به

منصور خاکسار یک مبارز انقلابی بود. از سنت "چریک فدایی" می آمد و پیوستگی عاطفی و اخلاقی اش به آن سنت، در او درونی شده بود. با آنچه آرمانهای انسانی و اجتماعی اش را به چالش می گرفت، سر سازش و مدارا نداشت. این روحیه در مناسبات شخصی اش، اما، معکوس بود؛ اغراق نیست، اگر بگوئیم، در این مناسبات نمونه ای مثال زدنی بود از شکیبایی، بخشندگی و عاطفه انسانی. قهرمان پرست نبود، اما، چشم بستن بر قهرمانیها را هم جفای بزرگی می دانست. با ماجراجویی نیز میانه خوبی نداشت و در نقد آن پیگیر بود. اما، هرگز نپذیرفت چنین نقدی در خدمت بی اعتبار ساختن جسارت و فداکاری درآید، و ایستادگی و مقاومت را کم بها کند. مهم تر از این؛ من او را همواره یک انقلابی یافتم. بی آنکه از آن دسته انقلابیونی باشد که انقلاب را تنها در لوله تفنگ جستجو کند. جز زمانی کوتاه در زندگی اش، قلم را هرگز زمین نگذاشت و در قدرت عظیم کلمه و تصویر تردید نکرد. به کنار از فعالیت فرهنگی-سیاسی دهه ی ۱۳۴۰ و انتشار "هنر و ادبیات جنوب"، یا، سالهای زندگی در تبعید و کار فشرده ادبی و فرهنگی، حتی وقتی در نخستین سالهای پس از انقلاب، منصور خاکسار، به عنوان یک کادر حرفه ای، در تشکیلات خوزستان سازمان فدائیان مسئولیت سازمانی پذیرفت، قلم را هرگز زمین نگذاشت، و ظرفیت های حرکت در عرصه های فرهنگی و اهمیت آن را از یاد نبرد. در این سالها، او یکی از معدود کادرهای سازمانی بود که بر اهمیت و ضرورت سازماندهی رسانه های نوشتاری بدیل و ژورنالیسم از پایین تاکید داشت. ژورنالیسمی که قلم را از اسارت ویرستاران برهاند و نگذارد نیمی دروغ با نیمی راست پوشانده شود. منصور خود در این راه پیش قدم شد، و برای انتشار رایج ترین شکل چنین رسانه ای، یعنی نشریه واحد های پایه در محیط های کار و سکونت، به تلاشی جدی دست زد. از میان دهها نشریه ای که در آن دوره انتشار یافتند، به گمان من انتشار دو نشریه به زبان عربی، بنام های الکفاح و النضال، اهمیتی مضاعف داشتند. در این جا، شایسته است به یکی دیگر از عناصر مهم بینش سیاسی منصور خاکسار، با بازتابی قوی در رفتار سیاسی اش، اشاره

تنها پس از انشعایی که به "۱۶ آذر" معروف شد، او بار دیگر به فعالیت تشکیلاتی دعوت شد. از این زمان، تا چند سال بعد که بطور کامل از فعالیت حزبی کناره گیری کرد، منصور خاکسار روابط سازمانی پر افت و خیزی دارد. روابطی که بازتاب گرفت و گیرهای عاطفی بود و سرخوردگی های سیاسی، تنگناهای نظری و رسوبات اخلاقی نسلی که او به آن متعلق بود.

اکنون بیش از سه دهه از آن زمان می گذرد. سعید سلطانیپور و مهرداد پاکزاد در همان سالهای نخست پس از انقلاب به همراه هزارها تن دیگر، اعدام شدند و ماهها است که، دیگرمنصور خاکسار نیز در میان ما نیست. با گذشت این سالها، نه دیدگاههای مدافع رژیم اسلامی دیگر خریداری دارند؛ نه صف آراییی های صحنه سیاسی، ادامه مستقیم همانهایی هستند که سه دهه پیشتر وجود داشتند، و نه، نگرشها نسبت به نابرابری های جنسی و قومی، یا فرهنگی و مذهبی، نگرشهای پیشین اند. امروزه حتی، بسیار اندک اند آنهایی که از ساختار حزب و سازمان سیاسی، یا فرهنگ حاکم بر آن، همان الگویی را مناسب می دانند، که آن روزها می دانستند. نظرات مشخص در بسیاری حوزه ها دگرگون شده است. در این شکی نیست. اما، آنچه همچنان پا برجا مانده، برخی بنیان های فکری است. و شوربختانه، همانهایی که، دیروز سهم اصلی داشتند در آفریدن شرایط فاجعه باری که سه دهه به درازا کشیده است؛ و امروز می روند تا، تاریخ را دو باره تکرار کنند؛ هرچند در شکل و شمایلی دیگر، و غالباً هم از جهتی معکوس.

در شرایطی که امروز حاکم است، نمی توان خوش بین بود که بار انقلابی، که سه دهه است در راه مانده، به منزل برسد. نیز، نمی توان خوش بین بود که، بدون تکان های جدی تر در نگرش و رفتار چپ، چشم اندازی گشوده شود، بروی یک جامعه ی رها از استبداد و ستم و بهره کشی. در چنین شرایطی است که با افسوس باید گفت، جای منصور خاکسار و یارانش برآستی خالی است. باشد، برای کوشندگان و پیکار جویانی که همچنان در راه اند، ارزش ها و سنت های برجا مانده از او، و بسیاری چهر های دیگر، راه توشه ای شود و گرمی اش دارند. و باشد که یاد آنان، در خاطره تاریخی چپ ایران پایدارماند.

زبان خود، حکایت می کرد. "ناتور های شب"، تلمبه کاران، خرما کاران، دست فروشان، خیل بیکاران، به حاشیه رانده شده ها و توده فراموش شده عرب صدایی پیدا می کنند. نگاه منصور خاکسار به تشکیلات سیاسی و حزبی نیز در خور تامل است. او تشکیلات را، نه ابزاری می پنداشت، برای ارضاء جاه طلبی های شخصی؛ نه سرپناهی برای بی سرپناهان سیاسی؛ نه وسیله ای در خدمت جنگ های فرقه ای؛ یا دریچه ای برای ورود به بازی قدرت و همنشینی با بالایی ها. نسبت به اهمیت و ضرورت وجودی سازماندهی حزبی-طبقاتی تردید نداشت. اما، با فرقه گرایی و فرقه سازی و انزواجویی میانه ای نداشت. با انشعابات زود رس و شقه-شقه کردن تشکیلات ها، در پی هر اختلاف کوچکی، مخالف بود. افزوده بر این، با درکی از عضویت، و حتی کادر حرفه ای، که در فرهنگ چپ ریشه داراست، سر سازگاری نداشت. مهم تر از این ها، تشکیلات سیاسی، در نگاه او، چیزی جز وسیله ای تعریف نمی شد در خدمت عبور به جامعه ای از بنیاد متفاوت. ساختار سازمانی یک جنبش رهایی اجتماعی و سیاسی را شالوده ای می فهمید برای بنای نظام سیاسی جایگزین. برایش پذیرفتنی نبود که، سامانه و فرهنگ چنین جنبشی، بر پایه نفی آن ارزش ها و اصولی گذاشته شود که قرار است در نظم سیاسی فردا نهادی شوند.

با عزیمت از چنین دیدگاههایی، منصور خاکسار، در حالیکه برای چند سال به عضویت در سازمانی ادامه داد که به سیاست سازش با جمهوری اسلامی در غلطیده بود، اما، برای یک روز حتی، نسبت به ضرورت مبارزه با اسلام سیاسی، ارتجاع مذهبی، و رژیم برآمده از انقلاب دچار تردید نشد. در طول این سالها، نه تنها هرگز حاضر نشد مواضع رسمی سازمانی را تبلیغ یا ترویج کند؛ بلکه، تا بود، در صف اقلیت مخالف بود، و برای به چالش کشیدن انحرافات که حاکم شده بود، کمترین فرصتی را هدر نداد. تکلیف او، از نگاه مسئولان ارشد، روشن بود: با احترام کنار گذاشتن. منصور خاکساراز میانه سال ۱۳۵۹، عملاً از مسئولیتهای اصلی تشکیلاتی و مدارهای مرکزی تصمیم گیری کنار گذاشته شد. از آن سال، تا زمانی که عضویت او عملاً به حال تعلیق در آمد، کمتر از یکسال بدرازا کشید.

[۱] سیزده منظومه و مجموعه شعر از جمله: "با آن نقطه"، تابستان ۲۰۰۸، لس آنجلس؛ "تا این نقطه"، ۲۰۰۲؛ "آنسوی برهنگی"، ۲۰۰۰، "لس آنجلسی ها"، ۱۹۹۷؛ "قصیده سفری در مه"، ۱۹۹۲؛

[۲] نگاه کنید از جمله به: "من به سکوت هرگز نیاندیشیده ام"، ملیحه تیره گل، جنگ زمان، ۶، تابستان ۱۳۸۹؛ "فردیت و" سفری در مه"، نگاهی به شعر منصور خاکسار؛ "مجید نفیسی"، شعر سیاست و ۲۴ مقاله دیگر"، ۱۹۹۳؛ "سرگردان میان گور و ماه، گفتمان مرگ در شعر منصور خاکسار"، خسرو دوامی، جنگ زمان، ۶، تابستان ۸۹

[۳] روشن است اگر گذشتن از کنار زندگی سیاسی او را نتوان به حساب روحیه سیاست گریز مسلط بر فضای فرهنگی (و مدنی؟) موجود گذاشت، اما خطا نیست اگر آن را ستمی بدانیم بر پاره بزرگی از اندام جامعه سیاسی؛ آنان که گوشندگانی هستند، در قلمروهای مشترک فرهنگ و سیاست.

[۴] تعلقات و شناخت نزدیک منصور خاکسار نسبت به طبقه کارگر، محدودیت ها و ظرفیت های آن، در عرصه های جاری و ساختاری بی شک ناشی از روابط نزدیک او با فعالان کارگری بود. برادر بزرگتر او، ناصر، کارگر سوسیالیست و سازمانده شناخته شده مبارزات کارگری در جنوب کشور در این رابطه قطعاً سهمی زیاد داشته است. رابطه های تنگاتنگی که منصور با کارگران کوشنده دیگری چون دائی پرویز، کمال سعیدی، حسن عطرفه داشت نیز، همان گونه که خود روایت می کند، در شکل دادن به انگیزه ها و آگاهی های او سهمی فراوان داشته است. «گاه کنید به: "دائی پرویز: مردی از تبار شکنجه شده کار"، منصور خاکسار، فصل نامه راه کارگر، شماره ۱۶۵، بهار ۱۳۷۹

[۵] می توانم بگویم، مهم ترین دلیلی که سبب شد منصور خاکسار دعوت من به عضویت در هیأت سردبیری نشریه "ایران بولتن" را بپذیرد، همین نگرش بود. چرا که این نشریه درست در همین راستای فکری و سیاسی حرکت می کرد. نیز، بعد ها که پرسش مربوط به حوزه تمرکز این

نشریه به میان آمد، او درست از همین دیدگاه به گسترش حوزه فراگیری آن به سراسر خاور میانه بزرگ و تغییر نام آن به "فوروم سوسیالیستی خاور میانه" رای داد. تصمیمی که عضویت استفان مزارس، ادوارد سعید، خلیل هندی، برژیت فالر، عزیزالعزمه، و شماری دیگر از چهره های برجسته و پیشرو چپ را در هیأت تحریریه آن نشریه بدنبال آورد.

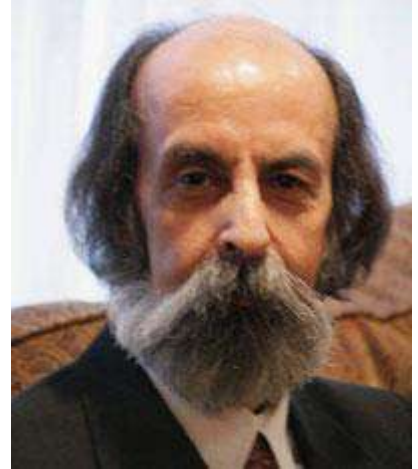
[۶] از میان گروهها و افرادی که، پیش از سقوط رژیم شاه، نسبت به خطری، که از ناحیه رشد گرایش ارتجاعی- مذهبی، جنبش مردم را تهدید می کرد، هشدار دادند، و تسلط طلبی ایت الله خمینی و پیروانش را محکوم کردند، سازمان وحدت کمونیستی و مورخ برجسته، خسرو شاکری را بخوبی بیاد دارم

[۷] و بی تردید، نمونه های پر شمار دیگری نظیر این "کمیته" و حرکتی که سازمان داد، در هر گوشه و کنار [۸] بگذریم، از پیشینه ستیز میان اسلام سیاسی و جنبش های سوسیالیستی و کمونیستی در ایران، که عمر آن بدرازی عمر شکل گیری مناسبات سرمایه داری و ساختارهای سیاسی، فرهنگی و طبقاتی همراه آن است.

[۹] کافی است به یاد آوریم، در تمام طول مسیری که کاروان کوچک "کمیته از زندان تا تبعید"، تور اروپایی خود را سفر می کرد، و به قصد برگزاری جلسات سخنرانی و اجتماعات و راهپیمائی های خیابانی، از شهری، عازم شهری دیگر می شد، جماعتی چند برابر آن نیز همراهی اش می کرد: اینان کسانی نبودند، جز فعالان انجمن های اسلامی کشورهای اروپایی که به قصد برهم زدن جلسات اخلاص در راهپیمائی های "کمیته"، بسیج شده بودند.

[۱۰] مساله ای بسیار جدی، که ریشه های عمیق آن همچنان برجاست و بصورت یکی از عوامل شکاف در میان طبقه کارگر منطقه عمل می کند.

مرتضی خانلری



مرتضی خانعلی در دهه ی چهل از کاریکاتوریست ها و نویسندگان عضو هیأت تحریریه روزنامه «توفیق» بود که با اسم مستعار «خل دیوونه» هم مطالبی برای نشریه توفیق می نوشت. او زمانی نیز طراح و کارگردان انیمیشن در شبکه ۲ سیما بوده‌اند.

در سال های بعد با حاکمیت جمهوری اسلامی بر ایران با نشریات مختلف فکاهی همکاری داشت تا این که نشریه «ملون» را با همکاری حسین هاشمی («لبو تنوری» توفیق) منتشر کردند.

خانعلی مدتی بعد، همه چیز را رها کرد و از کشور خارج شد. ابتدا به آمریکا و بعد به کانادا رفت و با خانواده خود در ونکوور مستقر شدند. در آنجا هم بیکار نماند و نشریه «لاف در غربت» را منتشر کرد. زیر کاریکاتورهایش در نشریه «لاف» با نام های ممتعار «هدیه»، «محمد علی»، یا «مهتاب» امضا می کرد.

نشریه «لاف» را شاید حدود ده شماره منتشر کرد. از او کتابی نیز با عنوان "برگزید اشعار و لطایف توفیق" در سال ۱۳۶۷ منتشر شده است.

مرتضی خانعلی در هشتم اردیبهشت ۱۳۷۸ در ونکوور کانادا درگذشت.

*با سپاس فراوان از دوست عزیزم بیژن اسدی پور برای اطلاعاتی که از خانعلی در اختیارم گذاشتند.

مولود خانلری



مولود خانلری از نوادگان شاهزادگان قاجار بود. در دهم آذر سال ۱۳۰۲ شمسی (دوم دسامبر ۱۹۲۳) در قزوین به دنیا آمد. استعداد بسیار نوری در نگارش و سخنوری داشت. بسیار آرمانگرا و انساندوست بود. فعالیت سیاسی را در جوانی و در صفوف حزب توده شروع کرد. از جمله زنان شاخص و انگشت شماری بود که در فعالیت سیاسی پیشگام بودند.

در سال ۱۹۵۰ به فرانسه مهاجرت کرد. به دلیل پایبندی به آرمانهای خویش از ثروت خانوادگی صرف نظر کرد و در عین سادگی زندگی کرد.

از حزب توده برید ولی کماکان در صفوف چپ و در کنار نامداران این مشرب فکری به مبارزات سیاسی خود ادامه داد.

با نشریات معتبر فراوانی اعم از فارسی و فرانسه همکاری داشت. در این میان با کمتر صاحب نامی بود که حشر و نشر نداشته باشد.

نزدیکی وی با ژان پل سارتر و کلود موریاک و پیکاسو و... دیگر اندیشمندان و هنرمندان بزرگ زبانزد ایرانیان بود. طی سالهای طولانی تبعید بسیاری از ایرانیان دانشجو و شمار بزرگی از مبارزان از یاری های سخاوتمندانه وی بهره مند گردیدند.

در هنگامه انقلاب و در عین مخالفت با حکومت آریامهری از پیوستن به خیل پیروان خمینی سرتافت و در نامه ای به

همراه چند تن دیگر در باب دخالت روحانیان در سیاست هشدار داد.

او از چند سال پیش مبتلا به آلزایمر شد و قوای فکری اش رو به تحلیل رفت.

مولود خانلری در ساعت ۱۵ روز ۲۴ آوریل ۲۰۰۶ در خانه اش در شماره ۲۹۶ خیابان وژیبار که بیش از پنجاه سال در آن زیسته بود و برای چند نسل از ایرانیان میعادگاهی آشنا بود درگذشت.

مولود خانلری صاحب سه دختر بود: فرزند ارشد او شهرآشوب امیرشاهی که در روزنامه نگاری و ترجمه دستی قوی داشت، پیش از مادر فوت شد. دو دختر بازمانده مهشید و مهوش اند. مهشید امیرشاهی نویسنده و مبارز نامدار ماست و مهوش (میشانه) امیرشاهی متخصص کامپیوتر که طی سال های بیماری مادر زحمت مراقبت از وی را با از خود گذشتگی بر عهده گرفت.

مراسم به آتش سپاری مولود خانلری ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقه بامداد سه شنبه ۲ مه در قبرستان پرلاشز و قرار دادن خاکستر وی در مقبره خانوادگی در همان روز ساعت ۳ بعد از ظهر در گورستان من پاراناس خواهد بود.

مولود خانلری فعالیت سیاسی را در جوانی و با حزب توده شروع کرد اما خیلی زود از این حزب برید، ولی کماکان در صفوف چپ و در کنار نامداران این مشرب فکری به مبارزات سیاسی خود ادامه داد و با نشریات معتبر فراوانی اعم از فارسی و فرانسه همکاری داشت. وی در سال ۱۹۵۰ به پاریس مهاجرت کرد و با شروع نهضت اسلامی اگرچه از مخالفان سرشناس رژیم شاه به شمار می رفت، ولی از معدود کسانی بود که در نامه ای سرگشاده نسبت به خطرات دخالت روحانیت در حکومت و سیاست هشدار داد و بعد از به قدرت رسیدن روحانیان و حضور **شاپور بختیار** در پاریس، به نهضت مقاومت ملی به رهبری آخرین نخست وزیر ایران پیوست و مدتها ریاست شورای عالی آن را بر عهده داشت و همزمان ماهنامه ای به زبان فرانسه با نام **لتر پرسان** را منتشر می کرد ولی بعد از قتل شاپور بختیار توسط عوامل مقامهای جمهوری اسلامی، به دلیل خستگی از فعالیت های سیاسی کناره گرفت. بسیاری از ایرانیان دانشجو و شمار بزرگی از مبارزان بی پناه، بعد از

انقلاب اسلامی، از سخاوتمندی خانم خانلری بهره مند شدند. او از خانواده ای فرهنگی بود، برادرش پرویز ناتل خانلری از بزرگان و خدمتگزاران ادب و فرهنگ معاصر ایران بود.

به مناسبت درگذشت خانم خانلری، رادیو فردا گفتگویی انجام داده است با مهشید امیرشاهی. او در این مصاحبه می‌گوید: برای من مادرم به دلیل گذشت هایی که در زندگی کرد، زن بزرگی بود. از ثروت خانوادگیش به کلی صرف نظر کرد به خاطر آرمان ها و عقایدش و همیشه زندگی بی نهایت ساده ای داشت. بسیار زن با استعداد باهوشی بود، سخنوری بسیار خوب می دانست، قلمی برای خود داشت. در بدترین شرایط زندگی با انسان ها که برخورد می کرد، لبخند و مهر نسبت به آنها را فراموش نمی کرد. خانه اش میعادگاهی بود برای بسیاری از ایرانیان طی چند نسل. مادر من خیلی زود کار را با ژان پل سارتر فیلسوف قرن بیستم آغاز کرد. درباره مسائل ایران آنچه که سارتر اظهار نظر کرده، از دید مادرم و از طریق تماس با او بوده. مادرم بی نهایت به او علاقمند بود، به او اعتقاد داشت و او هم متقابلاً علاقمند بود و بسیار نظر مادرم برایش مهم بود. مادرم بی نهایت به شاپور بختیار اعتقاد پیدا کرد با نزدیک شدن به او. به شرافت اخلاقی او، به سیاستی که دنباله راه مصدق بود و به بسیاری کارهای دیگر او ایمان پیدا کرد و از صمیم دل با او همکاری کرد. مدتی ریاست شورای نهضت مقاومت ملی را برعهده داشت، نشریه ای برای این نهضت به زبان فرانسه درآورد. از بین رفتن فجیع بختیار ضربه فوق العاده ای بود برای همه بخصوص مادرم.

در گفت‌وگو با مولود خانلری

مصاحبه با خانم مولود خانلری در روز چهارشنبه هفده اسفند ۱۳۶۲ برابر با هفتم مارس ۱۹۸۴ در شهر پاریس - فرانسه، مصاحبه کننده ضیاء صدقی

س- خانم خانلری می‌خواهم از شما تقاضا کنم که در شروع مصاحبه به تفصیل برای ما بفرمایید که شما در کجا به دنیا آمدید؟ در چه سالی به دنیا آمدید؟ تحصیلاتان را در کجا

کردید؟ و از چه تاریخی در فعالیتهای سیاسی و اجتماعی وارد شدید؟

ج- بنده در شهرستان قزوین در سال ۱۹۲۰ به دنیا آمدم. عرض شود در همان شهر هم تحصیلات ابتدایی خودم را کردم، و از شهرستان قزوین برای تحصیلات متوسطه به تهران رفتم و در آنجا هم در مدرسه زرتشتیان به تحصیل رشته تمدن و تاریخ قدیم ایران پرداختم. و بعدها به دلیل این که بسیار زود عروسی کردم و امکان این نبود که همه روز بخواهم به دانشکده بروم، اسم‌نویسی کردم و اساتید به من لطف کردند و در خانه به من کمک کردند و درس خواندم. اساتیدم مرحوم دهخدا که از شهرستان ما بود و خانواده من را خوب می‌شناخت و علاقه شدید داشت به این که من به نظر او دارای استعدادی بودم که می‌بایست حتماً تاریخ و ادبیات فارسی را خوب بشناسم. مرحوم ملک‌الشعرای بهار که با پدر من بسیار رفیق بود و با همدیگر هم دوره مجلس بودند، همچنین این محبت را می‌کردند که معلمین دیگر هم مثل مجذوب برای ریاضی و غیره به من درس دهند. ولی امتحاناتم را بدون تردید در دانشکده دادم برای اینکه لیسانس ادبیات و تمدن قدیم ایران را به دست بیاورم.

برای دکتر میل داشتیم در ایران کار بکنم. دلایل مخصوصاً سیاسی برای من پیش آمد، بسیار زود و جوان. با آنکه شوهر من مخالف اعتقادات سیاسی من بود برای این که به کلی ضد کمونیست بود و من مجذوب کمونیست شدم...

س- حزب توده؟

ج- بله. حزب کمونیست ایران، حزب توده. دلیل جاذبه این حزب برای من حساسیت فراوانی بود که از طفولیت در من وجود داشت و شعارهای حزب برای من بسیار زیبا و دلچسب بود. شعارها خیلی انسانی بود برای من، یا شاید من فکر می‌کردم. برای این که من در خانواده‌ای اگر بتوان گفت متمول و متشخص ایران به دنیا آمدم. از فامیل مادری و پدری شاید یک مسائلی در خود خانواده با حساسیت من برخورد کرده بود مثل آمدن رعیت از ده، ایستادن کدخدای پیرمرد در مقابل پدرم یا عموهایم یا دیگران، تفاوت‌هایی که فکر کنید حتی بین خودم و دختر دایه خودم می‌دیدم. از این قبیل مسائلی که شاید بچه‌گانه است ولی برای من

این طور بوده که فکر می‌کردم این درست نیست، این عادلانه نیست و حتماً باید تغییر کند و این مسئله من را مجذوب این شعارها کرد از طریق یکی از خویشاوندانم شاهزاده عبدالصمد میرزا کامبخش که تحصیلات خودش را از طفولیت در روسیه کرده بود. با ما بیش از یک خویشاوند بود. با برادر من همسن بود، برادر من جوانمرد شد، مادر من به او علاقه شدیدی داشت و او مثل برادر به ما نزدیک بود. پدر او شازده عبدالمالک هم علاوه بر خویشی، وصی پدر من در امور مالی بود. و شازده کامبخش برای من نمونه آزادی، بزرگی، مهر، محبت و حقیقت بود. در تمام دوران کودکی‌ام که شاید این که برای شما بگویم از هشت نه سالگی باشد، من مجذوب گفته‌های عبدالصمد کامبخش بودم که زندگانی این نیست و باید تغییر پیدا کند. مخصوصاً شعارها برای بچه یک چیزهای خیلی شیرینی بود و من مجذوب بودم. این جذبه به صورتی بود که البته به هیچ وجه در خانواده من نه ابراز آن امکان داشت و نه آن موقع سن من سنی بود. بعد هم از حزب کمونیست با من صحبت نمی‌کرد. صحبتی که آن موقع در قزوین با ما می‌کردند مثلاً شازده کامبخش از یک جمعیتی بود به نام "جمعیت پرورش" که این جمعیت در باطن همین حزب توده بعدی شد. ولی در آن موقع این به نام یک عده مردان آزاده و اروپا دیده و دانشمند گرد هم جمع می‌شدند و یکی از افراد بسیار جالب در این میانه، مردی بود که به خود ما هم درس می‌گفت. در مدرسه‌ای که درس می‌خواندیم، تا سال ششم کلاس‌های ابتدایی تاریخ دین را درس می‌داد ولی تاریخ دین خیلی مدرن و خیلی تمیز و شسته‌ورفته. او مردی روحانی بود به نام شیخ یحیی واعظ که منبر می‌رفت و وعظ هم می‌کرد. ولی این آدم از همان موقع، البته بعد ما فهمیدیم، اصلاً ارتباط داشته است با افرادی مثل حیدرعمواوغلی یا قبلاً، قبل از او بود یا قبل از تولد بنده بود، هیچ نمی‌دانم. روی هم‌رفته مرد ناطقی بود و اگر بتوانم بگویم (?) حاضرالذهن و می‌توانست بگوید و حرف بزند و جذب هم بکند. ایشان هم نظر خیلی پرمهری به من داشت. مثل این که بین بچه‌های ۱۸ ساله مدرسه غالباً انگشت روی من می‌گذاشت، توجه داشت. یا علتش این بود که من بیشتر دلایل را سوال می‌کردم. مرحوم شیخ یحیی که نام

خانواده‌اش کیوان هست، این‌ها از خانواده اصیل روحانی هستند که بعدها کلاً در حزب توده درآمدند و یکی از برادرزاده‌هایش شاعر بود. مردی آگاه و باسواد هم بود، که مرتضی کیوان که کشته شد، و به او می‌رسیم، او جزو نظامی‌ها کشته شد. و عبدالصمد کامبخش به ظاهر البته، من که بچه بودم ولی دیگران هم آن‌چه می‌دانستند یک جمعیت مترقی است. مرحوم ارانی که او هم به شهرستان ما برای تدریس فیزیک در مدرسه‌ای به نام مدرسه امید آمده بود و تدریس می‌کرد که حقیقتاً نسبت به دانشش وقتی آدم فکر می‌کند مسخره است، ولی بعد متوجه می‌شود که این‌ها بیشتر از آنچه که می‌باید نسبت به آن کاری که پیش می‌گرفتند وظیفه تبلیغ و ارشاد داشتند. مرحوم ارانی در قزوین یک معلم متوسطه بوده و بنده ابتدایی بودم و با او سروکار آن فرمی نداشتم که بتوانم بگویم. ولی بعدها او را دو سه بار دیدم، مردی فوق‌العاده هوشمند و آگاه، در آلمان تحصیل کرده و علوم خوانده بود، فلسفه و مارکس را در حقیقت در آلمان فرا گرفته بود، شناخته بود. ولی آن‌چه من یاد می‌آید بعدها و سال‌های بعد که او به زندان رفت، بنده هم در آن موقع در مسافرت بودم. یاد می‌آید او سخت ایرانی بود و سخت به ایران علاقه‌مند بود. یعنی برای من ذره‌ای این احساس از حضور چند بار او دست نداد که این میل دارد برای روسیه کار کند و حال این که این احساس در مورد قوم و خویشم عبدالصمد کامبخش به کرات بعدها دست داد که او واقعاً میل دارد ایران ایرانستان بشود، جزو شوراهای بشود. در این مسئله هم باید به شما عرض کنم عبدالصمد کامبخش ذی‌نفع مادی از این قضایا ابدأ نبود. شاهزاده‌ای بسیار متمول. یکتا پسر از مادر و از مادر هم ثروت عظیمی داشت که صرف‌نظر کرده بود و اصلاً به این ثروت هم اعتنا نداشت. به هیچ وجه. پدرش بعد از مادر او که مرده بود دخترعموی مادر من، شاهزاده خانم قاجاری، را گرفته بود که بچه‌ها...

...

شوهر من قاضی عدلیه بود امیر امیرشاهی و مردی باهوش و دانشمند. نه! تصور نکنید که می‌خواهم اغراق کنم. حقیقتاً genie [بااستعداد] خیلی آگاه، مخالفت‌هایی که او

در آن روز می‌گفت، خود او جوان بود و با من بیشتر از هشت یا نه سال تفاوت سنی نداشت.

...

[بعد از سوء قصد به شاه]

جدایی [بین من و شوهرم ایجاد کرد که در حقیقت من در séparation دیگری زندگی کردم. برای اینکه او هیچ با اعتقادات من موافق نبود و در عین حال هم نمی‌خواست من گرفتار بشوم. در عین حال هم نمی‌توانست زیر این بار برود. اصلاً تحمل برایش نبود. این بود که تن به قضا داد از اینکه بنده بیایم و او هم بماند و به قول فرنگی‌ها [séparation de corps] از هم جدا شدیم. من آمدم در اینجا. جدایی که هرگز طلاق بگیرم نه، من آمدم اینجا و او ماند آنجا. عرض شود قاضی بود، قاضی عدلیه بود و حتی مدعی العموم استیناف تهران بود. کار داشت و به کارش هم علاقه‌مند بود و با این‌ها هم دشمن بود، این‌ها را دشمن می‌دانست. بنده آمدم، اینجا که آمدم در پاریس - فرانسه رسماً یکی از اعضای بسیار پرکار و یکی از اعضای شناخته شده حزب توده در پاریس بودم.

...

س- شما از سال ۱۹۶۳، ۱۹۶۴ که به کلی دیگر از حزب

توده بریدید چه فعالیت‌هایی داشتید؟

ج- فعالیت‌هایم اولاً با جامعه سوسیالیست‌ها... .

س- جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا؟

ج- بله. با آن‌ها که همین حسین ملک خودمان هم یکی از آن‌ها بود اینجا بود، امیر پیشداد بود، در انگلستان همایون کاتوزیان بود. عرض شود اینجا باز جمعیت خودمان یک عده دیگری هم داشتیم که بودند و متفرق شدند و رفتند...

...

ج- فرانسه بودم که تقاضای کمک یک کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایران را پیشنهاد دادم.

س- این چه سالی بود خانم خانلری؟

ج- این درست، الان من برای شما عرض می‌کنم، در همان واقعه بگیروبند بود ۵۳ یا ۵۴ بود.

س- سال ۱۹۵۳-۵۴ بود که مصدق را گرفتند. این آقایان حزب کمونیست از من استقبال کردند و گفتند بسیار کار

خوبی است ما اگر تو بخواهی که بخواهی.. آهان گفتند عیبی ندارد و آراگون قبول کند.

س- آراگون چه کاره بود خانم؟

ج- نویسنده و عضو کمیته مرکزی و عضو پولیتبورو.

س- یعنی حزب کمونیست فرانسه.

ج- بله حزب کمونیست فرانسه. گفتم می‌دانید که آراگون

خیلی به کمونیست بودن مشهور است و برای ایران تأثیری

نخواهد داشت. من برای ایران میل دارم کمیته دفاع از

زندانیان سیاسی از مردان آزاده مشهوری باشد که

کمونیست نباشند، برای اینکه ایرانی می‌گوید آقا اینکه

صاحبش پیدا است مال روسهاست. من هم که اینکاره

نیستم. مع‌هذا گفتند تو خودت چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم

من می‌روم ژان پل سارتر را می‌بینم. گفتند معلوم نیست و

این‌ها، آن‌ها میانه‌ای با ژان پل سارتر نداشتند. سخت ژان پل

سارتر به آن‌ها پریده بود و قضیه کنگره پیش آمده بود. از

و کس بیرون آمده بود، چون ژان پل سارتر در اینجا در و کس

شوروی هم عضو بود. او بیرون آمد و فریاد زد. خلاصه این‌ها

مسائلی بود که این‌ها هم با او میانه‌ای نداشتند. گفتم "

بورژوا و فلان" در ایران خیلی اهمیت دارد، در جهان هم

خیلی اهمیت دارد. من شخصاً هم به شما بگویم بسیار

از وجودم به ژان پل سارتر علاقه‌مند بودم. اصلاً نامه نوشتم

و وقت خواستم. سکرترش جواب داد و روزی وقت داد و من

رفتم. اولین بار بود که می‌دیدمش. یعنی برای اینجوری، و

الا خیلی دیده بودمش، در کنفرانس خیلی. گفتم وضع من

این است و من یک زن ایرانی هستم که مبارزه می‌کنم.

مملکت من این است، گرفتاری من این است. خیلی برای مصدق

تأثر خورد. البته برای افسران هم گفتند، برای آزادی آن‌ها.

گفتم یک همچنین تقاضایی از شما دارم آیا شما قبول

می‌کنید؟ گفت من ایران‌لوگ نیستم. اگر در این باره کمکی

به من بشود که درباره ایران توضیحات درستی داده بشود

من با کمال میل حاضرم. من گفتم عهده‌دار می‌شوم. اگر

قبول بفرمایید خودم را در کنار شما Conseiller [توصیه

کردن] برای این کار. گفتم خود من. گفت که من به شما

جواب خواهم داد. بعد از چند روز یک نامه‌ای به من نوشت

که من نظر شما را پذیرفتم ولی از شما می‌خواهم که شما

هم خودتان Conseiller این کمیته باشید و در ضمن هم

طبق کار حقوق بشر وکیل داشته باشد. حق است که هیئت منصفه حضور داشته باشد. یعنی چه؟ نخست‌وزیر ۱۴ ساله یک مملکت که هزاران اسرار در دلش هست آدم با یک تیر خلاص کند. این مسئله علاوه بر آنکه حقوق بشر اجازه نمی‌دهد سیاست ما هم می‌گوید توی این بازی است. خواستید افرادی را، دستور بود. شما خواستید افرادی را که.. این یک جلسه مفصل بود که خیلی هم جمعیت آمد که من هم آن شب صحبت کردم. عرض کنم حضور مبارک‌تان، امیر پیشداد هم بود از رفقا.

بریده‌هایی از مصاحبه به نقل از تاریخ شفاهی ایران

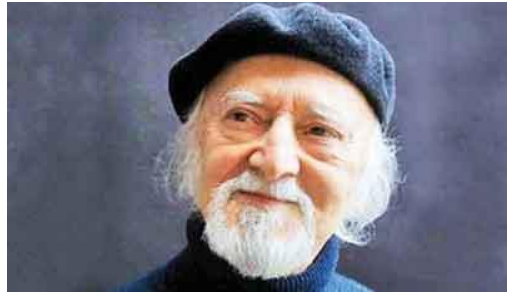
با دیگر مردان تماس بگیرید و اعضای کمیته مشخص بشود. من [president رییس] خواهم بود. از خانم سیمون دوبوآر تقاضا کردم که فوراً قبول کردند. آقای پروفیسور ژان کلوویچ که یکی از مردان بزرگ اینجاست، از مادون رتیم به آکادمی فرانسه و از فرانسوا موریاک تقاضا کردم. ایشان برای کمیته پذیرفتند. بعد آراگون و عده‌ای از نویسندگان و سران آن حزب هم عضو شدند. ژان پل سارتر گفت: "هیچ مانعی در کار نیست، آراگون دارای اهمیت زیادی است. بنده *président* هستم هیئت مدیره هستیم." این عده از آقایان درجه یک یعنی اولین، واقعاً درجه یک، آنتلکتوئل‌های فرانسه برای این کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایران عضو شدند که این تا مرگ سارتر باقی بود. تا مرگ ژان پل سارتر باقی ماند و مبارزه بسیار شدیدی کرد. واقعاً شاید تنها کمیته‌ای که شاه را می‌ترساند یا به قول لوموند می‌لرزاند. برای اینکه تمام اوقات می‌پرسید این اصلاً چیست؟ بعد این‌ها بعد از اینکه من به‌طور کلی با این‌ها بریدم یکی یکی کم کم برای امضا دادن بازی در آوردند. یعنی هر وقت که ما یک [Communiqué اعلامیه] داشتیم که می‌خواستیم به روزنامه بدهیم و باید امضای اعضا باشد، آراگون به من گفت اصلاً امضای من و اعضا را داری، لزومی ندارد سوال کنی و مادلن به یو. یک دفعه ژان پل سارتر گفت از این به بعد خط بکشید کمیته را و به کلی کمیته آنتلکتوئل‌های فرانسه. در حقیقت دیگر می‌خواهم به شما بگویم که وقتی این‌ها می‌برند مسئله غیرانسانی اینجاست.

...

س- این کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران، کارش بالاخره به کجا کشید؟

ج- این تا بعد از خمینی هم، تمام مدت که البته کار کرد. خمینی که رفت ما اولین اعدامی را که کردند، از نصیری و از هویدا و نادر جهانبانی و ربیعی و غیره بود. بنده با رفقا صحبت کردم، البته دیگر بنی صدر این‌ها رفته بودند. بنی صدر نبود، سلامتیان نبود ولی رفقای دیگر ما بودند و یک جلسه مفصلی گذاشتیم و جمعیت کثیری هم آمد و این طرز کشتار را محکوم کردیم. یعنی واقعاً دیوان بلخ. ولو که نصیری سرتاپا گناه، این حق دارد. بر طبق کار ما، بر

رکن‌الدین خسروی



رکن‌الدین خسروی، نویسنده، کارگردان تأثر و مترجم، در ۱۶ اسفند ۱۳۰۸ در تهران به دنیا آمد و در سن ۸۷ سالگی در ۲۶ دی ۱۳۹۵ در لندن درگذشت.

خسروی تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در تهران به پایان رساند. از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در رشته ادبیات فارسی فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۳۳۵ هنرپیشگی و کارگردانی را نزد مهدی فروغ، در کلاس‌های او آموخت. در سال ۱۳۳۶ با همکاری مهدی فروغ اداره هنرهای دراماتیک را در تهران بنیاد گذاشتند.

خسروی در سال ۱۳۴۲ با گروه تئاتر دانشگاه تهران همکاری خویش را آغاز کرد. در سال ۱۳۴۹ برای ادامه تحصیل در تئاتر عازم لندن شد. پس از بازگشت نمایش‌های زیادی را کارگردانی کرد و به تدریس بازیگری و کارگردانی پرداخت. در سال ۱۳۶۰ بازنشسته شد و در سال ۱۳۷۵ ایران را به قصد لندن ترک گفت.

یادی از استاد رکن‌الدین خسروی

بهرخ بابایی

پرو لوگ: شرح تولد و مرگ انسان‌های کارورز و خلاق را با کمی جستجو اینترنت به راحتی می‌توان یافت اما آنچه کمتر می‌توان یافت آن لحظات زنده‌اند که افرادی دکنار یکدیگر تجربه می‌کنند و اگر باز نگویند در زمان گم می‌گردند. خسروی از آن دسته آدم‌هائی بود که زندگی‌اش سرشار از این لحظات زنده بود. زنده و زیبا، حتی اگر این لحظات تلخ هم بوده باشند. مثلاً، وقتی برای دستگیری به خانه‌اش می‌ریزند، هد فون او را نیز دستگیر می‌کنند - به عنوان ابزار جاسوسی!! موسیقی را خوب می‌شناخت و به همین دلیل برای نمایش‌های زیبا ترین موسیقی‌ها را

انتخاب می‌کرد. طبیعی بود که با بودن دو کودک در خانه، برای شنیدن و باز شنیدن و انتخاب موسیقی از هدفون استفاده کند. مطمئنم در همان لحظات تلخ، او به سالم ماندن این وسیله‌ی کاری‌اش می‌اندیشید.

صحنه‌ی اول: من و مجید در بالکن مشرف به حیاط دانشکده ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم، آقای خسروی هم آمد و کمی آنطرف‌تر ایستاد. یواشکی به مجید گفتم خیلی دلم می‌خواد با آقای خسروی کار کنم؛ گفت خوب بهش بگو. گفتم روم همیشه. مجید باصدای بلند گفت: آقای خسروی، بهرخ می‌خواد با شما کار کنه ولی روش همیشه بگه؛ او هم جواب داد: خُب، بیان کار کنن. من و مجید کمی به او نزدیک شدیم و من گفتم آخه نمیدونم میتونم یانه؟ او با خنده گفت: اینو دیگه من باید بگم که میتونین یانه. به این ترتیب من از فردای آن روز در تمرین نمایش «زیتون» که تازه کارش شروع شده بود اعلام موجودیت کردم. سال دوم بودم و کمی هم کم‌رو. نمایشنامه‌ی «زیتون» نوشته آرمان امید از دانشجویان دانشکده بود. آقای خسروی گفت که مدیر صحنه باشم. اصلاً نمیدانستم چه کار باید بکنم ولی کم‌کم با صبر و بردیاری استاد، اهمیت کارم را دریافتم و در پایان این نمایش فهمیدم که بسیار آموخته‌ام. چیزی که شاید دو سه ترم برای آموختنش لازم بود.

در اولین اجرا همه در حال بدو بدو بودیم. بعد از ظهر شد آقای خسروی سر آخرین تمرین گفت: نه! یه چیزی کمه! با محمد هراتی که طراح صحنه بود لحظاتی گفتگو کردند و هراتی با غجله برای خرید راهی بازار شد. آقای خسروی می‌خواست جلوی صحنه، یعنی دیوار چها رم، تماماً با یک لایه تور سیاه نازک پوشانده شود. هراتی با سی‌چهل متر تور از بازار برگشت. ما همه نشستیم به بریدن و سرهم کردن این تور سیاه. عکسی دارم که بهروز بقائی با لباس نمایش و گریم، روی صحنه کنار من نشسته و در حال دوختن تور هستیم. تور از بالای صحنه آویزان شد و ناگهان فضا کاملاً دگرگون گردید. نمایش با نیم ساعت تاخیر شروع شد اما چه نمایشی! بازی بسیار حسی و قوی مصطفی طاری که سال چهارم دانشکده بود و بازی دلنشین بهروز بقائی که سال دوم بود. و در کنار آنها هومن آذر کلاه در نقش مرد سیاهپوش، مجتبی یاسینی در نقش جلاد و شراره‌ی

مهرین فر در نقش زیتون که حضورش در صحنه همیشه در یک قاب عکس بود و نیز خواهر شرش که ده سال بیشتر نداشت و کودکی او را بازی می کرد. دو کبوتر سفید که یکی درون قفسی بر روی صحنه بود و وقتی جلا، در یک دست کبوتر و در دست دیگر ساطور وارد صحنه می شد آن که در صحنه بود با تقلا بغ بغو می کرد و فضا چنان سنگین می شد که نفس را در سینه ها حبس می کرد. خسروی در کارگردانی اش دو ویژگی ممتاز داشت که اولی گرفتن بازی قوی از بازیگران بود و دیگری فضا سازی با ساده ترین ابزار و ادوات صحنه. ترکیب این دو، تماشاگر را میخکوب صندلی می کرد. بخاطر دارم آنشب یکی از تماشاگران دکتر محمد روشن بود که ما واحد تجزیه و تحلیل شاهنامه با او داشتیم. همکلاسی هائی که در سالن بودند گفتند که او مدام در حال پاک کردن اشک اش بود.

برای ورود جلا، به صحنه، من باید کبوتر را به دست او می دادم. در یکی از اجرا ها بازیگر با کبوتر وارد شد اما برخلاف همیشه کبوتری که در صحنه بود بغ بغو نکرد. وقتی اجرا به پایان رسید آقای خسروی به من گفت: شما کبوتر درست رو دست بازیگر ندادید! گفتم آقای خسروی چه فرقی میکنه؟ یکی روی صحنه بود و من اون یکی رو دادم به یاسینی. یاسینی از آنطرف بلند گفت: نخیر باید کبوتر نر روی صحنه می بود و تو کبوتر ماده رو به من دادی. اگه نره رو صحنه بود با آمدن ماده بغ بغو می کرد. (نمیدانم درست گفتم یا برعکس اش باید می بود). آقای خسروی روبه من کرد و گفت: بله، شما باید کبوتر ماده رو می دادید. من ملتسانه گفتم آخه من از کجا بدونم کدوم نره و کدوم ماده؟ آقای خسروی برای پنهان کردن خنده اش رویش را از من برگرداند. پسر ها هم اوطرف غش و ریسه رفته بودند از موقعیت اسفناک من در باب کبوترها. بعد از آن اعلام کردم که پسر ها خودشان باید تقسیم کبوتر ها را به عهده بگیرند. تا امروز هم این تفاوت را یاد نگرفته ام. این اولین و آخرین باری بود که استاد کمی با تحکم با من حرف زد.

صحنه ی دوم: تا جائی که از صحبت های آقای خسروی بخاطر دارم گویا زمانی که در لندن مشغول تحصیل تئاتر بوده، ارتباط نزدیکی با محمود کیانوش داشته. آن ها دوتائی

شب ها به تماشای تئاتر های آلترناتیو می رفتند. محمود کیانوش از طریق همین تئاتر ها «آتول فوگارد» را کشف نموده و آقای خسروی را نیز آلوده ی او کرده بود. چه خوب که از محمود کیانوش هم یاد می کنیم؛ او چندین نمایشنامه از فوگارد را به فارسی ناب ترجمه کرده بود. فوگارد اهل کشور آفریای جنوبی بود و در اوج نژاد پرستی و فقری که گریبانگیر سیاهان و قشر پائین سفید ها در کشورش بود، نمایشنامه های ضد آپارتاید و ضد فقر اجتماعی می نوشت و این خوراک خسروی بود. «سی زوئه بانسی مرده است» حاصل همین دوران بود که خسروی بعد از زیتون بر صحنه آورد. با بازی پر قدرت و چشمگیر اکبر زنجانیپور که بسیار در کار خود حرفه ای و جا افتاده بود؛ و نیز بازی بهروز بقائی که هنوز دانشجوی تئاتر بود و کم تجربه اما بازی او هم ستایش برانگیز بود. اینبار هم آقای خسروی مدیریت صحنه را به عهده ی من گذاشت. من و بقائی همکلاس بودیم و اولین بار بود که در کنار بازیگری چون زنجان پور کار می کردیم.



بهرخ بابایی و رکن الدین خسروی

خاطره ی عجیبی از این نمایش دارم که در نوع خود کم نظیر است و اولین بار است که آن را به صورت مکتوب مطرح می کنم. در یکی از شب های اجرا بعد از نرمش و تمرینی که همیشه آقای خسروی به بازیگران می داد من صحنه را آماده کردم و با شروع موسیقی، زنجان پور با تمرکز همیشگی وارد صحنه شد و بازی سولوی خود را که حدود ده دقیقه ای طول می کشید شروع کرد اما بعد از سه چهار دقیقه با حالت آشفته ای در حالی که دهانش را با دست پوشانده بود به پشت صحنه دوید. فکر کردم سخته کرده

دویدم طرفش و هی می پرسیدم چه شده؟ بعد از چند لحظه دستش را کمی از جلوی دهانش کنار کشید و گفت دندونم... دندونم... متوجه شدم که دو دندان جلویش که مصنوعی بوده با فشار دیالوگ پریده بیرون. آقای خسروی در اتاق فرمان بود و دسترسی به او نداشتم. چند لحظه ای من و بهروز و زنجان پور گیج و مگ گذراندیم. از داخل سالن هم که مثل هرشب پر از تماشاچی بود هیچ صدائی شنیده نمی شد. بعد از ده ثانیه ای رو کردم به بهروز و گفتم برو دندون رو بیار. بهروز که با لباس و گریم منتظر نوبت صحنه اش بود ملتسمانه نگاهم کرد، گفتم باید بری پیداش کنی. بهروز سرش را پائین انداخت و وارد صحنه شد. آنجا سکوت مطلق بود. تنها یکی از تماشاگرا به جایی در جلوی صحنه اشاره کرده و گفته: اونجاست. بهروز به آرامی دندان را از زمین برداشت آورد و در سکوت به دست زنجانپور داد. او هم رفت گوشه ای تا خود را سر و سامان دهد. وقتی کارش تمام شد گفتم ما دسترسی به آقای خسروی نداریم بنابراین نمی توانیم منتظر تغییر نور و موسیقی باشیم. با ورود شما به صحنه، نمایش شروع خواهد شد، هرو وقت آماده اید بگید. اوبعد از یکی دو دقیقه تمرکز گفت من آماده ام و با چند نفس عمیق با انرژی تمام وارد صحنه شد. در پایان نمایش تماشاگران ده دقیقه کف می زدند و بازیگران را بارها به صحنه کشاندند. با این تجربه، نه تنها به فرهنگ بالای هنرمندان تئاتر پی بردم بلکه شاهد فرهنگ بسیار والای تماشاگر ایرانی نیز شدم. چه در آن سکوت احترام آمیز حاکم بر سالن و چه در تشویق چند برابر روزهای گذشته. بعد از اجرا آقای خسروی کلمه ای در این مورد حرف نزد. همه مان با متانت و درایت اجرای بسیار زیبایی را پشت سر گذاشتیم.

صحنه ی سوم: قرار شده بود برویم وزارت فرهنگ و هنر و نمایش را برای «اقا» اجرا کنیم. دانشکده هنر های دراماتیک وابسته به «وزارت فرهنگ و هنر» بود و بنابراین دم و دستگاه دانشکده زیر نظر «پهلبد» قرار داشت که وزیر فرهنگ و هنر بود و او را «اقا» می نامیدند. وقتی تمرین نمایش «محاکمه ژندارک در روان» نوشته ی برتولت برشت شروع شد آقای خسروی بازهم مدیریت صحنه را به من داد.

من واقعا از این کار پر مسئولیت خسته شده بودم و قبول نمی کردم بخصوص که در نمایش رل هم داشتم. ولی او گفت این کار پر پرسوناژ هست و باید خودتان باشید. برای دکورصحنه ی ژندارک، از انتروپوز(نوعی داربست) استفاده شده بود. یادم است در آخرین صحنه، همه در رل مردم شهر، بالای انتروپوز رفته و در ارتفاع های مختلف ایستاده و در جهت محل نشستن تماشاگران به دور دست خیره شده بودیم که در انجا ژندارک را به آتش سپرده بودند. در یکی از بالا ترین نقطه ها جا گرفته ام، یک پاپم روی یکی از میله های اهنی است، با یک دستم یکی دیگر از میله ها را چسبیده ام، با دست دیگر و پای دیگر و با تمام بدنم به سوی جایی که ژندارک را می سوزانند کشیده شده ام، انگار می خواهم با تمام وجودم جلوی سوختن او را بگیرم. آخرین دیالوگ از ان من بود که فریاد زدم: «دیگه فریاد نمی کشه!!» و بعد سکوت بود و پایان نمایش. کار بسیار زیبایی بود و آقای خسروی، چه از دیدگاه مبارزه و استقامت و چه از جهت ظرافت هنری، تلخ ترین لحظات را به زیبا ترین شکل ممکن و با مهارت کامل برصحنه ریخته بود. آنهم با دانشجویانی که تعدادی شان تازه کار بودند.

متأسفانه نمایش در نطفه خفه شد. «کمدی سانسور بازی» انقدر بالا گرفت که بالاخره کار به «اقا» رسید. یعنی اجرای ویژه در وزارتخانه. انتروپوز ها را که طبعاً نمی توانستیم باز کرده و ببریم انجا نصب کنیم، دکور دیگری هم نداشتم. بنا براین لباس هایمان را برداشتیم و و چپیدیم در سه چهار تا ماشین بچه ها و راهی وزارتخانه شدیم. وقتی آماده شدیم، «اقا» با دوسه نفر از یارانش آمدند و در ردیف اول نشستند و ما نمایش را از سر تا ته برای ان سه چهار نفر اجرا کردیم! نمایش که تمام شد «اقا» می خواست ما را ببیند. در این لحظه بچه ها نقشه هائی را که از قبل، در تمام طول راه، کشیده بودند به اجرا گذاشتند. یکی لای انگشت اش سوزن گذاشت که وقتی با پهلبد دست می دهد سوزن در دست او فرو برود! دیگری دستش را با دوده سیاه کرد که عذری باشد موجه برای دست ندادن با پهلبد. خلاصه آن روز کار ما شد فانتزی- کمدی برای یافتن «راه های مبارزه جهت دست ندادن با وزیر مربوطه».

وارد دانشکده کردیم که تماشاگر مان باشند. بعد از ۹ ماه تمرین پرزحمت، این دوا اجرا همراه با استقبال پرشور تماشاگران و نیز زیبایی کار، تاحدی خستگی را از تن ما زدود. این آخرین کار ما قبل از انقلاب بود. بعد از انقلاب اولین کار آقای خسروی با ما دانشجویان «استثنا و قاعده» بود که در سالن دانشگاه صنعتی شریف اجرا شد. چرا که در این زمان، دانشجویان دانشگاه صنعتی آقای خسروی را برای تدریس تئاتر در آنجا، دعوت به کار کرده بودند.

یک بار هم هم آقای خسروی تعریف کرد که: آقای قریشی (همسر هنرمند بنام تئاتر جمیله شیخی) در زمان دکتر فروغ سال ها معاون دانشکده بود، آدم بسیار خوبی بود و همیشه کمک و همراهی می کرد. ولی بیچاره وظیفه داشت ژنرال رپتسیون را ببیند و نکاتی را که ممکن است درد سر ایجاد کند به کارگردان یاد اوری کند. خلاصه، بعد از دیدن نمایش به آقای خسروی گفته بود: این جمله ی ژنرال را که می گوید «من از شاه ام دفاع میکنم» لطفا حذف کنید. آقای خسروی گفته بود ولی ژنرال ک می گوید که از شاه ام دفاع میکنم، آقای قریشی گفته بود: اصلا این کلمه ی شاه خطرناکه، گیر میدن، چه مثبت و چه منفی برش دارید که خیال همه راحت شود!

(توضیح آنکه، در قرون وسطا، انگلیس به فرانسه حمله کرده و غارت و چپاول می کند. ژاندارک از قهرمانان این دوره ی تاریخی است و از شاه، به عنوان سُمبل فرانسه، دفاع می کند. او، سرانجام با خیانت کشیش های محلی، در مقابل ده هزار لیره به انگلیس ها فرخته شده و در سال ۱۴۳۱ در آتش سوزانده می شود.)



پهلبند بعد از دیدن نمایش خسروی را به اتاقش دعوت کرد. در آنجا به او گفته بود «خوب، شما برای نمایش تان دو ژاندارک در نظر گرفته اید، یعنی می خواهید بگوئید هر زن ایرانی یک ژاندارک است.» و بدین ترتیب نمایش تعطیل شد!! البته، او نمایش را کاملا درست فهمیده بود؛ ولی آیا اشکالی دارد که هر زن ایرانی یک ژاندارک باشد؟ و ما می گوئیم، اشکال را در ژاندارک و دانشجوی جستجو نکنید، اشکال را در خودتان جستجو کنید که ژاندارک ها را می سوزانید و اصلا چرا شرایط باید طوری باشد که نیازی به حضور ژاندارک ها باشد؟ به هر حال، «اقا» اجازه دادند که ما تنها دوشب در داخل دانشکده آن هم با در های بسته و فقط برای دانشجویان دانشکده ی خودمان اجرا کنیم. ما قبلا روز اجرا را اعلام کرده بودیم و هرچه ساعت اجرا نزدیک تر می شد تعداد جمعیت در «چهار راه اب سردار» بیشتر می شد. ما لباس پوشیدیم و گریم کردیم و آماده ی اجرا شدیم ولی در آهنگی دانشکده به روی تماشاگران بسته بود. از بیرون برای ما خبر می آوردند که غلغله است، تماشاگر ان فشار می آورد که در باز شود اما پلیس اجازه نمی دهد. عباس نگهبان، نگهبان دانشکده هم برآشفته اینسو و آنسو می دود. پیر مرد اسم فامیلی اش نگهبان بود و بچه ها سر بسرش می گذاشتند که تو اگر وزیر هم بشوی باز سمت نگهبان است. سرانجام هم پلیس مستاصل شد. «گارد مسلح شاهنشاهی» را با مسلسل برای پراکنده کردن تماشاگران فرستادند. دکتر امین ریاحی که به تازگی بعد از دکتر فروغ رئیس دانشکده شده بود چند بار آمد و به آقای خسروی التماس کرد که شما اجرا را شروع کنید. ما به آقای خسروی گفتیم که برو در اطاق خودش بنشیند؛ در واقع خواستیم او را از گرفتاری های بعدی دور نگهداریم. خودمان با لباس و گریم نشستیم روی صحنه و اعلام تحصن کردیم و گفتیم که تا تماشاگران را راه ندهید ما اجرا بی اجرا. که البته آنها راه ندادند و ما هم اجرا نکردیم. در بیرون، گارد مسلح تماشاچی را پراکنده و خیابان را قرق کرد. ما، ساعت های زیادی در سالن ماندیم و بعد راهی خانه هایمان شدیم. درست بخاطر ندارم که دوشب اجرای دانشکده را کی انجام دادیم. ولی بسیاری از دوستان بیرون از دانشکده و حتی تعدادی از افراد فامیل مان را پنهانی در طول روز

صحنه های تهران رفت و نمایشنامه نویسی در ایران وزن دیگری یافت.

و پایان: دلم نمی خواهد از پایان سخن بگویم که پایان روشن است. اما، خسروی در سال ۱۳۰۸ در تهران متولد شد. پدر را زود از دست داد و مادر تمام نیرویش را برای این تک فرزند گذاشت که پسر عاشقانه می پرستیدش. لیسانس ادبیات از دانشگاه تهران شد اما به تئاتر روی آورد و در کنار دکتر مهدی فروغ سهمی به سزا در بنیان گذاری «دانشکده ی هنرهای دراماتیک» داشت. سال ها در همانجا استاد بازیگری، فن بیان و کارگردانی بود و تئاتری های بسیار با ارزشی به تئاتر ایران تحویل داد. بارها برای تکمیل دانش تئاتری به انگلستان رفت و خود را به روز کرد. دیر ازدواج کرد و با همسر همدل و همراه اش صاحب یک پسر و یک دختر شدند. بعد از تحمل زندان و تبعات اش از جمله سانسور وموانعی که بر سر راه تولیدات تئاتری اش بود به انگلستان رفت. متاسفانه آنجا نیز شرایط برایش چندان مناسب نبود و کارها جسته گریخته به سرانجامی می رسیدند. دچار بیماری فراموشی (آلزهایمر) شد. در سال های سخت بیماری گاهی به دیدارش می شتافتم و او را هنوز تئاتری و کارگردان می یافتم. مرا به خاطر نمی آورد اما من برایش تصنیف لی لی لی حوضک از عارف قزوینی را که او در نمایش ابراهیم توپچی از آن استفاده کرده بود و بسیار دوستش می داشت می خواندم و در جایی خواندم را قطع می کردم، او ادامه می داد و ترانه را کامل و به درستی می خواند. هم خوشحال بودم که او را سر شوق آورده ام و هم غمزده از اینکه او دیگر به وادی خاموشان نزدیکتر است. در سال ۱۳۹۵ در لندن بدرود زندگی گفت. همسرش دست نوشته ها و یادداشت های او را با دقت و وسواس جمع کرده و اخیرا در ایران به چاپ سپرده است. نگاه انسانی و مردمی رکن الدین خسروی به جامعه و حساسیت اش در توجه به کیفیت هنری - تئاتری کار، از او هنرمندی برجسته ساخت که تئاتر معاصر ایران بعد از عبدالحسین نوشین بی شک وامدار اوست.

یادش گرمی

اپی لوگ: کار آقای خسروی به دو بخش متفاوت تقسیم شده بود، یکی بخش دانشگاهی اش بود که در آن، هم سمت استادی داشت و هم کارگردانی. با دانشجویانش «گروه تئاتر ۵ آذر» را پایه گذاشته و نمایش ها را تحت این نام تولید می کرد. تمرین ها و اجرا های عمومی در سالن دانشکده انجام می گرفت. دانشکده اگر هم بودجه ای به این کارها اختصا می داد در حد بسیار کمی بود و بیشتر مخارج تولید را خود استاد به عهده می گرفت. طبعاً من هم در این نوشته، به عنوان دانشجو و نیز مدیر صحنه و بازیگر این گروه تئاتری، از تجربه های مستقیم خودم در کار با او می نویسم. بخش های دیگر را دیگران تا حدی نوشته اند و نیز خواهند نوشت.

بخش دوم کارش در اداره ی تئاتر بود. آنجا برای تولید نمایش ها بودجه تخصیص داده می شد. طراح صحنه، مدیر صحنه، مدیر تهیه و تدارکات و تبلیغات (تهیه ی پوستر و بروشور و غیره) به عهده ی اداره بود. اداره ی تئاتر بازیگران زیادی داشت که بعضی ها بسیار آبدیده بودند. همه ی این ها و نیز خود خسروی استخدام اداره ی تئاتر بودند و طبق برنامه باید سالی دو یا سه نمایش بر صحنه می بردند. تولیداتی چون «لبخند باشکوه آقای گیل»، «از پشت شیشه ها» هر دو نوشته ی اکبر رادی با بازی هنرمندانی چون جمیله شیخی، محمد علی کشاورز، محمد مطیع و... از این دسته بودند. در بعضی کارها مانند «سیزوه بانسی مرده است»، خسروی دانشجویان تئاتر و بازیگران اداره ی تئاتر را ترکیب می کرد. بطور کلی می توان گفت که نمایش هائی را که وجه سیاسی مستقیم در آنها برجسته بود با دانشجویان انجام می داد و در بخش تولیدات اداری جنبه ی نقاد های اجتماعی بارزتر بود.

خسروی کسی بود که به نمایشنامه نویس های ایرانی ارزش و احترام ویژه ای می گذاشت و نوشته هایشان را بر صحنه می آورد مانند «زیتون» نوشته ی آرمان امید، «ابراهیم توپچی و آقا بیگ» نوشته ی منوچهر رادین و...؛ اما مهم تر از همه زیست همزمان اکبر رادی و رکن الدین خسروی بود. چرا که از ترکیب آن دو، نمایش های بی نظیری بر

پرویز خطیبی



نگاهی به کارنامه جوان‌ترین سردبیر فکاهی‌نامه توفیق

فیروزه خطیبی

این روزها مصادف است با انتشار کتاب "خطرات و طنز سیاسی پرویز خطیبی" (انتشارات بنیاد فرهنگی پرویز خطیبی - لس آنجلس بهار ۲۰۲۴) نویسنده و روزنامه نگاری که در هفده سالگی به سردبیری مجله فکاهی "توفیق" رسید. در بخشی از این کتاب پرویز خطیبی در گفتگو با با کیخسرو بهروزی (روزنامه نگار و برنامه ساز رادیویی) در سال ۱۹۹۲ در شهر لس آنجلس می گوید:

من پرویز خطیبی در سال ۱۳۰۲ در خیابان لاله زار جنوبی در تهران متولد شدم و تا ۱۳۲۳ در همین خانه زندگی می کردم. پدرم «عباس خطیبی نوری» مازندرانی بود و در خیابان لاله زار مغازه سیگار سازی داشت. مادرم «معصومه خطیبی» که در ۵۳ سالگی درگذشت دختر «میرزا رضا کرمانی» بود. آزادیخواهی که برای آزادی مردم و نجات ایران جان خود را فدا کرد. درباره این مرد آزاده، خانم هما ناطق کتاب جامعی نوشته است بنام "کارنامه و زمانه میرزا رضا کرمانی" که بسیار جالب و خواندنی است. تحصیلات خودم را تا کلاس سوم در دبستان "سن لویی" گذراندم. پس از بسته شده این آموزشگاه به مدرسه "امیر معزی" رفتم. در این مدرسه همکلاسی ها و دوستان خوبی داشتم، از جمله «مجید محسنی»، هوشنگ بهشتی» و «احمد

فرنیا» که در نمایشنامه های رادیویی با نام «فراز» بازی میکرد. تحصیلات متوسطه را در دبیرستانهای «ایران شهر»، "فیروز بهرام" و «کالج البرز» گذراندم.

در کالج البرز استادی داشتم بنام آقای «زین العابدین مؤتمن» که کتابی نوشته است در ده جلد بنام "آشیانه عقاب". این مرد شاعر بود، محقق بود، باسواد بود. او یکی از کسانی بود که مرا در کار شاعری و نویسندگی تشویق کرد. بخصوص در انجمن ادبی مدرسه که شرکت می کردم مرا در نوشتن مطالب طنز و فکاهی تشویق می کرد.

س: در همین نوجوانی بود که به طنز پرداختید؟

ج: بله چندسالی بود که من با روزنامه «توفیق» آشنائی پیدا کرده بودم و دلم می خواست با آن همکاری کنم. اولین شعری که ساختم استقبالی بود از غزلی از حافظ:

پسته بی مغز باز آید به سمنان غم مخور / می شود از قم نمایان روی سوهان غم مخور

این شعر را برای روزنامه توفیق فرستادم. هفته بعد با ناباوری دیدم در نشریه چاپ شد. در این موقع من ۱۴ سال داشتم و کاریکاتور هم می کشیدم. آن موقع دفتر روزنامه توفیق در محله «سنگلج» بود و من هر روز از راه کالج البرز با دوچرخه می رفتم و اشعار فکاهی و کاریکاتورهای خودم را از لای در به داخل دفتر توفیق می انداختم. و همه آنها چاپ می شد. روزی دوچرخه را نگهداشتم و می خواستم پاکت مطالب را از شکاف در توی دفتر توفیق بیندازم که در باز شد و مردی با موهای سفید گفت: تو پرویز خطیبی هستی؟ گفتم: بله.

دست مرا گرفت و برد تو. گفت: چرا یواشکی می آئی و میروی؟

گفتم: آقا، آخه، من شاگرد مدرسه هستم و ... گفت: نه جانم، شعرهای تو خیلی خوب است. می بینی که تمام آنها را هم چاپ کردیم. تو باید چهارشنبه ها در جلسه نویسندگان توفیق شرکت کنی. من چهارشنبه با یکی از همکلاسی هایم «مجید یاسری» که او هم در آن موقع برای توفیق کاریکاتور می کشید و بعدها رفت دنبال کسب و کار و کارخانه رنگ سازی راه انداخت، رفتیم. وارد جلسه شدیم. دیدیم کم سن و سال ترین آنها «ابوالقاسم حالت» است که در آن زمان بیست و دو-سه سال داشت بقیه، چهل

ساله، پنجاه ساله، مرحوم «عباس فرات»، «ملک نجاتی قلم» ، «محمد افراشته» و عده ای دیگر گوش تا گوش نشسته اند. ما، همان دم در نشستیم. مرحوم حسین توفیق مارا معرفی کرد گفت: آقای پرویز خطیبی شاعر و نویسنده جدید ما است که همه شما شعرهای ایشان را خوانده اید. مرحوم عباس فرات که ریاست جلسه را بعهده داشت بالای مجلس نشسته بود گفت: "به آقا اشعار خیلی خوبی است، به آقا جانتان از قول من تبریک بگوئید." یعنی این شعرها را پدرت می گوید. خیلی ناراحت شدم.

هفته بعد به جلسه نرفتم. آقای حسین توفیق تلفن کرد و پرسید: چرا این هفته نیامدید. گفتم: آقا من هنوز نیامده این ها مرا مسخره می کنند. گفت: تو این هفته بیا من کار را درست می کنم. هفته بعد رفتم. توفیق اول جلسه گفت: امشب می خواهیم یک شعر جمعی بسازیم. چند قافیه را در یک گلدان می ریزیم بعد یک قافیه را بیرون می آوریم و براساس آن هرکس یک بیت می سازد. این بیت ها را دنبال هم می گذاریم و در شماره آینده چاپ می کنیم. و زیر هر بیت هم اسم شاعر را می نویسیم. اولین بیت را ریاست جلسه آقای عباس فرات ساخت:

دیشب، سرشب، چون به سراغ ننه رفتم با کبکبه و ددبه و هیمنه رفتم

بقیه هم یک بیک بیت هائی گفتند، نوبت به من رسید. ساختم:

چون خیر ز بالا تنه یار ندیدم برخاستم و جانب پائین تنه رفتم

آقای فرات از بالای جلسه بلند شد، آمد بطرف من و گفت: من از شما معذرت می خواهم. من فکر کردم این اشعار را پدرتان می گویند.

س: و دو سه سال بعد از آن سردبیر توفیق شدید.

ج: بله. ابوالقاسم حالت به یک سفر طولانی رفته بود و من به دعوت آقای توفیق سردبیر توفیق شدم.

س: مهمترین خاطره شما از این دوران چیست؟ دوران سردبیری توفیق در نوجوانی؟

ج: آن موقع دفتر توفیق در خیابان شاپور، کوچه ناموس بود. من بعدازظهرها از راه مدرسه می رفتم دفتر توفیق و به کارهای نشریه می پرداختم. «شعبان جعفری» هنوز اسمی

نداشت. سر چهارراه حسن آباد یک پالوده فروشی بود که پاتوق او بود و همان محدوده و اطراف آن محل ، بعضی ها از او حساب می بردند. ارادتی هم به آقای توفیق داشت. روزی پشت میز نشسته بودم. در باز شد. آقای با هیکل و جثه کشتی گیران وارد شد و گفت: بچه ، برو به رئیس بگو بیاد.

پرسیدم: رئیس کیه؟ گفت: آقای توفیق. گفتم: رئیس اینجا منم. پرسید تو؟ گفتم: بله، کاری در مورد روزنامه دارید؟ گفت: نه. با محمدعلی خان کار دارم. گفتم: تا چند دقیقه دیگر باید بیایند.

نشست تا محمدعلی ، پسر حسین توفیق آمد.

شعبان جعفری رو کرد به محمدعلی و گفت: این بچه چی میگه؟ میگه من رئیسیم. محمدعلی توفیق گفت: راست میگه، ایشان سردبیر روزنامه هستند و هرچه نوشته برای روزنامه می آید باید از نظر ایشان بگذرد.

س: بنابراین ، این آغاز کار روزنامه نگاری شما بود.

ج: بله. بعدها در سال ۱۳۲۳ که ۲۱ ساله بودم ب فکر افتادم خودم روزنامه ای منتشر کنم. ولی چون سن قانونی برای گرفتن امتیاز روزنامه سی سال بود بناچار رفتم روزنامه بهرام را گرفتم که صاحب امتیاز آن "عبدالرحمن فرامرزی" بود. پس از مدتی بعلت چاپ مطالب تندوتیز و بودار توفیق شد و دوباره به توفیق برگشتم و از ۱۳۲۵ تا اوایل ۱۳۲۶ سردبیر توفیق بودم. در همین سال بود که روزنامه «علی بابا» را منتشر کردم. صاحب امتیاز این روزنامه «محسن هنریار» بود. اولین سرمقاله را «صادق هدایت» بدون امضا نوشت. عنوان آن این بود «هرکه دره ما دالونیم، هرکه خره ما پالونیم» که این سرمقاله خیلی سروصدا براه انداخت. پس از مدتی ، دردانشگاه به شاه تیراندازی شد. حزب توده را منحل اعلام کردند ، بگیر و ببندها شروع شد و تمام روزنامه ها توقیف شدند.

س: شما با صادق هدایت از نزدیک آشنائی داشتید؟

ج: من بوسیله «اکبر مشکین» با هدایت آشنا شدم. و هدایت با آن همه دیرآشنائی ، بقول «جهانگیر جلیلی» در کتاب «کاروان عشق» مرا بسادگی پذیرفت و در اولین ملاقات مثل شیر و شکر باهم جوشیدیم. همان روز من «حسن قائمیان» ، «صبحی مهدی» قصه گوی معروف

جیب کرده و به کلانتری شماره ۲ بهارستان بردند. به محض ورود به کلانتری من خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم و از او خواستم تا به رئیس کلانتری سرهنگ «پایدار» تلفن بزند. افسر به خانه سرهنگ تلفن زد و او را که تازه خوابیده بود بیدار کرد. بیست دقیقه بعد سرهنگ پایدار در کلانتری بود. در این مدت افسر که نامش سرگرد «مفخم» بود گزارش بلندی تدارک دیده بود تا به دادگاه نظامی بفرستد. سرهنگ پایدار که از دوستان من بود پرسید: چه خبر شده؟ من جریان را برایش شرح دادم. پایدار بطرف سرگرد رفت و او را کناری کشید و گفت: هیچ میدانی چه کرده ای؟

کسی که توی گوشش زده ای صادق هدایت نویسنده معروف، برادر کوچک سپهبد «هدایت» وزیر جنگ و برادر زن سپهبد «رزم آرا» رئیس ستاد ارتش است. افسر که این حرف را شنید به رشه افتاد، غافل از اینکه هدایت هرگز در هیچ مورد به برادر و شوهر خواهرش مراجعه نمی‌کرد. بهر حال سرگرد مفخم که از ترس و وحشت حاضر شده بود دست هدایت را ببوسد از همگی و بخصوص از صادق هدایت عذرخواهی کرد و به دستور سرهنگ پایدار ما را با جیب کلانتری به خانه رساندند.

بله، یک سال پس از اینکه دردانشگاه به شاه تیراندازی شد و روزنامه‌ها توقیف شدند، چون من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم، بنام خواهرم روزنامه حاجی بابا را از ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۲ منتشر کردم.

در مردادماه ۱۳۳۲ من در سفر شوری بودم که دفتر روزنامه حاجی بابا در خیابان لاله زار، کوچه مهران غارت شد. منزل من در نیاوران غارت شد. در شهریور ۱۳۳۲ که به تهران برگشتم، به گفته آنها، به جرم مخالفت با رژیم سلطنتی و پشتیبانی از دکتر مصدق مرا گرفتند و چند ماه در زندان سیاسی بودم. پس از آزاد شدن، در ۱۳۳۳ کتابی نوشتم بنام "خاطرات زندان".

س: در مورد سفر به شوری بیشتر توضیح دهید.
ج: در تیرماه ۱۳۳۲ زمانی که هنوز حکومت دکتر مصدق برقرار بود، گروهی از ایرانیان به فستیوال جوانان بخارست به رومانی دعوت شدند. من هم بعنوان روزنامه نگار همراه این گروه بودم. پس از پایان فستیوال صلح که ۱۵ روز طول کشید، نماینده اتحاد شوروی که در آنجا بود، از گروه دعوت

رادیو، "رحمت الهی" مترجم، «بهباد» مینیاتورست، «دکتر خانلری»، "احسان طبری"، "یزدانبخش قهرمان" شاعر و داماد «ملک الشعراى بهار» را هم شناختم. این‌ها هرروز به قنادی فردوسی می آمدند و ساعت‌ها سر میزی می نشستند و گپ می زدند. هنگام غروب هدایت و چند نفر دیگر به بار کوچکی که در خیابان فردوسی بود و بوسیله یک دختر فرانسوی اداره می شد می رفتند و شطرنج بازی می کردند. آن روزها هنوز دوران جنگ بین الملل دوم بود و در تهران و سایر شهرها حکومت نظامی اعلام کرده بودند و رفت‌وآمد در شهر از ساعت ۱۲ شب به بعد بدون جواز عبور امکان نداشت. یک شب که دیر جنجیده بودیم چیزی به ساعت ۱۲ شب نمانده بود با مشکین، هدایت، قائمیان و رحمت الهی بطرف دروازه دولت براه افتادیم. خانه پدری هدایت اول خیابان امجدیه بود. وقتی به سر خیابان رسیدیم دو دقیقه به ساعت ۱۲ باقی مانده بود. قرار بود بجز من و مشکین که کارت عبور داشتیم سایرین شب را در خانه هدایت به صبح برسانند. ناگهان یک جیب ارتشی در کنار ما ایستاد و یک سرگرد با دو سرباز از داخل آن بیرون آمده و به ما ایستاد دادند. ما ایستادیم. سرگرد پرسید: کجا می روید؟ من اشاره به هدایت کردم و گفتم:

خانه این آقا همین چندقدمی است آن دو نفر هم میهمان ایشان هستند. من و این آقا هم کارت عبور داریم. من بنام مدیر روزنامه بهرام و مشکین بنام مدیر داخلی. افسر گفت چون ساعت از ۱۲ گذشته باید این آقایان را به کلانتری ببرم. اصرار و ابرام من به جایی نرسید و افسردو پایش را در یک کفش کرده بود که هدایت قائمیان و الهی را به کلانتری برد و تا صبح نگه دارد. هدایت که دید افسر به هیچ صراطی مستقیم نیست، با همان خونسردی و سادگی همیشگی گفت: یا هو، بزن بریم.

افسر به این تصور که هدایت قصد مسخره کردن او را دارد رفت جلو و سیلی محکمی به گوش هدایت زد. بطوری که عینک او به داخل جوی آب افتاد، مشکین که این منظره را تماشا می کرد یکمرتبه خونس به جوش آمد و به افسر حمله کرد و با یک مشت محکم او را بداخل جوی پر از لجن انداخت. ناگهان سربازها به جان مشکین افتادند و او را با قنداق تفنگ کتک مفصلی زدند، بعد همگی را سوار

کرد که سفر به شوروی داشته باشیم. روز پنج شنبه ۲۹ مرداد ماه ۱۳۳۲، هنگامی که با قطار سریع السیر از رومانی به مسکو می رفتیم، رادیوی قطار در برنامه فوق العاده اعلام کرد که در ایران کودتا شده است و دکتر مصدق و یارانش دستگیر شده اند. این را مترجم گروه برای ما ترجمه کرد. فردا یا پس فردای آن در روزنامه های «ایزوستیا» و «پراودا» نام افرادی که دادگاه نظامی تهران احضار کرده بود چاپ شد. در این لیست، ابتدا نام دکتر «ملک اسماعیلی» دوم نام «دکتر حسین فاطمی» و سومین نام «پرویز خطیبی» بود. روس‌ها به من پیشنهاد کردند و گفتند: شما در روسیه بمانید، برگشتن شما خطرناک است و ممکن است کشته شوید. من اول بطور ضمنی موافقت کردم و گفتم: همسر و دختر کوچک یکسال و نیمه ام «فیروزه» در ایران هستند و من نگران آنها هستم. آنها قول دادند که همسر و دخترم را از طریق اروپای غربی به شوروی بیاورند. من در یک دوراهی بزرگ بودم. و فکر می کردم که آیا بعنوان یک پناهنده می توانم در شوروی زندگی کنم؟ من که خودم را انسانی دموکرات و آزادی خواه می دانم می توانم با چنین سیستم و رژیم کناریبایم؟ که بطور قطع نمی توانستم. بهمین دلیل در پایان سفر شوروی وقتی که به باکو رسیدیم قرار بود افراد گروه ما به ایران بروند و من با هواپیما به مسکو برگردم. حتی شب از همراهان ایرانی خداحافظی کردم؛ اما خوب که فکر کردم دیدم من نمی توانم در شوروی زندگی کنم. این بود که همانجا در کشتی، ناگهان تصمیم گرفتم به ایران برگردم. این مطالب را در کتابی بنام «خاطرات سفر شوروی» نوشته ام. به کاپیتان کشتی گفتم:

من می خواهم به ایران برگردم. گفت: به ما گفته اند که شما با هواپیما به مسکو برمی گردید و ما در کشتی جایی برای شما نداریم. گفتم جا برای من مهم نیست. هرجائی باشد می خوابم. آقای دکتر ابوالقاسم قاسمی که دکتر دندانپزشک بود گفت: من در اتاقم روی زمین می خوابم و تختخوابم را به ایشان می دهم. کاپیتان به مسکو تلگراف کرد. جواب آمد اگر ایشان می خواهد، می تواند برود ولی توصیه می کنیم در اینجا بماند. درست بیاددارم وقتی کشتی ما از ساحل دور می شد میزبانان ما که عده ای دختر و پسر جوان عضو حزب جوانان شوروی بودند اشک می

ریختند، چون فکر می کردند پای ما که به خاک ایران برسد کشته خواهیم شد.

البته این احتمال هم وجود داشت. چون عده ای از اوباش را تحریک کرده بودند و این ها در بندر پهلوی جمع شده بودند و می خواستند به ما حمله کنند که سربازان و ژاندارم ها مانع شدند و ما سلامت وارد گمرک شدیم. در همان گمرک ما را بازداشت کردند و با کامیون به تهران فرستادند و در آنجا به زندان موقت تحویل دادند. از گروه ما که ۹۰ نفر بودیم همه پس از پنج شش روز آزاد شدند. تنها سه نفر را نگهداشتند. من، دکتر «حسین آیدین» و «ثمین باغچه بان» موسیقی دان معروف.

پس از اینکه از زندان آزاد شدم، هیچ نداشتم. اجازه ورود به رادیو هم نداشتم. یک قطعه زمین داشتم. فروختم و به کارهایی از قبیل دوبله فیلم، نوشتن فیلمنامه، ساختن فیلم و شعر و ترانه و تأثیر پرداختم.

س: بنابراین کار روزنامه نگاری را بکلی کنار گذاشتید؟
ج: در اواخر سال ۱۳۵۷ من در آمریکا بودم، دولت شاپور بختیار، تشکیل شد و روزنامه ها را آزاد کردند. یکی از دوستان از ایران تلفن کرد و گفت: روزنامه حاجی بابا هم آزاد شده است. می خواهی آن را منتشر کنی؟ گفتم: بله. می آیم. تازه گرین کارت گرفته بودم. یک بلیط هواپیما گرفتم. سوار هواپیما شدم و سراسیمه خود را به ایران رساندم. شب جمعه ای رسیدم که فردای آن رفاندم بود. چهارم اردیبهشت ۱۳۵۸ روزنامه حاجی بابا را با تیراژ صد هزار نسخه دوباره در ایران منتشر کردم و با استقبال فراوان روبرو شد. بطوری که یک عصر شنبه خواهرزاده من خانم «دکتر زمانی» در «دروس» هرچه گشته بود حتی یک نسخه حاجی بابا پیدا نکرده بود. چون مردم ولع عجیبی در خواندن نشریات پیدا کرده بودند. بسیاری ۱۰ تا ۲۰ نشریه را باهم می خریدند. ولی متأسفانه این دوران خیلی کوتاه بود. من ۱۶ شماره را با مشکلات زیاد منتشر کردم. حمله چماقداران شروع شد و هرروز ما را تهدید می کردند. می گفتند چرا در نشریه خود اسمی از امام نمی نویسید؟ می گفتم در نشریه فکاهی نمی شود و جایی برای اسم و عکس امام ندارد. بیاد دارم که آقای خمینی در یکی از سخنرانی هایش گفت: من آنقدر می خواهم آزادی باشد که اگر روزی

من پایم را کج گذاشتم بمن بگویند تو پایت را کج گذاشته ای. من کاریکاتوری کشیدم. البته بدون بدن. شلواری بود و گیوه ای و پاها بطرف هم کج بود. زیر آن نوشتم: این پا کج؟ کی میگه کج؟

بهرحال روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ دوباره «حاجی بابا» توقیف شد. عجب تقارنی! روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حاجی بابا در رژیم گذشته توقیف شد و پس از ۲۶ سال دوباره روز ۲۸ مرداد روزنامه توقیف شد. و دستور توقیف مراهم صادر کردند. من شبانه یک بلیط هواپیما با سه برابر قیمت خریدم و با «ارفرانس» از ایران خارج شدم و در نیویورک «حاجی بابا در غربت» را منتشر کردم. باتمام مشکلات چاپخانه، صفحه بندی و تهیه مطالب ۳۸ هزار دلار هم خرج آن کردم، اما خوشحالم آنچه را که دلم می خواست نوشتم و آنچه را که باید می گفتم، گفتم.

زندگی در کنار مردم

آغاز فعالیت های مطبوعاتی پرویز خطیبی هم زمان با دوران کوتاه آزادی مطبوعات دهه ۱۳۲۰ بود. دورانی که نویسندگان و روشنفکران ایرانی تلاش زیادی برای روشنگری و آگاه کردن مردم از مسائل سیاسی و اجتماعی داشتند.

او از پیشگامان سرودن ترانه - نمایش هایی که به عنوان "پیش پرده" در فاصله طولانی تعویض دکور بین پرده های یک نمایش توسط یک کمترین اجرا می شد، بود. پرویز خطیبی در طول دوران محبوبیت این هنر در سال های ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۷ بیش از ۵۰۰ پیش پرده طنز سیاسی و اجتماعی نوشت. او بعدها در مقدمه کتاب "مجموعه تصنیف های فکاهی" (چاپ ۱۳۲۵- انتشارات خو دکار ایران) می نویسد: "اگر آرزومند آینده خوبی هستیم باید در بیداری طبقات مختلف اجتماع بکوشیم چون بیداری آنها تنها کلیدی است که درهای آینده بهتری را به رویمان باز می کند."

خطیبی از سال ۱۳۲۰ که تئاتر مدرن در ایران رونق پیدا کرد، با نوشتن نمایشنامه و پیش پرده های فکاهی و سرودن طنزهایی که بیشتر درونمایه سیاسی داشت با تئاترهای

معتبر آن زمان از جمله تماشاخانه تهران و تئاتر فرهنگ به سرپرستی عبدالحسین نوشین همکاری داشت.

پرویز خطیبی نشریات بهرام، علی بابا و هم چنین یکی از پرتیراژ ترین نشریات طنز سیاسی آن زمان، "حاجی بابا" را منتشر کرد که به خاطر انتقاد از سیاست های دولت بارها توقیف و سرانجام با وقایع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و زندانی شدن پرویز خطیبی به جرم سفر به "فستیوال جوانان بخارست" برای تهیه خبر و انتشار کاریکاتور مصدق و شاه روی جلد روزنامه برای همیشه تعطیل شد.

همزمان با تاسیس رادیو در ایران در سال ۱۳۱۹ از پرویز خطیبی دعوت شد تا در روزهای تعطیل برنامه های پیش پرده و ترانه های فکاهی خود را به طور زنده از رادیو اجرا کند.

در کتاب "طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب" (چاپ دیانت ۱۳۷۰) از قول پرویز خطیبی آمده است که: از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵ در رادیو تهران مفت و مجانی کار می کردم. کار من نوشتن و اجرای نمایشنامه ها و ترانه های کمدی از جمله نمایشنامه رادیویی قوام السلطنه و اکبرخان و ملی شدن صنعت نفت بود. از سال ۱۳۲۵ به عنوان کارمند روز مزد استخدام شدم. پس از حوادث آذربایجان در آذر ماه ۱۳۲۵ ترانه های سیاسی - فکاهی غلام یحیی و پیشه وری من از نخستین ترانه های طنز سیاسی بود که از رادیو تهران پخش شد.



توضیح تصویر، تحریریه مجله توفیق - پرویز خطیبی منتهی الیه سمت چپ تصویر

آقای خطیبی در ادامه می نویسد: "بعد از کودتای ۲۸ مرداد مرا به مدت ۸ سال به اتهام مصدقی بودن به رادیو راه نمی دادند تا بالاخره در سال ۱۳۴۰ به علت احتیاج مبرم به

عنوان نویسنده و تنظیم کننده برنامه های صبح جمعه به رادیو بازگشتم و به مدت ۱۴ سال متوالی این برنامه را اداره کردم که به وسیله شخص هویدا از ادامه آن جلوگیری به عمل آمد."

خطیبی در کتاب "خاطراتی از هنرمندان" (انتشارات بنیاد فرهنگی پرویز خطیبی ۱۹۹۴ و چاپ معین - تهران - ۱۳۸۰) درباره روزهای آغاز کار رادیو در ایران می نویسد: رادیو تهران یکی از بهترین ساعات روز جمعه را به پخش ترانه های فکاهی من اختصاص داده بود. هر اتفاق تازه ای که می افتاد چه اجتماعی و چه سیاسی بلافاصله در قالب یک پیش پرده جلوی صحنه تئاتر و یا پشت میکروفون رادیو خوانده می شد. جالب این که روز جمعه تا ساعت ۱۱ صبح هیچ کس نمی دانست که اشعار فکاهی آن روز که بایستی به طور زنده از رادیو پخش شود براساس چه موضوعی خواهد بود. حتی خود من هم نمی دانستم. فقط وقتی پشت فرمان ماشین می نشستم تا از تجربیش به بی سیم قصر رادیو بروم یکی از آهنگ های محبوب روز را انتخاب می کردم و به محض رسیدن به باغ بی سیم نام آهنگ را به مسئول ارکستر، صدری می گفتم و خودم برای ساختن شعر روی نیمکت نزدیک حوض می نشستم. اعضای ارکستر و حمید قنبری مشغول تمرین آهنگ می شدند. آهنگی که هنوز شعر نداشت. حدود نیم ساعت بعد من شعر را به دست حمید قنبری می دادم. فرصت زیادی برای تمرین شعر و آهنگ نبود و اغلب با عجله خودمان را به استودیو می رساندیم. یک روز که شعر ساختن من بیش از حد معمول طول کشید چون فقط پنج دقیقه به وقت اجرای برنامه باقی مانده بود قسمت اول شعر را به قنبری دادم و او در استودیو مشغول خواندن آن شد و من درست در لحظاتی که قنبری بند اول شعر را تمام کرده بود بند دوم را ساختم و به دست او دادم."

اردشیر صالح پور در کتاب "ترانه نمایش های پیش پرده خوانی در ایران" (انتشارات نمایش - ۱۳۸۸) ضمن آن که پرویز خطیبی را "هنرمندی تمام عیار، باذوق، مبتکر و خلاق" و "چهره ممتاز هنر پیش پرده سرایی" خوانده است می نویسد: این هنر {پیش پرده} بالیده از روح و جان مردم، با شاخ و برگ های گسترده و برافراشته، قد کشید و بوستان

هنر تئاتر از هیبت و شکوه آن تجلی تازه ای یافت. پیدایش هنر پیش پرده خوانی بر اساس یک ضرورت فیزیکی صحنه ای شکل گرفت تا نمایش اصلی بدون مشکل به حیات خود ادامه دهد و فضای باز سیاسی و استقبال مردم از یک سو و ظرفیت های جوهری این هنر از سوی دیگر بود که با کمترین هزینه و حداقل امکانات، جریانی تاثیر گذار در تئاتر پدید آورد تا به زبان مردم و برای مردم چون رسانه ای زنده سخن بگوید و بغض فرو خورده ملت را که همواره در گلو مانده بود در این دوره به صحنه بکشاند.

زمانه پرویز خطیبی

پرویز خطیبی در دوم اردیبهشت سال ۱۳۰۲ در گرماگرم مشروطه طلبی به دنیا آمد. شیوه آشنایی او با تئاتر و سینمای نوپای ایران هم در زمینه همین حرکت در مسیر طبیعی راه بری سنت به مدرنیته در تهران بیش از نود سال پیش اتفاق افتاد. او در قلب این حرکت، کودک خردسالی بود که در خانه مسکونی خود در لاله زار زندگی مرفهی داشت. او تنها پسر خانواده پس از شش دختر بود. پدرش تاجری موفق و سرشناس بود و مادرش تنها دختر بازمانده از میرزا رضا کرمانی آزادیخواه و کشنده ناصرالدین شاه قاجار.

پرویز به مدرسه سن لویی می رفت. او در کوچه پس کوچه های لاله زار که قلب تپنده تهران آن روزها به شمار می رفت، از نزدیک شاهد جریان حرکت های اجتماعی زمانه خود بود و از همان اوان کودکی پیوندی بین او و مردم کوچه و بازار و آداب و سنن ایرانی به وجود آمد. پیوندی که بعدها در دوران ایجاد ارتباط میان ایران و جهان مدرن به آن به جای اراده ای برای حفظ فرهنگ مردمی و هنر سنتی، به صورت کهنه پرستی نگاه شد.

در بازگشت به دوران کودکی آقای خطیبی می بینیم که او در سالن گراند هتل کمی پائین تر از خانه مسکونی خود در لاله زار با تماشای نمایشنامه های معزالدیوان فکری به نمایشنامه نویسی علاقمند شده است و در یکی از سینماهای محله بیش از ۴۰ بار به تماشای فیلم دختر لر آقای سپنتا می رود و در ۹ سالگی سپنتا را که جمعیت کثیری از استقبال کنندگان جلوی در سینما مایاک او را

محاصره کرده اند ملاقات می کند و حتی با او دست می دهد.

در همان روزها او پشت بام خانه شان را تبدیل به صحنه تئاتر کرد و به تقلید از حسین خیرخواه، یکی از محبوب ترین هنرپیشه های آن زمان، حسین، پسر دلاک حمام محله را در نقش مشتی عباد در مقابل لنگ های برافراشته حمام به بازیگری واداشت.

بعدها که خواهر زاده او - مسعود نکویی - سالن تئاتری را در خیابان لاله زار به معز الدیوان فکری کرایه داد، پرویز خطیبی هم در نقش یک شاگرد مدرسه در یکی از نمایش های او بازی کرد.

در کلاس ششم ابتدایی اولین نمایشنامه خطیبی به نام جوان گمراه در جشن فارغ التحصیلی مدرسه به نمایش در آمد و در همان روزها با بهترین دوستش مجید محسنی هنرپیشه نقش اول این نمایش، به محلی رفتند که قرار بوده به دستور رضا شاه، آلمان ها در آن سالن تئاتر و اپرایی بسازند که وقتی مهمان های خارجی به تهران دعوت می شوند به رسم پایتخت های پیشرفته جهان به تئاتر و اپرا بروند. البته این بنا بعدها به دلایلی نیمه تمام ماند.

پس از شهریور بیست و خروج رضا شاه از ایران بنای نیمه ساز اپرای شهرداری را خراب کردند و به جایش بنای بانک رهنی را ساختند. پرویز خطیبی در کتاب خاطراتی از هنرمندان در این مورد نوشته است: پیش از آنکه بنای اپرا خراب شود - من و مجید محسنی اغلب به داخل آن می رفتیم و خیالبافی می کردیم. مجید برای من شرح می داد که صحنه در کجا قرار می گیرد و درهای ورودی و خروجی در کدام سمت خواهند بود. گاه روی بام بلند آن قدم می گذاشتیم، یک سقف مدور آهنین داشت، بالکن و لژهای مخصوص و خیلی چیزها که تا آن زمان در تئاترهای ما مرسوم نبود و روزی که بنا را خراب کردند من و مجید ساعت ها ایستادیم و اشک ریختیم. شاید برای آرزوهای خاک شده خودمان.

...

در دوران وقایع شهریور بیست و زمان اشغال ایران توسط قوای روس و انگلیس، پرویز خطیبی سردبیر و جوان ترین عضو تحریریه توفیق با نام مستعار دارکوب با این نشریه

همکاری داشت. در آن زمان، حسین توفیق به زندان مختاری افتاد و از آن به بعد بیشتر همکاران آن دوران توفیق از ترس حکومت به نوشتن درباره مسائل پیش پا افتاده اجتماعی قناعت کردند. هرچند نشریه توفیق نقش پایگاه پرواز را برای نویسندگان جوان داشت اما در حرکت عرضی خود بنا بر نوشته جمشید وحیدی، کاریکاتورست و طنزنویس در مقدمه کتاب "خاطراتی از هنرمندان"، «در حد یک "شوخی نامه" دور و بر مشکلاتی نظیر زن گرفتن و کمی انگشت زدن به تخلفات اداری آن هم در سطح پائین کارمندان و کسبه باقی می ماند.

در این دوران که مردم کم کم سیاسی می شدند، توفیق و سطح نوشته هایش عطش سیاسی پرویز خطیبی را فرو نمی نشاند و او در نهایت با انتشار روزنامه فکاهی - سیاسی علی بابا به عنوان پیشتازی در طنز سیاسی آن زمان راه خود را از توفیق برای همیشه جدا کرد."

جمشید وحیدی کاریکاتورست توفیق و بعد حاجی بابا می نویسد: نوعی تجزیه و تحلیل درباره شیوه کار پرویز خطیبی در کار طنز و روزنامه نگاری می رساند که خطیبی ابتدا مانند دیگر طنزنویسان کار خود را با طنز اجتماعی آغاز کرد کما اینکه در نویسندگی نمایشنامه های رادیویی و پیش پرده هایی که در تئاترهای تهران توسط مجید محسنی - عزت انتظامی - حمید قنبری - جمشید شیبانی و مرتضی احمدی اجرا می شد نیز از موضوعات اجتماعی روز الهام می گرفت ولی با انتشار روزنامه حاجی بابا، پیشگام طنز سیاسی گردید.

وحیدی می نویسد: کار خطیبی نسبت به کار علی اکبر دهخدا در طنز سیاسی بسیار متفاوت بود. دهخدا به اقتضا و شرایط زمان به قول معروف با پنبه سر می برید ولی خطیبی در نهایت ذوق و شایستگی به وضوح و بدون ترس و واهمه، و به همین جهت جزو روزنامه نگارانی بود که مدام مورد بی مهری دستگاه سانسور شهربانی (محرملی خان معروف) و فرمانداری حکومت نظامی بود و هر شماره حاجی بابا که چاپ می شد دو سه روز اول مشکلاتی را برای خطیبی از پی داشت و مقادیری هول و نگرانی. روزنامه های فکاهی آن زمان تا قبل از انتشار حاجی بابا - بیشتر به انتقاد و شوخی با بقال و عطار و گرانفروش و کر و لال و

شل و چلاق (که واقعا جای تاسف است) می پرداختند ولی حاجی بابا به انتقاد از دولت و مجلس و سیاست پرداخت. در همین رهرو خطیبی رفت و رفت تا رسید به آن حرکت ملی بزرگ و پیدایش دوباره دکتر محمد مصدق در صحنه سیاست ایران که حاجی بابا در صف اول و دوشادوش دیگر روزنامه های سیاسی چون باختر امروز از مطرح ترین و پرفروش ترین نشریات روز بود و فراموش نمی کنم که وقتی سپهبد رزم آرا کودتا وار زمام امور کشور را در دست گرفت حاجی بابا شمشیر را از رو بست و با حربه قلم طنز و کاریکاتور با سپهبد رزم آرا تا به اصطلاح دندان مسلح در افتاد.

عزت الله انتظامی، بازیگر تئاتر و سینمای ایران که برای نخستین بار با خواندن پیش پرده "کارمند دولت" پرویز خطیبی با آهنگ اسماعیل مهردادش به روی صحنه تئاتر رفت در کتاب زندگینامه خود "آقای بازیگر" (انتشارات روزنه کار تهران- ۱۳۷۶) می نویسد: موضوع پیش پرده ها، بدبختی ها و مشکلات مردم بود. مثلا درباره نان سیلو می خواندند، همان نانی که زمان جنگ می پختند و تویش همه چیز پیدا می شد.

انتظامی از مشکلاتی که در آن دوران برای گرفتن مجوز برای اجرای پیش پرده های سیاسی پرویز خطیبی وجود داشته می نویسد: در آن زمان خانمی آمریکایی بود به نام میس کوک که در ابتدای ورود به ایران چند کلاس رقص دایر کرد و ما هم سر کلاس هایش رفتیم دیدیم فایده ای ندارد. همین خانم آمریکایی مسئول بررسی نمایش ها در وزارت کشور شد. من خودم می رفتم پیش او چند ورق سفید کاغذ هم می بردم و هنگام پیش پرده خواندن در مقابل او آنقدر اذیتش می کردم تا بلند شود و از اتاق بیرون برود. بعد مهرش را بر می داشتم و پای ورق های سفید می زدم که بعد می بردیم و رویشان {پیش پرده ها را} می نوشتیم.

آقای انتظامی می نویسد: از جمله این پیش پرده ها یکی بود به نام "قاسم کوری" که پرویز خطیبی ساخته بود و در دوره نخست وزیری قوام در تئاتر پارس خواندم. می گفت: ز سعی دولت دگر مملکت آباد شود و آخرش هم بود: شکر خدا مملکت گشته بهشت برین، خلاصه تماشاها را در

تعریف از دولت بود اما در واقع نعل وارونه می زد. آخرش هم بر وزن آی بری باخ ترکی گروه کر از پشت صحنه می خواندند قاسم کوریه - قاسم کوریه من هم روی صحنه با چشم هایم بازی می کردم و چشمک می زدم

انتظامی در ادامه این مطلب می نویسد: همان موقع فهمیدند که مجوز این پیش پرده قلبی است و از وزارت کشور آمدند و بعد سپهبد احمدی آمد با عصبانیت و تهدیدمان کرد. بعد هم یک افسری آمد روی صحنه که سرگرد شهربانی و مامور اجرای حکم من بود و جلوی جمعیت سیلی محکمی به گوش من زد که با فریاد تماشاگران همراه شد و تئاتر را تعطیل کردند و مرا به زندان بردند.

این دومین باری بود که انتظامی از روی صحنه به زندان برده می شد، بار اول هم پس از خواندن پیش پرده تهران مصور پرویز خطیبی، آقای انتظامی را دستگیر کردند. بعدها انتظامی با پیش پرده مصدر سرهنگ چنان شهرتی به دست آورد که تئاتر پارس اجرای پیش پرده را هم جزو برنامه های همیشگی خود قرار داد.

سال ها بعد عزت الله انتظامی در حاشیه کتاب تصنیف های فکاهی برای پرویز خطیبی می نویسد: عزیزم پرویز - گذشت زمان عظمت و بزرگی ترا ثابت خواهد کرد. نبوع ترا نسل آینده کشف خواهد کرد. تو آئینه زمان بودی. تو با اشعارت درون کثیف و لجنزار اجتماع را بررسی می کردی. افتخار می کنم که قطره کوچکی در این ماجرا بودم. -عزت انتظامی مهرماه ۵۱

محمود خوشنام

محمود خوشنام، فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی دانشگاه تهران و صاحب دکترای جامعه شناسی هنر از دانشگاه فرایبورگ آلمان، در عرصه سیاست و فرهنگ زندگی پرباری را تجربه کرد و تا آخرین ماه های زندگی خود، پیش از آن که به طور کامل بستری شود، در همایش های فرهنگی ایرانیان ساکن آلمان حضور، سازماندهی و مشارکت فعال داشت.

از توفیق تا رودکی

خوشنام زندگی فرهنگی خود را به عنوان طنزنویس در ۱۹ سالگی با نام مستعار "بی مخ" در مجله فکاهی توفیق آغاز کرد، بعدها به تدریس ادبیات فارسی در هنرستان موسیقی ملی تهران پرداخت و با روزنامه های کیهان و آیندگان همکاری کرد.

وی از سال ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۰ خورشیدی سردبیر مجله "موزیک ایران"، و سپس تا ۱۳۴۴ سردبیر مجله موسیقی وابسته به دانشکده هنرهای زیبا و بالاخره از سال ۱۳۵۵ بنیانگذار ماهنامه رودکی بود. این سه نشریه هرکدام به سهم خود تاثیری عمیق بر گسترش دانش موسیقی و معرفی استعدادها و بزرگان این هنر داشتند. خوشنام در دوران اداره نشریات موسیقائی صدها گفت و گو با هنرمندان این رشته انجام داد و در آن ها به کند و کاو ریشه ها و زوایای موسیقی ایرانی پرداخت.

از نجوای سنت تا غوغای پاپ

عصاره این تجربه ها، در کتابی که دو سال پیش با عنوان "از نجوای سنت تا غوغای پاپ، کند و کاوی در موسیقی معاصر ایران" در تهران منتشر شد، گردآوری شده است. اهالی موسیقی معتقدند که مجموعه مصاحبه ها، یادداشت ها و نقدهائی که با نثر زیبا و روان دکتر خوشنام در این کتاب گرد آمده، مرجعی ارزنده برای بررسی روند رشد موسیقی ایرانی است و همانطور که از نامش بر می آید، این روند رشد را در موسیقی سنتی و پاپ مورد بررسی قرار می دهد. سردبیر پیشین مجله رودکی، حدود یک سال پس از انقلاب بهمن ۵۷ به همان کشوری مهاجرت کرد که پیش از انقلاب سمت رایزن فرهنگی ایران را در آن داشت. این بار، او دیگر از سیاست دوری گزید و خود را وقف فعالیت های فرهنگی



یاد و یادگار دکتر محمود خوشنام، پژوهشگر

پرکار موسیقی ایران

جواد طالعی

مراسم خاکسپاری دکتر محمود خوشنام پژوهشگر، نویسنده و مولف موسیقی ایرانی روز دوشنبه ۲۲ مارس/دوم فروردین، در گورستان مرکزی شهر بن آلمان برگزار شد. به رغم محدودیت های شدید کرونا در آلمان، ده ها تن از هنرمندان و هنردوستان ایرانی از دور و نزدیک، در این مراسم شرکت کردند. وی که هنگام مرگ ۸۵ سال داشت، از سال ها پیش، از بیماری پارکینسون و آرتروز کمر رنج می برد.

دکتر محمود خوشنام، در جایگاه هائی مثل رئیس روابط عمومی و معاون تالار رودکی (تالار وحدت فعلی) و رایزن فرهنگی سفارت ایران در مونیخ و فرانکفورت در دوران پیش از انقلاب بهمن ۵۷ همواره پشتیبان و تشویق کننده استعدادها در حوزه موسیقی بود و بعدها با انتشار سه نشریه موفق موزیک ایران، موسیقی، و رودکی در این مسیر فعال تر و اثرگذارتر شد.

و روزنامه نگاری در حوزه تخصصی موسیقی کرد. تلاش های او برای فرهنگ سازی به موسیقی محدود نماند. او در فستیوال ها و همایش های تئاتر، سینما و هنرهای تجسمی نیز حضوری تاثیرگذار داشت و به رغم دشواری های جسمی بزرگ در سال های آخر نیز، از دامنه گسترده این حضور کاسته نشد.

نگاهی باز به همه سبک ها

تنها نگاهی به عنوان های هشت فصل کتاب ۶۳۰ صفحه‌ای "از نجوای سنت تا غوغای پاپ" نشان می دهد که دکتر خوشنام، به عنوان یک پژوهشگر مشتاق، هیچ ژانر و سبکی از موسیقی ایرانی را نادیده نگرفته است. او کتاب خود را با بررسی و تحلیل موسیقی سنتی ایران آغاز می کند، با نوآوری در موسیقی سنتی، ترانه سرائی سنتی و نو، موسیقی پیشرو، موسیقی پاپ، موسیقی بومی، موسیقی عامیانه شهری، موسیقی در سینما (پیش و پس از انقلاب) و نقد و نشر در موسیقی ادامه می دهد و با بررسی دیدگاه های صادق هدایت، نیما یوشیج، احمد شاملو و مهدی اخوان ثالث درباره موسیقی ایرانی به پایان می رساند.

دکتر خوشنام، ظرف حدود چهل سال زندگی در آلمان، با دویچه وله، رادیو بی بی سی، رادیو آزادی و رادیو زمانه همکاری فعال داشت و سلسله برنامه هائی را درباره بزرگان موسیقی ایران و موسیقی پاپ تدوین کرد که پر شنونده و موفق بودند.

معرفی اپرا به ایرانیان

ترجمه اپرای عروسی فیگارو از موتسارت و دختر عاقل از کارل اُرف و اجرای این دو اپرا در تالار رودکی و همچنین اجرای اپرای کودکان "پردیس و پریسا" ساخته لوریس چکناواریان در همین تالار تنها نمونه هائی از تلاش های خوشنام برای آشنا کردن ایرانیان با موسیقی کلاسیک غربی و به ویژه اپرا است.

از دکتر محمود خوشنام علاوه بر کتاب نجوای سنت تا غوغای پاپ کتاب دیگری نیز با عنوان "در قلمرو موسیقی" در سوئد انتشار یافته است. وی در تمام دوران مهاجرت در شهر بن آلمان سکونت داشت. او آخرین کتاب خود را به

همسرش خانم الهه حسنی (خوشنام) تقدیم کرده که فارغ التحصیل دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی تهران است و چندین دهه با رسانه های خارج از کشور، از جمله دویچه وله و بی بی سی همکاری جدی داشته است.

دکتر محمود خوشنام پژوهشگر موسیقی ایران است. در دانشگاه تهران علوم سیاسی تحصیل کرد، و در آلمان و سوئیس جامعه‌شناسی. در رشته جامعه‌شناسی هنر از دانشگاه فرایبورگ دکتری گرفت. پیش از انقلاب سردبیری ماهنامه رودکی را بر عهده داشتند که در زمینه موسیقی و هنر منتشر می شد. در مدارس عالی ایران سال‌ها به تدریس اشتغال داشت. پس از انقلاب به ترک کشور مجبور و ساکن آلمان شد. با نشریات و رسانه‌های مختلف خارج از کشور همکاری داشت. در ۱۹۹۸ کتاب "در قلمرو موسیقی" از او توسط نشر باران در سوئد منتشر شد. "از نجوای سنت تا غوغای پاپ" آخرین اثر اوست که در ایران منتشر شده است.



ما روی تاریخ خط کشیده‌ایم

مصاحبه "آوای تبعید" با دکتر محمود خوشنام

س: آقای خوشنام تا کنون چندین کتاب موسیقی به شیوه‌های گوناگون آموزشی و یا توضیحی منتشر شده است. پیش از انقلاب ما "سرگذشت موسیقی ایران" اثر روح‌الله خالقی را داریم که در ضمن به تاریخ موسیقی نیز پرداخته.

بعد از انقلاب، "مردان موسیقی سنتی ایران" و یکی دو کتاب دیگر را داریم. با این همه چه انگیزه‌ای سبب شد که شما "زنجوای سنت تا غوغای پاپ" را منتشر کرده‌اید؟

ج: جمله شما را تصحیح می‌کنم. بیش از دو سه کتاب در باره موسیقی منتشر شده ولی مسأله این است که این کمبود جبران نشده. هر بار کتابی منتشر شده، گفته شده که چیزی در آن کم است و در چاپ بعدی تکمیل خواهد شد. با این که ده پانزده نشریه هم دنبال این کار بوده‌اند ولی آن چه که باید گفته بشود، گفته نشده است. بیشتر حرف‌ها تکرار شده. مطالب به شکل‌های مختلف نوشته شده، با این همه آن چه را که می‌بایست می‌گفتند، نگفته‌اند. در نتیجه همچنان در این عرصه کمبود احساس می‌شود. مهم‌ترین مسأله‌ای که در این آثار یافت نمی‌شود، فراموش کردن موسیقی معاصر ایران است. از مشروطیت به بعد و یا حتی از انقلاب به بعد تحولاتی در موسیقی ایران رخ داده که لازم به بررسی است.

س: یعنی انگیزه شما در این کتاب پرداختن به موسیقی معاصر بود؟

ج: درست است. هدفم همین بود. نگاه نویسندگان و ناشرین به موضوع تا کنون نگاهی باستانی بوده است. به موسیقی ایران بیشتر به عنوان هنری باستانی نگریسته شده است. یعنی هنری که از قدیم به دست ما رسیده و ما باید آن را همچنان حفظ کنیم، نه آن چیزی که امروز ساخته می‌شود. لازمه این کار نقد موسیقی بود و هست که متأسفانه نقاد در موسیقی ایران نداریم. با اینکه از عمر نخستین مجله موسیقی ایران که در سال هزار و دویست و اندی در زمان علینقی وزیری منتشر می‌شد، می‌گذرد، ما هنوز نه نقد موسیقی و نه هیچ تعریفی از نقد موسیقی داریم. این همه کنسرت که برگزار می‌شود، نگاه نقادآمیز بر آن‌ها کمتر می‌بینیم.

در دور دوم مجله موسیقی که با مسئولیت روبیک گورگیان چند شماره منتشر شد، نقد موسیقی نیز در آن بود ولی عمر این نشریه کوتاه بود.

دور سوم مجله موسیقی و متعاقب آن ماهنامه رودکی که منتشر شد، به موسیقی می‌پرداخت و محدود هم نبود، انواع موسیقی را در بر می‌گرفت. اما کتاب‌هایی که در این عرصه تا کنون منتشر شده بودند، این کمبود را داشتند. من در این کتاب فکر کردم تا مجموعه‌ی داده‌ها و شناخته شده‌های خود را در یک کتاب بیاورم و نشان دهم که این آثار اجرا شده چه مشخصاتی داشته‌اند و از چه قاعده بین‌المللی تبعیت کرده‌اند. از موسیقی بین‌المللی چه تأثیری در آن‌ها دیده می‌شود و سرانجام این که چگونه سر و سامانی در ساختار و ساختمان موسیقی ملی ایجاد کرده‌اند.

س: شما در این کتاب به انواع موسیقی ایران از سنتی و پاپ گرفته تا اپرا و اپرت پرداخته‌اید. تأکیدی هم بر موسیقی بومی ایران دارید. این موسیقی چه تأثیری بر موسیقی ملی ایران می‌تواند داشته باشد؟

ج: طبیعی است که این‌ها چون محصول یک جامعه هستند و روحیات همین جامعه را نشان می‌دهند، شباهت‌هایی به هم دارند و از این نظر شباهتی با موسیقی جهانی در آن‌ها دیده نمی‌شود. طبیعی است که موسیقی محلی ما جدا از مردم ما نیست. در جامعه قشرهای مختلفی زندگی می‌کنند و هر قشری موسیقی ویژه خودش را دارد و در عین حال شباهت‌هایی با هم دارند، چون از جامعه‌ی واحدی هستند.

موسیقی محلی ایران از سالم‌ترین موسیقی‌های خاورمیانه و همچنین ایران است. به این دلیل که روستاها همیشه در یورش‌های خارجی سالم می‌مانند. بر این اساس اصالت بیشتری نسبت به موسیقی شهری دارند. در نگاه به مشرق‌زمین، با این که جنگ جهانی دوم دامنگیر ایران نیز شد، ولی یکی از سالم‌ترین کشورها بود و فرهنگ بومی آن سالم ماند. به همین جهت موسیقی محلی‌اش هم

دست نخورده تر است. هر قدر درجه سالم بودن موسیقی بالا باشد، می‌گویند اصیل تر است

س: شما در کتابتان گفته‌اید که شعر حاکم مطلق فرهنگی است و در تلفیق با هنرهای دیگر هم‌چنان برتری خود را حفظ کرده است. از همین جاست که موسیقی بی‌کلام جدی شنیده نمی‌شود. اخیراً بسیاری از موسیقیدانان از جمله حسین علی‌زاده به سراغ موسیقی ناب و یا همان موسیقی بی‌کلام که شما منظورتان هست رفته‌اند. ولی اگر شعر جاذبه موسیقی را بیشتر می‌کند، به نظر شما چه اشکالی دارد که این جاذبه را بر موسیقی بیفزاییم؟

ج: الزامی در این کار نیست. من اعتقاد بر این است که هر کدام از هنرهای ملی ما جای خودشان هستند و از تلفیق آن‌ها می‌توان هنر تازه‌ای خلق کرد. و یا شیوه‌های تازه‌ای از ساختار موسیقی را پیدا کرد. لزومی ندارد تا یکی در الصاق به آن دیگر دارای اهمیت گردد. همان‌طور که در حال حاضر کوشش‌هایی که به‌ویژه نسل جوان‌تر کرده‌اند، مثل آقای علی‌زاده که نام بردید، دو سه جور موسیقی تلفیقی پیدا شده که در آن از شعر و موسیقی و بسیاری دیگر از هنرهای جنبی دیگر استفاده می‌کنند تا این موسیقی خود را بهتر نشان بدهد.

س: یعنی به نظر شما مهم نیست که چی، مهم این است که موسیقی به دل بنشیند؟ آیا بودن شعر که بر جذابیت موسیقی می‌افزاید، بهتر است یا نه؟

ج: در نهایت؛ هدف همه هنرها تلطیف روح انسانی است. و این باید چیزی باشد که به شما کمک کند تا بتوانید از دردهای زندگی بکاهید. موسیقی از بهترین عوامل تلطیف روحیات یک جامعه است. حال اگر موسیقی با شعر زودتر به این هدف می‌رسد، چرا این کار را نکنیم. ولی هیچکدام نباید جای دیگری را بگیرد. یعنی نباید موسیقی بی‌کلام را فدای آن بکنیم. چرا هم موسیقی باکلام و هم بی‌کلام نداشته باشیم و مجموعه بزرگ‌تری از موسیقی به دست

نیاوریم؟ یا در نقاشی و خطاطی و طراحی به فرض که از یک خانواده‌اند و نسبت‌هایی باهم دارند ولی هر یک جداگانه نیز حضور دارد.

س: شما در کتابتان در مورد مرتضی حنانه گفته‌اید؛ او نه تنها قربانی با موسیقی ایران داشت، بر ادبیات و برخی از هنرهای دیگر نیز تسلط داشت. آقای حنانه در یکی از نامه‌هایش از رم، به عنوان سرزمین موزه‌ها و مرده‌پرستان نام می‌برد. با تمامی این ویژگی‌هایی که شما از آقای حنانه ذکر کرده‌اید، که طبیعی‌ست هر هنرمندی برخوردار از آن نباشد، یعنی هم بر موسیقی، هم ادبیات و هم نقاشی و دیگر هنرها آگاه باشد، آقای حنانه تا چه اندازه توانست در جهانی کردن موسیقی ایران پیش برود؟

ج: حنانه در جوانی کوشید تا نوعی از موسیقی را به نام خود ثبت کند. در این کار اندکی خودخواهی‌های شخصی هم داشت که البته برای یک هنرمند خلاق چیزی ضروری است. در آن زمان صحبت از این بود که موسیقی ایران نشانگر ارزش این کشور نیست. و باید فکری کرد تا موسیقی ایران برجسته‌تر شود. تنها راه برجسته کردن هم چند صدایی کردن آن بود. او همیشه می‌کوشید راهی بیابد که این چندصدایی کردن موسیقی ایران موجب نفی اصالت آن نگردد. و این کار سختی است چون موسیقی ایران ویژگی‌هایی دارد که با قواعد بین‌المللی کردن و چندصدایی نمودن موسیقی ناسازگار است. حتماً ابعاد ربع پرده را که در موسیقی ایران داریم، شنیده‌اید. و این چیزی است که در ارکستراسیون غربی به چشم نمی‌خورد. هر کس بخواهد موسیقی ایرانی بسازد باید از آن استفاده کند و این البته ناسازگار با موسیقی بین‌المللی است. حنانه در این راستا همیشه دنبال راهی بود که این دو موضوع را باهم آشتی دهد. در ترکیب موسیقی هم تن به قواعد بین‌المللی بدهد و هم اصالت و ظرافت موسیقی ملی را حفظ کند. او تا حدی در این کار موفق بود. در راهی که پیش گرفته بود، چیزهایی

یافت که پیش‌تر برود. ابداعاتی هم مطرح کرد که کاربرد داشتند.

حنانه به جای استفاده از فواصل فرد که در ارکستراسیون غربی به کار می‌رود، از فواصل زوج استفاده می‌کند. معتقد است که این فواصل ویژگی‌های موسیقی سنتی را بیشتر نشان می‌دهد. او در این راه یعنی رسیدن به موسیقی بین‌المللی و یا تلفیقی به موفقیت‌هایی نیز رسید. ولی حدود هشتاد درصد از موسیقیدانان ایرانی با این نظر حنانه موافقت نداشتند. می‌گفتند این فواصلی که او یافته در انطباق با موسیقی سنتی نیست و از آن جدا می‌شود. بر این اساس از آن استفاده نمی‌کنند و آن را به رسمیت نمی‌شناسند. واقعیت این بود که آن زمان این نظر مسأله روز بود ولی حالا کاملاً از بین رفته. حالا کسی دیگر به این مسائل توجه نمی‌کند.

س: پس موفقیتی در جهانی کردن موسیقی ایران به دست نیاورد؟

ج: البته کوشش‌هایی کرد ولی موفقیت زیادی به دست نیاورد.

س: در بخش دیگری از کتابتان شما از غم نهفته در مضراب‌های شاد جلیل شهنواز گفته‌اید. آیا ادامه روند ساختن ریتم‌های شاد را می‌شود سبب ماندگاری تا امروز موسیقی سنتی ایران دانست؟

ج: بدون شک کوشش‌های بسیاری برای به کار بردن ریتم‌های شادتر صورت گرفته است ولی موفقیتی کامل به دست نیامده است. طوری که هم اساتید موسیقی را راضی کند و هم در جوانان رغبتی ایجاد کند برای ادامه کار. ولی از آن‌جا که هیچ چیزی بی‌تأثیر نیست، طی این پنجاه سال اخیر جوان‌ترها ریتم‌های تازه‌ای به دست آوردند که به کار نیز می‌گیرند و این بسیار مؤثر واقع شده در ایجاد جاذبه بیشتر نسبت به موسیقی سنتی.

س: به بخش ترانه‌ها که می‌رسیم، شما از "مرا ببوس" حسن گل‌نراقی یاد می‌کنید که خودآگاه و یا ناخودآگاه این ترانه یک بعد اجتماعی سیاسی به خود گرفته است. اگر بخواهیم مقایسه کنیم، چه تفاوتی بین "مرغ سحر" که هم‌چنان بر زبان‌ها جاری است با "مرا ببوس" می‌شود یافت؟ آیا مرغ سحر از یک دیکتاتوری فراگیر صحبت می‌کند و مرا ببوس از یک خداحافظی شخصی؟

ج: ترانه‌ها را باید در چند مرحله بررسی کرد. در یک مرحله کسانی چون گل‌نراقی بودند با شیوه‌های خودشان در ساختن ترانه، گل‌نراقی البته ترانه‌های زیادی ندارد ولی همین ترانه‌ها نشانگر کارش هستند. چنین ترانه‌هایی را کسان دیگری نیز به شیوه‌هایی دیگر کار کردند. مثل منوچهر و یا ویگن که خط اصلی پاپ ایران را به وجود آوردند. مرغ سحر اما دنیای کاملاً دیگری است. به نظر می‌رسد که این ترانه نخستین ترانه سیاسی پس از ترانه لطفعلی خان زند باشد: بازم صدای نی میاد/ لطفعلی خان ام کی میاد/

مرغ سحر پرچم این راه را برافراشت. بهار با این کارش خود را در صدر ترانه‌سرایان سنتی قرار داد. و همان‌طور که می‌بینید نقش سرود ملی ایران را پیدا کرده است. بسیاری از گردهم‌آیی‌ها و جلسات با آن آغاز می‌شود و یا پایان می‌گیرد. همه مردم نیز دوست دارند آن را زمزمه کنند.

س: تفاوت آن با مرا ببوس این نیست که چون ما در یک دیکتاتوری مداوم زندگی کرده‌ایم، بیشتر به دل‌ها می‌نشیند؟

ج: متن مرا ببوس بیشتر یک متن حزبی محسوب می‌شود که به صورت تمثیلی بیان می‌شد. ماجرای بر سر یک شخص سیاسی پیش آمده بود و این ترانه بیان موقعیت او بود ولی مرغ سحر نگاه به مجموعه جامعه و زندگی انسان‌ها دارد. صحبت بر سر بلبل‌هایی است که در قفس‌ها گرفتار آمده‌اند و امید به آزادی دارند.

س: احتمالاً مرا ببوس را شما شخصی‌تر از مرغ سحر می‌دانید؟

ج: مرغ سحر عمومی‌تر است.

س: ما در گذشته‌های پیش از انقلاب با ترانه‌های اجتماعی سیاسی بسیاری روبرو شدیم که گل سرسبد ترانه‌های پاپ ایران بودند. از جمله ترانه "جمعه"؛ جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه. اگر بخواهیم با نگاهی دیگر به این ترانه‌ها بنگریم، به نظر نمی‌رسد که بیش از اندازه اغراق‌آمیز بودند؟

ج: یکی از ویژگی‌های ترانه‌های سیاسی در همه دنیا این بوده که در مفاهیم اغراق می‌شد. و این اغراق را بعضی‌ها مفید می‌دانستند، زیرا می‌خواستند تأثیر سیاسی داشته باشد. اگرچه اندکی تضاد با وضع موجود داشتند، ولی همه آن را می‌پذیرفتند. در مورد ترانه جمعه نیز شهیار قنبری اندکی در کار اغراق کرده است. در همان جمعه‌ای که او می‌گوید از آسمان خون می‌بارید، و همه‌ی چشم‌ها خونبار بود، واقعه‌ای رخ داده بود که تلفات آن به بیست نفر هم نرسیده بود.

س: شما علی‌رضا مشایخی را در شمار موسیقیدانان پیشرو عنوان کرده‌اید، در حالی که خودش می‌گوید؛ واقعاً در ایران اگر از عقب‌ماندگی خسته شوید، جرم بزرگی است. انواع و اقسام فضیلت‌ها را از عقب‌ماندگی ساخته‌اند. خود آقای مشایخی تا کجا توانست از این عقب‌ماندگی فاصله بگیرد؟ آیا فاصله او قابل درک برای علاقمندان به موسیقی هست؟ یا همان‌طور که خودش گفته؛ نمی‌دونم من ترا گنج کرده‌ام و یا تو مرا.

ج: علی‌رضا مشایخی مصدر کاری نبود که بتواند تئوری بسازد. او در زندگی خویش در اتریش و بعد آلمان و سپس ایران، در کار خویش آدم ابداع‌گری بود. نکات کم‌گفته‌شده عرضه می‌کند. مدافع خوبی برای موسیقی ایران است. موسیقی پیشرو آن موسیقی است که همگام با زمان باشد

و پایه‌پای آن پیش برود. ما در ایران چنین افرادی کم داشتیم. کسانی که پا در سنت داشتند، گام به پس برمی‌داشتند. مشایخی یکی از این افراد پیشرو بود که هر کاری می‌کرد، می‌کوشید تا مدرنیته از آن سلب نشود. او نوآوری را در رأس امور قرار می‌داد. قطعاتی که ساخته، چون گوش ما به موسیقی ربع پرده عادت کرده، برای شنونده مطبوع نیست. پس نمی‌توان گفت این موسیقی بد است. خلاصه بگویم این‌که؛ موسیقی را باید در تأثیر آن قضاوت کرد. باید دید که در جامعه تأثیر گذاشته است و یا نه. نباید انتظار داشت که این موسیقی به سادگی در جامعه رواج بیابد. باید مدتی بگذرد و گوش‌ها عادت کنند. به نظر من موسیقی پیشرو چنین موسیقی‌ای است. حال پس از چندین سال می‌بینیم که عده زیادی از دانشجویان موسیقی به سوی موسیقی پیشرو رفته‌اند.

س: در درازای چهل سال پس از انقلاب، از دهه‌ی نخست محدودیت‌ها که بگذریم، موسیقی ایران راه‌های گوناگونی را رفته که گاه بی‌راهه بوده است. علاقه جوانان به موسیقی طبیعی‌ست تحسین‌برانگیز است، اما استعدادها در همین بیراهه‌ها خشک می‌شوند. ترانه‌ها اغلب یک خط عاشقانه‌ی مشخص تکراری را می‌پیمایند، بدون این‌که حرف تازه‌ای در آن‌ها یافت شود و ملودی‌ها نیز اغلب تکراری هستند. خلاف گذشته کمتر توجه به شعرهای اجتماعی سیاسی می‌شود. آیا در این آشفته‌بازار کنونی نیازی به یک علینقی وزیری دیگر احساس می‌شود و یا یک نوآور دیگری باید بیاید که نظمی نو به این موسیقی بدهد؟

ج: اشتباه شما این است که هرگاه من سخن از موسیقی پیشرو می‌کنم، شما به ترانه نظر دارید. من معتقدم که موسیقی بین‌المللی که در ایران نضج گرفته، باید به این‌ها نگاه کرد. موسیقی در ایران پیشرفت‌های زیادی دارد. وزیری را هم که نام بردید، در همین راستا باید دید. او در ۱۳۰۲ که آغاز به کار کرد تا زمان ما بیش از نود سال می‌گذرد. طی این مدت موسیقیدانان بسیاری در ایران

بدین نیستیم. فکر می‌کنم حادثه‌ای رخ خواهد داد. واقعه‌ای پیش خواهد آمد تا ترانه‌سرایی به راه سالم‌تری گام بگذارد. س: شما یک بخش دیگری نیز در کتابتان دارید که به تالار رودکی، اپرا و اپرت پرداخته‌اید. آیا نقش دهلوی را با عرضه داشتن باله "بیژن و منیژه" می‌توان در این عرصه برجسته کرد؟

ج: کاملاً همین‌طور. نام دهلوی برجسته است. البته او تنها موسیقیدان بین‌المللی برجسته ما نیست، از زمان وزیری عده زیادی توانستند این مرحله را طی بکنند. ولی ترکیب موسیقی ملی و بین‌المللی از سوی دهلوی ترکیب بسیار دلپذیری است. یک تلفیق خوب و سالم است. او تجربه کار دارد. رهبر ارکستر هنرهای زیبا بود و چندین ارکستر رهبری کرده بود. متأسفانه بیمار شد و آن عشق بی‌مانند و صادقانه او نسبت به موسیقی ایران امکان ادامه کار نیافت.

به نقل از "آوای تبعید" شماره ۸

بالیدند که فکرشان به نوآوری است. ما به این افراد کم‌تر توجه داشته‌ایم. فکر می‌کنم چیزی حدود صد نفر باشند که که عاقل و بالغ به راه موسیقی پیشرفته گام برمی‌دارند. متأسفانه امکانات لازم برای این افراد در ایران وجود ندارد و به قول شما استعدادشان متأسفانه خشک می‌شود.

به نظر من باید برای انواع موسیقی امکانات برابر ایجاد کرد. تا همه بتوانند کار کنند و نتیجه کار خویش را نیز ببینند. از کار همین‌هاست که سرانجام می‌توان یک تئوری برای موسیقی ایران یافت. نباید به دشمنی‌های کوتاه‌بینانه نیز در این راستا میدان داد. هر قدر درجه ابداع بالاتر برود، از دامنه تقلید کاسته می‌شود. تقلید که کمتر گردد، خلق نمودن و آفرینش آغاز می‌شود.

س: یعنی شما معتقد نیستید که موسیقی کنونی ایران، اگر حداقل انگشت بر ترانه‌ها بگذاریم، آشفته‌بازار شده و ترانه‌ها آن انسجام و معنا و مفهوم گذشته را ندارند؟

ج: حرفتان درسته. از همان دهه دوم انقلاب که از محدودیت‌ها کاسته شد و دروازه‌ها بازتر شد، یک هرج و مرجی هم به وجود آمد. که این هم می‌توانست آشفستگی را موجب شود و هم راهی را به پیش ببرد. در ایران این اتفاق افتاده. در ترانه همین‌طور شده که می‌گویید. عده‌ای که معنی موسیقی را نمی‌دانند و حتا گوش موسیقی ندارند، به این خط کشیده شده‌اند و طبیعی‌ست نتوانند کاری به پیش ببرند.

ترانه‌سازی یک دوره طلایی در ایران داشت.

س: با همه‌ی اغراق‌های موجود؟

ج: با تمام این اغراق‌ها. البته اگر درجه اغراق کمتر می‌شد، بهتر بود. حال اما در کنار هم قرار دادن واژه‌ها نیز غلط به کار گرفته می‌شود. یعنی حتا به دستور زبان فارسی نیز توجه نمی‌شود. تمام ارزش‌های زبانی زیر پا گذاشته می‌شود تا ترانه‌ای در رسانه‌ها منتشر شود. با این‌همه ما

اسماعیل خویی

وقتی که من بچه بودم/ لذت خطی بود/ از سنگ/ تا زوزهی
آن سگ پیر رنجور/ آه/ آن دستهای ستمکار معصوم./

این استحکام بیانی در شعر او انگار از ویژگیهای شعر شاعران
خراسانی است. جدا از اخوان، خوئی و کدکنی، در کارهای
آزرم، سعید یوسف، محمد مختاری، سعید سلطانیپور و
نسلهای بعد تر که اینجا و آنجا کار شعر می کنند نیز این
ویژگی و توجه را می توان دید.

شعر خوئی با این که به نظر می آید دغدغهی شکل (فرم)
ندارد، اما با شکلی از بیان که برمی گزیند و توجهی که به
صورت و صدای حروف دارد به گونه ای تا انتها پیش می رود
که شعر شکل پذیر می شود. یا اهمیت دادن به شکل در آن
بیشتر دیده می شود. این توجه به شکل را در شعرهای بسیار
سیاسی و اجتماعی خوئی، برای مثال در شعر "خراش" و
شعری که در رثای سعید سلطانیپور و شعری دیگر که در
مرگ یا خودسوزی اعتراضی نیوشا فرهی نوشته، می توان
آشکارا دید. در شعری که برای سعید سلطانیپور نوشته، تکرار
حرف "آ" در کلمات: آری، آزادی، شادی، فراخاکی، پاک،
آبادی در بندهای آغازین و بعدی شعر با توجه به شکل "آ"
تجسم نوعی ایستادن را به نمایش می گذارد.

ما نیز کشته می دهیم/ آری؛/ اما/ برای زیستن/ و، / پس بی
گریستن،/ ما نیز کشته می شویم/ آری، /اما برای آزادی/ و،
/ پس با شادی/ ما نیز سرنوشتی داریم،/ اما/ پاک،/ یعنی/
پالوده از دروغهای فراخاکی،/ که خود به دست آزادی/ آن
را می سازیم./

و همینگونه، استوار ایستادن "آ" و جشن و پایکوبی آن از
نیافتادن، با قامت کشیده اش، که شعر در پی برپائی و
نمایش آن است، در شعر ادامه دارد تا خود به فریاد می آید:

هی، های، آهای/ لولی و شان سنگ ترین بر دمیدن،
آی/ رقصندگان لاله بر قالی شگرف بهاران! / می خواهیم از
شما/ که برای رضای آب/ یا آفتاب/ یا خاک/ یا هرچه
پاک.....



شعر یعنی نگاه کردن

شعر اسماعیل خویی نگاه می کند.

نسیم خاکسار

با این گفتهی آشکار که بر زبان بسیاری آمده آغاز می کنم
که شعر اسماعیل خوئی از فصاحت، بلاغت و استحکام زبان
بسیار چشمگیر و روشنی برخوردار است. این ویژگی، همراه
با بیانی نزدیک به گفتگو، به شعر او چهره ای یکه و یگانه در
گستره شعر نیمائی بخشیده است.
نمونه ای می دهم از یکی از شعرهای قدیمی او تا نشان دهم
چگونه این شعر در زبانی صریح و راحت، بی آن که لفظ
پیرایه ای بر آن بپوشاند به روانی جویباری جاری می شود:

وقتی که من بچه بودم، / خوبی زنی بود/ که بوی سیگار
می داد؛/ و اشکهای درشتش/ از پشت عینک ذره بینی/ با
صوت قران می آمیخت./

و باز در همین شعر، هنگام که، معنا و حرفی را، با کمک
تصویری بسیار درخشان، هم کوتاه می کند و هم بعد و ژرفا
می بخشد:

اما حرف "م" و "د" در آخر قافیه‌های بندهای ابتدائی شعر بلندی که برای نیوشا سروده است و تکرار آن در بیشتر کلمات و قافیه‌های بندهای بعدی نوعی شکستگی یا شکستگی قامتی را در برابر دیده می‌آورد:

تو آن توئی، تو همانی، آنی تو/ که در هزار راهه بسپارها خواستن،/ از برای خدا- مردم،/ گامه‌ایش را می‌توان شمرد:/ زیرا که از برای خدا - مردم گام می‌زده‌ست؛/ و در فضای میکده‌های صبور و خلوت درهم شکسته شدن،/ در هوای خدا- مردم/ جامه‌ایش را می‌توان شمرد:/ زیرا که در هوای خدا مردم (...)/ آه، / چون گامهای شما، مردم،/ جانش فرسوده بود:/ زیرا که در فضای شما، مردم، / دیرگاهی با نتوانستن/ یعنی با شمای شما بوده بود./ و بوده بود / تا ... با نگاه گمشده بودن دیده بود و، بی شک می‌دید/ کاین زمان،/ در ناگهان، همانا خود را می‌جوید:/ - "آهان!" / در ناگهان،/ من/ چه من، چه بی دریغ و چه تنهاییم./

اگر مرگ سعید، اوج مقاومت این نسل است، مرگ نیوشا نمایانگر دوره‌ی شکست است.

در شعر برای سعید سلطانپور، اوی مخاطب شاعر، در حرکت به سوی مرگ، قامتی راست و ایستاده دارد و در شعر دوم، تجسم دوره‌ای است که قهرمانش در راه مبارزه با بدی، از درون یأس و نومیدی و با قامتی شکسته به سوی مرگ می‌رود.

اینها را گفتم که تفاوت شعر او را با شعرهای بی‌خاصیت و بیجان فرم‌پذیری که نه مهر، نه خشم و نه تاملی برمی‌انگیزد نشان دهم.

اگر بازگردیم به همان حرف اول، استحکام زبانی، که ریشه در شعرهای خوب کلاسیک ما دارد، و از ویژگیهای زبان شعر خوئی است، به حرف دیگری می‌رسیم، و آن توجه شعر او به فکر و روایت‌های درون شعر گذشته‌ی ماست؛ برای رسیدن به حرفی که در پی یافتن و گفتن آن است. برای نمونه باز برگردیم به همان شعر "در خوابی از هماره‌ی هیچ" که برای نیوشا فرهی نوشته شده است.

آری،/ ورنه/ این روشن است/ که مرگ بر سراسر آفاق دوست گذر خواهد کرد/ و در تو نیز نظر خواهد کرد:/ در لحظه‌ای/ از لحظه‌های ناگهان/ که در چهارراه‌های دشمن سرگردانی تو(...)/

نظر کردن مرگ به آدمی روایتی آشناست در شعر و ادبیات گذشته یا کلاسیک ما. مولوی هم در یکی از مثنویهایش آن را نوشته است. اما خوئی می‌آید و با افزودن صفت دشمن به چهارراه‌هایی که مرگ در آنها به ما خیره شده، آن را واقعیتی دیگر یا واقعیتی سیاسی می‌بخشد، تا با شخصیت درون شعرش همراه شود. سپس، شعر را با بازی با کلمات، درگیر مضمونی تازه کند. کلماتی نظیر مرگ و مرد، مرگ و مرد خدا و خدا- مردم، با هم می‌آیند تا خواننده‌ی شعر به دلخواه و در خیال، فدائی مردم را به جای آن بنشانند و شعر را به لحظه‌های بیتاب عاشقی ببرد که در چهارراه‌های دشمن رو به رو با مرگ ایستاده است. آن هم با این پرسش فلسفی در شعر: "پس من کیستم؟" تاعرصه‌ای دیگر برابر شعر و شاعر و خواننده گشوده شود.

اگر در تعریف‌های گوناگون و بسیاری که از شعر می‌شود، یکی هم این باشد که شعر نوعی نگاه کردن است به جهان که در زبان ساخته می‌شود، شعر خوبی از همان آغاز، عادت به نگاه کردن به این جهان، به پاره‌های این جهان را که در هر دم، شکل و رنگ و معنا دیگر می‌کنند در خود پرورانده و یا پروریده است. حالا این نگاه کردن به انسان جامعه‌اش باشد، در دوره‌های گوناگون، یا توجه کردن به طبیعت و مکث کردن روی اشیاء، شعر او در این زمینه‌ها، خودش را تنها در بند یک جهت از نگاه کردن، مقید نکرده است.

گویي/ در سنگ نیز چیزی بیدار است/ آن صخره‌ی گران را می‌بینی؟/ دارد شکاف برمی‌دارد./

و در بیان خودش، آفریدن و دیدن را برای خدا بودن و دیده بودن ضرور می‌داند:

من بر آنم که خدا گر نافریند نیست/ هم بدانسان که دیده گر نبیند نیست./

رنگبازی دریا بود؛ / و تبسم‌های شیرین ستاره‌های اشک
بی‌گاهی/ که تابید از نگاه من؛ / و آسمان آبی و / تنهای
سرشار؛ / و غرور غمگین شاهین آه من/۲

و باز در شعری از همان سالها در تردید بین ماندن و رفتن
و حس پیوندی که با جویباری دور (وطن) دارد، نگاه او روی
برفی متوقف می‌شود. برفی که در حال ذوب شدن است.
و البته این حرف و نظر، می‌تواند فقط یک برداشت از این
شعر کوتاه باشد. زیرا، اگرچه "بازجویید" که تداعی یکی از
مثنویهای معروف مولوی را نیز می‌کند کفه فکر را به سمت
یک جور وصل شدن به اصل سنگین می‌کند، اما کھسار و
ذرات و جویبار در پیوندشان با هم مفهوم فلسفی حرکت و
جاری بودن تاریخ و طبیعت و حیات را هم می‌توانند به
ذهن بیاورند.

کھسار/ انگار/ ذرات خود را ماندن آموزد/ برف از ستیغ اما/
با جویبار دور/ پیوند خود را باز می‌جویید/

تبعید مثل هر موقعیت دیگر برای شناخته شدن، مفردات
خودش را دارد و انسان قرار گرفته در آن، عوالم حسی و
دنیای اندیشگی خاص خودش را.

شعر تبعید، از درون این عوالم حسی و اندیشگی و این
مفردات گذر می‌کند. مفهوم‌هایی چون: وطن، جهان،
کودکی، تاریخ، زادگاه با تصویرهای حسی و نزدیک به شاعر،
عالمهای حسی- عاطفی، تخیلی و فکری‌اش را برمی‌انگیزاند
تا از نو با آنها دیدار کند. زندگی به دور از وطن، به خصوص
وقتی با حس رانده شدن همراه باشد، همواره وجودهای
گوناگونی را در ما می‌آفریند. گاه یکه‌ی درون ما، یکه‌ای
غمگین است، گاه خشمگین، گاه احساس تنهایی و بیکی
و بی‌همزبانی می‌کند و با هیچ چیز این دنیای تازه کنار
نمی‌آید، گاه کور می‌شود و کر. گاه شورش می‌کند و گاه
هم به آرامی نگاه می‌کند به اطرافش. گاه همه امیدش به

دریا، کویر، زمان و نیز رفتن و حرکت، بعد سنگ و آب و
موج با عشوه و رفتارهای گوناگون‌شان در میدان دید او
می‌آیند و از همان آغاز پیکره‌ی شعر او را سامان می‌دهند
تا در همراهی با آنها شعر او این حجم را بیابد که انسان را
نه در بُعد کلی و گم و گورش بلکه در چهره‌های مشخص و
یکه‌اش در شعر بنشانند.

شعر خوبی از این لحاظ در زمره شعرهایی است که درگیر
با انسان و آرزوهای اوست و یک رندی هم دارد که با همه‌ی
همسفریهایش با انسان و تعلقاتی که در لحظه‌ها و دوره‌هایی
گریبانگیر او می‌شود، می‌تواند از او و تعلقاتش فاصله بگیرد
تا از نگاه کردن مستقل به جهان و اشیاء دور نشود.

گفتن از حرف و سفر شعری اسماعیل خوبی از "بر خنگ
راهوار زمین" تا آخرین دفترش، در وقت کم و در چند
صفحه میسر نیست. ناگزیر روی چند شعر او که بر چهره
انسان در تبعید توجه کرده است مکتبی می‌کنم.

از میان شاعرانی که در شعرشان به وضعیت انسان مهاجر،
تبعیدی یا مای ساکن در سرزمینهای دور از وطن یا به بیان
خوبی "بیدر کجا"، نگاه و فکر کرده‌اند، کارنامه‌ی شعری
اسماعیل خوبی کارنامه‌ای شایسته‌ی تامل است. من پیش
از این در مقاله‌ای با عنوان "وطن در شاعران در تبعید" به
بازتاب تبعید در شعرهای او اشاره‌هایی داشته‌ام.
اما اینبار که کتابهای او را از اول ورق می‌زدم، دیدم
اسماعیل از سالهای خیلی پیش، یعنی حتی پیش از انقلاب
۵۷ که شمار چشمگیری آواره ایرانی در تاریخ معاصر ما
حاصلش بوده‌است، به این موقعیت اندیشه کرده‌است. و
تصویرهایی که در آن شعرها آورده، گاهی با تصویرهای
شعرهای بعدی‌اش یکسان است. برای نمونه، حسرت دوری
از "آسمان آبی" وطن، که در یکی از رباعی‌هایش سال
۱۹۹۳ آمده است^۱، در شعری دیگر هم که سال ۱۳۴۲ در
ایتالیا نوشته می‌آید و برای او حس تنهایی می‌آورد.

کتاب شعر: رباعیهای اسماعیل خوبی. یک تک‌ه‌ام آسمان آبی بفرست.

ناشر. ارس لندن. چاپ ۱۳۷۳

۲- شعر نظاره (۱) از کتاب بر خنگ راهوار زمین.

۱- نه پسته، نه کشمش شرابی بفرست/ نه سیب، نه آلو، نه گلای

بفرست/ من هم به زمین هرچه تو داری دارم؛/ یک تک‌ه‌ام آسمان آبی

بفرست./ (رباعی: سوغاتی سفارشی)، پنجم فوریه. ۹۳. بیدر کجا. از

بازگشت است و گاه چنان دور می‌شود از آن که نمی‌خواهد برگردد. این حس و نگاه و نظرها، جهان‌گوناگون بسیاری از ادبیات شعری و داستانی جهان را سرشار کرده است. شعر خوبی به همه این لحظه‌های گوناگون حسی و فکری در غربت نگاه می‌کند. و همین چند جنبی یا چند جانبه دیدن واقعیت وجود تبعیدی، و نگاه به آن در دوره‌های ناهمگون زمانی و اندیشیدن، باعث می‌شود که خواننده‌ی شعر او بتواند با فکر کردن به شعرش به یک درک آگاهانه از موقعیت خویش در اینجائی که هست و زیست می‌کند، برسد.

در نگاه به چهار شعر در یکی از کتابهای اسماعیل خوبی که در آنها جهان جاری حس و خیال، راه به اندیشه باز می‌کند، تاکید من روی نگاه آینده نگر آنها به این موقعیت است. یعنی شعر می‌رود که به موقعیت تبعید بعد از یک تجربه ده، پانزده ساله از نو نگاه کند. در این شعرها، شاعر یا من انسانی درون شعر، پاسخگویی به این وضعیت تازه را به اشیاء و نمودها و تضادهای جدا از خود و بیرون از خود می‌سپارد. در هر کدام از این چهار شعر، درختی هست سر راه شاعر و جلو خانه‌ی او، که به او می‌گوید این جهان چگونه جهانی است. این سپردن خود به دیگری و گذاشتن این که دیگری من یا تو را ببیند، جدا از آن که جهان پرسش را وسعت بیشتری می‌بخشد و نزدیک می‌شود به این پیام آرتور رمبو که می‌گوید: "من آن کسی هستم که تو می‌بینی" یکجور شوخی و شنگی هم به فضا و زبان شعرها بخشیده است.

در کتاب مجموعه شعر "در میهن آنچه در چمدان دارم" که شعرهای انتخابی‌ام از این کتاب است، این چهار شعر به گونه‌ی چند داستان به هم پیوسته‌اند. مفردات همگانی و تدوام فکر و حس و خیال، به گونه‌ی نخی پنهان، این چهار شعر را که عبارتند از: به شاخ توت کهنسال، کاجبانو، چرا کجایم، و سازگار شدن، به هم وصل می‌کند. در همه‌ی آنها یک عنصر همگانی، بیرون از وجود شاعر یعنی: درخت، اما با تفاوت در نوع، در اولی درخت توت، در دومی، درخت

کاج، و در چهارمی شاه بلوط، نقش اصلی را در ایجاد آن "رستاخیز ناگهان" ۱ در وجود شاعر دارند.

در شعر اول، خیال و دیدن نخ دراز بادبادکی آویزان به درخت یا فقط خیال و دیدن بادبادکی در آسمان، شاعر را به زمان و دنیای کودکی‌اش می‌برد. به زمانی که او و همبازیهایش در زیر چتر شاخه‌های درخت توت کهنسالی بازی می‌کردند:

نخی دراز که دنباله‌اش / به بادبادک جرخورده‌ای می‌انجامد /
آویزان / به شاخ توت کهنسالی / که چتر سایه‌ی عصرانه‌اش /
گشوده روی هیاهوی پابرنگی‌ی کودکان کوی... /

شاعر با این تصویر، سفر می‌کند به گذشته‌ای که آفتاب و آسمان و کودکان و توت‌های همان درختش خاک آلودند، و بعد باز می‌گردد دوباره به همان تصویر نخست:

و بادبادک جرخورده‌ای / به شاخ کهنسال.

در این بند آخر معلوم نیست خود شاعر یا اوی یادآورنده‌ی گذشته، با توجه به این که شعر در بیمارستان نوشته شده است، بادبادک جرخورده‌ای است یا کودکی و جهان کودکی، مثل بادبادکی جر خورده به شاخه درخت توت کهنسال، که وجود شاعر باشد، هنوز آویزان است. هرچه هست، ما با دو تصویر مدام چرخان در ذهنمان، یعنی بادبادک جرخورده و درخت توت کهنسال، که راه به جایی هم نمی‌برند، به پایان شعر می‌رسیم.

همین ایهام پایانی، جدا از مفردات صوری آن مثل: درخت و خاطره و کودکی و زادگاه، شعر را به راهی می‌برد تا به شعرهای دیگر وصل شود. شعر در خودش کامل است، اما شعر دیگری از دل آن برمی‌آید. و باز درختی دیگر، نگاه و فکر شاعر را به خود می‌کشد:

۱ - اشاره به غزلی از دیوان شمس و به این مطلع: ای رستاخیز ناگهان،
وی رحمت بی‌منتها / ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها

این حرف آنقدر نوائی رام و مهربانانه در گوش دارد که انگار شاعر نه با خود، بل با تو و با ما دارد حرف می‌زند. و رفیقانه می‌گوید: دوست عزیز دیگر بهانه نگیر و زیادی قنبرک زن، تو هم دیگر دیگر اینجا غریبه نیستی.

ببین: / در آنسوی پرچین آن چمن، / مرا که می‌بیند، / برای دوستش / از دور دست تکان می‌دهد / رفیق لندنی‌ام / شابلوط /

در ادامه بند "مرا که می‌بیند"، شاعر به راحتی می‌توانست بگوید: برایم از دور دست تکان می‌دهد، اما او با آوردن " برای دوستش " نه تنها به این دوستی تاکید می‌کند، بلکه به گونه‌ای ظریف و هوشمند، سوم شخصی را هم وارد این بازی دوستانه می‌کند، تا شعر راه به بیرون هم باز کند و جمعی دیگر هم به مهمانی یا جشن این دیدار بیایند.

ایماژ درخت که عنصر پیوند این چند شعر است، در یک روند تکاملی از خاطره و ذهن یا از عالم ذهنیت، بیرون می‌آید و بیرونی می‌شود و در سر چهار راه یک شهر شلوغ ریشه می‌زند در خاک، و قد می‌کشد تا با ما ارتباطی نو برقرار کند. اگر همین درخت، در صورت اولینش در خاطره و ذهن، کودکانی گرداگردش هستند که او چون مادری به آنها غذا می‌دهد و این می‌تواند اشاره‌ای باشد به مرحله‌ی هنوز خامی ما در نگاه کردن به جهان، در تصویرهای بعدی، که صورتی واقعی و عینی یافته است، درخت با ما حرف می‌زند و رفیق ما می‌شود و با ما گفتگو می‌کند. و، نیز، اگر آن درخت کهنسال با کودکان خاک آلودش در پیرامون و میوه‌های خاک آلودش نمادی از یک تقدس و معصومیت غبار گرفته است، نقطه مقابل آن، کاجبانوی جنده خانم است که برای تازه شدن، هر روز به آرایشگاه می‌رود و همین کار، از او نمادی می‌سازد برای جهان بزرگتری که آغوشی گشاده برای رابطه‌های تازه و ارزشهای نو دارد. نسیم خاکسار - اوترخت، هلند.

پگاه امروز نیز، / امروز نیز بامداد پگاه، / به یک نگاه درانبوهه وقار بهارینش، / هزار باره، / عاشق او خواهم شد، / می‌دانم: / به یک نگاه. /

این درخت دیگر آن درخت پیشین نیست که در خاطره‌های دور او روییده باشد و مثل آن درخت گذشته، پیر و فرسوده و خاک آلوده نیست. آن یکی را شاعر در یاد و خاطره‌های عصر، یا غروب، به یاد می‌آورد، اما با این یکی در بامداد پگاه دیدار می‌کند. اگر گیسوان و آسمان و هرچه‌های آن یکی، خاک آلود و غبار آلود بودند، این یکی سرزنده و شاد است:

شبانه / هرشب، گیسوانش را / زیر دوش باران / می‌شوید نخست / و بعد پاورچین / پاورچین می‌رود / به آرایشگاه / و بعد برمی‌گردد / می‌ایستد / درست / در این - همین - جا / کنار این راه /

یعنی کنار راه شاعر، تا او را وسوسه کند و در پی خود بکشاند. اگر بپرسیم کی؟ شاعر می‌گوید:

جنده خانم رعنا، / پتیاره موقرم / این کاجبانوی پیری ناپذیر. در شعر بعدی، وقتی شاعر از خودش، و یا کسی در درونش از او، می‌پرسد چرا در انگلستانی، در پاسخ می‌گوید: از این گمای خوش، / از این نبودن، / از این بی‌نامی / و بعد، بعد، به ویژه، / از این درخت بپرس! /

در شعر چهارم به نام: سازگار شدن، شاعر از خانه بیرون می‌آید. زمان، پگاه است و فصل هم تابستان. این دو با هم، روشنا و گرمایی در تن شعر روان می‌کنند. شاعر می‌داند که دیگر نمی‌شود فقط به خاطره‌ی دور درخت توت، رفیق کودکی‌اش، دل خوش کند. زیرا می‌داند اینجا هم چیزهایی برای دیدن هست. یعنی بیرون از آن خاطره و خاطره‌های خاک آلود و به عصر و یا غروب رسیده، جهان و جهانهای دیگری هم هست. نمی‌تواند آن یا آنها را نبیند. پیشتر کرشمه و عشوه‌های این جهان، جنده خانم رعنا را دیده بود. و چون دیده بود، می‌بیند نمی‌تواند حالا آن را حاشا کند و خودش را گول بزند. پس به نرمی می‌گوید:

بهانه نگیرم / اینجا نیز / غریبه نیستم دیگر. /

در خیابانی آکنده از سنگ آهن ماشین

و آدمیانی از هر قماش و رنگ در بعد از ظهر چندم
اردیبهشت یا خرداد سال دو هزار و بیست و یک معلوم
نبود این سهره طلایی چگونه و از کجا راهش را سمت
خانه ی من کشیده است

اول گمان کردم دچار خطای چشم گشته ام

دیدم نه

براستی پرنده ست

و عجیب تر این که یک آن فکر کردم خواب می بینم

نزدیک تر رفتم

پرنده از جایش جم نخورد

زل زده بود روی من که مثل شبی سمت راست پنجره

ایستاده بودم

و انگار هم آن جا خشکش زده باشد

قلبم ریخت



زیبا کرباسی، ژاله اصفهانی و اسماعیل خوبی



این داستان و عکس حقیقت محض است

تجربه‌ی تلخ من از مرگ جسمانی‌ی شاعر عزیز
اسماعیل خوبی

یادش در دل من و دوستان گرم و گرمی باد

زیبا کرباسی

من حدودن سی سال است در این آپارتمان زندگی می
کنم

بالای کتابخانه ی وست همستد لندن

سی سال است همه ی فصل های سال پنجره ی اتاقم یا
سبز است

و یا

شعله ور از شمعدانی هاست

اما هرگز در این سی سال ندیده بودم پرنده ای جنگلی با
کاکلی خونین و منقاری درشت تراز استخوان بندی ی
صورتش

و بال هایی متفاوت از آن چه در سر حمل می کند

کنار گل های پنجره بنشیند

با پشت دست چشم‌هایم را مالیدم و این بار تا مطمئن
شوم قدمی جلوتر رفته‌ام سرم را به پنجره چسباندم

تکان نخورد و من خواب نبودم

خم شدم و از گوشه‌ی میز تلفن دستی‌ام را برداشتم و
چند عکس از او گرفتم

عکس‌ها بی دلیل تار می شدند

ادامه دادم

تا کمی وضوح یابند و چنین شد

پرنده اما لای گل و گیاه پنجره جا خوش کرده بود و نمی
خواست برود

پنجره را آهسته باز کردم

با مهربانی‌های خوش خیال خودم که معمولن برای گل
ها به کار می‌گیرم قربان صدقه اش رفتم

فدای آن بال‌های خوشگلت بروم این جا چه می‌کنی

که ناگهان صدای گریه‌ای در پیغام گیر تلفن خانه‌ام

پیچید

اسماعیل اسماعیل اسماعیل

جیغ زدم و دیگر نفهمیدم

صدای منگوله‌ی کلاهی در گوشم پیچید

برگشتم

پرنده گریخته بود

من و شبیح سمت راست عکس تنها مانده بودیم

مثل همیشه

نشناخته بودم او را

چشمان پر از اشکم را می‌بندم و یاد روزی می‌افتم که

بعد از سال‌ها دوری ناخوانده به دیدارش رفتم

کتاب زرد نخودی رنگ کلفتی روی میز بود

برداشتم و ورق زدم

گویا کتاب تازه‌ی او بود

خواست آن را از دستم بگیرد

نگذاشتم

شروع به خواندن مقدمه اش کردم

دیدم

همه‌ی پیش‌کشی‌های گذشته اش را به من در تجدید
چاپ کلیات یک مجموعه‌ای از مجموعه‌های پیشین را

درآغاز

با جمله‌هایی اجباری لغو کرده است

خنده‌ام گرفت و قهقهه‌های بلندی در گلویم گشود طوری

که خود او نیز با من شروع کرد به خندیدن تا جایی که

چشم‌های مان پر از اشک شد

بعد

دقایقی مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت

دقیقن به این خاطر است

که من از تو

هرگز نمی‌توانم دل بکنم

و گریست

ای کاش همه می دانستند که رابطه ی عمیق ما از شعر و دوستی چنان سستبر و تنومند بود که همه ی زهرها را به شهد و همه ی رنج ها را به شادی بدل می کرد

و این که

ما شاعران ادامه ی یک دیگریم

هرگز نمی میریم

سرمستی زایش

سرشاری جان زلالم بود.

این لحظه، بهتری توانم گفت:

در روزگارانی که آتش، دردم رنگین کمانی داشت

واندیشه های ناب رویایی -

آهسته و بیوسته ، درمن، گام های تازه برمی داشت -

با شعر شورانگیز شیدایش

منزل به منزل، عشق را آوازا خواندم .

در سبزه زار سوزِ هرسازی

سرمست تر از پیش، می راندم .

اینک من و دنباله های دردِ دیرینه.

اینک من و غمگینیِ شبهای آینه.

اشکم مرا یاری نخواهد کرد، می دانم.

اما بدان !

!ای عاشقِ جاری

ای گوهر زیبایِ گویایِ خراسانی !

رنگین، غزلهای ترا هر بار می خوانم -

چون ابرهای سرزمین "گیل" -

یکباره ، می بارم .



اشکم مرا یاری نخواهد کرد، می دانم .

رضا مقصدی

به خاطره ی مُعطرِ عزیزِ شورانگیزم: اسماعیل خوبی

وقتی سفر می کردم از دیروز

- دیروز دیرینه -

تا لحظه های سبزِ "اسماعیل".

شعری به شکلِ یک غزل، تا انتهای راه -

همراهِ جانم بود .

میخانه های شهر را شاداب می دیدم . .

شور جوانی های من ، رنگِ شمالم بود.

درواژگانِ نرمِ دریا وارزبایش

بهروز جاویدی



بدرود ای دوست!

ناصر مهاجر

ساعت که از ۸ گذشت، از جا برخاستم. اندیشناک به سوی تلفن گام برداشتم و شماره‌ی تلفن همراه سیروس را گرفتم؛ با دلهره‌ی که از ساعت ده دیشب به جانم خلیده بود. در همان زنگ اول، جواب داد. صدایش مثل همیشه آرام بود؛ اندوه هم اما داشت. این اندوه را دیروز حس کرده بودم؛ در خانه‌ی بهروز و مهوش؛ وقتی به پرسش‌های رحیم که حاج و واج مانده بود و از درک وضعیت وخیم بهروز درمانده می نمود که به هیچ چیز واکنش نشان نمی داد و در حالت نیمه کوما فرو رفته بود.

بهروز چطور؟

هیچ خوب نیست. نبضش تند می زنه. ضربان قلبش زیاده. خیلی بد نفس می کشه. زیر ماسک اکسیژنه. چه خوب شد آوردیمش بیمارستان. دیشب پزشک‌ها با ما حرف زدند؛ یک تیم چهار نفره. خیلی دقیق و خیلی همه جانبه وضعیت بهروز را توضیح دادند. توضیحاتشان برای رحیم و نصرالله کاملاً قانع کننده بود.

حالا می گن چی؟ می خوان چه کنن؟

درست نمی دونم. مثل این که فعلاً نمی تونن کار زیادی بکنن. می گویند باید بنیم بدن بهروز چقدر می کشه. بر اون اساس تصمیم می گیرن.

تو الان کجایی؟

من بیرون اورژانسم.

- تا نیم ساعت سه ربع دیگر ما هم می آئیم بیمارستان.

- پس تا بعد.

گوشی را که گذاشتم. رو به نازی گفتم:

- حس می کنم که آخر کار بهروز رسیده. پاشو بریم بیمارستان. فکر نمی کنم وقت زیادی داشته باشیم.

راهی بیمارستان شدیم. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه، در بیمارستان بودیم. وارد اورژانس شدیم. ته راهرو، مهوش و نصرالله را دیدیم. مهوش در خود بود و در سکوت. نصرالله به سخن لب گشود:

- بهروز خیلی سخت نفس می کشه. چند دقیقه پیش از ما خواستند که از اتاق خارج شیم.

هنوز جمله‌ی نصرالله تمام نشده بود که در اتاق باز شد و انترن جوانی که بارها بهروز را معاینه کرده بود از اتاق بیرون آمد. یک لحظه بهروز را، نیم رخ بهروز را دیدم؛ در میان چند پرستار که گردش حلقه زده بودند. یکی شان دست بر شانه بهروز داشت و دیگری دست بر دست او. در اتاق هنوز بسته نشده بود که انترن جوان رو به مهوش کرد و گفت:

- **Il va partir !**

- نفسم بند آمد. وارفتم. پُتک بر سرم فرود آمده بود. خودم را جمع کردم و کوشیدم گفتگویی را که بین پزشک و مهوش جریان داشت، دنبال کنم. مهوش می گفت که می خواهد شاهد آخرین نفس کشیدن‌های همسرش باشد:

- مطمئن هستی؟

- مطمئنم!

سپس سکوت کرد. انترن جوان در اتاق را دوباره باز کرد. مهوش به دنبال او وارد اتاق شد. در بسته شد. درد در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید؛ باید هق هق‌ام را فرو می خورم. فروخوردم و فروخوردم. نصرالله دستم را به دستش گرفت و آرام مرا به سوی در خروجی اورژانس برد. نازی پُشت سر ما آمد. دم در اورژانس، بر صندلی‌ای تکیه زدم و از خود بی خود شدم: تمام شد. بهروز رفت. بهروز خوب. بهروز شریف. بهروز متین، فکور و فرهیخته رفت. حیف، حیف، حیف.

هوش و حواسش به بازی و ورزش بود. مردود شد؛ دو بار. ناچار در توفیق ثبت نام کرد که دبیرستانی خصوصی بود. سیکل اول را با سختی به پایان برد. مرگ پدر در ۹ تیر ۱۳۴۲ پایان دوران بی قیدی و بی خبری بود و آغاز بیداری و خودیابی. به دبیرستان صدر جهان که رفت و رشته‌ی ادبی را که برگزید، هوش و استعدادش آشکار شد. گرچه ورزش را رها نکرد و در بسکتبال به قهرمانی دبیرستان‌های زنجان رسید، به مطالعه کشش پیدا کرد. به ادبیات کلاسیک ایران و تاریخ، دل بستگی‌ای روزافزون یافت. روزنامه‌خوان شد و سینما رو و شیک پوش.

رسول مقصودی آموزگار مدرنیست و مذهب ستیز که همسایه جاویدی‌ها بود، در گرایش بهروز و نیز برادرانش به اندیشه و ادبیات مدرن اروپایی اثر گذاشت. با داستان‌های الکساندر دوما، تولستوی، داستایوسکی، همینگوی، اشتاینبک و دیگران آشنا شد و نیز با شعرهای شاملو و کارهای هدایت.

امتحان نهایی ششم متوسطه را در سال ۱۳۴۷ با موفقیت از سر گذراند. در کنکور ورودی چند دانشگاه شرکت کرد. در رشته‌ی ادبیات دانشگاه تبریز پذیرفته شد و از مهرماه به تبریز کوچ کرد.

۳

فضای دانشگاه تبریز در سال ۱۳۴۷ فضائی بود باز و آزاد(۱). این بازی و آزادی، دستاورد اعتصاب صنفی بزرگ اردیبهشت سال ۱۳۴۶ بود که به برکناری رئیس پیشین دانشگاه انجامید و برگماری دکتر منتصری به این سمت که از همان آغاز کار برنامه‌ی اصلاحات را در ساختار دانشگاه پی گرفت.(۲)

در این فضاست که چندین محفل فرهنگی و انجمن ادبی در سطح دانشگاه می‌روید. چشمگیرترین‌شان انجمن ادبی دانشگاه تبریز است که با محفل صمد بهرنگی - بهروز دهقانی و علی‌رضا نابدل مناسباتی تنگاتنگ دارد.(۳) به همت همین انجمن است که شماری از برجسته‌ترین روشنفکران ایران در آن سال به تبریز می‌آیند و برای دانشجویان سخنرانی می‌کنند: جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی، منوچهر هزارخانی، صمد بهرنگی و مفتون (امینی).(۴) نشریه‌ی این انجمن هم می‌کوشد تا جای

نصراالله گفت: بریم تو. نگاهی به رخسارش انداختم که پریده رنگ بود و پُر از آندوه و خویشتن‌داری. رفتیم. مهوش با بهروز و بی بهروز تنها مانده بود. آرام اشک می‌ریخت و دست به سر و صورت بهروز می‌کشید. صورت بهروز مثل گچ سفید بود. دهان بهروز باز بود. چشمهای بهروز بسته بود. رو به دیوار آرمیده بود. آسوده. راحت.

- چه راحت رفت. چه راحت با من خداحافظی کرد. فقط نمی‌دانم صدایم را آیا شنید یا نه؟

کلام مهوش با اشک آمیخته بود. و این پایان کلام بود. و آغاز سکوت. سکوتی که تنها با صداهای بلند و کوتاه هق‌هق گریه می‌شکست.

چند وقت گذشت تا سیروس به ما پیوست؟ او یک راست به سوی برادر بزرگ رفت. در برابرش به احترام ایستاد. بعد بوسیدش. بعد به سوی مهوش رفت و آغوش بر او گشود و به همسر برادر احترام ادا کرد. بعد یک یک ما را بوسید که دیگر آن مای پیش نبودیم. و بعد به کنجی خزید؛ رو به بالین بهروز، کنار دیوار.

دیگر خویشان، یکی بعد از دیگری رسیدند؛ اقدس، رحیم، لادن، کیوان و نیما. همه با چشمانی اشکبار. همه با باری از دریغ و درد.

ساعت از یازده گذشته بود که بهروز را بوسیدیم، با او بدرود گفتیم و به سوی خانه‌اش روان شدیم. خانه‌ای بی او.

۲

در نیمروز سه شنبه ۲۶ خرداد ۱۳۲۶ به دنیا آمد؛ در زنجان. پدرش کاظم، کارمند عالی رتبه‌ی دولت، به پارسایی، درست کاری و بخشنده‌ی شهره بود. او دین‌دار بود، اما دینش از خرافات و موهومات تهی بود. مادرش ثریا دخترکی بود با هوش، با پشتکار و محکم که پیش از ازدواج، مجبور به ترک تحصیل شد. کاظم و ثریا پس از بهروز، پنج پسر دیگر هم به دنیا آوردند: سیروس، نصراالله، کریم، محمد و رحیم.

بهروز را در دبستان قریب گذاشتند که از دبستان‌های خوب شهر بود. درس بهروز بد نبود؛ اما بیش از درس، سر در بازی و شیطنت داشت. به دبیرستان امیر کبیر رفت. درس کم می‌خواند و درس‌هایی را که دوست نداشت نمی‌خواند.

پرشورترین جوانان آن دیار را به میدان نبرد با دیکتاتوری شاه کشانده بود. هوشنگ تره گل و بهرام طاهرزاده، زندان کشیده‌اند، از بهمن ۴۶ تا اردیبهشت ۴۷ را با بیژن جزنی گذرانده‌اند (۷) و زیر تاثیر او تصمیم گرفته‌اند که به میان مردم بروند، در میان آنها بگردند و "در بطن جامعه در میان خیل فقر و درماندگی، در میان معضلات و تضادهای آشتی ناپذیر، زمینه‌ی یک جهش را در سیر تکامل اجتماعی" بیابند. (۸) آن‌ها یک چندی هم در روستاهای بروجرد به کار در میان دهقانان می‌پردازند (۹)؛ چه بسا به رهنمود عباسی سرمهندس کارخانه‌ی نیشکر هفت تپه که ناصرکریمی در آنجا به عنوان کارگر فنی استخدام شد. این مهندس جوان درس خوانده‌ی آلمان که پیروی اندیشه‌ی مائو و الگوی انقلاب چین بود، شش ماهی بهروز را آموزش تئوریک می‌دهد و با او مجموعه آثار مائو تسه دون، ماتریالیسم دیالکتیک و مسائل لنینیسم استالین و پاره‌هایی از منتخب آثار لنین را می‌خواند؛ با هدف "کادر سازی" برای گروهی در حال تکوین و شتاب بخشیدن به حرکت در جهت "ایجاد سازمانی وسیع و انقلابی، با انضباطی سخت و آهنین در سراسر ایران؛ آن چنان سازمانی که از فعال‌ترین، آگاه‌ترین و مؤمن‌ترین افراد به وجود آمده و اداره شود..." (۱۰).

گروه "گام نخست" جهت رسیدن به این هدف را "تکثیر آثار مارکسیستی-لنینیستی" تعیین می‌نماید، تضاد مائو را بازتکثیر می‌کنند و نام آرمان خلق بر خود می‌نهد. آرمان خلق اما گروهی انسجام یافته و شکل گرفته نیست. گرچه بیش و کم مائویست است، اما نه تحلیل مشخصی از وضعیت جامعه‌ی ایران دارد، نه برنامه‌ای و نه خط مشی سیاسی مدونی. جمعی ست از افراد پاک و پر شور و جان بر کف که مبارزه با نظم موجود و بردن آگاهی سیاسی و طبقاتی میان زحمتکشان و دانشجویان را آماج حرکت خود قرار داده است. در جریان عمل، رفته رفته از مائویسم دور می‌شود، فعالیت آگاه گرایانه میان دهقانان را کنار می‌گذارد، نیرویش را در شهرها متمرکز می‌سازد و بیش و کم به مبارزه‌ی مسلحانه میل می‌کند که جریان‌ست جهانی. دیدار و گفتگوی عباسی مفتاحی (از گروه احمد زاده - پویان) با همایون کتیرایی در آغاز سال ۱۳۴۹ (۱۱)، عملیات مصادره

نشریه‌ی مهد آزادی تبریز تعطیل شده و آدینه‌ی وابسته به آن را بگیرد که آثار شون اوکیستی و لنگستون هیوز را در کنار سروده‌ها و نوشته‌های روشنفکران ایرانی می‌آوردند؛ (۵) به همراه برگردان فارسی شعرها و افسانه‌های آذربایجانی و نوشته‌های تحقیقی و تحلیلی درباره‌ی ستم دوگانه‌ای که بر مردم آذربایجان روا می‌شد. (۶) این نشریه‌ها، در کنار گاهنامه‌های پیشروی محلی (ادبیات و هنر جنوب، هیرمند مشهد، بازار رشت، جنگ اصفهان) و تک و توک نشریه‌های ترقی‌خواه سراسری (خوشه، نگین، فصل‌های سبز) که در فضای باز دانشگاه تبریز دست به دست می‌گشت، دانشجویان حساس به مسائل اجتماعی را به سوی گفتگوهای روشنفکری و تدارک پیکار سیاسی سوق می‌داد.



بهروز جاویدی یکی از این دانشجویان است. سال ۴۷ را به مطالعه و بررسی می‌گذرانند. پای ثابت اتاق کوه دانشگاه می‌شود که مربی‌اش بهروز حقی ست. کارهای صمد و رفقاییش را می‌خواند. با مارکسیسم آشنا می‌شود و رفته رفته به انقلاب و زندگی انقلابی می‌گردد. در این گروه، همایون کتیرایی که هم دانشکده‌ای بروجردی اش است، نقش دارد. بهروز، از سال تحصیلی ۴۸ به بعد، همه جا با همایون کتیرایی است. به واسطه‌ی همایون، با محمد حقیقت - که او هم دانشجوی دانشکده‌ی ادبیات تبریز است - آشنا می‌شود و نیز با هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده و ناصر کریمی که همه بروجردی‌اند و از یاران دیرین و شاگردان زنده یاد غلام رضا اُشرانی دبیر دبیرستان‌های بروجرد که

موجودی بانک ملی شعبه سلسبیل تهران را در پی دارد. پس از درگیری مسلحانه سپاهکل در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ و اعلام موجودیت چریک‌های فدایی خلق گرایش پیوستن به چریک‌ها در میان شماری از آرمان‌خلفی‌ها بارز می‌شود. «کتیرایی و رفقاییش تمایلات روشنی در جهت جنبش مسلحانه داشتند» (۱۲). بهروز هم وقتی خبر آن رویداد تاریخی را در روزنامه می‌خواند، می‌گوید: «باید رفت و به این جنبش پیوست» (۱۳). اما بازداشت اعضای اصلی گروه در فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۰ این آرزو را به محال تعلیق می‌کند. حسین کریمی در جریان اتومبیل‌رایی‌ای که به منظور اجرای یک عملیات نظامی به اجراء درمی‌آید، مورد اصابت گلوله‌ی همایون کتیرایی قرار می‌گیرد و از پای درمی‌آید (۱۴). چند روز پس از این پیش‌آمد، مصادره‌ی بانک ملی شعبه آرامگاه در دستور کار گروه قرار می‌گیرد که در جریان آن ناصر کریمی، بهرام طاهرزاده و هوشنگ ترگل به دست کارگران ساختمانی دستگیر می‌شوند (۱۵). ساواک در پی این عملیات که در هنگامه بگیر و ببندهای جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی رخ داده بود، مهندس عباسی را بازداشت می‌کند و او نام و نشان دیگر اعضای گروه را لو می‌دهد.

۴

دلآوری و شهادت سیاسی اعضای آرمان‌خلق (به ویژه هوشنگ ترگل) در بازجوئی‌ها، ایستادگی حماسی آنها در برابر شکنجه‌های توان‌سوز مأموران ساواک (به ویژه همایون کتیرایی که اسطوره شد)، همبستگی و عشق عمیق اعضای گروه نسبت به یکدیگر و مناسبات انسان‌دوستانه و رفیقانه‌شان با دیگر زندانیان سیاسی، زبانزد نسل مبارزان آن دوران شد و بخشی از میراث انقلابی جنبش چپ ایران در دهه‌ی چهل و پنجاه (۱۶). این رفتار و روحیات، در حکم‌های سنگینی که دادگاه نظامی در روز ۱۷ مهرماه ۱۳۵۰ برای آنها صادر کرد، بی‌گمان تأثیر داشت:

۱- همایون کتیرایی، دانشجوی دانشگاه ادبیات تبریز رأی صادره اعدام

۲- هوشنگ ترگل، کارگر، رأی صادره اعدام

۳- بهرام طاهرزاده، دانشجوی سابق و سپاهی دانش، رأی صادره اعدام

۴- ناصر کریمی، کارگر فنی، رأی صادره اعدام
 ۵- ناصر مدنی، دانش‌آموز سال ششم، رأی صادره اعدام
 ۶- محمد حسن دست پرورده، دانش‌آموز سال ششم ریاضی، رأی صادره حبس ابد با اعمال شاقه

۷- محمد حقیقت، دانشجوی دانشکده ادبیات تبریز، رأی صادره ۱۰ سال

۸- عبدالله جاویدی، دانشجوی دانشگاه ادبیات تبریز، رأی صادره ۵ سال

۹- خیر الله سلیمی، کارمند اداره آموزش و پرورش، رأی صادره ۳ سال (۱۷)

رأی دادگاه تا پایان جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در روزنامه‌ها منتشر نمی‌شود. اما در همان ۱۷ مهرماه ۱۳۵۰ همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده، ناصر کریمی و ناصر مدنی را که هیچ یک «به سن سی سالگی نرسیده بودند» (۱۸)، بی‌سر و صدا به جوخه‌ی اعدام می‌سپردند، در حالی که «صدای هم‌خوانی سرود "ای رفیقان" از داخل بندها" بلند بود» (۱۹).

«ناصر مثل ساقه‌ی نورسته و تُرد یاس بود، وقتی که به خاک افتاد. همایون با کت و شلوار همیشه قهوه‌ای‌اش، با گردنی کشیده که همیشه کمی به راست متمایل بود و لبخندی مهربان که از آن فروتنی و سخاوت می‌تراوید، با سینه‌ای ستبر و قدی که چون پرچمی برافراشته بود، همواره استوار می‌نمود و با پوستی سفید و شفاف که از خلال آن می‌شد به یک جهان صمیمیت و دلیری نگریست، تازه به استوره‌ها پیوسته است... و کدام گلوله می‌توانست ناصر کریمی را که تو گویی تمام انرژی هسته‌ی زمین در قلب و پاهای او فشرده شده بود، از پا اندازد. قلب او‌ها سرشار از عشق و بهترین آرزوها برای کارگران و ستمدیدگان تمام زمین بود...» (۲۰).

بهروز از این مهلکه جان سالم به در بُرد؛ به دو دلیل: یک این که در هیچ کدام از عملیات مسلحانه گروه شرکت نداشت و دوم به این علت که در پیروی از سیاست سنجیده‌ی گروه، به دفاع سیاسی از خود نپرداخت. با تمسخر می‌گفت: «سرهنگ [حسین] بهجت، وکیل تسخیری‌ام به من گفت اگر در دادگاه بگویی جاوید شاه، برایت حکم آزادی می‌گیرم! به او گفتم، مرد مؤمن، چطور

ممکنه که من چنین چیزی بگم؟ در پرونده‌ی من پنج نفر اعدامی هستند!" (۲۱).

۵

بهروز را یک چندی در قزل قلعه نگه می‌دارند؛ همراه با حسن دست‌پرورده، محمد حقیقت و خیرالله سلیمی. در همین جاست که برای اولین بار به او ملاقات می‌دهند. در یک شب مهتابی تابستان که نور ماه محوطه‌ی زندان را روشن کرده بود، گروه‌بان ساقی، به عمد به زندانی مقاومتش پُشت می‌کند تا مادر بتواند پسر سر تراشیده‌اش را در آغوش گیرد، ببوسد و ببوید (۲۲).

"اوایل بازداشت‌م، سخت‌ترین چیز این بود که فکر و خیال یک انسان آزاد را داشته‌م. مثلاً" دلم می‌خواست به ساحل بروم و به دریا بزنم. تصور صدای اولین موج‌هایی که به کف پایم می‌خورد، آب تنی و آرامشی که در آن می‌یافتم به ناگاه متوجه‌ام می‌ساخت که دیوارهای زندان چه تنگند. چند ماهی به این منوال گذشت. بعد فکر و خیال زندانی‌ها را پیدا کردم. به انتظار هواخوری روزانه در حیاط زندان می‌نشستم و ملاقات... باقی وقت‌م را نیز خیلی خوب تنظیم کرده بودم" (۲۳).

بهروز، این توصیف کامو را دقیق‌ترین وصف حال زندانی می‌دانست.

پس از قزل قلعه به قزل حصار انتقال می‌یابد. تا آخر زمستان ۱۳۵۱ آنجا می‌ماند. بهار ۵۲ او را به قصر می‌برند، بند ۲ و ۳. همبندانش به یاد می‌آورند که به رغم همه‌ی رنج و شکنجی که دیده بود، با رویی گشاده و روحیه‌ای خوب با آنها روبرو می‌شود (۲۴). در گفتگوهایی که با تنی چند از آنان دارد، فاش می‌سازد که آرمان خلقی‌ها پیش از رفتن به دادگاه و در آخرین صحبت‌های دست‌جمعی‌شان در قزل قلعه "درباره‌ی مشی چریکی سؤال داشتند" (۲۵) و نسبت به عملیات مسلحانه‌ای که به نابودی گروه انجامیده بود "شک و تردیدهایی پیدا کرده بودند" (۲۶). بازگویی آشکارای انتقاد از خود یارانی که تا پایان زندگی، عشق و احترامی ژرف به آنان داشت - آن هم در فضای سیاسی آن سال‌ها که مشی چریکی جاذبه‌ای رشدیابنده یافته بود - مستلزم شجاعت اخلاقی‌ای بود که از بارزترین خصوصیاتِ بهروز بود. پس از بیان این انتقادات و برگرفتن موضعی

سنجش‌گرایانه نسبت به مشی چریکی، مناسبات صمیمانه‌ی بسیاری از هواداران چریک‌ها با بهروز به سردی گرائید که آزرده خاطرش ساخت و اثری منفی بر او گذاشت. با این حال، شور و شیفتگی‌اش به انسانیت و آرمان‌های انقلابی را از دست نداد و تلخ کام نشد. برعکس از سرزنده‌ترین و سرمست‌ترین زندانیان سیاسی سال‌های پایانی حکومت محمدرضا شاه بود. پیوسته ورزش می‌کرد: کشتی، دو، والیبال. شوخی‌ها و خنده‌های دلنشینش، فضای سنگین زندان را سبک می‌کرد (۲۷). خونسردی و متانت و ادبش، کیفیت مناسبات میان افراد را ارتقاء می‌داد و به روحیه‌ی مقاومت یاری می‌رساند (۲۸). دور از جدال‌های جاری بود و برای خودش جایگاهی داشت (۲۹). هیچ مجالی را برای مطالعه‌ی کتاب‌های موجود در زندان از دست نمی‌داد. چون انگلیسی می‌دانست هرآنچه از چپ نوی اروپا و آمریکا به زندان راه می‌یافت را می‌خواند؛ از جمله سرمایه‌ی انحصاری پُل سوییزی و پُل باران و مبارزه‌ی طبقاتی در شوروی شارل بتلهایم را (۳۰). این همه سبب آن شد که بیشتر از حکمی که گرفته بود در زندان بماند و یک سالی - به اصلاح آن زمان - ملی کشی کند.

اسفند ۱۳۵۵ که ایام محبس به پایان می‌رسد، روشنفکری ست فکور و فرهیخته و پخته.

۶

به هنگام آزادی از زندان، ساواکی‌ها او را در میدان کندی تهران رها می‌کنند. تن پوشش، تنها پیراهن و شلوار نازک است. کفشش یک دم پایبی. پُرسان پُرسان خود را به خیابان شادمان می‌رساند. مادر، پس از زندانی شدن او، خانه‌ی زنجان را فروخته، راهی تهران شده و در این جا مسکن گزیده تا ملاقات‌های هفتگی‌اش فرزندش را از دست ندهد؛ که داد. چه "ملی کشی" که دایر شد، ملاقات‌ها را تعطیل کردند.

- تهران پس از زندان را هیچ نمی‌شناختم. تغییر سیمای شهر و حالت و مناسبات آدم‌ها شگفت‌انگیز بود! مهر و محبت بستگان و دوستان در بازشناسایی و سازگاری با فضای بیرون از زندان کارساز می‌افتد. بارها به زبان می‌آورد که: در واقع بچه‌ها خیلی محبت کردند. مرا همه جا بردند. چه سفرهای خوبی کردیم. سفر را دوست

می‌داشت و هر فرصتی را برای گشت و گذار مغنم می‌شمرد.

پس از خوگرفتن با محیط، در انتشارات امیر کبیر استخدام می‌شود؛ در بخش ترجمه، به عنوان ویراستار. به جستجوی دوستان، یاران و هم‌بندیان پیشین می‌رود؛ یک یک آنها را می‌یابد و به دیدارشان می‌رود. در مناسبات خانوادگی، با مهوش آشنا می‌شود که کارشناس بهداشت بهداشتی کرج است. با هم به کوه و سینما می‌روند. هرچه بیشتر همدیگر را می‌بینند، بیشتر به هم دل می‌بندند. سرانجام در ۲۴ اسفند ۱۳۵۶ ازدواج می‌کنند. جشن عروسی‌شان در سادگی برگزار می‌شود.

به ترجمه‌ی کتاب شهر شیطان زرد ماکسیم گورکی می‌نشیند که امیر کبیر آن را در سال ۱۳۵۷ منتشر می‌نماید (۳۱). سپس فردیت خلاق هنرمند م. خراپچنکو را به فارسی برمی‌گرداند که بر اساس نقد آثار تورگنیف، داستایوسکی و گورکی‌ست. این کتاب را نیز امیر کبیر انتشار می‌دهد؛ در همان سال ۱۳۵۷.

با اوجگیری جنبش ضد دیکتاتوری شاه، بهروز دوباره به جنب و جوش درمی‌آید. در راه‌پیمایی‌ها شرکت می‌کند و در حرکت‌های اعتراضی نقش دارد؛ اما نسبت به سرشت واپسنگرایانه و سیاست‌های تنگ‌نظرانه‌ی آخوندها توهمی ندارد و این آگاهی را هر جا که می‌تواند، می‌پراکند. در نگرستن به رفتار و کردار مسلمان‌های قشری و مکتبی در زندان‌های شاه، سرچشمه‌ی این آگاهی و هشیاری‌ست. با هیچ یک از جرگه‌ها و جریان‌های سیاسی موجود در میدان پیکار دموکراتیک یگانه و یک زبان نیست؛ اما خط مشی کلی سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر را تا حدی به دیدگاه‌های خود نزدیک می‌بیند. بعدها، در یکی از گروه‌های ترجمه‌ی این سازمان سرگرم فعالیت می‌شود که در ربط با هیئت تحریریه پیکار است (۳۲).

از کار با امیر کبیر چشم پوشی می‌کند؛ چه نمی‌خواهد با طیف کسانی که می‌خواستند این بنگاه انتشاراتی ارزشمند را به دست جمهوری اسلامی دهند، همدست شود. به آموزگاری روی می‌آورد. به استخدام وزارت آموزش و پرورش درمی‌آید و در یکی از روستاهای پیرامون طالقان به تدریس می‌پردازد. کارش را دوست دارد، اما از واپس

افتادگی توده که دختر بچه‌هاشان را به ازدواج وامی‌دارند و پسر بچه‌هاشان را به جبهه‌های جنگ می‌فرستند، رنج می‌برد. به هر روی، دوران آموزگاری نیز زودگذر است:

- رئیس مدرسه شبی همه‌ی معلم‌ها را به شام میهمان کرد. باید می‌رفتم. پس از شام بساط نماز پهن کرد و از ما خواست که به نماز بیاستیم. از جا برخواستیم و از فردای آن روز دیگر به مدرسه نرفتم.

۱۷ دی ۱۳۵۹ اولین دخترش سارا به دنیا می‌آید. بهروز دخترکش را سخت دوست دارد؛ اما نمی‌تواند آن طور که می‌خواهد به فرزند دلبندهش برسد. عرصه بر عناصر انقلابی شناخته شده - به ویژه زندانیان سیاسی پیشین - روز به روز تنگ‌تر می‌شود. با اعلام اطلاعیه‌ی ده ماده‌ای دادستانی انقلاب در ۱۹ فروردین ۱۳۶۰، بهروز و مهوش خانه‌شان را ترک می‌کنند و زندگی نیمه مخفی آغاز می‌کنند.

سرکوب فراگیر مخالفین پس از خرداد ۶۰ که در نخستین موج‌های آن کریم برادر بهروز - دانشجوی سال آخر دانشکده‌ی پزشکی تبریز - دستگیر و اعدام می‌شود، خروج بهروز از کشور را به مسئله‌ی مرگ و زندگی تبدیل می‌کند. مهوش در ضرورت این امر تزلزلی به خود راه نمی‌دهد؛ گرچه هشت ماه و نیمه آبستن است. بهروز و مهوش و سارا اول آبان ۱۳۶۱ تهران را به سوی کردستان ترک می‌کنند. در روستای کلان کانه که پای کوهی ست در مرز میان ایران و ترکیه، سونا دومین دخترشان به دنیا می‌آید. افتادن مهوش از روی اسب این زایمان زودرس را سبب می‌شود؛ در هشت صبح هشت آبان. یک ماه پس از این روز، مهوش و بهروز و دخترک‌ها به پاریس پای می‌گذارند و پناهندگی سیاسی درخواست می‌کنند.

۷

اقامت در پاریس به درازا نکشید. رهسپار مولوز شدند و در خوابگاهی جای گزیدند. پس از مولوز به استراسبورگ رفتند. بهروز در دانشگاه این شهر ثبت نام کرد و دو سه سالی ادبیات انگلیسی خواند. اما برای گذران زندگی از تحصیل دانشگاهی درگذشت و به کارهای فصلی دست زد. سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) با مهوش و بچه‌ها راهی پاریس شد. بهروز تاکسی رانی پیشه کرد. مهوش هم بی کار ننشست و بخش بزرگی از بار زندگی را بر دوش گرفت.

زندگی پاریس برای بهروز جذابیتی غریب داشت. پاریس برایش موضوع مطالعه بود؛ به مانند یک پاریس‌پژوه، شکل‌گیری و تاریخ پاریس را، ریخت‌شناسی و ترکیب آن را، محله‌های قدیم و جدیدش را، بناهای نو و کهنه‌اش را، موزه‌ها و باغ‌ها و گردشگاه‌ها و نمایشگاه‌های متصل و مقطعی آن را نیک شناخت. نیز بهترین نانوائی‌ها، شیرینی‌پزی‌ها، لبنیات فروشی‌ها و کافه‌ها و رستوران‌های پاریس را. و چه زیبا و چه گیرا وصف می‌کرد زیبایی‌ها و گیرائی‌های پاریس را. به طور کلی هر آن چه به مقوله‌ی زیبایی و زیباشناسی ربط داشت، نقاشی، مجسمه‌سازی، معماری، ادبیات، سینما و موزیک، جایگاهی ویژه در زندگی‌اش داشت (۳۳). به شناخت‌شان برمی‌آمد و درباره‌شان هرچه می‌یافت می‌خواند. و چه حظی برده بود از خواندن مقاله‌های اریک هابزبان تاریخ نگار بزرگ روزگار ما درباره‌ی جاز (۳۴). از پاریس بود که به فرانسه رسید. شناختش از تاریخ این کشور برایم شگفت‌انگیز بود؛ نیز شراب‌هایش. تاک‌ها و تاکستان‌ها، جنس خاک و هوایی که مو در آن خوب می‌روید را و نیز شاتوهای شراب‌سازی را به دقت و در جزئیات می‌شناخت. در جریان آخرین اظهارنظرهای اهل فن بود. شراب‌شناسی‌اش حرف نداشت. می‌گفت:

- شراب فرانسه پس از انقلاب کبیر شراب شد.

و از شراب به تاریخ می‌زد و به انقلاب کبیر که در آن خبره بود. Michelet (میشله) را می‌ستود. نمی‌دانم تاریخ انقلاب فرانسه‌اش را چند بار خوانده بود؛ اما می‌دانم که از برشمردن نارسایی‌ها و تعصب‌های کار او در پرتو بررسی‌های تازه باک نداشت و بر خشونت‌های بی‌مورد انقلابیون انگشت می‌گذاشت.

- هر چه بیشتر انقلاب فرانسه را مطالعه می‌کنم، بیشتر می‌فهمم خشونت جمهوری اسلامی چه پیشینه‌دار است.

تاریخ ایران را برمی‌رسید که زمینه‌های برآمدن جمهوری اسلامی را بیابد و به تحلیل همه‌جانبه‌تری از مسیری که انقلاب ایران پیمود، دست یابد. بر آن بود که چپ ایران بیش از هر زمان نیاز به تجهیز نظری، فرهنگی و سیاسی خود دارد. هم از این رو از اندیشه‌ی ایجاد نشریه نقطه استقبال کرد، به سهم خود در تدارک انتشار آن برآمد و از

آغاز تا پایان، همکار تحریری آن ماند؛ به ویژه در زمینه‌ی ترجمه. پای ثابت نشر نقطه نیز بود و در انتخاب و آماده کردن متون برای چاپ، کارآ بود و کاردان. کوشش‌های فرهنگی و سیاسی جامعه‌ی ایرانیان تبعیدی و مهاجر را پی می‌گرفت و تا آن جا که می‌توانست در برنامه‌های یادبود و حرکت‌های اعتراضی شرکت می‌جست. به همکاری جرگه‌ها و جریان‌های دموکرات در پیکار برای برچیدن بساط جمهوری اسلامی باوری استوار داشت و از نخستین کسانی هم بود زیر بیانی‌های جمهوری اسلامی، جمهوری لائیک و جایگاه ما (۳ خرداد ۱۳۸۰) امضاء گذاشت و به جمهوری خواهان دموکرات و لائیک دل بست (۳۵).

این سال‌های آخر، کمون پاریس را بررسی می‌کرد. کتاب پشت کتاب بود در این باره می‌خواند؛ با چه شور و شوقی.

- کموناردها از خشونت بیزار بودند. اما به خاطر انسان‌دوستی عمیق‌شان قدرت را از کف ندادند؛ به خاطر ساده‌انگاری و سهل‌گیری و اشتباهات و سالوس و پلیدی و رذالت جریان راست فرانسه بود که بازی را باختند.

با نگاهی تاریخی از راست فرانسه بیزار بود.

آخرین کتابی که تا به آخر با شیفتگی و دقت خواند- و این راه و روش همیشگی‌اش بود هر گاه که کتاب خوبی می‌خواند- جنگ اسپانیا و فردهایش نام داشت؛ نوشته‌ی بارتولومه بن ناسار (۳۶). همانندی‌هایی در انسان‌گرایی و مبانی اخلاقی‌ی سیاست جمهوری خواهان چپ اسپانیا و کموناردهای پارسی دیده بود که به خاطر اوجگیری بیماری و درد جانکاهی که تن و جانش را فرا گرفته بود، نتوانست برایم باز شکافد.

۸

آخرهای ژانویه ۲۰۰۵، پزشکان به او گفتند که به سرطان مبتلاست. جا خورد. می‌پنداشت سرچشمه‌ی درد می‌پشت و پهلوی راستش را فرا گرفته، آرتروز است. یک سالی به درازا کشید که دریافتیم سرچشمه‌ی سرطان، در ناحیه حلق است.

چندین بار و هر بار چند هفته و گاه چند ماه مورد شیمی‌درمانی و رادیودرمانی قرار گرفت. دوره‌ای بس دشوار بود؛ برای بهروز و نیز برای همسرش مهوش که با نیرو و عشقی پایان‌ناپذیر چون پروانه به دور بهروز می‌گشت، با

همیاری‌های سونا و سارا، همکاری سیروس، نصرالله و بستگان و دوستانی که بهروز را تنها نمی‌گذاشتند.

اما درمان سخت و سنگین بهروز که نیرو و انرژی او را به تدریج تحلیل برد، نه تنها بیماری‌اش را بهبود نبخشید، که از درد جانفرسایش نیز چندان نکاست. دردی که درباره‌اش روزی با من گفت:

- اگر از این بیماری جان سالم به در برم؛ حتما به مطالعه‌ی شکنجه و تأثیراتش بر تن آدمی می‌پردازم. درد شکنجه در برابر این دردی که می‌کشم هیچ است. حس می‌کنم که ما اصلا شکنجه نشدیم!

با این همه، تا که دردش کاهش می‌یافت، عشقش به زندگی، زیبایی و آگاهی شکفته می‌گشت. نگاه طنزآمیزش به چیزها گل می‌کرد و باز هم همه‌ی بستگان و دوستان را می‌خنداند.

این آخری‌ها دیگر توان کتاب خواندن نداشت. بهشت ماریو وارگاس که دوست خویش محمد به او هدیه کرده بود را برخلاف عادت، نا تمام گذاشت. اما به تماشای چندین فیلم خوب نشست و به یکی دو کنسرت جاز رفت. رویدادهای ایران و جهان را تا جایی که درد اجازه می‌داد، پی می‌گرفت و درباره‌ی آنها نظر داشت. اما رشد سرطان امان نمی‌داد. درد، رفته رفته او را از پای انداخت و در خود فرو برد. با آن که تا آخرین روزها با وسواس و در جزئیات به چند و چون بیماری‌اش می‌پرداخت، هرگز آن را نپذیرفت. ناروا می‌دانستش و ناعادلانه. با این حال هرگز از او نشنیدم که بگوید: چرا من؟ چه، بیماری و درد و رنج را برای هیچ کس نمی‌خواست.

از پنج شنبه ۲۹ ژوئن، به گونه‌ای کوما فرو رفت؛ تا یک شنبه دوم ژوئیه ۲۰۰۶، ساعت ۹ صبح.

ژوئیه ۲۰۰۶

* از خانم ثریا جاویدی، مهوش جاویدی، سیروس جاویدی و سعید کریمی سپاسگزارم؛ بدون یاری آنها نگارش این یاد نامه ممکن نمی‌شد. نیز مدیون مهران پاینده هستم که متن دفاعیه‌ی هوشنگ تره گل را در اختیارم گذاشت؛ و محمد پزشکی که چند روزی را به کنکاش در روزنامه‌های اطلاعات ماه‌های مهر و آبان ۱۳۵۰ گذراند. جا دارد از دوستان بهروز

نیز قدردانی کنم که بی دریغ یادمانده‌هاشان را با نگارنده بازگفتند؛ به ویژه از فرمند رکنی (اخوی).

پانویس‌ها:

۱- بهروز همواره بر این نکته تأکید داشت. اصغر ایزدی هم که در آن سال دانشجوی دانشگاه تبریز بود بر درستی آن انگشت گذاشت؛ در گفتگویی تلفنی با نگارنده ۱۱ ژوئیه ۲۰۰۶.

۲- گزارش چریک‌های فدایی خلق از مبارزات دانشجویان تبریز، از انتشارات سازمان‌های جبهه ملی ایران در خارج از کشور (بخش خاورمیانه) مرداد ۱۳۵۲، ص ۱۷.

۳- فرج سرکوهی، یاس و داس، باران، چاپ اول، ۲۰۰۲، ص ۱۴.

۴- پیشین، ص ۱۴

۵- درباره‌ی عنوان دقیق آدینه اطمینان خاطر نداریم. فرج سرکوهی در صفحه‌ی ۱۱ یاس و داس، از آن به عنوان "گاه نامه ادبی آدینه (ضمیمه‌ی ادبی روزنامه‌ی مهد آزادی تبریز)" نام برده و در صفحه‌ی ۱۵ همان کتاب به عنوان "آدینه‌ی تبریز". بیژن جزنی در صفحه‌ی ۹۰ گروه احمد زاده- پویان- مفتاحی، آورده: "در تبریز روزنامه‌ای به نام مهد آزادی آدینه منتشر می‌شد که بسیاری از ترجمه‌های رفیق بهروز دهقانی در آن به چاپ می‌رسید". داریوش عبداللهی در ویژه‌ی صمد بهرنگی که روزنامه‌ی کیهان در صفحه‌ی ۷ روز ۸ شهریور ماه ۱۳۵۸ آن را به چاپ رساند نوشته: "تابستان ۱۳۴۵ شمسی برای اولین بار در محل روزنامه‌ی مهد آزادی تبریز با صمد آشنا شدم... صمد را توسط یکی از دوستان حروفچین که در همان روزنامه کار می‌کرد، شناختم. جلو رفتم... جوانی را دیدم با اندامی نحیف، چهره‌ای مهربان، صورتی سوخته از تابش آفتاب روستا با سبیلی پُرپشت و عینکی به چشم... داشت حروفچینی می‌کرد که هرچه زودتر شماره‌ی "آدینه" ویژه‌نامه هنر و اجتماع را منتشر کند".

۶- بیژن جزنی، گروه احمدزاده- پویان- مفتاحی پیشاهنگ جنبش مسلحانه ایران، ۱۹ بهمن ۱۳۵۵، شماره ۷، تیرماه ۱۳۵۵، ص ۹۰.

۷- دانشجو (نشریه‌ی تحقیقی سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا)، دوره ی ۲۳، شماره ۴، مرداد ۵۴- اوت ۱۹۷۵، ص ۱۴.

۸- هوشنگ ترگل، متن دفاعیه، متن دفاعیه مبارز شهید هوشنگ ترگل، گروه جاوید آرمان خلق، از انتشارات سازمان‌های جبهه‌ی ملی ایران در خارج از کشور (بخش خاورمیانه)، مرداد ۱۳۵۲، ص ۱۰.

۹- دانشجو، پیشین.

۱۰- هوشنگ ترگل، متن دفاعیه، پیشین ص ۱۲.

۱۱- بیژن جزنی، پیشین، ص ۲۳.

۱۲- پیشین، ص ۲۳.

۱۳- سیروس جاویدی در گفتگو با نگارنده؛ ۱۱ ژوئیه ۲۰۰۶

۱۴- روایت پلیس از این رویداد در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ی اطلاعات دوشنبه ۹ فروردین ۱۳۵۰، زیر عنوان "افراد ناشناس جوانی را با گلوله کشتند" آمده:

- ۲۵- مهدی رجیبی در گفتگو با نگارنده ۲۱ ژوئیه ۲۰۰۶. این نکته را بهروز نیز با نگارنده در میان گذاشته بود.
- ۲۶- بهزاد در گفتگو با نگارنده.
- ۲۷- بهزاد و یوسف اردلان در گفتگو با نگارنده، ۱۰ ژوئیه ۲۰۰۶.
- ۲۸- یوسف اردلان در گفتگو با نگارنده، ۱۰ ژوئیه ۲۰۰۶.
- ۲۹- مهران پاینده در گفتگو با نگارنده، ۲۰ ژوئیه ۲۰۰۶.
- ۳۰- بهزاد، پیشین.
- ۳۱- کوشش‌های نگارنده برای یافتن نام دقیق این کتاب به جایی نرسید.
- ۳۲- رضا ناصحی، گفتگو با نگارنده، ۲۱ ژوئیه ۲۰۰۶.
- ۳۳- این جمله را از سخن سیروس جاویدی وام گرفته ام در مراسم یادبود بهروز.
۳۴. Eric Hobsbawm. *The New Uncommon People*. Press. New York، ۱۹۸۸، ص ۲۳۶ تا ۲۹۴.
- ۳۵- نگاه کنید به امضاءهای [بیانیه](#) در تارنمای صدای ما.
- ۳۶- Bartolome Bennassar. *La guerre d Espagne et ses lendemains*. Perrin، ۲۰۰۴.
- ۳۷- Mario Vargas Liosa. *Le Paradis*. Gallimard، ۲۰۰۳.

“چهار مرد ناشناس سحرگاه امروز، پنجمین همراه خود را هدف گلوله قرار دادند و او را به قتل رساندند. این پنج نفر در یکی از خیابان‌های کوی نیروی هوایی تهران سرگرم نزاع بودند که مأموران ژاندارمری سر رسیدند و مردهای ناشناس وقتی یکی از همراهان خود را گرفتار ماموران ژاندارمری دیدند، او را با شلیک یک گلوله کشتند و آن گاه پا به فرار گذاشتند... احتمالاً” جوانی که به دست دوستانش به قتل رسیده، از ماجرای رازگونه‌ای مطلع بوده و دوستانش به خاطر این که او دستگیر شده بود و احتمال داشت این راز را به مأموران ژاندارمری بازگو کند، وی را به قتل رسانده اند.”

گفتنی است که غلام رضا اشترانی پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۷، به خانواده کریمی خبر می‌دهد که حسین کریمی پس از دستگیری به کمیته‌ی مشترک انتقال داده می‌شود و زیر شکنجه که هشت ساعت به درازا می‌کشد، جان می‌بازد.

۱۵- یونس پارسایان، تاریخ صد ساله احزاب و سازمان‌های سیاسی ایران (۱۳۸۴-۱۲۸۴)، جلد اول، ص ۶۳۴. پارسا بناب از شرکت و دستگیری هوشنگ ترگل در این عملیات آگاهی نداشته. یکی دیگر از چند مورد بی‌دقتی و کم توجهی نویسنده محترم کتاب، نام گروه آرمان خالق است. نام گروه، گروه جاوید آرمان خلق نیست. جاوید صفتی ست که مبارزین و زندانیان سیاسی آن زمان به گروه آرمان خلق داده بودند؛ به نشانه‌ی احترام.

۱۶- برای نمونه نگاه کنید به مرضیه احمدی اسکویی، خاطراتی از یک رفیق؛ شعر "به پنج شهید آرمان خلق"، انتشارات سازمان چریک‌های فدایی خلق، ص ۵۵؛ نیز سرودهای انقلابی، از انتشارات سازمان چریک‌های فدایی خلق، تکثیر از کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه‌ی ملی)، مرداد ۱۳۵۴، سرود آرمان خلق، ص ۵۴؛ نیز به نقی حمیدیان، سفر با بال‌های آرزو، چاپ آرش، سوئد، ۲۰۰۴، ص ۱۳۰؛ حمید شوکت، تاریخ بیست ساله‌ی کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه‌ی ملی)، جلد اول، چاپ اول، بازتاب، زاربروکن (آلمان)، ۱۳۷۲، ص ۳۹۲.

۱۷- متن دفاعیه مبارز شهید هوشنگ ترگل، پیشین، ص ۵

۱۸- بهروز، آرمان خلق و نون و گلدون، blogspot.com، دوشنبه ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۵.

۱۹- ناصر کاخساز، گذر از خیال، نشر نیما، اسن، آلمان، دسامبر ۲۰۰۲، ص ۲۷.

۲۰- علی ستاری در مقاله‌ی آقا مشاور، آرش، پاریس، شماره‌ی ۸۲-۸۱، مهر ۱۳۸۱ (اکتبر ۱۳۸۲)، ص ۱۱۵.

۲۱- خانم ثریا جاویدی در گفتگو با نگارنده، چهارشنبه ۱۱ فوریه ۲۰۰۶.

۲۲- پیشین.

۲۳- آلبر کامو، بیگانه. متن فرانسه، Folio، گالیمار، ۱۹۸۳، ص ۱۱۹ و ۱۲۰.

۲۴- بهزاد، تقی تام، فرهنگ رکنی و پرویز نویدی. در گفتگو با نگارنده، ۳ و ۱۰ ژوئیه ۲۰۰۶.

محمدعلی جمالزاده



(۱۳۷۶-۱۲۷۰)

جمالزاده و مشکل وطن

مجید نفیسی

یکی از اولین کتاب‌هایی که با پول توجیبی خود خریدم «یکی بود یکی نبود»، مجموعه‌ی شش داستان و یک فرهنگ لغات عامیانه از نویسنده‌ی همشهریم محمدعلی جمالزاده (۱۲۷۰-۱۳۷۶) بود. از مطالب این کتاب بیش از همه، فرهنگ لغات عامیانه‌اش بر من اثر گذاشت چنان که با الهام از آن در یازده سالگی دفترچه‌ای چهل برگی از کلمات اصفهانی را گرد آوردم.

جمله‌ی: «فارسی شکر است» که عنوان اولین و مشهورترین داستان این کتاب است را شاید خود جمالزاده سکه زده باشد اما شبیه این مفهوم در ادبیات کهن ما بسیار دیده می‌شود که معروفترین آن، این بیت از حافظ است: «شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.» در این داستان، نثر به زبان محاوره‌ی مردم کوچه و بازار نزدیک شده و ایرانیان به پالودن زبان فارسی از کلمات فرنگی از یک سو و واژگان عربی آب نکشیده تشویق می‌شوند تا زبان فارسی به صورت نشانه‌ای از هویت ملی ایرانی درآید. به علاوه، این داستان تصویری از بی‌قانونی و قدر قدرتی حاکمان محلی را در آغاز دوران مشروطیت نشان می‌دهد.

جمالزاده این نثر ساده را وامدار پدر مبارزش سید جمال‌الدین واعظ است که در شروع جنبش مشروطیت بر سر منبر با زبانی ساده و شیرین با مردم از آزادی و قانون سخن می‌گفت و گاهی نیز پسر بزرگش «مَمَل» (محمدعلی) را با خود به این گونه مجالس می‌برد.

به جز داستان اول، ماجرای داستان «درددل ملا قربانعلی» بیش از داستان‌های دیگر «یکی بود و یکی نبود» در ذهنم به جا مانده است که در آن، راوی پس از مرگ دختر محبوبش لب بر لب جسد او می‌گذارد تا از او کام دل بگیرد. شاید زیر تاثیر همین داستان است که در یکی از شعرهای اولین کتاب شعرم «در پوست ببر» (انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۸) از «چون جماع کرده‌ای با مردگان» سخن گفته‌ام. اما ویراستار کتابم سیروس طاهباز دست به خودسانسوری زد و اول به جای «جماع» چند نقطه گذاشت و سپس کل مصراع را حذف کرد.

در آن زمان جمالزاده و هدایت هر دو از پیشگامان داستان‌نویسی در ایران شمرده می‌شدند. من هم «سه قطره خون»، «سگ ولگرد»، «علویه خانم» و چند کتاب دیگر هدایت را پس از «یکی بود یکی نبود» خواندم اما مانند برخورد من به جمالزاده، کار هدایت بر فرهنگ عامه یعنی کتاب «تیرنگستان» را بیش از داستان‌هایش دوست داشتم. یکسال بعد، در ۱۳۴۳ در ویژه‌نامه‌ی وزینی که مجله‌ی «اندیشه و هنر» به سردبیری ناصر وثوقی و همکاری شمیم بهار برای جلال آل‌احمد انتشار داد از جمله «دو نامه» یکی از آل‌احمد به جمالزاده و دیگری از دومی به اولی آمده بود که بر دیدگاه روشنفکران ایرانی نسبت به جمالزاده تأثیری منفی گذاشت و شخصیت جمالزاده را زیر سوال برد. ماجرا از این قرار بود که در ۱۳۳۷ جمالزاده نقدی بر رمان تازه انتشار یافته‌ی آل‌احمد به نام «مدیر مدرسه» در مجله‌ی «راهنمای کتاب» می‌نویسد و در پاسخ به آن آل‌احمد در سال ۱۳۳۸ نامه‌ای به جمالزاده می‌فرستد که تا سال ۱۳۴۳ چاپ نشده باقی می‌ماند ولی پس از انتشار آن در «اندیشه و هنر» نویسندگان دیگری چون محمود عنایت و رضا برهنی و دیرتر هوشنگ گلشیری را نیز برمی‌انگیزد که مطالبی شبیه به نامه‌ی آل‌احمد در نقد جمالزاده بنویسند و از او بخواهند که «وسط‌گود» بیاید و از «برج عاج نشینی» دست بردارد.

اصل انتقاد آل‌احمد بر جمالزاده این است که چرا در خارج مانده‌ای و به ایران نمی‌آیی زیرا این دوری‌ات از وطن باعث شده که در داستان‌هایت تنها از خاطرات در زمان انقلاب مشروطیت نشخوار کنی و از حال و روز هموطنانت در چند

کیا و اشک ریختن بر «شیخ شهید» در «غربزدگی» نوشته را خواند.

البته این که مشروعه‌خواهی آخوند جاه‌طلبی چون شیخ فضل‌الله نوری چگونه مقدمات کار محمدعلی شاه در به توپ بستن مجلس و استقرار استبداد صغیر را فراهم کرد باید در جلد دوم کتاب درخشان «حیات یحیی» اثر یحیی دولت‌آبادی (تهران، انتشارات عطار و انتشارات فردوس، ۱۳۷۱) خواند. مشروطه‌خواهان پس از فتح تهران و فرار محمدعلی شاه، شیخ فضل‌الله را گرفته و در میدان توپخانه بر دار می‌کنند. به نوشته‌ی خود تندر کیا، میرزا مهدی پسر شیخ فضل‌الله که مخالف پدر و موافق مشروطه بوده پس از بر سر دار رفتن او دست زده و فریاد کشیده: زنده‌باد مجازات! (کتاب «شورشگر بی‌آستی: زندگی و شعر تندر کیا» از کامیار عابدی، تهران، نشر ثالث ۱۳۹۴، صفحه‌ی ۱۱۲ به بعد).

بدین ترتیب در جدال میان مشروطه با مشروعه، آل‌احمد جانب دومی را می‌گیرد و این جانبداری ایدئولوژیک به او اجازه نمی‌دهد که در نامه‌اش به جمالزاده کوچکترین احساس همدردی با او از بابت مرگ خونین پدر او جمال‌الدین واعظ و دو تن از دوستانش ملک‌المتکلمین و صور اسرافیل نشان دهد.

جمالزاده چند ماه پیش از به توپ بسته شدن مجلس در پانزده‌سالگی از سوی پدرش به بیروت فرستاده می‌شود تا در آنجا درس بخواند و به قول پدرش آدم شود. جمالزاده پس از شنیدن قتل پدرش در بروجرده دستور محمدعلی شاه در بزرگداشت او در بیروت نامه‌ای از پدرش را در یک روزنامه‌ی فارسی زبان در خارج چاپ می‌کند. او در سال ۱۹۱۵ به «کمیته‌ی ملیون» در برلین می‌پیوندد تا با کمک آلمان و عثمانی برای رهایی ایران از دست انگلیس و روسیه مبارزه کند. بدین منظور جمالزاده پس از تعلیمات نظامی توسط آلمانی‌ها به استانبول، بغداد و کرمانشاه می‌رود و برای شانزده ماه به فعالیت‌های سازماندهانه و آگاه‌گرانه‌ی خود در خاک ایران ادامه می‌دهد ولی پس از شکست آلمان و عثمانی در جنگ اول جهانی به برلین بازگشته به کار ادبی در مجله‌ی «کاو» و انتشار کتاب وزین تحقیقی خود «گنج شایگان» پیرامون وضعیت اقتصادی ایران در سال ۱۲۹۷ و

دهه‌ی اخیر بی‌خبر بمانی. منتها آل‌احمد در کنار این انتقاد متین، دست به تخریب شخصیت جمالزاده می‌زند و جمالزاده را به این متهم می‌کند که به خرج همان آقا معلم‌هایی که آل‌احمد در کتاب «مدیر مدرسه» از آنها حرف زده در سوئیس زندگی می‌کند یا برای آمریکایی‌ها دست به ترجمه‌ی کتاب می‌زند. اشاره‌ی آل‌احمد ظاهراً به «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» است که کتاب‌هایی چون نمایشنامه‌ی «خسیس» اثر مولیر به ترجمه‌ی جمالزاده را منتشر کرده بود. آل‌احمد همچنان جمالزاده را متهم می‌کند که در زندگی، سختی و حرمان نکشیده و همچون پدرش جمال‌الدین واعظ و حسن تقی‌زاده دلش به آن «خیمه‌شب‌بازی» یعنی انقلاب مشروطیت خوش است که در آن «شیخ شهید» را سر دار کردند. (نگاه کنید به کتاب «نامه‌های جلال آل‌احمد» جلد اول به کوشش علی دهباشی تهران ۱۳۶۴).

در سال ۱۳۴۱ آل‌احمد در رساله‌ی مشهورش «غربزدگی» چند سطری در ستایش متنی که که نوه‌ی شیخ فضل‌الله نوری یعنی تندر کیا شاعر سبک شعر «شاهین» در شرح زندگی و بر سر دار رفتن پدر بزرگش شیخ فضل‌الله نوری نوشته و در سال ۱۳۳۵ به عنوان مقدمه‌ی کتابش «شاهین تندر کیا» آورده، رقم زده است. آل‌احمد در آنجا، انقلاب مشروطیت را کار انگلیسی‌ها خوانده و «نعش آن بزرگوار بر سر دار» را «پرچم استیلای غربزدگی» بر کشور ما دانسته است. این نقطه‌ی عطفی است در سیر قهقرای «بومی‌گرایی» آل‌احمد که پس از انشعاب از حزب توده و ترجمه‌ی کتاب «بازگشت از شوروی» آندره ژید به فارسی، به جای اینکه به سرچشمه‌های اصل روشنگری و ظهور دموکراسی‌های غربی بازگردد، بر عکس، نومیدانه به خیال‌رهایی به مشروعه‌خواهی شیخ فضل‌الله نوری چنگ می‌زند. (نگاه کنید به مقاله‌ی من «جلال آل‌احمد: حاشیه‌ای بر یک شعر» از کتاب «عشق و مرگ در ادبیات فارسی و چهل مقاله‌ی دیگر» نشر آفتاب، نوژن ۱۹۲۰) بیپوده نیست که امروزه در بسیاری از سامانه‌های مکتبی رژیم جمهوری اسلامی می‌توان مقاله‌ی تندر کیا درباره‌ی شیخ فضل‌الله و همچنین چند سطری را که آل‌احمد در تائید مطلب تندر

سپس شاهکار داستانی خود «یکی بود و یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ می‌پردازد.

جمالزاده مرگ خونین و غم غربت و سختی‌های کار انقلابی در آن شانزده ماه را تحمل کرده و آل‌احمد باز به او انگ بی‌دردی و بی‌خبری از سختی و حرمان می‌زند! از این گذشته، جمالزاده از ۱۳۱۰ تا ۱۳۳۵ در دفتر «روابط بین‌المللی کار» در ژنو کار می‌کرده و از رژیم پهلوی دیناری به او نمی‌رسیده و پس از بازنشستگی نیز خرج زندگیش را از حقوق بازنشستگی در همان دفتر کار تامین می‌کرده است.

پاسخ جمالزاده به آل‌احمد که چرا برای زندگی به ایران باز نمی‌گرددی این است که اگر می‌آمدم یا باید به زندان می‌رفتم یا برعکس، سناتوری مجیزگوی شاه می‌شدم. (نگاه کنید به کتاب «یاد سید محمدعلی جمالزاده» به کوشش علی دهباشی، تهران، انتشارات ثالث ۱۳۸۸، مقاله‌ی «نامه‌ای از جمالزاده» اثر هادی خسروشاهی). او در هر سه دوره‌ی رضا شاه، محمدرضا شاه و خمینی گاهگاهی به ایران مسافرت می‌کرد ولی هرگز نه به تملق این رژیم‌ها می‌پرداخت نه رودرروی آن‌ها می‌ایستاد. جمالزاده در نامه‌ای که به هادی خسروشاهی سفیر وقت جمهوری اسلامی در واتیکان نوشته می‌گوید که از این که انقلاب ۱۳۵۷ سلطنت را سرنگون کرد و جمهوری به وجود آورد شاد است ولی بلافاصله نگرانی خود را از روند حوادث در جمهوری اسلامی با این جمله نشان می‌دهد که در کشورهای آفریقایی و آمریکای لاتین بسیاری جمهوری‌های خراب هستند که از هر سلطنت مطلقه بدترند (نگاه کنید به همانجا).

او پس از «یکی بود یکی نبود» به دلیل دیکتاتوری رضا شاه و بگیر و ببند پلیس مخفی «نظمیه» برای مدت بیست سال دست به انتشار هیچ کتاب داستانی دیگر نزد ولی پس از کناره‌گیری و تبعید رضا شاه در سال ۱۳۲۰ چند رمان چون «دارالمجانین» و «سروته یک کرباس»، چند مجموعه‌ی داستان کوتاه چون «تلخ و شیرین» و «کهنه و نو» و چند کتاب تحقیقی چون «خلقیات ما ایرانیان» که به دستور شاه توقیف شد و «زمین و ارباب و دهقان» همزمان با آغاز زمزمه‌های اصلاحات ارضی در ایران چاپ کرد.

به جز خفقان سیاسی در ایران که جمالزاده آن را به عنوان علت اصلی عدم بازگشت خود به وطن آورده، می‌توان علت دیگری چون داشتن همسری فرنگی را به آن افزود. طبیعتاً، انتخاب جمالزاده برای اینکه در ژنو بماند و از همان جا مقالات و داستان‌های خود را به زبان فارسی بنویسد تاثیراتی دوگانه در کار او گذاشت: از یک سو به خاطر دوری از محیط فارسی زبان از روانی نثرش کاسته شد و به علاوه، برای نوشتن داستان‌هایش بیشتر از خاطرات دوره‌ی نوجوانی خود در ایران تغذیه می‌کرد اگر چه نباید از یاد برد که در برخی از داستان‌هایش از محیط زندگیش در خارج هم حرف زده است چنان که حتی در داستان «بیله دیگ بیله چغندر» از کتاب «یکی بود یکی نبود» از دلای آلمانی در شهر محل سکونتش حرف می‌زند و از خاطرات سفرش به ایران نقل می‌کند. جمالزاده نه مانند بیشتر روشنفکران ایرانی متمایل به چپ بود و نه مانند کارگزاران رژیم پهلوی، مجیزگوی شاه. او به طور کلی به دموکراسی غربی با حفظ سنت‌های ایرانی باور داشت. به همین خاطر او بر خلاف هدایت، که در دوران رضا شاه به نژادپرستی ضد عرب و ضد یهودی دچار شده بود (نگاه کنید به مقاله‌ی من «صادق هدایت و برتری نژادی در درام تاریخی مازیار» از کتاب «من خود ایران هستم و سی‌وپنج مقاله‌ی دیگر» انتشارات افرا و پگاه، تورنتو ۲۰۰۶) و همچنین یکی از داستان‌های اولیه‌ی هدایت «گجسته دژ» از کتاب «سه قطره خون» که در آن ملا شمعون کیمیاگری یهودی دختری را می‌کشد تا از خون او در ساختن طلا بهره گیرد و آخرین کتابش «توپ مرواری» که در آن گناه بدآموزی‌های ادیان سامی چون مسیحیت و اسلام به گردن یهودیان می‌افتد. جمالزاده هرگز به اینگونه کج‌فکری‌ها آلوده نشد و بر عکس از حقوق همه‌ی افراد و اقلیت‌ها دفاع می‌کرد. یک نمونه‌ی برجسته‌ی آن وقتی است که در بخش اول کتاب «سروته یک کرباس» از به آتش کشیدن جانگداز دو تن بابی در بازار اصفهان حرف می‌زند که خود شاهد آن بوده است. ظل‌السلطان حاکم اصفهان و آقا نجفی آخوند پرنفوذ آن شهر می‌خواستند پدر جمالزاده را به بهانه‌ی بابی بودن، ولی در حقیقت به خاطر نوشتن کتاب «رویای صادق» که در آن این دو نفر در روز محشر بخاطر ستمکاری‌هاشان

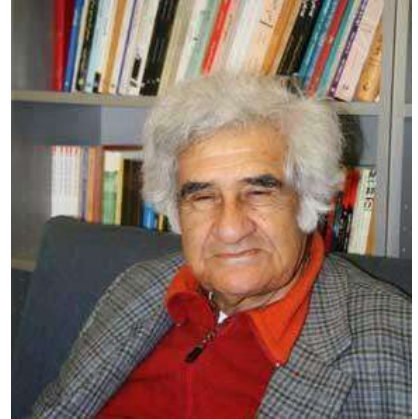
https://disk.yandex.com/i/868q_PHp5cg8_gw
https://disk.yandex.com/i/f1qXGPPfkL3hK_g

مورد بازخواست خدا قرار می‌گیرند، به قتل برسانند. جمالزاده به همین دلیل مجبور شد که در ده‌سالگی همراه با خانواده‌اش مخفیانه از اصفهان به تهران بگریزد. البته هدایت با همه‌ی تعصبات نژادپرستانه‌اش از لحاظ قدرت داستان‌نویسی بر جمالزاده برتری داشت. جمالزاده که در «یکی بود یکی نبود» از ضرورت بکار بردن زبان مردم عادی سخن گفته بود آنقدر در استفاده از ضرب‌المثلها و شواهد ادبی و دینی و همچنین سجع‌نویسی به سبک «گلستان» سعدی افراط کرد که کم‌کم در داستان‌هایش دچار پرگویی و زبان‌بازی شد. به علاوه، اکثر داستان‌هایش شکل «حکایت‌نویسی» کهن ایرانی را به خود گرفته که در آن از شخصیت‌پردازی فردی خبری نیست و شخصیتها بیشتر تیپ‌های اجتماعی هستند. هدایت بر عکس، به فرد و تحول شخصیتها در حین گسترش وقایع درون داستان توجه داشت و نمونه‌های موفق از داستان مدرن چون «داش آکل»، «سگ ولگرد» و «بوف کور» را آفرید.

در زمانی که جمالزاده تصمیم به اقامت در خارج از ایران گرفت شمار مهاجران ایرانی در کشورهای غربی کم بود. اما امروزه که میلیون‌ها ایرانی بیرون از ایران زندگی می‌کنند بهتر می‌توان دریافت چرا جمالزاده در انتخاب محل زندگی‌ش تصمیم درستی گرفت زیرا سکونت در ژنو به او اجازه داد که هم به زبان فارسی از مشکل وطن بنویسد و هم از مواهب مردم‌سالاری در سوئیس بهره گرفته با آزادی و حیثیت زندگی کند. انتخاب محل سکونت یک تصمیم فردی است و برای همه نمی‌توان از پیش یک نسخه پیچید. همه که نباید جلال آل‌احمد و احمد شاملو شوند. یکی هم باید محمدعلی جمالزاده یا غلامحسین ساعدی شود. عشق به وطن، لازمه‌اش زندگی در وطن نیست و نویسنده‌ی بزرگ ایرانی شدن، نیاز به زیستن و مردن در ایران ندارد. امروزه وجود ده‌ها نویسنده و شاعر و هنرمند ایرانی که در تبعید زندگی کرده در وطن دوم خود سر به خاک می‌گذارند نشان می‌دهد که محمدعلی جمالزاده تنها پیشگام خیل نویسندگانی بود که پس از او بخاطر خفقان سیاسی مجبور به ترک ایران شدند.

هفدهم اوت دوهزار و بیست و چهار

منوچهر جمالی



در فرهنگ ایران، "جمهوری ایرانی"، "از هومنی در فرهنگ ایران تا هومنیسم در باختر"، "بوسه اهریمن"، "تخمه خود را یا صورت خدا"، "ملت تصمیم می‌گیرد" "مولوی بلخی و سایه هُما" و...

منوچهر جمالی، فیلسوف، فیزیکدان و پژوهشگر، در سال ۱۳۰۷ در کاشان به دنیا آمد و در ۲۰ خرداد ۱۳۹۱ در شهر مالاگای اسپانیا درگذشت.

منوچهر جمالی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران گذراند و از دانشکده علوم دانشگاه تهران در رشته فیزیک فارغ‌التحصیل شد. برای ادامه تحصیل در سال ۱۹۵۴ راهی آلمان شد. ابتدا فیزیک خواند و پس از اخذ دکترا از دانشگاه فرانکفورت، در همین دانشگاه فلسفه خواند. از او تا پیش از انقلاب بیش از بیست کتاب در ایران منتشر شده بود. "فرهنگ سیمرغی" واژه‌ای است که او تحت آن افکار فلسفی خویش را بیان کرده.

در برابر تقدس خدا و دین او از تقدس زندگی سخن می‌گفت: «زندگی مقدس است؛ زندگی به ما حق می‌دهد که از اسلام و قرآن و محمد انتقاد کنیم. زندگی به ما حق می‌دهد که از هر مرجعیتی انتقاد کنیم. با قبول قداست زندگیست که ما این حقوق را پیدا می‌کنیم؛ نفی قداست زندگی، نفی این حقوق انسانی است؛ زندگی، مقدس است. خدا هم حق ندارد حکم قتل و اعدام بدهد.»

از جمالی بیش از صد کتاب در عرصه تاریخ، فرهنگ، فلسفه به جا مانده است که عناوین تعدادی از آن‌ها عبارتند از:

"آزادی، حق انتقاد از اسلام است"، "نعش‌ها سنگین هستند"، "خرَد، سرمایه فلسفی ایران"، "فلسفه: شیوه بردن از عقیده"، "آزادی و همبستگی"، "انسان، اندازه حکومت"، "اندیشه‌هایی که آباستن هستند"، "از حقیقت باید گریخت"، "جداسازی سیاست از دین"، "خرَد سرپیچ

ویدا حاجبی

(۱۳۱۴ تهران - ۲۳ اسفند ۱۳۹۵ پاریس)



ویدا حاجبی تبریزی، چهره بیاد ماندنی تبعید

منیره برادران

کوله های خالی فراریان نسل تبعیدی دهه ۶۰ اما بشمار زندگی های رבוده شده و سرگذشتهای دردناک را بار خود داشت. بار سنگین را نمی شد به تنهایی و با دستهای خالی در سرزمین ناآشنا بر دوش کشید. تقسیم که می شد انسانها را بهم نزدیک می کرد. انسانهایی که در در دنیای زیرزمینی مبارزه و اختفا همدیگر را گم کرده بودند، یکدیگر را باز یافتند؛ ناشناس ها با هم آشنا شدند، برخی آشناها از هم دور شدند. خانواده های جدید شکل گرفت، خانواده های انتخابی دژ محکمی به جای خانواده غایب.

من هم ویدا، دوست گم شده را پیدا کردم. با او در سال ۵۷ در اوین آشنا شده بودم ولی در یک چشم بهم زدن او دیگر نبود هیچ جا نبود، پنهان شده بود. دستگاه سرکوب این بار بیرحم تر و خشن تر در پی شکار مخالفان بود. زمانی که همدیگر را دیدیم، او ساکن پاریس بود. این شهر اما برای او ناآشنا نبود، ویدای جوان دانشجوی مدرسه معماری پاریس زیر و بم این شهر را می شناخت و در دهه های ۳۰ و ۴۰ شمسی متاثر از فضای جنبشهای رهایی بخش به کانون انترناسیونالیستها و چپ های جهان پیوسته و با اعتراضات استعمارستیز همراه شده بود. به دلایل امنیتی و شاید ملاحظات دیگر ویدا در باره این دوره از

زندگی خود کمتر صحبت می کرد. در کتاب «یادها» بود که با این دوره از زندگی پرماجرایی او آشنا شدیم. حالا برای تبعیدی پاریسی ما سی سالی از آن زمان می گذشت، سالهایی که تلاطم ها و پیچ های تند آن عرصه دیگری بر نقش آفرینی ویدا رقم زد: زندان، فعالیت سیاسی، زندگی مخفی و... اینها قید و بندهایی را ایجاد کرد که با روحیه پر جنب و جوش او سازگار نبود. با اینهمه کندن از آن ساده نبود و در دهه اول دوران تبعید که مسیر انتخاب و اختیار تنگ نبود، ادامه یافت. زندگی او در این دوره و به رغم بعضی فاصله گیری ها کم و بیش تداوم ملاحظات گذشته بود با روابطی تنگ و محدود.

داد بی داد

کتاب «داد بی داد» تنها کار ویدا نبود، او بعدها «یادها» را نوشت، مقاله نوشت و دو کتابچه هایی در سوگ و یادبود خواهرش پری، از چهره های فعال نخستین سالهای کنفدراسیون دانشجویی و پسرش رامین تهیه کرد. اما «داد بی داد» اثری بی همتا و ماندگار است و من مایلم اینجا روی آن مکتب کنم. اهمیت کتاب "داد بی داد" را در ثبت دوره ای از تاریخ مبارزات ضدسلطنت، که در آن حضور زنان پررنگ می شود، نباید نادیده گرفت. در سال ۵۰ و ۵۱ زنان زندانی سیاسی را ابتدا در اتاقی در کنار زنان «عادی» جا داده بودند. حضور زن زندانی سیاسی تابود بود و برای شاه می توانست مایه شرمساری شود. با افزایش دستگیری ها اما دیگر جای انکار نبود، ایران صدها زن زندانی سیاسی داشت که شکنجه شدند، در درگیری های خیابانی کشته شدند و تعدادی را هم اعدام کردند. بندهای جداگانه برای زنان سیاسی در زندان قصر و اوین و نیز در برخی از شهرستانها شکل می گیرد. ما از لابلای خاطرات راویان "داد بی داد" با تجربه های نخستین آنها در سازماندهی زندگی جمعی در زندان آشنا می شویم.

سواى نقش اجتماعی و سیاسی «داد بی داد»، تاثیرات مهم این کتاب بر زندگی خود ویدا است. در پروسه تدوین این کتاب ویدا تحول یافت، از قید و بندهایی که زندگی اجتماعی او را سخت محدود می کرد، خود را رها ساخت. گویی آن روحیه پرشور دانشجوی کنجکاو و سرکش دوباره سربرآورده بود. ما ویدایی را می بینیم که واهمه ای از دیده

شدن و آمیختن با دیگران ندارد. صمیمی و بی تکلف است، «جوان» می شود، به استقبال دوستی های تازه می رود و درخت دوستی های قدیم را پایدارتر می کند. سوئیت سی و چند متری او در پاریس پذیرای میهمان های خواننده و ناخوانده از گوشه و کنار دنیا می شود، بی وطن های جهان وطن، همان که ویدا بود و بیدریغ در یاری به دیگران. این آپارتمان محقر یک شکوه ایرونیکی را به نمایش می گذاشت. سادگی حسرت برانگیز یک زندگی بی تکلف و درویش مسلک زنی از خانواده اشرافی که به تجمل و زندگی بی-دردسر پشت کرده و هرگز از تنگدستی نهراسیده بود.

ویدا به یکی از چهره های مقاومت در زندان شهره بود و سازمان عفو بین الملل وی را زندانی سال نامیده بود ولی این روحیه مقاومت در او تنها محدود به ایستادگی اش زیر شکنجه و فشارهای زندان نبود، سراسر زندگیش را شکل می داد. او بی پروا به همه چیزهایی که با روحیه آزادمنشی و آرمان خواهی او در تناقض بودند، نه گفته بود.

گردآوری و تدوین کتاب «داد بی داد»، کار توان فرسائی بود، نه تنها جستجوی همبندی ها از چهارگوشه دنیا، پیاده کردن نوارها، مسائل مالی و غیره، بلکه او کاری را برگزیده بود که در آن مصاف با فاصله ها و زخمهای گذشته اجتناب ناپذیر بود. زنان زندانی دهه ۵۰، که سالها تنگ هم زیسته بودند، یکباره در حوادث پرتلاطم روزهای بعد از انقلاب ۵۷ یکدیگر را گم کردند. نه فرصتی و نه آرامشی یافتند که نگاهی از بیرون به درون زندان داشته باشند تا شاید رها از پیشداوری به خود و دیگری نظر کنند و با دید باز مرزبندی ها و اختلافات های سیاسی و شخصی را که زندان در زندان برایشان ساخته بود، بررسی کنند.

حالا آمادگی برای رویارویی با گذشته وجود داشت، فاصله زمانی و تجربه های تلخ بعدی آدمها را پخته تر می کند. «داد بی داد» اتافی برای روایان فراهم آورد، اتافی دنج و مطمئن، تا آنها بی واهمه نگاهی به زندان و خود داشته باشند. هم از شکنجه ها و محرومیت ها بگویند، از تجربه هایی - چون تجاوز آزار و تحقیرهای جنسی - که در تمام آن سالها سر بسته مانده بود و هم از دلخوری ها و آسیب هایی که از یکدیگر متحمل شده بودند. کار ساده ای نبود، سربرآوردن زخمها و آزردهای ها می توانست دوباره آنها را

زنده کند. خیلی ها فراموشی را ترجیح می دادند. ویدا از دشواری کار آگاه بود ولی می دانست که روایت ناگفته ها می تواند به ترمیم آزردهای ها و زخمها کمک کند. این کار برای او یک نوع "آشتی ملی" بود.

به رغم تنوع روایان و زبان خام نقل شفاهی و آشفتهای های که معمولا با خاطره های تراماتیک گره می خورد، کتاب «داد بی داد»، از زبانی یکدست و یکپارچه برخوردار است. اما یکدست بودن زبان مانع از حضور تفاوت ها و رنگارنگی روایان نشده است. هر روایت ادعای نامی یک تن و هر روای قابل تشخیص از دیگری است.

نوشتن خاطرات به ویژه برای مبارزان سیاسی شهامت و اعتماد به نفس می طلبد. آنها با تاریخی سروکار دارند که زنده است، پرمناقشه و با حساسیت ها و انتظارات زیادی همراه است. مجموعه ای که سیمای زندان زنان دهه ۵۰ را نشان دهد، مدت ها مشغله فکری ویدا بود که با «داد بی داد» حاصل شد. دغدغه بعدی او نگارش سرگذشت خود بود. در «داد بی داد»، خود ویدا جز در مقدمه آن غایب است و تنها گاه و بیگاه حضور او را در لابلای روایت های دیگران متوجه می شویم. من فکر می کنم کتاب «داد بی داد» شهامت نوشتن "یادها" را در ویدا پروراند. و اما شتابی که در نقل حوادث زندگی در "یادها" می بینیم، شاید به انتظار او از خاطره نویسی برمی گردد که آن را در خدمت بازنگری گذشته می داد. «بازنگری گذشته، برایم نه فقط به معنای مرور خاطرات، بلکه به معنای بازنگری تاریخ سیاسی و فرارفتن از مصلحت اندیشی و نسخه های از پیش آماده بود... به معنای نگاهی سنجشگر و بازاندیشی آزادانه و بی پروا در فهم تاریخ مان، و آنچه زیسته ام و در آن سهیم بوده ام.»

ویدا حاجبی تبریزی در ۲۳ اسفند ۱۳۹۵ در آستانه سالروز تولد ۸۱ سالگی جهان را به درود گفت. بی آنکه «پیر» شود، به معنای درجازدن، انجماد و بی تفاوتی.

منیره برادران، مرداد ۱۴۰۳

داد بی داد، در دو جلد، ۱۳۸۱ و ۱۳۸۳

یادها، خرداد ۱۳۸۹

پری حاجبی



پری حاجبی

ناصر مهاجر

به سال ۱۳۱۰ به دنیا آمد. در تهران و در خانواده‌ای متجدد. پدرش، علی، زمین‌دار بود و مادرش، مهین کاظمی، خانه‌دار. پری فرزند بزرگ آن زوج بود که پس از او یک پسر و دو دختر دیگر به دنیا آوردند.

دبستان و دبیرستان را در تهران گذراند. بیش از دیگرهم‌شاگردی‌ها و دوستانش، و از آن میان، زینت توفیق، گلی بزرگمهر، شهرآشوب امیرشاهی، هما ناطق و... «به هنر و ادبیات روی آورد. قلم می‌زد، شعر می‌گفت و نقاشی می‌کرد» و هنوز دبیرستان انوشیروان دادگر را به پایان نرسانده بود که چون بسیاری از جوانان هم‌نسل‌اش به کنشگری سیاسی کشانده شد و هواداری از حزب توده ایران. سال ۱۳۲۹، در رشته‌ی فلسفه و روان‌شناسی دانشسرای عالی پذیرفته شد. در آن سال‌های آزادی و فضای پُر تب و تاب سیاسی، پری «سرکش و سنت‌شکن، سیگار می‌کشید، لباس‌های مد روز می‌پوشید، با پسران دانشجو پینگ‌پنگ بازی می‌کرد و به گفتگو می‌نشست». به سازمان جوانان حزب توده پیوست و در راه‌پیمایی‌ها و «تظاهرات خیابانی دانشجویان فعالانه شرکت می‌کرد». به کافه نادری هم می‌رفت که پاتوق روشنفکران آن دوران بود و با سهراب سپهری، نادر نادرپور، ایرج پزشک‌زاد و... گپ و گفت داشت. این همه اما سببی نبود برای اینکه با شور و شوق درس نخواند. کلاس‌های درس دکتر غلامحسین صدیقی، دکتر

لطفعلی صورتگر، دکتر حسن مینوچهر و دکتر جلالی را به شدت دوست داشت.

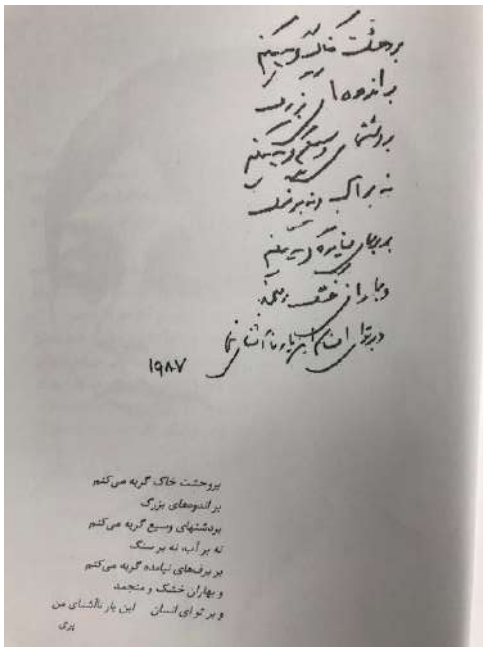
چندی پس از کودتای ۲۸ مرداد، پری، دانشسرای عالی را به پایان برد و در سال ۱۳۳۴ رهسپار فرانسه شد. در مدرسه‌ی عالی هنرهای مدرن پاریس (Ecole Supérieure des Arts Moderns)، نام نوشت. همزمان، کنشگری سیاسی را نیز پی‌گرفت و به عضویت حزب توده ایران درآمد. با پیدایش کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در سال ۱۳۳۹، به این تشکل رزمنده، پیوست. در اعتراض به جنایت‌های حکومت شاه و برای نجات جان زندانیان سیاسی، در اعتصاب غذاها و راه‌پیمایی‌ها و تومار امضاء جمع‌کردن‌های کنفدراسیون همواره در صف نخست قرار داشت؛ نیز در کوشش‌های آن سازمان برای فرستادن وکیل‌های دعاوی به ایران و حضور آنان در دادگاه مخالفان و منتقدان حکومت شاه. در کنفدراسیون بود که با همسر آینده‌اش، حسن قاضی، آشنا شد و به او دل باخت. حسن قاضی، آرشیست بود و در مدرسه‌ی ملی هنرهای زیبای پاریس درسش را به پایان رسانده بود. ثمره‌ی این پیوند، سیاووش است که در سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد.

پری پس از آنکه از مدرسه عالی هنرهای مدرن دیپلم گرفت، به یاری همسرش و در خانه‌ی مسکونی‌شان، کارگاه کوچکی ساخت و به کار با ابریشم پرداخت که «مانند خودش، سبک بود و نازک و در عین حال محکم». «آن‌ها را به قطع‌های دلخواه می‌برید و تکه‌ی بریده شده‌ی ابریشم را با میخ‌های ریز که در دو طرف داربست چوبی قرار داشت، محکم می‌کرد و به سراغ رنگ‌ها می‌رفت. رنگ‌ها را درهم می‌کرد تا رنگ دلخواهش را به دست آورد. سپس به سرعت و یک ضرب، نقشی به روی ابریشم می‌کشید.» با فروش این شال‌های زیبای ابریشمین به بوتیک‌داران پاریسی، زندگی می‌گذراند.

با جنبش توده‌ای‌های مخالف خط مشی کمیته مرکزی حزب توده، همراه گشت و از نخستین زنانی بود که به سازمان انقلابی حزب توده ایران پیوست. از بنیانگذاران سازمان ملی زنان ایران نیز بود و در آغاز، از اعضای موثر آن سازمان. تنها عضو زن سازمان انقلابی بود که در سال

سرچشمه‌ها:

پری، گردآورنده: ویدا حاجبی تبریزی، پاریس ژوئن ۲۰۰۲ / خرداد ۱۳۸۱؛ یادها، ویدا حاجبی تبریزی، جلد یک، ۲۰۱۰، خرداد ۱۳۸۹، آلمان؛ حمید شوکت، نگاهی از درون به جنبش چپ ایران (گفتگو با محسن رضوانی)، ناشر مرتضوی، آلمان، ۱۳۸۴.



۱۳۴۵، همراه با چند تن از رهبران و کادرهای آن سازمان و نیز حسن قاضی و خواهرش ویدا که عضو سازمان انقلابی نبودند، به کوبا رفت و آموزش چریکی دید. اندکی پس از بازگشت از کوبا، از سازمان انقلابی کناره گرفت؛ اما به همکاری با کنفدراسیون و سازمان ملی زنان ایران ادامه داد. بازداشت خواهرش، ویدا حاجبی، به دست ساواک در سال ۱۳۵۰، پری را به کلی به هم ریخت. برای آزادی ویدا به تلاشی شبانه‌روزی برآمد. با سازمان‌های حقوق بشری، حزب‌های سیاسی، سندیکاها، روشنفکران سرشناس تماس می‌گرفت و از آن‌ها می‌خواست به بازداشت و حبس ویدا اعتراض کنند و آزادی وی را بخواهند. از این پس بود که «پری و حسن همه‌ی کوشش خود را در دفاع از زندانیان سیاسی ایران نهادند. به ویژه حسن که دست به قلم بود و به زبان فارسی و فرانسه مقاله می‌نوشت... گرفتاری ویدا، بر دشمنی هرچه بیشتر پری با حکومت، دامن زد.»

با پاگیری جنبش ضد دیکتاتوری شاه، پری حاجبی بیش از پیش به کنشگری سیاسی و پشتیبانی از مردم به پا خاسته‌ی ایران ایران روی آورد. اما این پشتیبانی، با هواداری از آیت‌الله خمینی، توأمان نبود. می‌گفت: «این آخوند، با این نگاه بی‌رحمانه‌اش، خطری راستین برای ایران است.» با این حال کمی پس از پیروزی انقلاب، همراه با همسرش راهی ایران گشت. واپسنگری حکومت و خشنونت حاکم بر جامعه را برنتابید و روح لطیفش درهم شکست. پس «سرگشته و سرخورده‌تر از همیشه» ایران را ترک گفت؛ همراه با حسن که تازه به استخدام دانشگاه آزاد درآمده بود.

رنج زیستن در تبعید را که با رنج بیماری جسمی و روحی آمیخته بود، با متانت خودویژه‌اش تاب آورد. «دریا دل و روشن بین»، «مهرورز و آزاده» «صادق و یکرنگ» و با «عشق به انسان آزاد و در حسرت آزادی مردم سرزمینش» در روز ۱۳ خرداد ۱۳۷۸ در بیمارستان کوشن (Cochin) پاریس چشم بر جهان فرو بست. او را در آرامگاه بانیو (Bagneux) واقع در حومه‌ی پاریس به خاک سپردند.

حسن قاضی ۱۳ سال بی‌پری زیست و سرانجام در سال ۱۳۹۱ توانست در کنار همسرش بیارامد.

ناصر مهاجر

علی اصغر حاج سیدجوادی



از صدای پای فاشیسم تا غول فاشیسم

کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)

نامه به آیت‌الله العظمی آقای خمینی

سخنان شما را دیشب از تلویزیون شنیدم که با لحنی عصبی از مسئولین مملکت می‌خواستید که اختلاف را کنار بگذارند و از روزنامه‌ها طلب می‌کردید که مطالب تفرقه‌انگیز ننویسند.

روزی که شما در تقریرات خود در نجف در زمینه‌ی ولایت فقیه گفتید که «قیم ملت یا قیم صغار از لحاظ وظیفه و موقعیت هیچ فرقی ندارد» سنگ بنای این دورنمای خوفناک در سرنوشت انقلاب ایران گذاشته شد. اگر فراموش نکرده باشید پس از تصویب قانون اساسی، شخص شما بودید که با انتخاب مستقیم رئیس دیوان کشور و دادستان دیوان کشور، بدون مشورت با شورای عالی قضائی نخستین گام را در راه عدول از قانون اساسی جمهوری اسلامی برداشتید... بهمن ۱۳۵۹

روشنفکر برملا کننده و روشنفکر نظاره‌گر

هر انسان در صورتی روشنفکر است که به ارزش‌های کهنه و ناهنجار مستقر در جامعه‌ی خود اعم از سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی، واقف و آگاه باشد. اما هر واقفی الزاماً برملاکننده‌ی ناهنجاری‌ها نیست. روشنفکر واقف اگر برملاکننده‌ی ناهنجاری‌ها باشد، به

صورت وجدان جامعه درمی‌آید. در این صورت هر روشنفکر برملاکننده، به نظر من، بالقوه یک روزنامه نویسنده است. وظیفه‌ی روزنامه‌نویس نیز جز انعکاس واقعیت در حوادث و رویدادها و آشنا کردن خواننده و شنونده به ریشه‌ی وقایع (نه فقط روایت حوادث) نیست. روشنفکر برملاکننده، یک دیده‌بان و نگهبان برج تاریخ جامعه‌ی خویش است. خرداد ۱۳۵۸

استبداد مستدل

استبدادی مطلقه یا توتالیتر در حلقه‌های پایانی عمر خود چشم‌انداز خروج از بن‌بست را از هر دو سو به روی خود و مردم مسدود می‌کنند. حاکمان به خاطر طول اقامت خود در مسند قدرت و مغرور در لجن فساد و خشونت که از کارکرد قدرت خود به وجود آورده‌اند، راهی برای مصالحه با مردم و خروج از بحران، با شیوه‌های مسالمت‌آمیز، باقی نمی‌گذارند. و مردم به خاطر تحمل طولانی سرکوب و تجاوز و اختناق و ممنوعیت از تجمع و تشکل و گفت و شنود اجتماعی و تشریک مساعی سیاسی، بیش از آنچه در فکر تدارک و پیش‌بینی وضع آینده باشند، در فکر خلاصی و رهایی از وضع دردناک و طاقت‌فرسای موجود خویشند. مجله پیوند، ۱۳۸۰

در بهمن ۱۳۰۳ شمسی، در یک خانواده‌ی سنتی و مذهبی، در قزوین به دنیا می‌آید. او چهارمین پسر از ۶ پسر خانواده‌ی حاج سیدجوادی است. نام او را علی اصغر می‌گذارند.

در خانواده‌ای رشد می‌کند که اهل قلم و کتاب هستند و اجدادشان همواره قاضی شهر بوده‌اند. از روزی که خواندن و نوشتن فرامی‌گیرد، بنا به گفته‌ی مادرش، به کتاب خواندن تمایل پیدا می‌کند. مادر می‌گفت: «من ۶ پسر دارم. ۵ پسر دیگرم وقتی در حیاط مشغول بازی و سرگرمی‌های کودکانه بودند، علی اصغر در کتابخانه‌ی پدرش در جستجو و یافتن کتاب و خواندن بود. هر شش پسر، دوران دبیرستان را در تهران ادامه می‌دهند. علی اصغر در ۱۷ سالگی قلم به دست می‌گیرد و برای هفته‌نامه «داریا» مقاله می‌فرستد. «داریا» را آقای حسن

در مجله‌ی *اندیشه* و هنر به مدیریت دکتر ناصر وثوقی قاضی دادگستری مقاله می‌نویسد. بعد که مجله‌ی *نگین* - به همت دکتر محمود عنایت - به جمع مجله‌های بعد از کودتا می‌پیوندد، بیشتر نوشته‌هایش را به این نشریه‌ی گران سنگ روشنفکری ایران می‌دهد. ادبیات «فرار از سانسور» شکل می‌گیرد. مشکل نویسی و نوشتن همراه با کنایه. در هر کجای جهان که شورشی شکل می‌گیرند، فرصتی است برای او که آن را تجزیه و تحلیل کند. مدل‌های دیکتاتوری همه شبیه هم هستند. هر جا که به اصول و ارزش‌هایش برمی‌خورد، کار را رها می‌کند. به روزنامه‌ی *طلاعات* می‌رود. مدتی بعد بیکار است.

۲۵ دی‌ماه سال ۱۳۴۳، ۲۵، یعنی ۱۵ ژانویه ۱۹۶۴ با من پیمان ازدواج می‌بندد. این پیمان با همدلی و همراهی و همفکری و عشق ادامه پیدا می‌کند. حضور دو دختر، به شیرینی و طراوت آن می‌افزاید. در سال ۱۹۶۷ و پایان جنگ شش روزه میان اسرائیل و اعراب و ارتش مصر و شکست غم‌انگیز اعراب، علی اصغر از معدود روشنفکرانی بود که به تجزیه‌ی مسئله پرداخت. او در دو مقاله، *تجزیه‌ی عناصر تاریخی یک فاجعه*، و *زیر مدار ۴۵ درجه*، علل شکست اعراب از اسرائیل را مطرح کرد. این دو مقاله به صورت کتاب، توسط یک روزنامه‌نگاری مصری به نام محمد جمیل عبدالفتاح، به عربی ترجمه شد.

سال‌ها قبل در اواخر دهه‌ی ۳۰، روزنامه‌ی *کیهان* یک مجله‌ی جدید منتشر می‌کند به نام *زن روز*. قبل از آن نیز *کیهان* هفته به جمع تولیدات *کیهان* اضافه شده بود و خریداران فراوان. احمد شاملو مدتی سردبیری مجله را عهده‌دار می‌شود. علی اصغر هم مقاله‌هایی را که می‌بایست ترجمه شود، از روزنامه‌ها و مجلات اروپایی انتخاب می‌کند برای مترجم‌ها. زمان می‌گذرد. گویا اختلافات داخلی فضا را سنگین می‌کند. شاملو از *کیهان* می‌رود و علی اصغر یک سال سردبیری آن را به عهده می‌گیرد و بعد مجله تعطیل می‌شود.

سال ۱۳۴۹ به پیشنهاد دکتر سمسار سردبیر *کیهان*، در این روزنامه سرگرم کار می‌شود. نام «آگاه» برای خود برمی‌گزیند و هفته‌ای دو مقاله برای روزنامه می‌نویسد و سرمقاله‌ی هر روز را. پس از چندی ساواک دستور اخراج او

ارسنجانی اداره می‌کرد که بعدها وزیر کشاورزی شد. روزی به دعوت ایشان به دفتر مجله می‌رود. مقاله‌ی او در مورد تقسیم املاک مالکین بین زارعین و دفاع از طبقه‌ی زیرستم جامعه مورد توجه قرار گرفته بود. شب که پدر به خانه می‌آید، به جای تحسین، او را مورد شماتت قرار می‌دهد. پدر در مقام رئیس انجمن شهر می‌گوید: آقایان، بزرگان شهر می‌گویند پسر فلانی بلشویک شده و تو اسباب خجالت من شده‌ای.

علی اصغر به دانشکده‌ی حقوق می‌رود و بعد از دریافت لیسانس در سال ۱۳۲۵، در دانشگاه الازهر مصر ثبت نام می‌کند. در آنجا عربی را به خوبی فرامی‌گیرد و سپس راهی فرانسه می‌شود و در دانشگاه سوربون فلسفه می‌خواند. به *اتحادیه دانشجویان ایرانی* می‌پیوندد. با چند تن از توده‌ای‌هایی که از حزب توده بریده بودند همراه می‌شود و می‌کوشد *اتحادیه* را از انحصار حزب توده درآورد. اوج‌گیری جنبش دانشجویان ایرانی در فرانسه و آلمان مصادف است با ملی شدن صنعت نفت. دانشجویان ایرانی به دو دسته تقسیم می‌شوند: طرفداران نهضت ملی و توده‌ای‌ها. او و دوستانش که همگی پزشک شدند، از مدافعین سرسخت دکتر مصدق و نهضت ملی بودند.

در همان دوران، برای مبارزه با نظام دیکتاتوری اتحاد جماهیر شوروی، روزنامه‌ای منتشر می‌کند به نام *اندیشه*. هر سه شماره‌ی این روزنامه، دست نوشته است و با مرکب، فتوکپی می‌شود؛ وسایل ابتدایی آن روزگار. همان زمان به داستان‌نویسی روی می‌آورد: پشت دیوار، پنجره‌های کور (۱۳۳۰) و راه هیزم‌شکن (۱۳۳۱).

بعد از بازگشت به تهران در تیر ۱۳۳۲، به نیروی سوم خلیل ملکی می‌پیوندد و سردبیر روزنامه‌ی نیروی سوم می‌شود و رسماً کار روزنامه‌نگاری را شروع می‌کند.

کودتای شرم‌آور ۲۸ مرداد و سرنوشت غم‌انگیز دکتر مصدق او را به شدت ناامید می‌کند. همراه با او عده‌ای دیگر از جوانان روشنفکر، مدتی را به سکوت می‌گذرانند. اما پس از مدتی گفت که: من از جامعه و مسائل آن قهر نمی‌کنم، هر جا فرصتی پیدا می‌کنم، می‌نویسم. وظیفه‌ی ما این است که مردم را به حقوق‌شان آشنا کنیم.

را می‌دهد؛ به جرم اینکه « این روزنامه شده پراودا». اما گلچینی از مقالات اصغر را روزنامه کیهان به صورت کتاب به چاپ می‌رساند: *از اعماق*. انتشارات طوس هم نوشته‌های اصغر را در مجله‌ی نگین به صورت کتاب، چاپ می‌کند: کتاب *ارزیابی ارزش‌ها*، کتاب *بحران ارزش‌ها*، و *گامی در الفبا*. کتاب‌ها بسیار خریدار پیدا می‌کند و چاپ‌های متعدد. دانشجویان دانشگاه‌ها استقبال بی‌نظیری می‌کنند. اگر گرفتار ساواک رژیم می‌شدند، زندان در انتظارشان بود. جرم‌شان داشتن کتاب.

بعد از کودتا و فرو ریختن بساط نیروی سوم، با هیچ گروه و دسته‌ای همکاری نداشت. همیشه تنها است. راه خود را می‌رود. می‌گفت: روزی تیمسار تیمور بختیار مرا خواست. رفتم به دفترش. گفت: حرف حساب تو چیست؟ از در بیرون می‌کنیم از پنجره وارد می‌شوی. گفتم: من دنبال شناختن مسائل و مشکلات جامعه هستم.

به علت جو سنگین امنیتی و قدرت روز افزون ساواک و دخالت دائمی در کار قلم و نویسندگی، بسیاری دل زده، راه خود را از دیگران جدا می‌کنند. به وزارت و وکالت می‌رسند. شماری در فرهنگسرای سلطنتی مشغول کار می‌شوند، شماری دیگر به مذهب رو می‌آورند، یا مثل جلال آل احمد، غرب‌زدگی می‌نویسند.

سال ۵۲ علی اصغر برای همیشه کیهان را ترک کرد؛ زیرا دکتر سمسار سردبیری را ترک کرد. ممنوع‌الخروج شد. امیر طاهری جانشین دکتر سمسار شد. من کارم را در مدرسه دو برابر می‌کنم. علی اصغر ساکت است. تسلیم هیچ زوری نمی‌شود. سرگرمی او خواندن است. آبونمان روزنامه‌ی لوموند و مجله‌ی نول ابزرواتور را ادامه می‌دهد و مثل همیشه نگاهش به مشکلات جهان است.

سال ۱۳۵۴، پادشاه ایران برای مبارزه با فساد، تشکیل یک کمیسیون می‌دهد و سرپرستی آن را به آقای هویدا می‌سپارد که سیزده سال است نخست‌وزیر مملکت است. قانون اساسی مشروطه به کل پایمال شده و فقط اعلیحضرت است که تصمیم می‌گیرد. علی اصغر قلم را بر دست می‌گیرد و یک نامه‌ی اعتراضی می‌نویسد خطاب به رئیس دفتر اعلیحضرت. می‌پرسد: چطور می‌شود کسی را که دولتش مرکز فساد بوده و هست، برای مبارزه با فساد

انتخاب کرد. نامه را پست کرد به دفتر مخصوص و به وسیله‌ی مسافر برای پخش و چاپ به پاریس روانه کرد. نامه در پاریس چاپ شد. به تهران رسید. و چندی نگذشت که رادیوی پیک / ایران در بلغارستان شروع به خواندن آن کرد. با ذکر اینکه: ما با آقای حاج سید جوادی اختلاف داریم، ولی این نامه اهمیت دارد که پخش شود. نامه، دیوار سکوت چندین ساله را شکست. چندی بعد اصغر نامه‌ای دریافت کرد از دکتر شریعتی. نوشته بود: دیگر غمی ندارم ما مدافع داریم و تنها نیستیم....

سال‌های شکوفایی دکتر شریعتی بود و پناه بردن شماری از دختران دانشجو به روسری و پوشش اسلامی.

دومین نامه در سال ۵۵ نوشته شد. باز اعلیحضرت کمیسیون رسیدگی به ضایعات را تشکیل دادند. فرصت مناسب بود. در تمام سال‌های بیکاری، علی اصغر بریده‌ی مطالب جالبی را که در روزنامه‌ها می‌خواند، جمع‌آوری کرده بود. شروع کرد به استفاده از تمام بریده‌های جراید برای نوشتن نامه. به من گفت: این نامه را مفصل‌تر می‌نویسم که همه چیز را بگویم. جز او، فقط من می‌دانستم. نامه در ۲۳ دی‌ماه ۱۳۵۵ در ۲۳۰ صفحه به پایان رسید. در آخر نامه نوشت: من با تمام وجودم صدای فرو ریختن سقف رژیم را می‌شنوم. نامه را پست کرد به آقای معینیان. رونوشت تقدیم به ملت ایران برای ثبت در تاریخ.

از حیف و میل خانواده‌ی پهلوی تا جشن‌های شاهنشاهی، تا کشتار دانشجویان مخالف، همه را به وضوح شرح داده بود در پایان نوشته بود: «یکباره قحط‌سالی مردان و روز بازار نامردان پدید آمد / اگر امروز اظهار حق نکنی، فردا چه عذر آری؟»

نامه، پس از یک ماه چون تار عنکبوت به آرامی به خانه‌ها، کوچه‌ها و ادارات دولتی و همچنین دوستان قدیم رسوخ کرد و دسته دسته آن‌ها را به منزل ما کشاند، با چشمان اشکبار. هر دو نامه در آمریکا زیر عنوان *افضل الجهاد* به چاپ رسید. گفتند: حتا دکتر اقبال نیز به دنبال نامه می‌گشته. نامه نقاط ضعف رژیم را نشان داده بود و راه حل‌هایی هم پیشنهاد کرده بود. در همان زمستان ۵۵ کتابی نوشت به نام *پیام و پیام‌آور*، برداشتی از زندگی محمد پیغمبر مسلمانان. خود او هیچ کششی به مذهب و اصولاً به مذاهب

نداشت. در دفاع از جلال آل احمد که مورد نقد آقای باقر مؤمنی قرار گرفته بود، «حکایت همچنان باقی‌ست» را نوشت.

سال ۱۳۵۶ شروع شد. ۲۳ بلیارد دلار درآمد نفت برای مخارج جشن‌ها و خرید اسلحه‌ی فراوان توسط شاه، حیف و میل شده بود. فضا پرتنش بود. تابستان اصغر اعلام جرم کرد: «علیه آقای هویدا و کلیه‌ی وزرای اسبق و سابق و کنونی ایشان» برای حیف و میل بیت‌المال.

به مناسبت ۲۸ مرداد، سپهبد آزموده حملات بی‌رحمانه‌ی به مصدق کرد و از خیانت‌های او نوشت. بلافاصله اعلامیه‌ی علی اصغر زیراکس و منتشر شد؛ به خط من که آن‌ها را پاک‌نویس می‌کردم.

پائیز ۵۶، پیشنهاد علی اصغر برای احیای کانون نویسندگان در حضور دکتر هزارخانی، شمس آل احمد و اسلام کاظمیه. کانون دوباره شکل گرفت و متأسفانه با یاریگیری‌های اعضای قدیمی حزب توده، دستخوش بحران شد. علی اصغر کانون را ترک کرد.

۱۳۵۶ تشکیل کمیته دفاع از حقوق بشر و تشکیل کمیته‌ی دفاع از زندانیان سیاسی.

اعتصاب در دانشگاه آریامهر (شریف بعدی)، حمله‌ی نیروهای مسلح رژیم به دانشجویان و پناه آوردن عده‌ای از آنان به منزل ما.

اسفند ۱۳۵۶ علی اصغر اعلامیه‌ای می‌نویسد خطاب به مردم ایران: تعطیلات عید را مثل همیشه برگزار نکنید. این اعلامیه با امضای گروه سیاسی جنبش برای آزادی، منتشر می‌شود.

گزارش اعتصابات برای اطلاع مردم در هفته‌نامه‌ی زیراکسی جنبش، نیز انتشار دفترهای ادبی جنبش، حاوی اشعار شعرای انقلابی. و نیز انتشار دفترهای سیاسی جنبش از فروردین ۱۳۵۷ تا اسفند ۱۳۵۷ که شامل مقالات حاج سید جوادی می‌شد. این مقالات بعدها به نام دفترهای انقلاب چاپ و منتشر شد. همزمان شب‌نامه‌های متعددی توسط علی اصغر نوشته می‌شد که به وسیله‌ی جوانان در خانه‌ها پخش می‌گشت. ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ سینما رکس آبادان به آتش کشیده می‌شود و صدها تن از مردم بی‌گناه در آتش می‌سوزند. با شتاب گرفتن جنبش مردم علیه دیکتاتوری

شاه، جمشید آموزگار در ۵ شهریور استعفاء می‌دهد و شاه جعفر شریف امامی را به نخست وزیری می‌گمارد. علی اصغر مقاله‌ای می‌نویسد با عنوان « دولت بنیاد پهلوی غیرقانونی‌ست». در ۱۷ شهریور مقررات حکومت نظامی به مدت شش ماه اعلام می‌شود. در همین روز به تظاهرات مردم حمله می‌شود و فاجعه‌ی ۱۷ شهریور آفریده می‌شود. هجوم خبرنگاران فرانسوی به تهران. علی اصغر در سه مقاله پی در پی به ارتش هشدار می‌دهد: ۱- جواب من به مسلسل ۲- داوری بین قلم و گلوله ۳- ارتش از چه دفاع می‌کند. پس از انتشار این سه مقاله فرمانداری نظامی اعلامیه‌ی شماره ۳۷ خود را صادر می‌کند که در آن نوشته شده: علی اصغر حاج سید جوادی با مقالاتش به تحریک ارتش برآمده و به این برای او تقاضای مجازات اعدام می‌کنند. علی اصغر مخفی می‌شود.

۹ دی ماه ۵۷ مردم: هجوم مردم برای دستگیری ساواکی‌های کوچی ما؛ غارت منزل همسایه‌ی ما سرهنگ وجدانی، کشته شدن سرهنگ به دست عده‌ای از مردم.

۱۸ بهمن: بمب‌گذاری منزل ما

۲۲ بهمن: تسلیم ارتش، پایان انقلاب یا آغاز مخالفت با رژیم جدید

۱۴ اسفند: سرمقاله‌ی هفته‌نامه‌ی جنبش، به قلم اصغر و با عنوان: به تاریخ دروغ نگویید انتشار یافت. این مقاله در پاسخ به سخنان حسن آیت در مدح آیت‌الله کاشانی نوشته شد. حسن آیت ملی شدن صنعت را کار کاشانی قلمداد کرده بود..

اوایل سال ۱۳۵۸ هنگامی که کردها تقاضای خودمختاری کردند و رژیم با خشونت فراوان به سرکوب آن‌ها رفت، از دکتر قاسملو نامه‌ای دریافت کرد. او نوشته بود: «ماموستا، ما تو را دوست داریم. من مقاله‌ی تو که در مورد جنگ ویتنام نوشته بودی را فتوکپی کردم و بین کردها تقسیم کردم. نوشته بودی ایمان برتر از تکنولوژی»

اردیبهشت ۱۳۵۸: علی اصغر *صدای پای فاشیسم* را می‌نویسد که هشدار به رژیم از راه رسیده است پس از دیدن پسرهای آیت الله طالقانی رسمی شدن هفته‌نامه‌ی جنبش؛ صاحب امتیاز کیان کاتوزیان

که ساعات پایانی کار رسمی خود را انجام می‌داد تحویل دهد.

سومین اعلام جرم متعلق به صادق خلخالی بود. زیرا همسر من در مقاله‌ای تحت عنوان "جمهوری چماق یا جمهوری اسلامی" که مخفیانه و به صورت زیراکس در ایران پخش شد، خلخالی را به خاطر اعدام‌های دیوانه‌وارش و به علاوه فساد و غارت و دزدی از ثروت مردم مورد مواخذه قرار داده بود. رونوشت هر سه این اعلام جرم‌ها به وسیله دوستان ما و مخفیانه به دستمان رسید. (به نقل از کتاب "از سپیده تا شام" ص ۱۳۵)

۷ اردیبهشت ۱۳۶۰، علی اصغر مخفی می‌شود

۶ آبان ۱۳۶۰: خروج اجباری علی اصغر از ایران به کمک هواداران آیت الله شریعتمداری. علی اصغر در تبعید با شرایط روحی و مالی بسیار دردناکی، روزها را شب کرد و هرگز شکایتی نکرد. قلم مدام در دستش بود. می‌جنگید. با جمهوری اسلامی، با مجاهدین، با سلطنت طلبان و می‌نوشت در بسیاری از نشریات خارج از ایران. از جمله نقدی بر کتاب هاشمی رفسنجانی نوشت: رفسنجانی خائنی که از نو باید شناخت. این نوشته بلند به صورت جزوه نیز منتشر شد. سپس سپس سلسله مقالاتی نوشت زیر عنوان از ۱۲۹۹ تا امروز حکومت ایران خلاف قانون اساسی است. در سال‌های زندگی در تبعید هزاران صفحه نوشت و به تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی و اجتماعی ایران و جهان پرداخت در مطبوعات خارج از کشور.

تا لحظات پایانی عمر پربارش، حتا در هجوم بیماری، دست از نوشتن برنداشت. آخرین نوشته در بیمارستان، یک هفته قبل از پایان:

«اسلام آن موقعی از الویت و تقدس دین خارج شد که بر سر رقابت در جانشینی محمد سه خلیفه از چهار خلیفه به دست مخالفان کشته شدند. ملتی که قادر به خواندن کتابی نیست که در قرن هفتم میلادی از عربستان به عنوان کتاب مقدس اسلام وارد شده است و گله‌های میلیونی ساکن ایران از قرن هفتم عقل و سرنوشت آینده خود را به بند پوسیده‌ی کتابی که از خواندن آن عاجز است به امید ظهور امام

۱۳ آبان: اشغال سفارت آمریکا

علی‌اصغر مقاله‌ای در جنبش می نویسد درباره‌ی گروگانگیری با عنوان توپخانه‌ای که دروغ شلیک می‌کند. پس از آزادی گروگان‌ها و تعطیل جنبش که تیراژ آن به ۹۵ هزار رسیده بود، مقاله‌های علی اصغر به صورت زیراکسی منتشر می‌شود: (۱) آزادی گروگان‌ها هدیه‌ی جمهوری اسلامی به ریگان. (۲) تقاضای تشکیل دادگاه ملی برای عاملین گروگان‌گیری (۳) انتشار جنبش به صورت هفتگی در ۱۶ صفحه شامل اخبار، نوشته‌های مختلف در زمینه‌ی ادبیات و ...

سخنرانی خمینی که با عصبانیت گفت: بشکنید این قلم‌ها را. جواب اصغر: کدام قلم را باید شکست؟

بهار ۱۳۵۹: به دستور خمینی پرونده‌ی علی اصغر حاج سید جوادی به دادگاه انقلاب می‌رود؛ به علت نوشته‌های تأثیرگذار و تحریک‌کننده. او در حکمی به امضای نیری، رئیس شعبه‌ی اول دادگاه انقلاب اسلامی، به عنوان «مفسد فی‌الارض از تمام حقوق شهروندی محروم می‌شود. علاوه بر این علیه او اعلام جرم نیز می‌کنند. شرح آن را پیش‌تر نوشته‌ام:

«یکی از این اعلام‌جرم‌ها از طرف هیأت رسیدگی به حل اختلاف رئیس‌جمهور "بنی‌صدر" و حزب جمهوری اسلامی بود که معلوم نشد چه ربطی به همسر من داشت. شیخ محمد یزدی که عضو کمیسیون سه نفری بود در مصاحبه‌ای اظهار داشت که طبق دستور امام یکی از مسائل مورد توجه کمیسیون سه نفری رسیدگی به نوشته‌های ضدانقلاب است. در نتیجه ما نوشته‌های حاج سیدجوادی را تماماً به دادگاه داده‌ایم برای رسیدگی.

دومین اعلام جرم، از طرف اداره‌ی سیاسی ایدئولوژیک ارتش بود به عنوان تحریک ارتش در دوران جنگ با عراق. زیرا همسر من ضمن محکوم کردن جنگ ایران و عراق به مردم و ارتش هشدار داده بود که این جنگ هم مانند گروگانگیری منجر به شکست ایران خواهد شد. مقاله تحت عنوان "آزادی گروگان‌ها، هدیه جمهوری اسلامی به ریگان" پخش شده بود. زیرا دولت ایران حاضر نشد که گروگانهای سفارت آمریکا را به جیمی کارتر رئیس‌جمهور وقت آمریکا

دوازدهم که هنوز گویا خیال ظهور و حضور در جامعه‌ی
فلک زده و استبداد زده و استعمارزده‌ی ایران را دارد.

روز ۲۶ ژوئن ۲۰۱۸ / ۵ تیر ۱۳۹۷ قلم از حرکت ایستاد.
پس از ۷۵ سال قلم زدن و طی یک راه مستقیم و پر از فراز
و نشیب، چشم‌ها به روی دنیا بسته شد. بیگانه‌ای که تنها
زیست، تنها نوشت و تنها اندیشید. روشنفکری که جز آزادی
و حقوق انسان‌ها و عشق به بشریت به هیچ چیز دیگر وابسته
نبود. و امروز تنها در گورستان کشوری که به او پناه داد،
در جوار همفکران دیگرش به آرامی غنوده است.

فرنگیس حبیبی



به یاد ماندگار فرنگیس حبیبی

ویدا فرهودی

سرشار از شور بود و انرژی. این را از همان نخستین دیدار حس کردم. حرف زدنش پر باربود و صمیمانه. از همان ابتدا فکر می‌کردی که آشنایی است قدیمی! تنها آرایشش روز لب فرمزی بود که چهره اش را جذابتر و شادتر می‌کرد. از هر دری که سخن می‌گفت حس می‌کردی با تجربه و پر مطالعه است و علاوه بر آن بسیار احساساتی. دو وطنش یعنی ایران و فرانسه را بسیار دوست می‌داشت و خبرهای سیاسی و اجتماعی را در کنار ادبیات همواره دنبال می‌کرد. ژرف‌گرایی منش او بود چه در کار و مطالعه، چه در تربیت فرزندان، چه در برخورد با دوستان و حتی در آشپزی! آری از فرنگیس حبیبی سخن می‌گویم که در فوریه ۲۰۱۹، پس از یک بیماری جانکاه ما را برای همیشه تنها گذاشت. در واپسین روزهای زندگی اش کتابی با عنوان «جنگ با من از دور سخن گفته است» (۱) به نگارش او به چاپ رسید که بس مورد توجه قرار گرفت.

ژان-پیر پرن (۲)، روزنامه‌نگار پرباقه‌ی فرانسوی در مطلبی که در پی درگذشت فرنگیس حبیبی در روزنامه‌ی لیبراسیون منتشر کرد از جمله چنین نوشت: «هدف نویسنده افزودن کتابی دیگر آن هم به هر قیمتی به خیل کتاب‌های منتشر شده در مورد ایران به مناسبت چهلمین سال انقلاب در این کشور نیست. به رغم آن که نویسنده سال‌ها مدیر بخش فارسی رادیوی بین‌المللی فرانسه بوده است، این کتاب کتاب یک جامعه‌شناس یا یک روزنامه‌نگار هم نیست. جامعه‌شناس یا روزنامه‌نگاری که در درپی فهم و تبیین این پرسش باشد که چگونه نخستین انقلاب اسلامی جهان، زلزله‌ای در سطح جهانی، به وقوع پیوست

بدون آن که کسی پیش‌بینانه متوجه رخ دادن آن باشد. کتاب فرنگیس حبیبی جُنگی از لحظه‌های زندگی و ذرات وجود است که بر خود مَه‌ری از «از جا کنده شدن‌ها، پاره پاره شدن‌ها ی توأم با درد و رنج و دیگر جا به جایی‌ها» در برهه‌ای از زمان بر خود دارد که توفان تاریخ با تازیه‌ی ی‌تندر به راه می‌افتد.»

خانم «لُر آدلر» (۳)، روزنامه‌نگار دیگر فرانسوی و ناشر این کتاب نیز از انگیزه‌های خود از انتشار این کتاب نوشته و تأکید می‌کند: «هر چند نحوه‌ی زیست فرهنگ، نگاه و جان او در آن واحد ایرانی و فرانسوی است؛ هر چند بخت این را یافته است که در بخش فارسی رادیوی بین‌المللی فرانسه کار کند و به کمک هر روزنامه‌نگاری بشتابد که برای کار راهی ایران است و هر چند که دو سوم عمر خویش را در فرانسه سپری کرده است، فرنگیس حبیبی با پوست و گوشت احساس می‌کند که کشورش همواره در پی او دوان است. حتی یک فیلم را به تماشا نمی‌نشیند بدون آن که در پی یافتن نامی ایرانی در عنوان بندی (ژنریک) آن باشد. خوشبختانه زبان فارسی هست و از بدل شدن او به یک آواره در این کره‌ی خاکی جلوگیری می‌کند.»

فرنگیس که در خانواده‌ای فرهنگی رشد کرده بود، برای نخستین بار در ۱۹ سالگی برای یادگیری زبان و ادامه‌ی تحصیل عازم فرانسه شد و دو سال بعد شاهد رویدادهای ۱۹۶۸ در این کشور بود. او رشته جامعه‌شناسی را برای تحصیل انتخاب کرد. فضای دانشجویی همراه با رویدادهای ۱۹۶۸ و رؤیای آزادی ایران او را به عضویت در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا کشاند گر چه، بسیاری از اوقات، این سازمان را به نقد می‌کشید. به هنگام وقوع انقلاب در سال ۵۷، فرنگیس راهی ایران شد تا به وطن خویش خدمت کند. او راعطر بهاری تازه به مشام می‌رسید. رؤیای او ولی خیلی زود با دیدن دستاوردهای نامطلوب پس از انقلاب مبدل به یأس شد. اجازه‌ی تدریس در رشته جامعه‌شناسی به دلیل اسلامی نبودن به او داده نشد. ناگزیر به عنوان مدرس زبان فرانسه مدتی به کار پرداخت. در همین ایام، روزنامه‌های بسیاری را تعطیل کردند. حجاب اجباری شد و شمار زیادی از مخالفان رابه جوخه‌های مرگ سپردند. پس از آن جنگ ایران و عراق درگرفت. در آن

- 1-La guerre m'a parlé de loin
 Editios Stock/ Paris/2019
 2-Jean-Pierre Perrin
 3-Laure Adler

اوضاع و احوال، فضا روز به روز برای زندگی او، خانواده به ویژه دو کودکش تنگ تر می شد .

شرایط جدید سرانجام آنان را به مهاجرت به کشور فرانسه واداشت. دور تازه ای از زندگی آغاز شد و زن جوان به کار روزنامه نگاری روی آورد هر چند دکترایش در مطالعات زنان و جنسیت بود. در سال ۱۹۹۱ میلادی بخش فارسی رادیوی بین المللی فرانسه تأسیس شد و فرنگیس حبیبی به عنوان روزنامه‌نگار و معاون و از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۱ در مقام رئیس این بخش سرگرم کار بود. او که به ایران عشق می ورزید، تمام هم و غمش را با جدیت و ذوقی فزاینده در کار دنبال کردن رویداد های ایران از سیاسی و اجتماعی گرفته تا ادبی و هنری و بازتابانیدن دیدگاه‌های متفاوت در این ارتباط به کار گرفت.

خانم حبیبی به رغم کار زیاد، از هر فرصتی برای خواندن استفاده می کرد. برنامه هایی که برای خود و بخش فارسی رادیو تدارک می دید اغلب باعث دسترسی او به تازه ترین کتاب‌ها و نشریات از جمله کتاب‌ها و نشریه‌های فارسی زبان داخل و خارج از ایران می شد. او همچنین نشریات فرانسه زبان در باره ایران را هم پیگیری می کرد. در طول کار در رادیو چند سفر اعم از سفرهای خانوادگی یا مأموریت برای پوشش خبری رویدادهایی چون انتخابات ریاست جمهوری در ایران داشت.

خوش رویی و مهمان نوازی از دیگر صفات او بودند که موجب می شدند دوستان همیشه در خانه ی او گرد بیایند. از جمله همه ساله شب های چهارشنبه سوری خانه او جایگاه دیدار دوستان بود.

فرنگیس حبیبی در سال ۲۰۱۱ باز نشستگی پیش از موعد را برگزید تا بتواند به کارهای پژوهشی، اجتماعی و هنری مورد علاقه اش بپردازد.

حاصل این کار نوشته ها، ترجمه ها، سخنرانی ها، گفت و شنود ها و آثاری زیبا در سفالگری هستند. چنان که پیشتر یادآور شدم، اما جان شیفته فرنگیس حبیبی در فوریه سال ۲۰۱۹ میلادی خاموش شد و لبخند زیبایش خانواده و یاران پرشمارش را برای همیشه ترک گفت گر چه یادش همواره ماندگار خواهد ماند.



فرنگیس حبیبی

ناصر مهاجر

فرنگیس حبیبی در ۳ آذرماه ۱۳۲۶ / ۲۴ نوامبر ۱۹۴۷ در تهران به دنیا آمد. مادرش، عفت، آموزگار بود و مدیر مدرسه‌ی هدف، پدرش کارمند عالی‌رتبه‌ی وزارت پست و تلگراف تلفن. فرنگیس تنها دختر و کوچک‌ترین فرزند خانواده بود.

آموزش ابتدایی و متوسطه را در تهران گذراند و از دبیرستان هدف، دیپلم ادبی گرفت. در سال ۱۳۴۵/۱۹۶۶، به پاریس (فرانسه) رفت و در رشته‌ی جامعه‌شناسی دانشگاه ونسن (Vincennes) درس خواند. موضوع پایان‌نامه‌ی دکترایش زنان در جامعه‌ی در حال گذار ایران بود.

آموزش دانشگاهی‌اش با کنشگری سیاسی همراه بود. در سال ۱۳۴۷/۱۹۶۸ به کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه‌ی ملی) پیوست که نماد پیکار دموکراتیک دانشجویان ایرانی در خارج از کشور علیه نظام دیکتاتوری شاه بود. پیوستنش به کنفدراسیون را بی‌پيوند با فضای خانواده و برادرانش نمی‌انگاشت که با دستگاه حاکم بر ایران میانه‌ای نداشتند. می‌گفت که تمایل به فعالیت آزاد فکری - سیاسی او را به سمت کنفدراسیون کشانده است. «چند سال مسئولیت واحد پاریس کنفدراسیون را داشت». کارنامه‌ی کنفدراسیون را، در مجموع، مثبت و موفق می‌پنداشت؛ اگرچه ره‌آورد کنفدراسیون در زمینه‌ی مسئله‌ی زن، برای این دانش‌آموخته‌ی جامعه‌شناسی و مطالعات زنان، بسیار ناچیز بود. با جریان‌های فمینیستی فرانسوی نیز نزدیکی داشت، به ویژه آن‌ها که به «تساوی

حقوق با به رسمیت شناختن تفاوت‌ها»ی میان زن و مرد باور داشتند. می‌گفت «در جریان مطالعه و رشد فکری‌ام به این نتیجه رسیدم که باید سازمان مستقل زنان به وجود بیاید تا مطالبات مشخص زنان مطرح شود». در سال ۱۹۷۲، با رضا ناظر ازدواج کرد و دو فرزند حاصل این ازدواج هستند.

در آستانه‌ی انقلاب بهمن ۱۳۵۷، به ایران بازگشت. در دانشکده‌ی تربیت بدنی استخدام گشت و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی شخصیت درس داد. پس از سه ترم، برایش پرونده ساختند و به این بهانه که «جامعه‌شناسی که شما درس می‌دهید، اسلامی نیست» اخراجش کردند؛ همانند بسیاری از استاد‌های دگراندیش. پس از بازگشایی دانشگاه‌ها، چندی زبان فرانسه درس داد. در ایران نیز همچون فرانسه، پیکار دموکراتیک را پی‌گرفت؛ بیشتر در زمینه‌ی حقوق زن. با کمیته‌ی زنان جبهه‌ی دموکراتیک ملی ایران به همکاری پرداخت. با کتاب جمعه احمد شاملو نیز. چندین نوشته و یک جزوه را نیز از فرانسه به فارسی برگرداند «درباره‌ی مبارزه طبقاتی... و تبیین مارکسیسم و مبارزه‌ی طبقاتی».

با گسترش اختناق سیاسی و افزایش فشارهای اجتماعی نظام اسلامی، چند سالی را در ایران گذراند، اما سرانجام، در سال ۱۳۶۶/۱۹۸۷، به ناگزیر ایران را ترک کرد؛ همراه با همسر و دو کودکش. بار دیگر، در پاریس اقامت گزید. از تدریس در دانشگاه چشم پوشید و به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری روی آورد. در سال ۱۳۷۰/۱۹۹۱، در بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه سرگرم به کار شد. در سال ۱۳۷۸/۱۹۹۹ به معاونت بخش فارسی رادیو رسید و در ۲۰۱۱/۱۳۹۰ به مدیریت این بخش. برای پوشش خبری انتخابات ریاست جمهوری اسلامی ایران، دو باره به تهران رفت؛ ۱۳۸۰ و ۱۳۸۴. همراه کار خبرنگاری، سال‌ها به اجرای برنامه‌ی نگاه‌ها و اندیشه‌ها پرداخت و شمار زیادی از کتاب‌های منتشر شده در ایران و خارج از کشور را موشکافانه و هنرمندانه برسید. توانایی‌اش در نقد ادبی زبانزد بود.

از فرنگیس حبیبی نوشته‌های بسیاری در نشریه‌ها و تارنما‌های اینترنتی به انتشار رسیده است. کتاب جنگ با من از دور سخن گفته است که به زبان فرانسه آن را

نوشت ۱ در سال ۲۰۱۹ به بازار کتاب عرضه شد؛ درست به هنگام جدال مرگ و زندگی‌اش با سرطان. این کتاب که درباره‌ی زندگی این زن روشنفکر در ایران و در تبعید است، به گفته‌ی خود وی «مانند هر اثر خلاق دیگر، رنگی از واقعیت دارد و تالوپی از خیال». بیماری نگذاشت که فرنگیس حبیبی در مراسم رونمایی کتاب شزکت کند که تنها چند روز پیش از درگذشتش برگزار گشت.

کتاب یک میلیون انقلاب آرام (با عنوان فرعی شهروندان چگونه دنیا را تغییر می‌دهند)، نوشته‌ی بندیکت منی‌یر (Bénédict Manierr) را نیز ندید که در آخرین سال زندگی‌اش به فارسی برگردانده بود و در سال ۱۳۹۹ به انتشار رسید (تهران، نشر نیلوفر).

فرنگیس حبیبی در روز شنبه، ۲۷ بهمن ۱۳۹۷/۱۶ فوریه ۲۰۱۹ در بیمارستانی در پاریس درگذشت و در گورستان شهر آنتونی (Antony)، در حومه‌ی پاریس به خاک سپرده شد.

سرچشمه‌ها:

فرنگیس حبیبی، هشدار، در: مهناز متین - ناصر مهاجر، خیزش زنان ایران در اسفند ۱۳۵۷، دفتر نخست، تولدی دیگر، نشر نقطه، ۱۳۹۲/۲۰۱۳؛ کنفدراسیون؛ الگوی بسیاری از جنبش‌های دانشجویی، گفتگوی تارنمای سبزگوش با فرنگیس حبیبی، ۵ دسامبر ۲۰۱۳:

<https://sabzgush.wordpress.com/2013/1/2/05>

فرنگیس حبیبی، روزنامه‌نگار کهنه‌کار، درگذشت، رادیو فردا، ۲۷ بهمن ۱۳۹۷:

<https://www.radiofarda.com/a/farangis-habibi-iranian-journalist-passed-away/29773936.html>

تارنمای عده‌ای از فعالان سابق جنبش دانشجویی در خارج از کشور (کنفدراسیون):

<https://cisnu.com/%D9%81%D8%B1%D9%86%DA%AF%DB%8C%D8%B3-%D8%AD%D8%A8%DB%8C%D8%A8%DB%8C/>



خانم فرنگیس حبیبی و کمک به انتشار متن ۱۳۴ نویسنده

فرج سرکوهی

گاهی نکته هائی است که باید گفته شود چرا که هم تصویری است از فضا و گوشه ای از تاریخ ما و هم بخشی است از تاریخ روشنفکری و کانون نویسندگان در صفحه یکی از دوستان خواندم که خانم فرنگیس حبیبی، نویسنده و روزنامه نگار، درگذشته است. این متن را در صفحه او نوشتم اما بعد فکر کردم که بهتر است این جا هم بگذارم

خانم فرنگیس حبیبی را از فقط دور می شناختم . یکی دوباره مصاحبه کردیم و یکی دوباره برای مصاحبه هم را دیدیم . همین . اما به دوران خفقان و کشت و کشتار و شکنجه (که هنوز هست) آن وقت ها که هنوز نه ایمیل بود و نه اینترنت و نه فضای مجازی و فرستنده های ماهواره ای تصویری و نه تلفن همراه و تلفن های معمولی هم شنود می شد ، یعنی به دوران ریاست جمهوری رفسنجانی و وزارت اطلاعات فلاحیان، که دست سرکوب در کشتن و زدن بازتر بود ،، ما ۸ تن منتخب جمع مشورتی کانون نویسندگان از جمله وظیفه داشتیم متن ۱۳۴ نویسنده را منتشر کنیم و روشن بود که در ایران منتشر نخواهد شد . در همین روزها خانم فرنگیس حبیبی به ایران آمده بود . به من زنگ زدم تا هم را ببینیم . گفت مصاحبه می خواهد و می خواهد گزارشی بنویسد از جمله در باره سانسور برای رادیو فرانسه . قرار گذاشتیم به خانه ما بیاید . آمد و از جمله گفت که فردا یا پس فردای ان روز عازم فرانسه است. ما

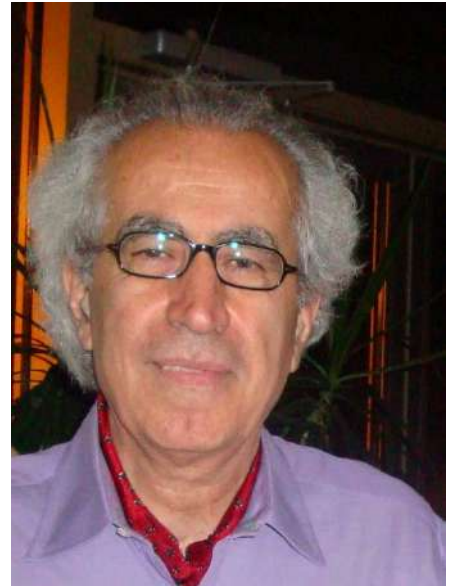
متن ۱۳۴ را به شیوه های گوناگونی که می شناختیم و اعتماد داشتیم به خارج می فرستادیم و امکانات ما اندک بود در ان روزگار .

خانم فرنگیس حبیبی را چنان که باید نمی شناختم . بعد از مصاحبه و گفت و گو در باره گزارش او، دل به دریا زدم و به او گفتم ما نویسندگان متنی نوشته ایم در اعتراض . ایا خطر می کند که این متن را به خارج ببرد و در فراتسه به کسانی بدهد که می گویم ؟ با علاقه قبول کرد . متن را برد و به کسانی که من گفته بودم داد . از رادیو فرانسه هم پخش شد. از کسانی بود که در انتشار متن ۱۳۴ به ما کمک کردو این کمک در ان روزگار، که به جایی دسترسی نداشتیم و ترس حکومت می کرد، کمکی بزرگ بود. یادش گرامی

در باره آثار و کار او دیگران نوشته اند و می نویسند.



امیر حسن پور



امیر حسن پور: از ناسیونالیسم تا کمونیسم نوین

شهرزاد مجاب

یادنگاره ناتمام امیر، با به تصویر کشیدن همه‌مهمه دانش‌آموزان کلاس اول در روز اول مهر ۱۳۲۸ در مهاباد شروع می‌شود. امیر از دل‌نگرانی و وحشت خود از ندانستن زبان فارسی می‌نویسد؛ ترس از معلم و تحقیر زبانی شدن. سرکوب فرهنگی - زبانی که در دوران دبیرستان به آگاهی ملی و مبارزه علیه رژیم پهلوی فارس-مرکزگرا، تبدیل می‌شود. امیر می‌نویسد که مانند خیلی از دانش‌آموزان و دانشجویان هم دوره خود، گرایش به ناسیونالیسم و جنبش ملی‌گردد پیدا می‌کند. در دوران دانشجویی در دانشگاه تهران بود که تحول فکری مهمی در او به وجود می‌آید، یعنی با مارکسیسم آشنا شد. امیر در کتاب آریان پور و جامعه‌شناسی مارکسیستی: تاریخ، طبقه اجتماعی و دیالکتیک (کتاب ایران نامگ، تورنتو، ۱۳۹۷)، صص ۱۷-۱۸ می‌نویسد:

در سال آموزشی ۱۳۳۹-۱۳۴۰ تحصیل در رشته‌ی اقتصاد «دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی» دانشگاه تهران را شروع کردم. هیچ یک از درس‌ها، که در دو سال اول بین هر سه رشته مشترک بودند، برای من گیرا نبودند. سال بعد به تحصیل در رشته‌ی زبان و ادبیات انگلیسی پرداختم، که بعضی درس‌هایش جالب بودند، و در عین حال در کلاس‌های سال اول تاریخ و جغرافیا حاضر می‌شدم. عده‌ای از دوستان دانشجو و من، که بیشتر گُرد و آذربایجانی بودیم و از وضع سیاسی و فرهنگی و آموزشی به شدت ناراضی بودیم، کلاس درس و مواد درسی علوم اجتماعی و انسانی را در خدمت حفظ نظام موجود و مخالف با خواست‌ها و آرزوهای خودمان می‌یافتیم. بیشتر وقت‌ها در کتابخانه‌ها، گالری‌ها، سرزدن به کتاب‌فروشی‌ها و دست‌فروشی‌ها، و فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی می‌گذشت. ما خاموشی و بی‌روحویی کلاس درس را با غیبت پی‌در پی و شرکت در شور و نشاط فعالیت سیاسی و فرهنگی، از جمله شعر گفتن، نوشتن، و بحث و جدل جبران می‌کردیم. در شرایطی که نوشتن و خواندن به گُردی و ترکی جرم به شمار می‌رفت به خواندن و نوشتن به «زبان مادری» می‌پرداختیم.

یکی از دوستانم، ف. ش. [فاتح شیخ] که در مهر ۱۳۴۲ دوره‌ی فوق لیسانس علوم اجتماعی را شروع کرده بود، تعریف می‌کرد که یکی از استادهايش به نام آریان پور نظرات بسیار مهمی دارد، و اصرار داشت که سر کلاس او برویم. من که امیدم را به دانشگاه تهران و آموزش دانشگاهی از دست داده بودم، تا اوائل اسفند از پذیرش این پیش نهاد سر باز می‌زدم. روزی که همراه او به کلاس "متون علوم

می‌دهد. این کتاب مجموعه مقالات امیر است که به زبان فارسی نوشت و طیف وسیعی از موضوعات را پوشش می‌دهد و نمونه بارزی است از کار علمی او در زمینه‌ی: مارکسیسم و تکامل آن در سنتز نوین کمونیسم باب آواکیان، جمع‌بندی از سوسیالیسم در شوروی و چین، جنبش ملی‌گروستان، جنبش زنان، جنبش دانشجویی دهه شصت میلادی، نقد نگری (Negri) و ژیزک و شیوه‌ی تفکر پست مدرنیستی، ضرورت داشتن تفکر علمی و مقابله با خرافه و دین، نقد سیاست‌های هویتی، قانون، حق و دمکراسی بورژوایی. یکی از فصل‌های مهم این کتاب "علیرضا نابدل: آذربایجان و کردستان دیروز و امروز است که به بهانه انتشار مجدد 'آقای پان' و احوالاتش" است (صص ۳۸-۶۲) نوشته شد و چنین آغاز می‌شود:

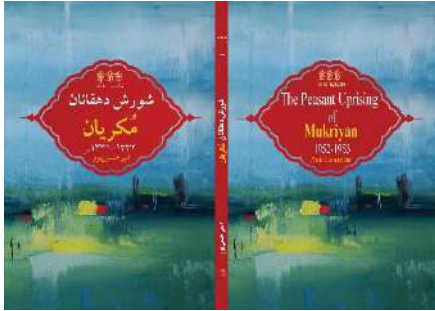


"آقای پان" و احوالاتش"، نوشته کوتاه علیرضا نابدل، امروز مانند زمان انتشارش در تیرماه سال ۱۳۴۵، همچنان می‌درخشد. این نوشته، همراه با اثر بلندترش آذربایجان و مسئله ملی (۱۳۴۹) و شعرش "گوردستان"، داستان مبارزه بر سر «مسئله ملی» در ایران را بازگو می‌کند؛ روایتی پر از خشونت‌هایی که نه تنها به پایان نرسیده بلکه آینده تاریک تری را تصویر می‌کند. در این سه نوشته، نه آثاری پراکنده، تصادفی و مستقل، بلکه دیدگاهی متمرکز اما در حال تلاش و رشد را می‌بینیم. این آثار پنجره‌ای هستند بر سیر تحولات سیاسی سال‌های ۴۰ و چکیده‌ای از جهان بینی، چشم‌انداز و عمل سیاسی یک شخصیت انقلابی که در پیچ و خم مبارزه برای ایجاد دنیایی نو به ترسیم چشم‌اندازی می‌پردازد که تحقق آن آرزوی مردم ستم‌دیده دنیا است.

اجتماعی به زبان انگلیسی" در محل "موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی" رفتم، استاد بعد از ورود به کلاس و خوش و بش کردن با دانشجویان از آن‌ها خواهش کرد که کتاب را باز نکنند تا مطالعه‌ی آن را ادامه بدهند. دانشجویان یک صدا گفتند که استاد هفته‌ی قبل قول داده بودی بحث را با توضیح تفکر و تکلم ادامه بدهی. به دنبال مدتی اصرار کردن از هر دو طرف، آریان پور تسلیم شد. بعد از پایان دوساعت سخنرانی، احساس من این بود که هر چه را تا آن زمان یاد گرفته بودم باید دور بریزم. در پاییز ۱۳۴۳، عده‌ای از دوستان و من در دوره‌ی تربیت دبیر دانشسرای عالی، ادامه‌ی تحصیل دادیم و در همه‌ی کلاس‌های آریان پور شرکت می‌کردیم. به زودی آشنائی دوستم شیخ الاسلامی و من با او، به رابطه‌ی دوستی و دیدار خارج از دانشگاه انجامید. من بعد از سال ۱۳۵۱ که ایران را برای ادامه‌ی تحصیل ترک کردم با آریان پور تماس نگرفتم و بعد از تغییر رژیم نیز امکان دیدار با او را نداشتم.

به گفته‌ی امیر، از همان آغاز آشنائی با مارکسیسم به این نتیجه رسید که باید ناسیونالیسم را کنار بگذارد. اما این پروسه گسست یک باره صورت نگرفت. آشنائی او با مارکسیسم در عرصه‌ی دانشگاهی و در کلاس درس صورت گرفت؛ آنهم در شرایط اختناق فکری حاکم بر دانشگاه‌های ایران. پس، به ناچار از محدودیت‌های آن متأثر بود. امیر تاکید می‌کند که مهم‌ترین تحول فکری‌اش آشنائی با مبارزات "حزب کمونیست انقلابی آمریکا" و فعالیت در جناح چپ "کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی" بوده است. او در بین سال‌های ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۷ و به هنگام تحصیل در آمریکا با جنبش نوین کمونیستی (مارکسیسم-لنینیسم-مائوئیسم)، جنبش کارگری، مبارزات سیاهان و مردم بومی، جنبش زنان، جنبش ضد جنگ ویتنام آشنا شد. در همان‌جا، امکان آشنائی با جنبش‌های رهائی‌بخش ملی در آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا، به ویژه ویتنام، فلسطین، عمان، و تاریخ جنبش کمونیستی برایش فراهم شد. این نکات را امیر به تفصیل در کتاب بر فراز موج نوین کمونیسم (رم: انتشارات حزب کمونیست ایران، مارکسیست، لنینیست، مائوئیست، ۱۳۹۶) توضیح

مُکریان ۱۳۳۱-۱۳۳۲ش: اسناد کنسولگری، مکاتبات دیپلماتیک و گزارش روزنامه ها (جلد دوم، تورنتو، کتاب آسمانا، ۱۴۰۱)



سخن پایانی امیر در این فصل، نگاه به امروز دارد (ص ۵۲)،

نابدل زنده نماند که «پیروزی» جنبش ملی کُردهای عراق را ببیند. اینکه رهبران کُرد در سایه دخالت مداوم آمریکا در عراق و به دنبال دو جنگ آمریکایی ۱۹۹۱ و ۲۰۰۳ بالاخره "حکومت منطقه‌ای کردستان" را بر پا کردند. اینکه بخشهای مهمی از کردستان مدت بیست سال است از سلطه رژیم بعث خارج شده است اما به پایگاه اقتصادی، سیاسی و نظامی ایران و ترکیه و آمریکا و اسرائیل تبدیل شده است؛ ... اینکه نیروهای امنیتی کُرد و نیروهای مسلح مخصوص تعلیم یافته آمریکا و اسرائیل جزء افتخارات حکومت کُرد هستند، اینکه خشونت بر زنان در سطح وسیعی گسترش یافته است؛ اینکه رهبران سیاسی مستقر در کوه، رهبران نیروی پیشمرگه، به محض خروج صدام از کردستان به شهرها برگشتند و ماشین دولتی آماده حزب بعث را در آغوش گرفتند و دستگاه حکومت غیرخودی را به حکومت خودی تبدیل کردند؛ اینکه حکومت کُرد از همان خمیره حکومت های غیرکُرد ساخته شده؛ اینکه اکثریت مردم کردستان، مردم زحمتکش و نیز قشرهای متوسط و زنان و جوانان، در شرایطی بسیار دشوار به سر می برند و شورش علیه وضع موجود همه جا شروع شده است. نابدل هیچ یک از اینها را ندید اما هنگامی که در آغاز زندگی سیاسی و روشنفکری کوتاه خود می گفت مسئله اصلی طبقه است نه ملیت و خون و نژاد، تمام این عواقب را پیش بینی می کرد. او وجود ملت و مسئله ملی را نفی نمی کرد اما تاکید می کرد که دو راه متفاوت برای حل این مسئله در پیش است و این راه حل ها طبقاتی هستند.

همانطور که در "پیشگفتار" جلد دوم نوشتم،

امیر کتاب شورش دهقانان مُکریان را در شرایط سختی به مراحل نهایی رساند، اما متأسفانه بیماری فرصت بیشتری به او نداد تا حاصل یک عمر تلاش خود را ببیند... برای به پایان بردن هر دو کتاب از یادداشت‌های دقیق و منظم، آرشیو و کتابخانه غنی او استفاده شد... کتاب اول مبنای تاریخی و تئوریک یک سال شورش دهقانان مُکریان را پایه‌گذاری می‌کند.

این پژوهش وسیع را امیر از دوران سربازی‌اش در سپاه ترویج و آبادانی، شروع کرد (سال ۱۳۴۳). خودش می‌گفت که همیشه در پی یافتن منابع تئوریک بودم که بتواند به درک و تحلیل از ساخت اجتماعی-اقتصادی کردستان و ایران و رابطه ناسیونالیسم با فئودالیسم و سرمایه‌داری کمک کند. مهم‌ترین مسئله تئوریک برای امیر، رابطه فرماسیون اجتماعی-اقتصادی با انقلاب بود. در هر فرصتی با افراد مختلف از ساکنان منطقه مُکریان کردستان، مصاحبه می‌کرد. سؤالات کلیدی را از طریق نامه و بعدها ایمیل با

تفکر و نظریه‌پردازی امیر در زمینه ناسیونالیسم و مبارزه طبقاتی، تاریخ‌نگاری ماتریالیستی و دیالکتیک، رابطه ساخت اجتماعی-اقتصادی با انقلاب و مباحث فلسفی پایه‌ای مانند رابطه ضرورت و آزادی، ماده و آگاهی و زیربنا و روبنا را می‌توان در دو جلد پژوهش کم نظیرش دید: شورش دهقانان مُکریان ۱۳۳۱-۱۳۳۲ش (جلد اول، تورنتو، کتاب ایران نامگ، ۱۴۰۰) و شورش دهقانان

واقعیت». به همین خاطر برای امیر حسن پور، به عنوان یک کمونیست انقلابی، به عنوان متفکری که صرفاً به دنبال تفسیر دنیا نیست، بلکه می‌خواهد دنیا را تغییر انقلابی دهد، مسأله "ساخت اقتصادی-اجتماعی جامعه" از مشغله‌های فکری بسیار مهم بود و تکیه‌کلامش این بود که: برای پیروزی "خط سیاسی و ایدئولوژیک صحیح تعیین‌کننده است".

امیر حسن پور، استاد دپارتمان "تمدن‌های خاور نزدیک و میانه" در دانشگاه تورنتو بود (۱۹۹۹-۲۰۰۹) وی پیش از تدریس در دانشگاه تورنتو، کرسی‌های تحقیقاتی و تدریسی در دانشگاه‌های ویندزور در کانادا (۱۹۸۷-۱۹۹۳)، اپاسالا در سوئد (۱۹۹۳-۱۹۹۴) و دانشگاه کنکوردیا در کانادا (۱۹۹۴-۱۹۹۶) داشت. امیر زبان‌شناس مارکسیست برجسته و پیشگام به کارگیری تئوری و متدهای زبان‌شناسی اجتماعی در مطالعه زبان‌گردی و رابطه آن با ملت‌سازی بود.

همانطور که در بالا آمده، امیر در مهاباد به دنیا آمد (۲۶ آبان ۱۳۲۲). تحصیلات خود را در مقطع لیسانس در دپارتمان "زبان و ادبیات انگلیسی" در دانشگاه تهران در طی سال‌های ۱۳۳۹-۱۳۴۳ به پایان رساند. پس از آن، خدمت اجباری نظام وظیفه را در سپاه ترویج و آبادانی سپری کرد. این دوره منجر به آشنایی او با مسأله تاریخ اصلاحات ارضی و آغازگر تحقیقش در زمینه جنبش‌های دهقانی در کردستان گردید. پس از اتمام دوره خدمت، امیر وارد دانشسرای عالی تربیت معلم تهران شد (۱۳۴۴). پس از چند سال کار معلمی در مهاباد، دوباره برای ادامه تحصیل به دانشگاه تهران بازگشت و فوق لیسانس خود را در این دانشگاه در رشته زبان‌شناسی، در سال ۱۳۴۷ به پایان رساند. در سال ۱۳۵۱ برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در مقطع دکترا در دانشگاه ایلینویز در اوربانا-شامپین شروع به تحصیل کرد.

تز دکترایش "عامل زبان در توسعه ملی: استاندارد شدن زبان‌گردی، ۱۹۸۵-۱۹۱۸"، یک پژوهش تحلیلی

پژوهشگران دیگر در اروپا، ایران، ترکیه و عراق مطرح می‌کرد. آرشيو بسیار منظمی از این نامه‌ها داشت که خود منبع ارزشمندی برای ادامه پژوهش‌هایی از این دست می‌باشد. این منابع، اکنون در اداره آرشيو دانشگاه تورنتو نگهداری می‌شود. امیر همچنین، منابع دست دوم تاریخی و آرشيوها را در سفرهای متعدد به کتابخانه‌های دانشگاهی آمریکا از جمله دانشگاه ایلینویز، هاروارد، یل (Yale)، پرینستون و کتابخانه کنگره آمریکا جمع‌آوری کرد. این یافته‌ها را مدام دسته‌بندی، و مانند آرشیتکتی مبتکر از کنار هم قرار دادن آنها بنای تاریخی و تئوریک خود را طراحی می‌کرد. امیر با صبر و شکیبایی به تفوریزه کردن این داده‌ها پرداخت و از آنها جمع‌بندی علمی-سیاسی مهمی به دست داد. و در نهایت، توانست از دریچه یک واقعه مهم - شورش دهقانان مکریان - تصویری دقیق از ساخت اقتصادی-اجتماعی جامعه کردستان، ترکیب طبقاتی آن بازه زمانی، سخنگویان ادبی و سیاسی طبقات مختلف، بستر بین‌المللی تحولات سیاسی در ایران و کردستان و مشخصاً بستر بین‌المللی شورش مکریان، به دست دهد. امیر در عین حال که نقش تعیین‌کننده شیوه تولیدی به طور عام و شیوه تولیدی فتودالی را به‌طور خاص در سرچشمه این شورش روشن می‌کند، اما تغییراتی را که نفوذ سرمایه‌داری امپریالیستی که شیوه‌های تولیدی فتودالی را به درون کارکرد خود کشیده و آن را به ماشین سودآوری سرمایه متصل کرده است، می‌بیند. .. امیر حسن پور در کتاب شورش دهقانان مکریان الگوی ماتریالیسم دیالکتیکی روشنی را در اختیار ما قرار می‌دهد و نشان می‌دهد، در نهایت، شیوه تولیدی هر جامعه است که شالوده‌ها و محدوده‌های تغییر در روابط اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک را تعیین می‌کند و تغییرات آن با دیگر تضادهای اجتماعی (ستم ملی، ستم بر زن، و غیره) کنش دائم دارند.... با اتکاء به تئوری مارکس، امیر تأکید می‌کند: هرگز نمی‌توان افکاری را که در عرصه‌های گوناگون سیاسی و ادبی تولید می‌شود، از بنیان‌های مادی جامعه (نظام اجتماعی-اقتصادی) جدا کرد. و هر آینه چنین تفکیکی شکل بگیرد، مترادف با جهان‌بینی ایده‌آلیستی و ضد دیالکتیکی است. این هیچ نیست جز «پاره‌پاره کردن

جنبش‌های دهقانی گرد و دیاسپورای ایرانی و گرد، شناخته شد. او هم به لحاظ علایق پژوهشی و هم به دلیل ایده‌های انقلابی مارکسیستی که داشت، در طول حیات خویش، فعالانه به جمع آوری مدارک و آرشیو مربوط به جنبش‌های انقلابی بین‌المللی با تاکید خاص بر کردستان، ایران، فلسطین و چین پرداخت. به عنوان یک محقق انقلابی، امیر در مسیر تفکر خود، یک انترناسیونالیست بود و منتقد تئوری‌ها و سیاست‌هایی که در چارچوب "سیاست هویت" و "نسبی‌گرایی فرهنگی" عرضه می‌شدند؛ چرا که بر این نظر بود که این تئوری‌ها مفهوم طبقه را در تحلیل و سیاست خود نادیده گرفته و پدرسالاری و نژادپرستی را از روابط قدرت امپریالیستی و سرمایه داری منفک می‌سازند.

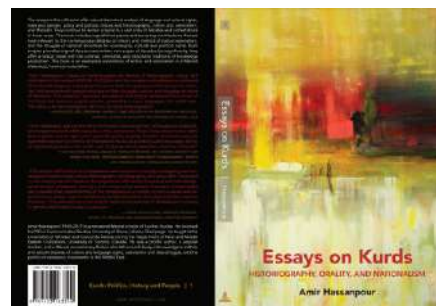
امیر به عنوان یک معلم، در بین دانشجویان بسیار محبوب بود. دانشجویان او را به توانمندی و باورش به آموزش تغییر دهنده و انتقادی، می‌شناسند. در دوره تدریس در دانشگاه تورنتو، واحدهای درسی متعددی را با محوریت رسانه‌های جمعی، ناسیونالیسم، جنبش‌های اجتماعی و جامعه مدنی، برای دانشجویان مقطع کارشناسی پایه گذاری و تدریس کرد. واحد تدریسی او با عنوان "تئوری و متد در مطالعات خاورمیانه" به یکی از واحدهای اجباری در برنامه درسی دپارتمان "مطالعات خاور نزدیک و میانه" برای مقطع کارشناسی ارشد و دکترا تبدیل شد. در این واحد درسی دانشجویان با تئوری‌های تاریخ‌نگاری و تاریخ مطالعات خاورمیانه و ریشه‌های شرق‌شناسانه آن در اروپا و شمال آمریکا آشنا می‌شدند. امیر یکی از محبوبترین استادان در دانشگاه‌های کانادا شناخته شد. در بیرون از دانشگاه نیز در هیئت‌های متعدد مشاوره در زمینه مطالعات گردی یا آموزش زبان در ایالات متحده، هلند و سوئد حضور داشت، و همچنین به عنوان مشاور شماری از نهادهای دولتی و سازمان‌ها در کانادا و خارج از کانادا فعالیت داشت. او همچنین سردبیری مجلات دروازه، مجله تاریخ کردستان و گزینگ را برعهده داشت. سایر نوشته‌های امیر را به زبان انگلیسی می‌توان در منابع مهم زیر دید:

Encyclopedia of Television, Encyclopedia Iranica, Encyclopedia of Modern Asia, The New Grove

مارکسیستی و نقطه عطفی در رشته‌ی مطالعات گردی شناخته می‌شود. کتاب انگلیسی ناسیونالیسم و زبان در کردستان، ۱۹۱۸-۱۹۸۵ که در دست ترجمه به زبان فارسی است، از ادبیات تئوریک زبان‌شناسی-اجتماعی استفاده کرده و به منابع متعددی که پیش از این مورد توجه محققین قرار نگرفته بود، استناد می‌کند، از جمله: مدارک منتشر نشده دولتی، اطلاعات آماری ملی، مصاحبه و مکاتبات شخصی با روشنفکران برجسته گرد، متون گردی منجمله شعر، رمان، روزنامه، موسیقی و برنامه‌های رادیویی.

امیر در درازنای سال‌ها آموزش و پژوهش علمی و نیز کنشگری سیاسی، ده‌ها جستار و چندین کتاب به زبان‌های انگلیسی و فارسی و گردی نوشت. در میان آثار انگلیسی می‌توان به 'زبان‌شناسان و زبان‌کشی' (۲۰۰۰-۱۳۷۹)، 'بازتولید پدرسالاری در زبان گردی' (۲۰۰۱-۱۳۸۰)، 'غربت، وطن و تکنولوژی رسانه‌ای' (۲۰۰۳-۱۳۸۲)، 'زبان استخوان ندارد، ولی بسیار استخوان‌شکن است' (۲۰۰۶-۱۳۸۵) اشاره کرد. گزیده‌ای از نوشته‌های او به زبان انگلیسی در این کتاب آمده است:

Essays on Kurds Historiography, Orality, and Nationalism (2020). New York: Peter Lang International Academic. Publisher

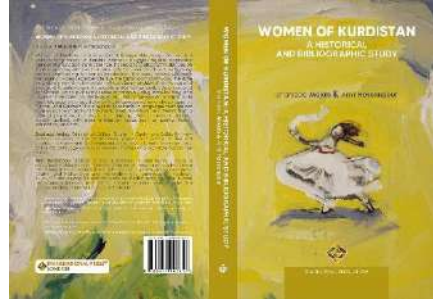


امیر در چهار دهه، پژوهش‌های خود را در زمینه ارتباطات و رسانه، ناسیونالیسم، فرهنگ و زبان گردی ادامه داد، خاصه در زمینه تحلیل تئوریک از نقش تلویزیون‌های ماهواره‌ای و ارتباط آن‌ها با توسعه ناسیونالیسم گرد، در دهه ۱۹۹۰. با گسترش موضوع‌های تحقیقاتی، امیر به عنوان یکی از بنیان‌گذاران پژوهش مارکسیستی در زمینه موسیقی، فرهنگ و ادبیات گرد و همچنین مطالعه

Dictionary of Music and Musicians, Encyclopedia of Modern Middle East, Encyclopedia of Diaspora, and Encyclopedia of Women and Islamic Culturem

آخرین نوشته مشترک من و امیر کتاب انگلیسی زنان گرد: یک مطالعه منبع شناسانه و تاریخی است:

Women of Kurdistan: A Historical and Bibliographical Study. London: Transnational Press



زندگی امیر پلی بود میان دانشگاه و سنگرهای نبرد توده ای. در سراسر عمرش یا در دانشگاه به تبلیغ و ترویج ایده‌های مارکسیستی مشغول بود، یا در دیگر صحنه‌های مبارزه انقلابی شرکت می‌جست. با شروع انقلاب ۱۳۵۷-۱۳۵۶ ایران، از آمریکا رهسپار کردستان شد. او نقشی موثر در شکل‌گیری جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در کردستان ایفا کرد و از بنیانگذاران «تشکیلات پیشمرگه زحمتکشان» وابسته به اتحادیه کمونیستهای ایران بود. امیر مبتکر اصلی و یکی از هدایت‌کنندگان راهپیمایی تاریخی سنندج به مریوان و از مبلغان و مدافعان فعال مقاومت ۲۴ روزه‌ی شهر سنندج در بهار ۱۳۵۹ بود. امیر سال‌ها هر هفته همراه با دیگر استادان مترقی یهود دانشگاه تورنتو هر جمعه به اعتراض به سیاست‌های اشغالگرانه دولت صهیونیست اسرائیل در جلوی کنسولگری اسرائیل می‌ایستاد. از استادان بنیان‌گذار پروژه تحریم دولت نژادپرست اسرائیل در سطح بین‌المللی بود. امیر در سمینارها و کنفرانسهای بین‌المللی از ترکیه، فلسطین، یونان، کوبا، تالندن و هر آنجائی که شعله مقاومتی برپا بود، شرکت می‌کرد.

امیر در ۲۴ جون ۲۰۱۷ در تورنتو چشم بر جهان بست، در چند ماه قبل از آن نوشت (بر فراز موج نوین کمونیسم، صص ۲۴-۲۵).

در شرایط شکست جنبش کمونیستی، سرمایه داری امپریالیستی دنیا را به سرعت به سوی نابودی می‌کشاند؛ فقر، گرسنگی، محرومیت، بیکاری، بی‌خانمانی و فوق‌استثمار و ستم، زندگی میلیاردها انسان را تباه کرده است. ... خرافات دینی، علم ستیزی، نژادپرستی، و فاشیسم دست در دست هم آینده تاریکی ترسیم می‌کنند. تضاد بین دو نیروی ارتجاعی و از نظر تاریخی منسوخ - یعنی امپریالیسم و بنیادگرایی - خاورمیانه را به ویرانه و کشتارگاه تبدیل کرده است؛ جنگ و ویرانی و آوارگی میلیون‌ها نفر، به امری عادی تبدیل شده است.

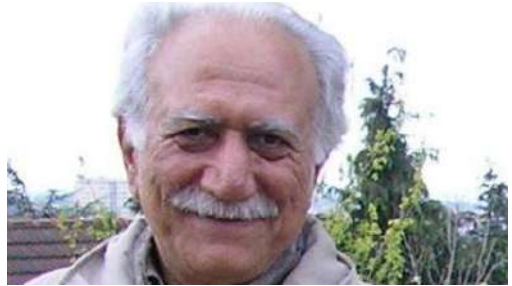
وضع دنیا به جایی رسیده است که یا باید نظام سرمایه داری را از میان برداشت یا سرمایه داری زندگی را از میان بردارد. انتخاب دیگری باقی نمانده است. اما روشن است نیرویی جز جنبش کمونیستی توانایی و خواست این تاریخ‌سازی را ندارد. جنبش کمونیستی هم، آن‌طور که در گذشته بود، از عهده چنین مسئولیتی بر نمی‌آید. با کمونیسم پیشین نمی‌توان به آینده کمونیستی دست یافت و بدون «کمونیسم نوین» نه به درک درست گذشته می‌رسیم، نه به ساختن این آینده. سنتز کمونیستی از کمونیسم گذشته و تدوین «کمونیسم نوین» کار سترگی است که باب آواکیان، در پروسه مبارزات وسیع در عرصه تئوری، سیاست و ایدئولوژی در سه دهه اخیر، موفق به انجام آن شده است. اگر کمونیست‌ها می‌خواهند پیش‌آهنگ آینده باشند، و نه زائده گذشته، باید خود را متکی بر سنتز نوینی از کمونیسم بکنند و به طور جدی ببینند که «کمونیسم نوین» چیست و چه جایگاهی در تاریخ و در جهان امروز دارد؟

با عشق به امیر،

شهرزاد مجاب

استاد مطالعات زنان و آموزش، دانشگاه تورنتو

تراب حق شناس



(۲۰۱۶-۱۹۴۲/۱۳۹۴-۱۳۲۱)

تراب حق شناس، چهره‌ای آشنا در تاریخ معاصر

برای کسانی که با تاریخ معاصر ایران آشنایی دارند، تراب حق شناس چهره ناآشنایی نیست. زمانی که نام او را می‌شنویم، به او می‌اندیشیم و سرگذشتش را در ذهن مرور می‌کنیم: فردی سیاسی و مبارزی را به یاد می‌آوریم که زندگی پرفراز و نشیبی را تجربه کرد.

نگارش بیوگرافی انسان‌های چند وجهی در یک متن کوتاه مشکل است. تراب حق شناس، متولد ۱۳۲۱ در جهرم، در یک خانواده‌ی بسیار مذهبی پرورش یافته بود. ایام تعطیلات تابستانی مدارس، به مکتب‌خانه فرستاده می‌شد تا قرآن و سپس صرفونحو عربی فراگیرد. در نوجوانی سه سالی را در فیضیه قم گذراند و زبان عربی را آموخت. بلافاصله پس از اخذ دیپلم متوسطه، در دانشسرای عالی ثبت نام کرد و در سال ۱۳۴۲ در رشته‌ی زبان انگلیس از دانشسرا فارغ‌التحصیل شد.

تراب از مسیر عضویت در انجمن اسلامی دانشجویان، وارد فعالیت سیاسی شد. در سال‌های نخستین دهه‌ی ۱۳۴۰، به جبهه ملی ایران پیوست و سپس نهضت آزادی و بالاخره سازمان مجاهدین خلق و پس از چند سال مبارزه علیه رژیم پهلوی، در جریان تغییر ایدئولوژی این سازمان به مارکسیسم گروید. در آستانه قیام ۵۷ پس از تشکیل سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، تراب هم در صف اعضای این سازمان به مبارزه برای آزادی، عدالت اجتماعی و برابری ادامه داد و تا آخرین لحظات هستی خود بر این باور که چیزی جز کمونیسم «راه نجات انسانها» نیست،

معتقد و پایدار باقی ماند. بیشتر فعالیت مبارزاتی تراب در دوران مجاهدین اولیه و مجاهدین مارکسیست - لنینیست در خارج از ایران و در کشورهای عراق، فلسطین، لبنان، اردن، لیبی، یمن، عمان (ظفار)، فرانسه، ترکیه و... متمرکز بود. بعد از قیام ۵۷ و بازگشت به ایران، در هیئت تحریریه نشریه پیکار، ارگان سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، سازماندهی شد. با شروع موج دستگیری‌ها و کشتار کمونیست‌ها و مخالفین به دست رژیم جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۰، تراب همراه با هم‌رزم و همسرش پوران بازرگان، در اوایل سال ۱۳۶۱ مجبور به ترک ایران و پذیرش تبعیدی ناخواسته در فرانسه شد. در پاریس همراه با شماری از یاران جمع "اندیشه و پیکار" را تشکیل می‌دهند تا به قول خودش: "... شمعی باشد که سرانجام بتواند به شعله‌ی بزرگ انقلاب کارگری کمونیستی بپیوندد"^۱.

اما او همچنان انسانی چند سویه و آزادمنش بود که "چون سوسماری مست به دنبال آفتاب"^۲ برای کسب دانش و تجربه، به هر سوی سرک می‌کشید.

در تبعیدگاه زبان فرانسه را نیز آموخت و تسلط به چندین زبان به او امکان می‌داد به ترجمه‌های با ارزشی به زبان فارسی دست زند: از شعر، داستان و گزارش گرفته تا آثار تئوریک، تا کتاب‌های آموزشی. در این راستا به همکاری با طیف گسترده‌ای از مجلات چپ‌گرا و ترقیخواه پرداخت: آرش، آغازی‌نو و چشم‌انداز در پاریس، سپیدار در کانادا، دیدار در آلمان، نقطه و حتا دائرةالمعارف ایرانیکا در آمریکا. مقاله‌ها و ترجمه‌هایش را گاهی هم با نام مستعار برای این نشریه‌ها می‌فرستاد. همه‌ی این نوشته‌ها و ترجمه‌ها به اشکال و ابعاد گوناگونی با بحران جنبش کمونیستی، مطالعات کمونیستی، تجربه‌های سیاسی معاصر ایران و جهان و هم‌چنین پشتیبانی از مبارزات کارگران و زحمتکشان و خلق‌های ستمدیده (به‌ویژه خلق فلسطین)، جنبش‌های زنان و... در ربط هستند. گاهی هم برای مجلات عربی زبان چون "الحیات" و "الیوم السابع" مقاله نوشته‌ای می‌فرستاد.

^۱ نک به کتاب "از فیضیه تا پیکار" ص 732.

^۲ نک به فیلمی با همین نام در یوتیوب:

<https://www.youtube.com/watch?v=u1g0FbKJmqs>

ترجمه شماری از نوشته‌ها و سخنرانی‌های کنگره بین‌المللی مارکس (۱۹۹۵) در سه جلد با اجازه نشریه‌ی اکتوئل مارکس و ژک بیده، برگزارکننده‌ی کنگره، کار بارزشی بود که در ایران نیز با حذف نام مترجمان چاپ شد، "مارکس و بازگشت او - هوارد زین"، "سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات - صادق جلال‌العظم و "وضعیت زن" در سنت و در تحول اسلام - منصور فهمی، از جمله کتاب‌های هستند که او ترجمه کرده.

در زمینه شعر و نقد شعر او تأملی بر شعر فروغ فرخزاد، "کسی که مثل هیچ‌کس نیست" دارد با عنوان "شاعری که صدای انفجار را می‌شنید" ۱. نیز دست به ترجمه اشعار محمود درویش، نزار قبانی، غسان کنفانی، سالم جبران... و دیگر شعرای پیشرو زده است؛ و نیز ترانه‌ها و سروده‌های شاعران فرانسوی، چون جان فراه، موستاکی، رونو... فهرستی از مقالات و ترجمه‌های تراب حق‌شناس که برخی با همکاری رفقا و دوستانش به انجام رسیده است در ذیل آمده.

جمع اندیشه و پیکار - ژوئیه ۲۰۲۴

کتاب‌های منتشرشده:

"چهل و هشت سال پس از چه گوارا، از او و درباره‌ی او"، به کوشش ت. حق‌شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، اکتبر ۲۰۱۵، ۱۱۸ ص؛

"از گذشته تا آینده"، (مصاحبه یحیی-خالد با ت. حق‌شناس)، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، نوامبر ۲۰۱۲، ۱۷۶ ص؛
"چهل مقاله از یهودی تباران ضد استعمار فلسطین"، به کوشش ت. حق‌شناس و ح.ساعی، انتشارات مجله‌ی آرش (چاپ اول) فرانسه، آوریل ۲۰۱۰؛ (چاپ دوم)، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، سپتامبر ۲۰۱۳، ۲۹۵ ص؛

"کنگره بین‌المللی مارکس"، دانشگاه پاریس، سپتامبر ۱۹۹۸ (جلد سوم)، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، آوریل ۲۰۰۲، ۳۰۴ ص؛

"کنگره بین‌المللی مارکس"، (مارکسیسم پس از صد سال، کارنامه انتقادی و دورنمای آینده)، دانشگاه پاریس ۱۹۹۵ (جلد

دوم)، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، سپتامبر ۱۹۹۸، ۳۴۲ ص؛

"کنگره بین‌المللی مارکس"، (مارکسیسم پس از صد سال، کارنامه انتقادی و دورنمای آینده)، دانشگاه پاریس سپتامبر ۱۹۹۵ (جلد اول)، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، اکتبر ۱۹۹۶، ۳۲۷ ص؛

"از آرمانی که می‌جوشد"، به کوشش ت. حق‌شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، سپتامبر ۱۹۸۵، ۲۰۱ ص؛
کتاب‌های ترجمه‌شده:

جلال‌العظم صادق، "سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات"، ترجمه: ت. حق‌شناس، انتشارات سنبله هامبورگ، دسامبر ۱۹۹۹، ۱۹۰ ص

زین هوارد، "کارل مارکس و بازگشت او"، ترجمه: ت. حق‌شناس و ح.ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، فوریه ۲۰۰۵، ۴۴ ص؛
درویش محمود "در محاصره"، ترجمه: ت. حق‌شناس، انتشارات آلفابت ماکزیمو و خانه هنر و ادبیات (چاپ اول) سوئد، تابستان ۲۰۰۶، (چاپ و ویراست دوم همراه با سی.دی) انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، آگوست ۲۰۱۳، ۷۷ ص؛

فهمی منصور "وضعیت زن در سنت و در تحول اسلام"، ترجمه: ت. حق‌شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، آوریل ۲۰۰۷، ۱۷۵ ص؛

کنفانی غسان - درویش محمود "در ایستگاه قطاری که از نقشه فرو افتاد"، ترجمه: ت. حق‌شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، مه ۲۰۱۴، ۱۲۸ ص؛

جزوه‌ها

از انجمن دوستداران کمون پاریس، "لوئیز میشل، یک عمر سرشار از مبارزه"، (ترجمه)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۸/۰۳/۰۶؛

آشکار ژیل، "پس از ماهاتن" (با همکاری حبیب ساعی)، (ترجمه)، ۲۰۰۱/۱۱/۰۱؛

ت. حق‌شناس، "چند نگاه کوتاه به حوادث سیاسی ایران"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۰/۰۸/۰۱؛

ت. حق‌شناس، "ابوجهاد از رهبران بزرگ انقلاب فلسطین و دوستدار انقلاب ما"، در سایت اندیشه و پیکار، ۱۹۸۸/۰۴/۰۱؛



به یاد ترابِ حق‌شناس

داریوش آشوری

در سال ۱۹۸۶ که من و خانواده ام به جمع مهاجران به فرانسه پیوستیم، با همت و راهنمایی دوست از دست رفته‌ام، هوشنگ کشاورز، در شهر کرتی (créteil) جا گرفتیم. در آن جا رفته-رفته با گروهی از ایرانیان جوان مهاجر و مهربان و خونگرم آشنا و دوست شدیم که سپس دانستیم به گروه انقلابی پرشوری تعلق داشته اند و یورش رژیم جدید آن‌ها را به این سوی جهان پرتاب کرده است. در میهمانی‌های این دوستان با مردی آشنا شدم به نسبت سالمندتر از دیگران، اما هنوز میان‌سال. به نظر می‌رسید که این دوستان به او به چشم دیگری می‌نگرند و ارج و احترام بیشتری به او می‌گذارند. او همین دوست ما بود که امروز آمده ایم تا او را که رهسپارِ دیارِ عدم است، بدرقه کنیم: تراب حق‌شناس، که دوستان قدیم هم‌رزماش او را به نام مستعار سازمانی‌اش «حاجی» می‌خواندند.

باری، با خونگرمی و جوششی که در او بود به‌زودی میان من و او هم رابطه‌ی دوستانه برقرار شد. یک عامل پیوند دهنده در این میان شوقِ هر دوی ما به زبان و ادبیات و شعر فارسی بود. و همین سبب شد که در آن سال‌های نخستین با دوستان دیگر در خانه‌ی خانم شهلا شفیق و رضا ناصحی، که همسایه‌ی ما بودند، گرد هم آییم و چندی سعدی‌خوانی و حافظ‌خوانی کنیم. حق‌شناس یک مبارز انقلابی خستگی‌ناپذیر بود و تا پایان عمر، حتی در سال‌های از-پا-افتادگی به دلیل بیماری فلج‌کننده‌ی هولناک، در فضای آن اندیشه‌ها و آرزوها زیست و

برای آن آرمان‌ها کوشید. با این‌همه در تنگنای زندگانی سیاسی صرف نمی‌زیست. او که از سنتِ طلبگی در حوزه‌ی علمیه برخاسته بود، با آن که از آن فضا و باورهای ایمانی‌اش بریده و به جریان ضد آن پیوسته بود، صفاتِ خوبِ زندگانی طلبگی در او همواره زنده بود. حق‌شناس در همه‌عمر یک دانشجوی ثابت‌قدم بود و از به سر بردن و همسخنی کردن با اهل کتاب و قلم لذت می‌برد. خود نیز نویسنده و مترجم بود و رابطه‌ی دوستانه‌ی ما هم بر همین پایه بود. به همین دلیل، با آن که من سالیانی دور از فرانسه بودم، در بازگشت رابطه‌ی دوستانه‌ی ما از نو برقرار می‌شد. چند زبان می‌دانست. بر زبان عربی کلاسیک و مدرن به‌خوبی مسلط بود. با اتکا به دانش عربی او مدتی با هم هفته‌ای یک روز کتابِ المنقذُ من الضلالِ ابوحامد غزالی را می‌خواندیم که ادعاینامه‌ی کلامی غزالی بر ضد فلسفه است.

دوستار شناگری بود و شناگر چالاکی بود. تا پیش از ازپا درافتادن‌اش هفته‌ای دو-سه روز به استخر می‌رفت و من هم چه‌بسا هفته‌ای یک روز دعوت او را اجابت می‌کردم و با او همراه می‌شدم. بدن نیرومند ورزیده‌ای داشت و طول استخر را بیست یا شاید سی بار یکسره شنا می‌کرد. چنان که من به شوخی او را، که زاده‌ی شهر جهرم بود، «تهنگِ دریای جهرم» لقب داده بودم. گفت-و-گویی ما در راه به سوی استخر و در استخر بیشتر پیرامون لغت‌شناسی و شعر سعدی و حافظ و فردوسی و مولوی بود. او همیشه در این باب‌ها آغاز کننده بود و پرسش‌هایی را طرح می‌کرد. هم‌سخنی‌مان از بحث پیرامون مسائل نظری علمی و سیاسی هم خالی نبود. برای آن که گفت و گویمان ادامه یابد اغلب پس از بیرون آمدن از استخر مرا به کافه‌ای دعوت می‌کرد تا جامِ شرابی فضای «سمپوزیوم» دوفره‌مان را گرم‌تر کند. او با آن که مبارز سیاسی سرسختی بود وفادار به آرمان‌های رادیکال، بر خورد اش با نظر کسی دیگر، دست کم آن گونه که با من رفتار می‌کرد، همیشه با ادبانه و روادارانه بود. گمان می‌کنم که با دیگران هم همین گونه بود. شوخی و خنده هم با هم کم نداشتیم و با آن که دل دردمندی داشت آزرده از روزگار، هرگز تلخ و عبوس نبود و شوخی‌ها و طعنه‌های دوستانه‌ی مرا با قهقهه‌های بلند پاسخ

داشته باشند و به دیدار-اش بشتابند. تا به جایی که جوان برومند بزرگواری از سر وفاداری دوستانه زندگانی شخصی خود را در کشوری دیگر رها کند و در چند سال پایانی زندگانی او شبانه‌روز خود را به پرستاری از او بگذراند. به نظر می‌رسد که «حاجی» در همان روزگار درماندگی نیز مایه‌ی دلگرمی بخشی از مبارزان قدیمی بود.

داریوش آشوری

Creteil, février 2016

راز دوستی تراب و من

علی‌اصغر حاج سید جوادی

آشنایی و سپس دوستی من با تراب به ماه‌های آخر سال ۱۳۴۰ برمی‌گردد که مصادف با آغاز محاکمه شادروان مهندس بازرگان در دادگاه نظامی بود.

یعنی کمی بیش از پنجاه سال. تراب حامل پیام برادرم و دوستان او برای شرکت من در تحریر دفاعیات مهندس بازرگان بود. و این آغاز آشنایی و دوستی من و خانواده‌ام با تراب بود.

پایه این دوستی بر اساس ایمان مشترک ما به حق آزادی و ذات خدشه‌ناپذیر آزادی برای انسان ورای حق اختلاف در گرایش‌های فکری و تفاوت‌های جنسی و نژادی و مذهبی و قومی و ملی بود. تراب جوان بود و در آغاز پیکار در فضای بی‌کوران و پر سنگلاخ اندیشه و من به اعتبار سن و سال اندکی بیشتر از او سرد و گرم روزگار چشیده. اما هر دو ما در افق‌های دور و دراز پیکار اندیشه در یک هدف همداستان و سرانجام هم سرنوشت بودیم. و در دست‌یابی به این هدف راه و رسم ما از قبل در سرشت طبیعت ما نهفته شده بود.

آنجا که قول شاعر زبان‌گویای سرنوشت ماست که می‌گوید:
"شکار ما در اطلال بلند است / نه چون تو آهوی سر در کمند است"^۱

راز دوستی تراب و من با وجود فراز و نشیب‌های مربوط به کیفیت و کمیت جدال ما با ماجراهای زندگی در این بود که نه او، نه من در راه‌پیمایی به سوی هدف آهوی سر در کمند نبودیم. او رفت و وزنه‌ی این دوستی آنچنان سرشار از خلوص بود که سخنی به‌گزار نیست اگر بگویم خمیده بودم، خمیده‌تر شدم.

علی‌اصغر حاج سید جوادی

پاریس، ۳ فوریه ۲۰۱۶

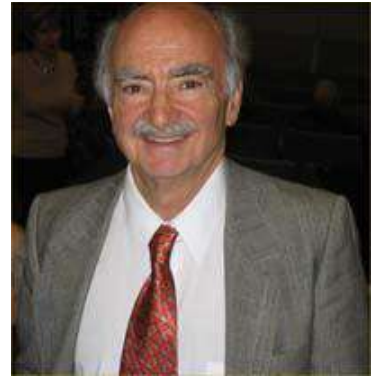
می‌گفت. به یاد ندارم که هرگز از سختی‌های بسیار زندگانی‌اش شکوه کرده باشد.

اما از بخت بد، این شناگر ورزیده و پرتوان از چند سال پیش در استخر از مشکلی در شانه و بازوهای خود یاد می‌کرد و از این که عضله‌هاش رو به سستی دارند. و این همان بلایی بود که آرام-آرام او را می‌فرسود تا آن که سرانجام از پا درانداخت. با این‌همه او به یاری یکی از دوستان جوان‌اش تا دو-سه سال پیش، شاید به امید بهبود، همچنان به استخر می‌آمد، اگرچه «نهنگِ دریای جهرم» دیگر توان شنا کردن نداشت.

شوق فراوانی به مطالعه داشت. من مجله‌های گوناگون فرهنگی و ادبی را که از ایران به دست‌ام می‌رسد به او هم می‌دادم. و هرگاه فراموش می‌کردم، یادآوری می‌کرد. نکته‌ی شگفت این که در این دو-سه سال پایانی عمر که با دست و پای فلج در آن بیمارستان دلگیر دورافتاده خوابیده بود، در چند باری که به لطف دوستان مشترک و یاران هوادار او برای من فرصت دیدار از او پیش آمد، باز از من می‌طلبید که برای او مجله‌های تازه ببرم. آخرین بار حدود دو ماه پیش بود که به همت پرویز قلیچ‌خانی دیدار میسر شد. با آن که از تمام تن‌بی‌اختیار-اش تنها اختیار یک کله‌ی هشیار برای او مانده بود، باز از من می‌خواست که برای‌اش مجله‌های تازه ببرم. سرزندگی و جوشندگی فکری و قدرت اراده‌ی او در آن بلای هولناک که دچار شده بود به‌راستی مایه‌ی شگفتی بود. در نوروز امسال برای تبریک سال نو، به یاری دوستان، تلفنی به من زد که با به یاد آوردن وضع درماندگی جسمانی او به‌راستی از این همه وفاداری و لطف شرمنده شدم.

در باره‌ی فضایل او دوستان و یاران دیرینه‌اش که با او در دل خوف و خطر زندگی کرده اند بهتر می‌توانند سخن بگویند. با این همه می‌خواهم از تجربه‌ی شخصی خود با او، در همان محدوده‌ای که یاد کردم، بگویم که: از نظر بزرگ‌منشی و بی‌ریایی و پای‌بندی به اصول اخلاقی و وفاداری، از همه جهت، او را انسانی کمیاب دیده‌ام. همین فضایل او بود که سبب شد در روزگار فروپاشیدگی سازمان‌ها و سرخوردگی از آرمان‌ها، باز دوستان و هواداران بسیار او را که دچار درماندگی جسمانی شده بود به یاد

هرمز حکمت



هرمز حکمت اندیشمندی که زیبا می گفت،
زیبا می نوشت و زیبا می اندیشید.

شکوه میرزادگی

دکتر هرمز حکمت (۱۳۱۵-۱۳۹۹) نویسنده، پژوهشگر، فعال فرهنگی و سیاسی، فارغ التحصیل روابط بین الملل از دانشگاه کلمبیای آمریکا و استاد دانشگاه در رشته حقوق و علوم سیاسی در دانشگاه تهران بود

حکمت در پی انقلاب اسلامی، با همه ی عشقی که به ایران داشت، در سال ۱۳۶۰ ایران را ترک گفت. و به عنوان نویسنده ای توانا، سیاستمداری دانا و پژوهشگری فرهنگ دوست بیش از چهل سال نقشی اساسی و موثر در حرکت های فرهنگی و پژوهشی، بویژه در ارتباط با فرهنگ و تاریخ ایران در خارج کشور داشت.

هرمز حکمت در دوران تبعید خودخواسته بیشترین وقت و توان خود را صرف مطالعات ایرانشناسی و فرهنگ و تاریخ ایران کرد. ایشان یکی از پنج بنیانگذار نهاد برونمری پنجاه و اند ساله ی «بنیاد مطالعات ایران»، و سه دهه سردبیر فصلنامه پژوهشی «ایران نامه» بودند.

ایران نامه از مهم ترین نشریات تحقیقاتی دو زبانه ای بود که از پاییز ۱۳۶۰ تا زمستان ۱۳۹۴ چهار شماره در هر سال منتشر شده است. هدف اصلی این نشریه آشنا کردن خوانندگان ایرانی و غیر ایرانی خود با تازه ترین دستاوردهای پژوهشگران، نویسندگان سرشناس و استادان صاحب نظر ایرانی و غیر ایرانی بود. عمده مطالب این فصلنامه مربوط

می شد به ادبیات و زبان فارسی و تاریخ فرهنگ و تمدن ایران

دکتر حکمت در کنار همه ی مسئولیت های سنگینی که بر عهده داشت تا آنجایی که در توانش بود پشتیبان و همراه برخی از بنیادها و موسسات فرهنگی خارج کشور از جمله «بنیاد میراث پاسارگاد» بود.

بدون تردید دکتر هرمز حکمت، (نه یکی از، که) پرکارترین و موثرترین شخصیتی بوده که ما در پنجاه سال گذشته و در ارتباط با شناساندن تاریخ و فرهنگ ایران در آمریکا داشته ایم. اما آن چه که به نظر من از ایشان شخصیت یگانه ای ساخت، خصوصیات اخلاقی، و رفتارهای اجتماعی ایشان نیز بود.

شاید به نظر غلوآمیز بیاید اما من در این عمر بلندم که با بسیاری از شخصیت های فرهنگی و ادبی و سیاسی از نزدیک دوست و آشنا بوده ام هرگز کسی را ندیده ام که در اوج موفقیت و توانایی این همه متین و مودب و فروتن باشد. ندیده ام کسی را که این همه قدرت تحمل شنیدن نظر مخالفین عقاید خود را داشته باشد و ندیده ام کسی را، آن گونه که ایشان، آگاهانه و بدون هیچ نفع و حساب و کتاب شخصی به ایران عشق بورزد. ایشان همیشه به فردای ایران می اندیشید و نه به امروز خود.

حکمت به عنوان یک فعال سیاسی مترقی، شریف و عدالتخواه بود، و بیزار از تمامیت خواهی و تعصب و خشونت: «حاکمان کژاندیش و کوردل سخت کوشیده اند تا به قهر و نیرنگ و دروغ ذهن و ضمیر کودکان و جوانان وطن را از میل به زشتی و خشونت و تعصب انباشته کنند و از عشق به زیبایی و مهر و مدارا بی بهره. از مکتب دوزخی حاکمان شریر، اما، نسلی قد برافراشته و بر پهنه زندگی و پویائی گام نهاده که با گوشت و پوست و استخوان با همه حقوق و آزادی های انسانی اش آشنا است. منزل گاه آرمانی اش نه کلبه حقیر و تاریکی است که سرکوبگران پی افکنده اند بلکه دنیای فراخ و روشنی است که خود سال هاست از دور به نظاره اش پرداخته و در انتظارش روز و شب شمرده و برای تحققش یک لحظه از تلاش دست نشسته اند. دنیائی که در آن حقوق بشر و برابری نامشروط انسان ها شالوده جانشین ناپذیر زندگی است و اراده شهروند، و نه

حکم «خلیفه خدا» اساس و

بنیان مشروعیت حکومت. (۱)

با این حال، به نظر من، او بیش از آن که شخصیتی سیاسی باشد شخصیتی فرهنگی بود و معتقد بود که به ویژه در شرایط کنونی تلاش های فرهنگی برای رهایی ایران یک ضرورت است:

«از رهگذر انقلاب اسلامی و تسلط کسانی که نه اعتقادی به هویت ملی و فرهنگی مردم ایران دارند و نه انس و الفتی با مظاهر و نمادهای ارزنده و ماندگار تمدن و فرهنگ کهن میهن ما، چنین فعالیت هائی همانقدر ارزنده و ضروری اند که تلاش برای رهایی ایران و ایرانی از حکومتی که در دشمنی با ایران و میراث و فرهنگ و هویت ایرانی همتائی در تاریخ نداشته است.» (۲)

حکمت بیش از هر سیاستمداری متوجه گسترش میراث فرهنگی در خطر ایران بود:

« تنها آن هنگام که آفتاب عمر منحوس حکومت جباران به لب بام رسد، نسیم جان بخش آزادی فضای کدر و سنگین میهن را از نو روشن و روح پرور کند و پرده های ضخیم دروغ و تحریفی را که حاکمان بر ویرانگری ها و دشمنی های بی حساب خود کشیده اند فرو فکنند، آن هنگام است که می توان به ابعاد و ژرفای خطرهای که در کمین میراث ما بوده است پی برد.» (۲)

نوشتن درباره خصوصیات و گفته ها و نوشته های دکتر هرمز حکمت، و آن چه هایی را که او برای تاریخ و فرهنگ ایران انجام داده کتابی می طلبد و در یک مطلب کوتاه نمی گنجد. که امیدوارم این مهم به وسیله ی دوستداران ایشان انجام شود.

یاد و نام عزیزش همیشه روشن

<https://archive.savepasargad.com/Cyrus%20the%20Great%20-%20Kourosh%20bozorg/porsesh/Dr.hekmat.htm>

<https://archive.savepasargad.com/2010-۲August/committee'%20anniversary/Dr.%20hormoz-hekmat.htm>

هرمز حکمت (۱۹۳۶-۲۰۲۰)



عضو مؤسس انجمن مطالعات ایرانی در آمریکا (۱۳۴۶)؛
استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران
(۱۳۵۵-۱۳۶۰)؛ عضو فرهنگستان زبان ایران (۱۳۵۵-
۱۳۵۷)؛ محقق ارشد پژوهشگاه علوم انسانی (۱۳۵۴-
۱۳۵۵)؛ عضو هیئت مشاوران حقوقی سازمان انرژی اتمی
ایران (۱۳۵۷-۱۳۵۵).

در بزرگداشت او نوشته‌اند:

درگذشت هرمز حکمت، در یازدهم تیرماه ۱۳۹۹ (اول ژوئیه
۲۰۲۰)، خویشاوندان و دوستان و همکاران او را در اندوهی
بزرگ و سنگین فرو برد. حکمت انسانی فرهیخته و محقق
برجسته با دیدگاهی گسترده و توانایی ذهنی بسیار بود و
در دوستی و یگانگی کم‌نظیر. بسیار نکته‌سنج و شوخ‌طبع
بود و طنزی مسحور کننده داشت.

حکمت تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشکده حقوق و
علوم سیاسی دانشگاه تهران آغاز کرد و با اخذ درجه دکترای
علوم سیاسی در دانشگاه کلمبیا به پایان رساند. وی مدتی
نیز در کالج ایثاکا در ایالت نیویورک و دانشگاه ملی و
دانشگاه تهران علوم سیاسی تدریس کرده و چندی نیز
معاونت دفتر برنامه‌ریزی اجتماعی سازمان برنامه را برعهده
داشت.

حکمت یکی از بنیان‌گذاران انجمن ایران پژوهی
(Association for Iranian Studies) بود که در سال
۱۹۶۷ در دانشگاه ییل تاسیس شد و نشریه آن، مجله

مطالعات ایرانی (Iranian Studies)، هم اکنون به پنجاه
و سومین سال انتشار خود رسیده است.

در سال ۱۹۹۰، حکمت به بنیاد مطالعات ایران در
واشنگتن، که یکی از فعال‌ترین و پربارترین مؤسسات
ایران‌شناسی در خارج از ایران به شمار می‌آمد، پیوست. وی
با معلوماتی وسیع در زمینه‌های مختلف علوم اجتماعی و با
تسلطی که در زبان‌های فارسی و انگلیسی داشت یکی از
برجسته‌ترین ویراستاران ایران بود و در سال ۱۹۹۲ از طرف
بنیاد مطالعات ایران به مدیریت فصلنامه معتبر ایران نامه،
که نویسنده توانا و نام‌آور شاهرخ مسکوب سردبیری آن را
برعهده داشت، برگزیده شد و سپس از سال ۱۹۹۵
سردبیری این فصلنامه را پذیرفت.

در طی ۱۵ سالی که حکمت این مسئولیت را بر عهده
داشت، ایران‌نامه از نظر کیفیت و تنوع مطالب وارد دوران
تازه‌ای گردید و به گفته زنده یاد دکتر احسان یارشاطر، که
همواره کار حکمت را ارج می‌نهاد، در زمان سردبیری
او، ایران‌نامه به سطحی تحسین برانگیز ارتقاء یافته بود.

حکمت نمونه‌ای بود از پندار نیک، گفتار نیک، و کردار نیک.

صادق چوبک



صادق چوبک و آرمانی به نام "عدل"

س. سیفی

صادق چوبک داستان کوتاه عدل را تنها با چیزی کم‌تر از پانصد واژه نوشته است. ولی در همین متن داستانی کوتاه، حدود سیزده نفر از آدم‌ها نقش می‌آفرینند. نقش اصلی داستان را نیز اسبی به عهده می‌گیرد که با دست و پای شکسته در جوی آب خونین و یخزده‌ی خیابان افتاده است. آنوقت در متن داستان هیچ اتفاقی صورت نمی‌گیرد و هیچ حادثه‌ی اثرگذاری پیش نمی‌آید. تا جایی که در کمال ناباوری داستان عدل نیمه‌کاره رها می‌شود؛ بدون آنکه بتوان در ساختار داستانی آن نقطه‌ی اوجی را سراغ گرفت. نقطه‌ی اوج داستان نیز همانند موضوع عدل گم شده باقی می‌ماند. گفتنی است که نویسنده در این خصوص آگاهانه و دانسته عمل می‌کند. نیمه‌کاره ماندن داستان هم از چنین اندیشه‌ی ای سود می‌برد. چون نویسنده تمامی گفتنی‌های خود را در همین متن کوتاه و موجز داستان گفته است و دیگر نیازی نمی‌بیند که چیزی به متن آن بیفزاید.

با این همه قضاوت خواننده برای چوبک اهمیتی صد چندان دارد. چون می‌خواهد ضمن همین تصویرسازی داستانی، ذهن مخاطب خود را از جهان پیرامون به قضاوت بکشاند تا شاید او به مفاهمی عمومی با خواننده‌اش دست بیابد. چوبک همچنین می‌خواهد در فضای روایت این داستان از گپ و گفت قهرمانان آن با هم، به نمونه‌ای از همین قضاوت برسد. اما قضاوت سیزده نفر آدم‌های این داستان هرگز سمت و سوی واحد را دنبال نمی‌کند. هرچند بسیاری از

شخصیت‌های داستان برای دیگران نسخه‌ای اجتماعی می‌نویسند که چه گونه اسب زخمی را از جوی آب خیابان وارهاوند، اما خودشان از عملیاتی کردن برنامه‌ای اثرگذار برای نجات جان اسب می‌پرهیزند.

صادق چوبک قهرمانان این داستان را از تیپ‌های اجتماعی گوناگونی برگزیده است. قهرمانان او نام و شناسه‌ای به همراه ندارند و فقط بنا به حرفه یا تیپ اجتماعی خویش شناخته می‌شوند. بنا بر این نویسنده خیلی آگاهانه و دانسته هدفی را پی می‌گیرد که در جامعه‌ی شهری آدم‌ها را بر پایه‌ی شغل و حرفه‌ی ایشان بشناسد. اما چیدمان و محیط شهری متن داستان عدل را چندان هم نمی‌توان امروزی و مدرن به حساب آورد. چنانکه در چنین جامعه‌ای همچنان اسب و درشکه نیز در اقتصاد آن نقش می‌آفرینند. در نتیجه حرف‌های آدم‌های داستان هم چندان امروزی و مدرن نیستند و در پس آن به آسانی می‌توان باورهای خودانگارانه‌ی ای را از ذهن روستاییان به تماشا نشست. روستاییانی که اینک شهری شده‌اند، بدون اینکه بتوان نامواژه‌ای از شهروند را برای ایشان مناسب یافت.

مناسب‌ترین نقش اجتماعی را در این داستان، همان مرد "آژدان" یا آژان به پیش می‌برد. او با تپیی به نمایش درمی‌آید که نمونه‌ای از آن را پس از گذشت زمان همچنان می‌توان در تمامی پاسبانان امروزی نیز سراغ گرفت. چنانکه "یکی از تماشاچی‌ها" خطاب به همین آژان می‌گوید: "آژدان سرکار که تپونچه دارین چرا اینو راحتش نمی‌کنین؟ حیوون خیلی رنج می‌برد". اما پاسخ آژان از همه جالب‌تر می‌نماید. چون او می‌گوید: "زکی قربان! گلوله اولنده که مال اسب نیس و مال دزه (دزده) دومنده حالو اومدیم و ما اینو همین طور که می‌فرمایین راحتش کردیم، به روز قیومت و سوال و جواب اون دنیا شم کاری نداریم، فردا جواب دولتو چی بدیم؟ آخه از من لاکردار نمی‌پرسن که تو گلولتو چی کار کردی؟"

باور همین آژان در واقع دیدگاه دولتی بخش‌هایی از حاکمیت آن زمان را با خواننده در میان می‌گذارد. مدیران همین حاکمیت خودخوانده هرچند از دولت می‌ترسند، ولی از کاربرد گلوله برای دزد هیچ ابایی ندارند. حتا در ذهن

پاسبان داستان، دولت جایگاهی بالاتر از خداوند را پر می‌کند. چون او هرچند خود را پاسخگوی قیامت و عدل خداوند می‌بیند، اما تاب‌آوری در مقابل "عدل" دولت را امری ناممکن می‌خواند.

در محاوره‌ی آژان داستان با توده‌های مردم رهگذر و تماشاچی، نوعی از ادبیات عوامانه نیز رو می‌شود. چنانکه در کاربرد واژه‌های زکی، اولنده و دومنده نمونه‌ای از همین ادبیات آژانی و لات‌منشانه را نیز می‌توان دید. در رفتار اجتماعی آژان هم نمونه‌ای از هنجارهای غیر اخلاقی و ول‌انگارانه به چشم می‌آید. چنانکه نویسنده در نقشی از راوی داستان می‌نویسد: "پاسبان همان طور که یک طرف لپش از لبویی که تو دهنش بود باد کرده بود، با تمسخر جواب داد ...".

ناگفته نماند، در جهانی از تیپ‌شناسی اجتماعی هر پاسبانی نیز سر پست خود چنین عمل می‌کند. او از خوردن لبو و اجناس کاسبان خیابان هرگز ترسی به دل راه نمی‌دهد. اما خود را همچنان در نقشی از آموزگار مردم می‌پندارد و از آموزش و درس دادن به ایشان چیزی جا نمی‌گذارد. در گفته‌ها و رفتار اجتماعی همین پاسبان است که موضوع برقراری عدل در جامعه به سخره گرفته می‌شود. همچنان که پاسبان داستان آشکارا حرف زدن و سخن گفتن مردم را مسخره می‌کند. در عین حال، دولت‌ها همواره اجرا و عملیاتی کردن عدلی را که از آن سخن می‌گویند، به پاسبان‌های عوامی از این دست می‌سپارند.

گفته شد که اسب به عنوان قهرمان اصلی داستان عدل نقش می‌آفریند. اما صاحبش پس از آنکه "اتول" با او تصادف کرد، در خیابان رهایش نمود. آنوقت حدود سیزده نفر تماشاچی یا رهگذر هر کدام به فراخور حال نسخه‌ای برای رهایی‌اش از درد و رنج فراهم دیدند که هیچ وقت عملیاتی نگردید. در ابتدای داستان "دو نفر سپور و یک عمله" تصمیم می‌گیرند که اسب را از جوی حاشیه‌ی آب بیرون بکشند، اما نتیجه‌ای حاصل نشد. چون تصمیم ایشان با استقبال رهگذران مواجه نگردید. گفتنی است که "دو نفر سپور و یک نفر عمله" باوری را پیش می‌کشیدند که اسب همانند مرغ خواهد توانست روی دو پای سالمش بایستد.

جدای از اسب که در نقشی از قهرمان اصلی داستان ظاهر می‌گردد، شخصیت‌های دیگر این داستان عبارت‌اند از: الف- دو نفر سپور و یک نفر عمله ب- یک آقای که کیف قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینک رنگی زده بود ج- یکی از تماشاچی‌ها که دست بچه‌ی خردسالی را در دست داشت د- پاسبان مفلوک ه- لبوفروش و- مرد قلچماقی که ریخت شوهرها را داشت ز- یک آقای عینکی خوش لباس ح- سید عمامه به سر ط- تماشاچی روزنامه به دست ی- مرد چپقی و همچنین مرد درشکه‌چی که در صحنه‌های نمایش داستان هیچ نشانی از او دیده نمی‌شود.

نویسنده‌ی عدل در ضمن، گویش غیر رسمی و محاوره‌ای مردم عادی را به متن داستانش می‌کشد و در این راه از بازتاب فحش پاسبان هم چیزی فرو نمی‌گذارد. واژه‌ها و ترکیبات آنوخت، دمبشو، زکی، دومنده، اولنده، قیومت، قعط (قطع) و آژدان مستنداتی از همین دست را در دیدرس مخاطب داستان می‌گذارند.

صادق چوبک در فضا سازی داستان عدل نیز همانند بسیاری از روایت‌های داستانی خود از جانمایی گند و کثافت‌های محیطی چیزی فرو نمی‌کاهد. اما چنین تصویرهایی به درک و فهم مخاطب از روایت داستان یاری می‌رساند. چنانکه در آغاز داستان عدل گفته می‌شود: "آب جو یخ بسته بود و تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل‌آلود خونینی افتاده بود". پیداست که در تصویرهای ناتورالیستی صادق چوبک از جهان پیرامون، واقعیت‌های غیر قابل انکاری نیز از اعماق جامعه رو می‌شود.

چوبک همچنین استادی و هنر خود را در داستان‌نویسی برای جانمایی شخصیت‌های داستان عدل به کار می‌گیرد. دو سپور و عمله‌ی داستان او نقشمایه‌ای از آدم‌هایی را به پیش می‌برند که علی‌رغم توان جسمی خود، از توان فکری لازم جا مانده‌اند. همچنین پاسبان داستان، دولتی را نمایندگی می‌کند که خواست و اراده‌ی مردم را در جایی از رفتارشان به حساب نمی‌آورد. "سید عمامه به سر" نیز واماندگی و کهنگی فکر طیف‌هایی از افراد جامعه را رو می‌کند. اما مرد روزنامه به دست نمونه‌ای از شخصیت روشنفکران را پیش روی خواننده می‌گذارد. نویسنده از مرد

با این همه، انفعال اجتماعی آدم‌های داستان عدل، واقعیتی است که نویسنده به همین آسانی چند و چون آن را نمی‌پذیرد. او انتظار دارد که چنین انفعال نابجایی را خواننده‌اش نیز در عمل نفی نماید. چنانکه در متن داستان، آدم‌های آن همگی برای اسب دل می‌سوزانند اما بدون استثنا همه در انفعالی اجتماعی به سر می‌برند. کنش اجتماعی در نگاه ایشان هیچ جایگاهی نمی‌یابد و آنان این کنش را تنها در رفتار گنگ و مبهم این و آن می‌جویند که هرگز نمی‌یابند. حتا آنانی که این کنش اجتماعی را دوست دارند و می‌پذیرند، از توان فکری لازم برای اجرای سالم و درست آن باز می‌مانند.

زمان داستان عدل به زمانه‌ای نه چندان دور از تاریخ معاصر ما بازمی‌گردد که شوربختانه تصویرهای اجتماعی آن تا زمانه‌ی ما نیز دوام آورده است. به عبارتی گویا و روشن، از آن زمان تا کنون تغییر اثرگذاری در ساختار فرهنگی یا اقتصادی جامعه رخ نداده است. پیداست که چنین تغییری می‌توانست سامانه‌ای از عدل یا عدالت اجتماعی را برای شهروندان کشور بیافریند که اتفاق افتادن آن در آینده‌ای نزدیک نیز همچنان امری ناممکن می‌نماید.

داستان عدل هرگز به کهنگی راه ندارد و برای آموزش داستان نویسی همچنان می‌توان از سازه‌ی داستانی آن در کلاس‌های درس بهره گرفت. با این همه کم نیستند منتقدانی که این داستان را داستانتک به حساب می‌آورند. متن کوتاه آن بهانه‌های کافی به دست این گروه از منتقدان داده است تا آن را داستانتک بشمارند. جدای از این، داستان عدل فاقد نقطه‌ی اوج است. چون نویسنده کارش را در توضیح وقایع داستان، نیمه کاره رها می‌کند و حادثه‌ی اثرگذاری در متن آن پیش نمی‌آید. موضوعی که آن را بهانه آورده‌اند تا این داستان را فاقد ساختار لازم برای داستان کوتاه به شمار بیاورند. موضوع‌هایی از این دست را بدون تردید می‌توان با دیدگاهی باز و روشن به نقد کشید، اما نمی‌توان استادی صادق چوبک را در آفرینش این داستان و ده‌ها داستان ارزشمند دیگر امری نادیده انگاشت.

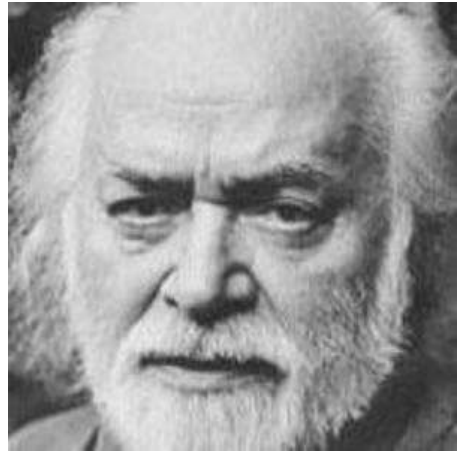
روزنامه به دست به عنوان تماشاجی یاد می‌کند. مرد کت چرمی داستان هم که ریخت شوفرها را داشت، نمونه‌ای از ساز و کارهای کاسبکارانه را به پیش می‌کشید. او تنها به پوست اسب می‌اندیشید که چیزی حدود پونزده تومن می‌ارزید. همین مرد شال سبزی را هم دور گردنش انداخته بود تا او را به سید بودن بشناسند.

در متن داستان مردی چپقی نیز حضور دارد. او تلاش می‌ورزد تا خود را از چنین ماجرای کنار بکشد. در نتیجه می‌گوید: "والله من اهل این محل نیستم. من رهگذرم".

مرد لب‌فروش داستان هم تلاش دارد تنها لب‌ویش را به فروش برساند. او در همین راستا فریاد می‌زند: "قند بی کپن دارم؛ سیری یک قرون می‌دم". گفتنی است که زمان این داستان به زمانی بازمی‌گردد که قند کپنی از سوی دولت توزیع می‌شد. اما لب‌فروش لب‌وی خود را نمونه‌ای از قند می‌پندارد که بدون دریافت کپن به مردم تحویل می‌دهد.

زنان جامعه از نقش‌آفرینی در داستان عدل جا مانده‌اند. در واقع چنین نقشی را حکومت از ایشان بازداشته است تا همگی را به پستوی خانه‌ها پس براند. اما از حکومتی "مردانه"، هرگز نمایش چنین رفتاری تعجب ندارد. چنانکه در فضا سازی عمومی داستان، مردان جامعه خیابان را به تصرف خویش درآورده‌اند و هیچ نشانی از زنان در فضای آن به چشم نمی‌آید. با همین رویکرد است که در روایت داستان هیچ اظهار نظری نیز از زنان دیده نمی‌شود.

چوبک جدای از همه‌ی این‌ها نقش اسب داستان را تمثیلی روشن برای جامعه‌ی محتضر خود می‌گذارد که زخم خورده و از پا افتاده دارد آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. او از نجابت و وقار اسب نیز در همین راستا سود می‌جوید. جدای از این بنا به تصریح یونگ اسب در رؤیایا نقشمایه‌ای از مادر را برای انسان به اجرا می‌گذارد که زندگی می‌آفریند. با این حساب هیچ شکی باقی نمی‌ماند که چوبک در این داستان اسب را تمثیلی برای وطن خویش ایران نهاده است. چنانکه اسب داستان او در احتضار خویش دست و پا می‌زند، اما هیچ نشانی از صاحب آن یعنی درشکه‌چی به چشم نمی‌آید. درشکه‌چی ضمن سودهای فردی خویش برای همیشه اسب را رها کرده است. مردم نیز از توانایی و کنش لازم برای نجات اسب هیچ بهره‌ای ندارند.



طبیعت بی جانِ مردی در قفس

احمد خلفانی

از تیترا داستان چین بر می‌آید که ما قرار است در مورد مردی در قفس بخوانیم. جلوتر که می‌رویم، می‌بینیم که سید حسن‌خان، در حقیقت، زندانی شرایط زیستی و بیولوژیکی خود است، و صادق چوبک با مهارت دست به همه تمهیدات هنری می‌زند تا این قفس نامرئی را آشکار سازد.

وقتی از شرایط حرف می‌زنیم، منظور هم شرایط بیرونی است و هم درونی. هم جسمی است و هم روحی-روانی. پای سید حسن‌خان برای بیرون رفتن از قفس و پشت سر گذاشتن این شرایط می‌توانست نقش بسزایی داشته باشد. ولی او در جدال با زندگی معیوب شده و پا و توان حرکت را از دست داده است. آنچه برای او باقی مانده، ته‌مانده چیزی است که زندگی می‌نامند. انسان با یک پا، امکان چندانی برای رفتن به جایی ندارد. البته بعد از عمل جراحی در هندوستان یک پای مصنوعی خوش‌رنگ به سید حسن‌خان داده‌اند که او از آن بهره‌ای نبرده و بعد از سال‌های طولانی "هنوز نو و در صندوقش گوشه انبار افتاده" است.

شاید بشود گفت که تنها ارتباط سید حسن‌خان با زندگی، سگ او "راسو"ست. راسو، همچون سگ ولگرد و بی‌صاحب صادق هدایت نیست. او در سید حسن‌خان صاحبی یافته است. ما انسان‌ها با نگهداری حیوانات در خانه‌های شهری‌مان می‌کوشیم طبیعت را، که از زندگی‌مان رخت بر بسته، بار دیگر وارد خانه‌ها مان کنیم. با دیدن حیوانات به

یادِ طبیعت از دست رفته‌مان می‌افتیم، به یاد آن چیزی که باید باشد ولی نیست: "راسو بهتر از یک آدم رنج و شادی و ترس را حس می‌کرد... ادا و اصول آدمیزادها را نداشت. خودش بود." نگهداری از حیوانات خانگی، همان‌طور که در مورد سید حسن‌خان می‌بینیم، هم‌چنین به قصد سرگرم شدن، و به عبارتی برای دور کردن ذهن از خود و از تنهایی کسالت‌بار خود است. پس حیوان خانگی، از یک طرف، طبیعت از دست رفته‌مان را به یادمان می‌آورد و از طرف دیگر، با سرگرم کردن‌مان، حواس ما را از وضعیت کسالت‌بارمان دور می‌کند. و این دو جنبه، می‌توانند همدیگر را تکمیل کنند، تا جایی که ما، بین نزدیک شدن به خود از یک طرف، و دور شدن آگاهانه و ناآگاهانه از خود از طرفی دیگر، نقطه‌ی قابل تحملی بیابیم.

البته نمونه‌های فراوانی هم داریم که نتیجه بر عکس است. به عنوان مثال در بیگانه آلبر کامو، سگِ سالامانو، بعد از هشت سال زندگی مشترک با صاحبش در یک آپارتمان کوچک، شبیه سالامانو شده و به جای اینکه فروغ زندگی حیوان بر صاحبش بتابد، کم‌جانی و مردگی صاحبش به سراغ او آمده است. رفتار راسو نیز همین را نشان می‌دهد. راسو می‌توانست، همان‌طور که برای بسیاری آدم‌های کنده شده از طبیعت، زندگی را و خاطره و عطر زندگی را به آپارتمان سید حسن‌خان به ارمغان بیاورد. ولی سید حسن‌خان نیروی زندگی را به تدریج از او هم گرفته و نتیجه برعکس شده است.

مقصر وضعیت سید حسن‌خان کیست؟ می‌شود گفت که شرایط، او را به این صورت در آورده و او خود جزئی از این شرایط شده است. داستان چوبک از این نظر، داستانی کاملاً ناتورالیستی است. سید حسن‌خان و شرایط مکمل یک‌دیگر هستند. هیچ انگیزه و رؤیایی به کمک او نمی‌آید. یکی از دلایل اینکه او مکمل و بازپچه تمام عیار شرایط شده همین است. او در حقیقت در قفس شرایط نشسته است و از آن بدتر اینکه او در درون قفس خودش نشسته است. قفس، هم درون اوست و هم بیرون او. و زندان‌های درون بیش از زندان‌های بیرون، انسان را به بند می‌کشند.

و سید حسن‌خان، به همین دلیل، حتی نمی‌تواند برای خودش هم اثبات کند که زنده است. او بین خواب و

بیداری، بین زیستن و مردن، بودن و نبودن، مانده است. بی‌رؤیا و بی‌اندیشه مثل یک شیء. با این تفاوت که او زنده است و در دایره محدود قفسی نامرئی و تنگ در رفت و آمد. و راز بدبختی‌اش هم همین آگاهی کوچک اوست، پس سعی می‌کند با تریاک، "ته مانده خاطراتش را خواب" کند.

از حرکت‌های تکراری و کوچک، به عنوان مثال حرکت انگشتان سید حسن‌خان بر گوش و گردنِ راسو، یا بلند شدن و نشستن گاه‌گاهی‌اش بر صندلی، یا رفتن دو سه بار روزانه به "مستراح" که بگذریم، تمام داستان، به دلیل ایجاد حس سکون، گویا تصویر یک لحظه است. لحظه‌ای کش داده شده. طبیعتی بی‌جان، بی‌ابتدا و بی‌انتهای. و از این نظر، سید حسن‌خان بی‌شبهت به اشیاء پیرامونش نیست.

پس قفس او تنها بُعد مکانی ندارد، بلکه در زمان نیز عمل می‌کند. در مخیله سید حسن‌خان آینده‌ای نیست و از زمان گذشته هم تنها بقایای مانده است. و این بقایا خلاء بی‌پایان اکنون او را پر می‌کنند. می‌شود گفت که اکنون او نیز به همین دلیل مرده است، مثل ساعت دیواری او "که چهارده سال کسی کوک نکرده و" در تمام این مدت عقربه‌هایش روی چهار و سه دقیقه ایستاده" است.

در او عشق و شهوت و آرزو و رؤیا و هر آن چیزی که او را به بیرون وصل کند، که او را از زندان، هم از زندان بیرونی و هم از زندان درون، محتملا آزاد کند و زندگی‌اش را به چیزی فراتر از اکنون بی‌روح او پیوند زند، مرده است. و از این نظر، سگ او نیز که با شنیدن صدای وسوسه‌انگیز سگی دیگر به خود حرکتی می‌دهد و هوس بیرون رفتن می‌کند، از وی چندین گام جلوتر است. ترک آن خانه، ترک عادت‌های قفسی است که سید حسن‌خان با آن خو گرفته است، هراس از روبرو شدن با واقعیت است، "هراس از آزادی"، چنان که ارایش فروم می‌گوید. و ما نمونه دیگرش را در داستان "عنتری که لوطی‌اش مرده بود" دیده‌ایم. به یک معنا می‌توان گفت که عنترِ چوبک، سمبل انسانی است که خدایش مرده و زندگی بدون او برایش ناممکن شده است. عنتر در ابتدا، ناامید ولی رها، از جسد خدای مرده‌اش دور می‌شود ولی دقایقی بعد باز به سویش برمی‌گردد. او نه می‌خواهد و نه می‌تواند بپذیرد که خدایش مرده است. پس برمی‌گردد که دست‌کم با جسد خدای مرده زندگی کند. از

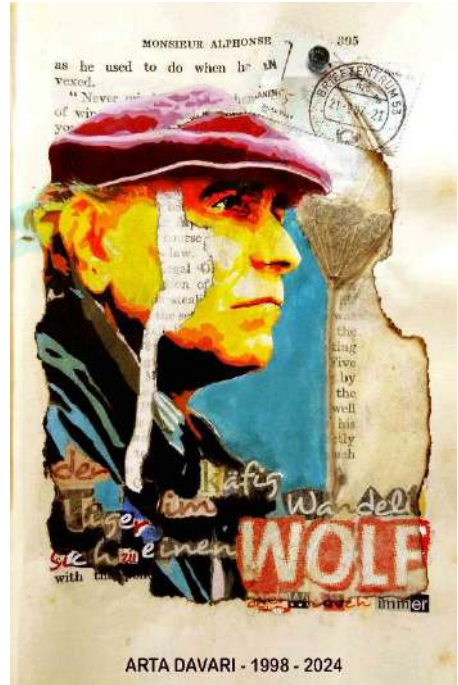
هیچ چیز بهتر است. وضعیتی که سید حسن‌خان به آن گرفتار آمده، شبیه همین وضعیت است. خدای او نیز مرده است، ولی او با مرده‌اش زندگی می‌کند. عبارت درست‌تر البته این است: سید حسن‌خان در مرگ خدای زندگی‌اش مرده است.

بهرام چوبینه

او هر از گاه کتاب‌هایی و در آغاز یک جلد پیشکشی با خود می‌آورد. برای نمونه برخی از کتاب‌های صادق هدایت که جلوی چاپشان همواره گرفته و یا مخدوش روانه بازار شده بودند.

سال ۱۹۹۴ او همراه همسر و دو فرزند خردسالشان در نمایشگاهی از کارهایم در شهر آخن شرکت کردند و سه تابلوی آبرنگ در برش کوچک هم خریداری کردند. و سپس چند ساعت همنشینی بیادماندنی نزدم در جایی که زندگی می‌کردم داشتیم.

دیدارهای بهرام چوبینه و من در گذر زمان از جمله بسبب نیاز او به تصویرهای دلخواه برای کتاب افزون تر و رفت و آمدها و دیدارهای خانوادگی هم به آن افزوده می‌شد. ولی رفته‌رفته و با آگاهی از این که خانه من از جمله مرکزی برای فروش نشریه‌ها، جنگ‌های فرهنگی و کتاب شعر و داستان از اهالی فرهنگ، شعر و نویسندگان تبعیدی ست، او نیز گاه کتابی برای معرفی و فروش میان دوستان نزدم می‌گذاشت. این روش برای فروش کتاب تا سالیان دراز در تبعید جاری بود. از جمله نخستین کتاب‌هایی که بهرام چوبینه آورد تا بفروشم، باز چاپ نسخه‌ای از «۲۳ سال» جناب علی دشتی چاپ بیروت بود. آن کتاب در آن دوران میان ایرانیان خواستاران بسیاری داشت. از دیگر کتاب‌ها «سه مکتوب میرزا آقاخان کرمانی» در سال ۱۹۹۱ بود. «خوب نگاه کنید، راستکی ست!» بسال ۱۹۹۸ بزبان آلمانی و با همکاری یار آن زمانش یودیت وست، کتابی دیگر بود که اگر بیراه نگفته باشم، نخستین کتاب از دسته «خاطرات زندان» در حکومت جنایتکار خمینی بقلم بانویی زندانی بود. و دیگر چاپ و انتشاری دوباره از «۲۳ سال» از سوی انتشارات مهر در کلن با معرفی و پیشگفتاری به قلم بهرام چوبینه در مهر ۱۳۷۳ در آغاز کتاب و نیز، ترجمه‌ای از غزل‌های بانو سیمین



بهرام چوبینه در ۲۹ مهر ۱۳۱۶ در تهران به دنیا آمد و در ۲۵ شهریور ۲۰۲۳ در شهر بن درگذشت.

بهرام چوبینه - گریز تنهای کوهستان

آرتا داوری

یک سال از پس کشتار زندانیان سیاسی (۱۳۶۸ خورشیدی، برابر ۱۹۸۹) در زندان‌های حکومت جنایتکار اسلامی بفرمان خمینی، بدعوت نهادی فرهنگی در هامبورگ با بهرام چوبینه که بعنوان سخنران به آنجا دعوت شده بود آشنا شدم.

او پس از دیدن کارهای من در راستای زندان، سانسور، ممنوعیت زن، پوشش اجباری، جنگ و اعدام، بهنگام بازگشت مرا تا جایی رساند و خودش بسوی خانه‌اش که آن زمان در دوسلدورف بود رفت. از آن زمان دوستی ما آغاز شد.

بهبهانی به آلمانی در همکاری با یودیت وست بسال ۲۰۰۰ بود.



بهرام چوبینه که از جوانی و از دور و بر ۲۵ سالگی و چشیدن آزارهای تن و جان در زندان های شاه و از جمله یک دوره حبس در دژ قزل قلعه و از پس آزادی، به پیشنهاد پدرش ایران را ترک و راهی خارج و زندگانی در تبعید شده بود، در آلمان بگونه ای هدفمند مطالعه اش در شناخت تاریخ و ادبیات ایران را پیگیری و تمرکز پژوهش خود را بر یورش اسلام بر ایران و شناخت آن گذاشته و در گذر سالها پژوهشگری خستگی ناشناس، پیگیر و صاحب دیدگاه شده بود.

یک بار که نزدم بود، نخستین چاپ سه جلدی خاطرات منیره برادران از ده سال دوران زندانش در زندان های حکومت جنایتکار اسلامی زیر نام «حقیقت ساده» را در میان کتاب هایم دید و خواست تا اگر بشود دیداری میان او و منیره برادران سامان دهم. این خواست انجام و بهرام چوبینه در پیمانی با منیره برادران خاطرات او را با همکاری یار همبالینش یودیت وست ترجمه و روانه بازار کتاب کرد.

از زمانی که بهرام چوبینه در خانه ای دور و بر بن زندگی می کرد، دیدارهای ما بیش از پیش و گاه با هدف سرزدن و تنها دیدار یکدیگر انجام می گرفت. یک بار که برای انجام کاری به نزد جناب مهرگانی به

انتشاراتی او می رفت، خواست تا همراه او باشم. انتشارات مهر در کلن در نزدیکی یکی از کلوب های لذب ها و هموسکسوتل های کلن بود. چوبینه و من پس از جدا شدن از جناب مهرگانی گرامی در بازگشت از انتشارات مهر تا کلوب نامبرده پیشنهاد کرد دست در دست و سپس بازو در بازوی یکدیگر در روز روشن قدم بزنیم. و سپس افزود: «کی به کیه، بیا یک لب هم بگیریم، بگذار همه فکر کنند ما هم هموسکسوتل هستیم!» و پشتبند این پیشنهاد و پیش از لب گرفتن در روز روشن قاه قاه زد زیر خنده. او مردی زنده دل و عاشق زندگی بود. بلند سخن می گفت و بلند می خندید.

سال ۱۹۹۸ با ترجمه آلمانی کتاب «کلثوم ننه» - در همکاری با یارش یودیت وست - که تازه از چاپ درآورده بود نزدم آمد. چند جلد برای فروش نزدم گذاشت و خواست تا شماره کتاب ها را با تاریخ آن روز همراه نامم امضا کرده، به او بدهم. کمی جا خوردم زیرا نخستین بار بود که چوبینه چنان درخواستی داشت. هرچه بود، خواسته اش را انجام دادم و همسرم پس از رفتنش شگفتی خود را از رفتار چوبینه با من ابراز کرد. گفتم جای دلگیری نیست و افزودم برای من نیز آن رفتار اندکی زیاده بود ولی هماندم که امضا می دادم، می دیدم درخواست چوبینه رفتاری خردمندانه ست. امضای من در آینده ای که ای بسا در پی فراموش کردن احتمالی در انبوه کتاب هایی که برای فروش نزدمان می گذاشتند، روشنگر و از میان برنده ی هرگونه سوء تفاهم می توانست باشد.

سال ۲۰۰۰ از جمله یکی از بهترین کتاب های خاطرات زندان از سوی رضا غفاری، استاد اقتصاد دانشگاه علم و صنعت از زندان های حکومت جنایتکار اسلامی از سوی انتشارات مهر بیرون آمد و رضا غفاری که با پیکر ویرانش در پی آزارهای چندین ساله در زندان برای شناساندن کتابش با چمدانی پر از خاطرات

به شهرهای گوناگون اروپا در سفر بود به نزدما آمد و یک جلد نیز هدیه کرد. بهرام چوبینه در همکاری با یارش یودیت وست در زمانی کوتاه از کتاب خاطرات رضا غفاری بنام «لاله هاب گریان» ترجمه و چاپی در سال ۲۰۰۱ روانه کتابفروشی‌ها کرد.

سال‌ها از پی یکدیگر آمدند و دوستی ما با دگرگونی‌هایی که در زندگانی هم او و هم من رخ نمود، برجا ماند و پا خورد و ناب تر شد. هر گاه تلفنی خواستم بدانم چگونه ست پاسخش با قهقهه خنده جمله‌ای بود که بارها شنیده بودمش: «مثل گرگی در کوه هستم». بهرام چوبینه تا پایان زندگانی اش کار کرد. بر کنار از سخنرانی‌ها و شرکت در نظرسنجی‌هایی که از او در گذر زمان می‌شد، یکبند در کار مطالعه و پژوهش و نوشتن و ترجمه بود در کنار مبارزه خستگی ناپذیرش با بیداد.

در پایان بایستی به نکته‌ای اشاره کنم که برازنده و شایسته او بود و آن این که: بهرام چوبینه از جمله کسانی بود که در سراسر زندگانی اش بدون هدر دادن وقت و بدون جنجال کار کرد.

او همانگونه که بلند و با خنده می‌گفت: گرگ کوهستان بود.

Avaetabid No. 41



Volume 1